



Download from: aghalibrary.com

مجموعه سرزمین رویاها

تبار زرّین

گریستین اشلی

دوست عزیز این فایل فقط برای شخص شما تهیه شده است. لطفاً فایل را در شبکه اینترنت پخش نکنید، یا به سود خود به فروش نرسانید و یا حتی در ازای فایل رمانی دیگر در اختیار دیگران نگذارید

انتهای کتاب واژه‌نامه زبان کورواکی داریم

مقدمه

فرار

داشتم می‌دویدم.

داشتم با آن صندل‌های کوچک زپرتیِ احمقانه می‌دویدم.

از ترس جانم می‌دویدم.

آن مرد سوار اسبش بود و من می‌توانستم صدای کوبش سم‌های آن هیولا را درست در پشت سرم بشنوم که با صدای نفس‌نفس‌زدن‌های وحشت‌زده‌ام درآمیخته بود و داشت نزدیک‌تر هم می‌شد.

خیس خون بودم. خون خودم که نه ولی از زمانی که آن خون از بدن آن مرد بیرون پاشیده بود، هنوز هم گرمایش را حفظ کرده بود.

نمی دانستم کجا بودم یا چطور به آن جا رفته بودم. اصلاً مطمئن نبودم چه اتفاقی داشت می افتاد. در دنیایی که کاملاً می شناختم به خواب رفته بودم و بعد در دنیایی که همه چیزش کاملاً بیگانه بود و حتی یک خوبی هم در خود نداشت، چشم گشوده بودم.

و حالا داشتم برای نجات زندگی ام با تمام توان می دویدم.

صدای سم های اسب نزدیک تر شد؛ می دانستم تقریباً به من رسیده بود. وحشت زده نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم حق با من بود. نه تنها نزدیک بود بلکه مرد سوار بر اسب که اندازه یک گول بزرگ بود، چنان روی اسب خم شده بود که بدنش از کمر اسب هم پایین آمده بود.

و دست کشیده و بلندش دراز شده بود.

سرم را رو به جلو برگرداندم و سعی کردم سریعتر بدوم.

ولی نمی توانستم از این سریع تر بدوم و قطعاً نمی توانستم از یک اسب تندتر بدوم.

هنگامی که بازویش به دور کمرم پیچیده شد، من را کاملاً از روی پاهایم بلند کرد و باسنم را جلو خودش روی اسب قرار داد، جیغ کشیدم.

بدون فکر از ته حنجره جیغ کشیدم، خودم را روی اسب پیچ و تاب دادم و آماده شدم تا دوباره برای نجات جانم فرار کنم و برای نجات جانم بجنگم.

فصل اول

میدان رژه

یک ساعت قبل...

درون یک قفس بودم، یک جور آغل بود.

بله یک آغل! مثل همان‌هایی که حیوانات را در آن نگه می‌دارید. با این تفاوت که ساختارش اصلاً مدرن نبود. دیوارش از چوب‌های بلند و باریک ولی محکمی ساخته شده بود که به شکلی بدوی با نوارهای چرمی محکم به هم بسته شده بودند.

به دور آغل با فاصله هر چهار قدم مردانی به شدت بزرگ و عضله‌ای نگهبانی می‌دادند که هیچ چیزی به تن نداشتند به جز لُنگ‌هایی که از پوست

دوخته شده بودند. بالاتنه‌شان هم با خط‌های پهن سیاه و سفید رنگ‌آمیزی شده بود. درون آغل هم پر از زنانی بود که مثل من لباس به تن داشتند.

صندل‌های زپرتهی و لنگ‌های نازکی که به دور بدن‌هایمان پیچیده شده بود و دو سرش مثل گردنبندی به پشت گردن‌هایمان گره زده شده بود.

صورت‌هایشان بیش از حد آرایش شده بود. چشم‌هایی شدیداً سرمه کشیده شده با سایه چشم‌های صورتی، بنفش، سبز و آبی. ابروهای مداد کشیده. لب‌هایی با رنگ‌های تندی مثل جگری، سرخ و صورتی رنگ.

و همه کلی مو داشتند. مشت مشت مو. از سر تا پا.

به این مشکوک بودم که خودم هم شبیه آن‌ها باشم.

حقیقتش اگر خودم هم در آن آغل نبودم و یک لنگ آبی روشن به تن و یک حلقه نقره‌ای مثل گردنبند به گردن نداشتم، حتماً فکر می‌کردم آن‌ها خیلی هم باحال به نظر می‌رسند. هر کسی که موهایشان را مدل داده و صورت‌هایشان را آرایش کرده بود، برای خودش یک پا استاد بود. معرکه بود.

ولی وحشت‌زده‌تر از این حرف‌ها بودم که به چنین چیزهایی فکر کنم.

مردمی داشتند کم کم دور آغل را می گرفتند و به داخلش نگاه می کردند ولی خیلی نزدیک نمی شدند. خیلی نزدیک نمی شدند چون نگهبانها اجازه زیادی نزدیک شدن را به آنها نمی دادند. ما دخترهای توی قفس ممنوع بودیم، این واضح بود. آنها می توانستند نگاه کنند ولی اجازه نداشتند ما را لمس کنند یا با ما حرف بزنند.

بعضی از این تماشاکنندگان لباسهای عجیبی به تن داشتند؛ مردها لنگهای گشاد و از جنس پوستی مثل نگهبانها به تن داشتند ولی بعضی از آنها کمربندها یا نوارهای پهن چرمی به دور کمر و سینه هایشان بسته بودند. (به هر حال فقط نگهبانها بودند که آن نقاشیهای سفید و سیاه را داشتند.) بعضی از زنها چیزی شبیه به سارونگهای بلند و تا نک پا به تن داشتند که ظاهراً با کمربندهایی از پارچه بافته شده یا چرمی محکم شده بودند ولی تعدادشان کم بود. بیشتر آنها لباسهای دو تیکه پوشیده بودند یا سینه بندهایی پوشیده بودند که فقط تکه پارچه ای بود که به دور بالاتنه شان پیچیده شده و بعد در زیر آن محکم شده بود.

مردهای دیگری هم بودند که به داخل آغل نگاه می‌کردند، این مردها لباس‌هایی خیلی قدیمی به تن داشتند، مثل شلوار مردانه، چکمه، بلوزهای گل و گشاد، جلیقه، کلاه‌های بزرگی که پر روی آن‌ها نصب شده بود.

هیچ زنی نبود که پیراهن مدل قدیمی پوشیده باشد، فقط مردهایی بودند که لباس قدیمی به تن داشتند و به داخل آغل نگاه می‌کردند.

کاملاً واضح بود که مردم آن‌جا دو دسته بودند. یک دسته جنگجوها بودند با آن بدن‌های رنگ‌آمیزی شده و چشم‌ها و موهای تیره. زن‌هایی که سارونگ پوشیده و مردهایی که شلوار پوستی به تن داشتند.

همه با کنجکاو به ما نگاه می‌کردند.

دسته دوم این مردهایی بودند که لباس‌های مدل قدیمی و متفاوت به تن داشتند. همه‌شان هم موها و چشم‌های رنگی داشتند.

همه‌شان هم داشتند با کنجکاو ما را تماشا می‌کردند، ولی این از روی نیت خوب یا با بی‌تفاوتی نبود بلکه نگاهی پر از هرزگی و شهوت بود.

و این من را ترساند.

بیرون از قفس، از پشت جمعیت تماشاگر چادرهای گرد و بزرگ و مشعل‌های زیادی دیدم. پشت آن‌ها هم به خاطر شب تاریک بود ولی معلوم بود که زمین خاکی، ماسه‌ای و یا پر از سنگ‌های شکسته در اثر ضربات سهمگین و مکرر پشت آن‌ها قرار داشت. شبیه یکی از صحنه‌های فیلمبرداری سریال جزیره گیلگان بود ولی مطمئناً ساختگی و ابداً خنده‌دار نبود.

کمتر از یک ساعت پیش در آن‌جا بیدار شده بودم و چون توی تخت خودم و در شهر زادگاهم سیاتل نبودم، به شدت وحشت و هول کرده بودم. چنین چیزی به تنهایی هر کسی را می‌ترساند ولی این‌که /این‌جا بیدار شده بودم دیگر من را بدجور ترسانده بود.

وقتی روی پاهایم بلند شدم و همان کاری را کردم که دقیقاً با عقل وحشت‌زده و ترسیده‌ام هم‌خوانی داشت و سعی کردم از آن‌جا بیرون بروم، همه این‌ها کمی برایم واقعی‌تر و محسوس‌تر شدند. این کارم از نظر نگهبان‌های عضله‌ای و رنگ‌آمیزی شده حرکت مطلوبی نبود، گویا رفتارهای وحشت‌زده از نظر آن‌ها به شدت ناخوشایند بود. خوشبختانه غریزه مراقبت از خود در وجودم شعله کشید و من بلافاصله آرام گرفتم، روی باسنم نشستم، خودم را جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم سر در بیاورم کجا بودم.

اول فکر کردم خواب می‌بینم. حقیقتش به این نتیجه رسیدم که باید یک خواب باشد. چنین اتفاق‌های مزخرفی که برای آدم نمی‌افتد، درست است؟ ولی متأسفانه، بعد از چندین و چند باری که خودم را نیشگان گرفتم و متوجه شدم که آدم توی خواب نمی‌فهمد که دارد خواب می‌بیند، متوجه شدم که خواب نیست.

چیز دیگری بود.

اتفاق بدی افتاده بود.

بنابراین همین‌طور که با نگاهی جستجوگر به اطرافم نگاه می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که باید از این اتفاق بدی که افتاده، خودم را بیرون بکشم. ولی محض رضای خدا، من توی یک آغل بودم، مردهای هیز به من هیزی می‌کردند و توسط مردمی که ظاهراً بومی سرزمین عجیب و غریب و بیگانه‌ای بودند، تماشا می‌شدم.

و از همه این‌ها گذشته، باید از جایی خودم را بیرون می‌کشیدم که نمی‌دانستم کجا بود.

بنابراین حواسم را جمع کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم.

و چیزی که متوجه شدم این بود که در بیرون و اطراف آغل زن‌هایی حضور داشتند که با زن‌های توی آغل تفاوت داشتند. زن‌هایی بودند با موهای مشکی، چشم‌های تیره و پوستی برنزه. در واقع اکثر زن‌ها چنین ظاهری داشتند و اصلاً هم وحشت‌زده یا ترسیده نبودند. راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند، بعضی‌هایشان هم با زبانی که من نمی‌فهمیدم با همدیگر صحبت می‌کردند. بعضی‌ها هم خودشان را جدای از دیگران نگه می‌داشتند و با نگاهی محافظه‌کارانه یا حسابگر به هموطن‌هایشان نگاه می‌کردند. (این‌که بیشتر نگاه‌های حضار به من دوخته شده بود، همه چیز را بدتر هم می‌کرد.) حتی بعضی‌ها هم بودند که ترجیح می‌دادند به تماشا کنندگان نگاه کنند.

ولی افرادی هم در بین تماشاگران بودند که شباهتی به آن‌ها نداشتند. زیاد نبودند، سه نفرشان را شمردم.

این زن‌ها انگار تا بن استخوان ترسیده بودند.

این زن‌ها مثل من بودند.

هنگامی که این را متوجه شدم، در مورد این که می‌خواستم اول چکار کنم، تصمیمم را گرفتم. هیچ سرنخی در مورد این که بعدش می‌خواستم چکار کنم نداشتیم. ولی دست کم حرکت اولی که می‌کردم را می‌دانستم.

و این کار هم این بود که بفهمم دقیقاً این جا چه خبر بود.

معلوم شد که آزادی راه رفتند در آغل و صحبت کردن با همدیگر را داشتیم. بنابراین هدفم را مشخص کردم، از جا بلند شدم و به سمت دخترک رفتم.

این کارم اشتباه بود. نگهبان‌ها وحشت‌زدگی مختصر من را فراموش نکرده بودند و چشمان تیره و بیگانه‌شان به من دوخته شده بود. تماشاکنندگانی هم که شاهد دیوانه‌بازی من بودند و مشتاق بودند ببینند دیگر می‌خواستم چه کار کنم، توجه‌شان را به من منعطف کردند. از آن بدتر این که تک‌تک زن‌های چشم و مو تیره توی آغل هم به من چشم دوختند و طوری هم این کار را کردند که انگار چشم دیدنم را نداشتند.

اوم... هورا.

با احتیاط و با قدم‌هایی محکم به آن سمت آغل و زنی با پوست رنگ پریده، موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌هایی با رنگ روشن رفتم. آنقدرها هم

وحشت زده به نظر نمی‌رسید. با بررسی نزدیک‌تر می‌شد گفت که حتی واقعاً هم ترسیده به نظر نمی‌رسید. راضی و راحت به نظر می‌رسید. انگار اتفاقی در شرف وقوع بود و به نظر می‌رسید که او داشت خودش را برای هر اتفاقی که قرار بود بیفتد آماده می‌کرد و تمام تمرکزش را روی آن گذاشته بود.

از عرض طویله گذشتم و وقتی یکی از زن‌های مو مشکی دست دراز کرد و پوست حساس پشت بازویم را محکم نیشگون گرفت از جا پریدم.

داد زدم: «آخ!» دستم را روی پوستم گذاشتم و به او نگاه کردم.

به جلو خم شد و از بین دندان‌هایش مثل یک مار به من هیس هیس کرد.

عقب پریدم و خودم را از او دور کردم.

خدایا، این دیگر چه بود؟ عجب هرزه‌ای بود.

به او چشم غره رفتم و عقب عقب رفتم و وقتی از دسترسش خارج شدم،

برگشتم و به سمت هدفم رفتم. او را دیدم که دست از فکر کردن به چیزی

که رویش تمرکز کرده بود برداشته و به من نگاه می‌کرد.

وقتی به او رسیدم با صدای آرامی گفتم: «سلام.» ابروهایش کمی در هم فرو

رفتند. سرش کمی به یک سمت کج شد و با تردید جواب داد «اوم... سلام.»

پرسیدم: «تو، اوم... مشکلی نداره کمی حرف بزنییم؟»

با ملایمت گفت: «نه.»

محشر بود، انگلیسی حرف می زد.

بعد لبخند عجیب و کوچکی دیدم که روی لب هایش بازی کرد. «مخصوصاً

نه چون تو اولین کسی هستی که از وقتی که از هاوک وال دزدیده شدم، دارم

باهاش حرف می زنم.»

وای نه.

دزدیده شده؟

وای نه بخش دوم حرفش.

هاوک وال؟

متوجه شدم که او مثل من ناگهان در این جا بیدار نشده بود.

دستش جلو آمد و دستم را گرفت و محکم نگه داشت، نگاهش در چشمانم

جستجو کرد و زیر لب گفت: «وقتی داریم تصاحب می شیم همین که بدونیم

کسی از خونه نزدیکمون هست، خیلی خوبه.»

اوم.

دوباره نه.

تصاحب؟

فقط دو جمله حرف زده بود و حالا چیزهای خیلی زیادی بودند که باید از آن‌ها سر در می‌آوردم. بنابراین اولویت‌بندی کردم.

«من اهل هاوک‌وال نیستم.» به او گفتم و سر او بیشتر به یک سمت خم شد.

پرسید: «اهل بلبرینی؟»

باشه، دوباره همان نتیجه را داد. داشتم فکر می‌کردم که او از من خوشش نمی‌آید.

«اوم... نه گوش کن-»

پیش از این که حرفم را قطع کند تا با غافلگیری سؤال بپرسد، حالت صورتش تغییر کرد. «سرزمین میانی؟»

«نه من اهل سیاتل هستم.»

این بار ابروهایش در هم فرو رفتند و پرسید: «اون جا کجاست؟ اون سمت دریای سبزه؟»

برای پیش بردن گفتگو دورغ گفتم و بعد پرسیدم: «بله. ما الان کجا هستیم؟»
بدنش حرکت کرد و صورتش کاملاً بی حرکت ماند. لحظه‌ای به من خیره شد و بعد دستم را فشرد و من را کشید و به خودش نزدیک کرد.
وقتی نزدیک شدم دست دیگرم را گرفت و به من نزدیک تر شد و گفت:
«تو چشم و گوش بسته بودی.»

«چشم و گوش بسته؟»

«پدرم به همه جا سفر می کرد. مادرم وقتی بچه بودم مرد، بنابراین اون من رو با خودش به هر جایی که می رفت می برد و چیزهای زیادی برام تعریف می کرد...» بیشتر نزدیک شد و صدایش در حد نجوا کردن پایین آمد. «که شامل داستانهای کورواک هم می شه...» بعد به دور و برش نگاه کرد و دستهایم را فشار داد.

سریع پرسیدم: «کورواک؟» و نگاه او دوباره در چشمانم نشست.

«جایی که الان هستیم.»

کورواک.

نمی‌شد گفت که من نابغه جغرافیا بودم ولی به این فکر افتادم که کوچکترین سرنخی از این‌که کورواک کجا بود نداشتم. یا هاوک‌وال، بلبرین، سرزمین میانی یا حتی دریای سبز.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که هیچ‌کدام از این‌ها خانه من نبودند.

قبلاً با دیدن خودم در آغلی پر از باکره‌های قربانی احساسی داشتم که به من می‌گفت بدبخت شده‌ام. ولی حالا داشتم فکر می‌کردم که بدجور به فنا رفته‌ام.

هنگامی که دختر با صدای هولناکی شروع به حرف زدن کرد، توجهم دوباره به او برگشت. «شکار همسر.»

وای نه.

نفس بریده پرسیدم: «چی؟»

دختر دستش را پایین انداخت، دست دیگرم را نگه داشت و بعد دست آزادش را دور کمرم انداخت و حالا به هم نزدیک‌تر بودیم. پرسید: «اسمت چیه نازنین؟»

جواب دادم: «سرسی.»

لبخند عجیب و کوچکش را به رویم پاشید و نجوا کرد. «سرسی...
زیباست.»

پرسیدم: «اسم تو چیه؟»

«ناریندا. اسم عمه بزرگم رو که می‌گن خیلی من رو دوست داشته روی من
گذاشتن. هرچند من هیچ وقت این‌که واقعاً دوستم داشته رو نفهمیدم چون
هیچ وقت ندیدمش.»

گفتم: «اسم تو هم زیباست.» و دست او فشار آرامی به کمرم داد.

سپس با لحنی ملایم ادامه داد: «پس داستان‌های لشکر کورواک از تو پنهان
شدن.»

جواب دادم: «می‌تونی این طوری بهش فکر کنی.» و او سرش را با درک
معنای حرفم تکان داد.

«پدرم به من گفت که این اطلاعات از دخترهای زیادی پنهان می‌شه. قابل
درکه. من بیشتر عمرم رو توی کشتی با مردها گذروندم و مورد علاقه دیگران
بودم.» دوباره لبخند عجیبی به من زد. «ولی چشم و گوش بسته نبودم.»

می دانستم این چه حسی بود.

پرسیدم: «پس می دونی ما کجاییم و چرا توی یه آغل هستیم؟»

زمزمه کرد: «دقیقاً.» ولی پیش از این که بتواند چیز بیشتری بگوید، موج عجیبی از انتظار در بین جمعیت به راه افتاد، بیشتر دخترهای توی آغل حواس شان جمع شد و بعد ناگهان طبل‌هایی به صدا در آمدند. صدای بلند و عمیق کوبش مداوم طبل‌هایی به گوش رسیدند.

وای گندش بززند. اصلاً حس خوبی در این مورد نداشتم.

ناریندا نفس زنان گفت: «رژه.»

وای گندش بززند!

پرسیدم: «رژه چیه؟» با این که دست‌هایش من را گرفته بودند ولی نگاهش به من نبود، داشت به بیرون از آغل نگاه می کرد. بنابراین دستش را تکان دادم.
«رژه چیه ناریندا؟»

نگاهش به سمت من برگشت و با لحن مصرانه‌ای گفت: «با هم راه می ریم و صحبت می کنیم. نزدیک من بمون. سعی می کنیم پنهانت کنیم. اصلاً دلت نمی خواد که دکس موهات رو ببینه.»

زمزمه کردم: «چی؟» ولی دخترها داشتند حرکت می‌کردند و با شتاب به سمت روزنه‌ای می‌رفتند که یک نگهبان باز نگه داشته بود.

ناریندا من را هم همراه دخترها به حرکت وا داشت و من را نزدیک به خودش نگه داشت، با دستانش من را نگه داشته بود و چشمانش اطراف را بررسی می‌کردند.

«ممکن نیست بتونیم تو رو از جنگجوها پنهان کنیم. تو رو می‌بینن. دکس هم همین‌طور، شنیدم سکوی خودش رو ترک نمی‌کنه و توجه خیلی کمی به رژه نشون می‌ده. گفته می‌شه که توی هر مراسم شکار آماده می‌شه که همسرش رو تصاحب کنه، باید زنی رو ببینه که خوشش می‌آد ولی هیچ وقت چیزی که دوست داره رو ندیده. باید سعی کنیم همین‌طوری بمونه.»

خیلی عجیب بود.

حینی که ناریندا ما را در بین تماشاکنندگانی که در دو طرف‌مان جمع شده بودند به جلو می‌برد، زمزمه‌کنان به او گفتم: «به نظر نمی‌رسه ترسیده باشن.»

ناریندا توضیح داد: «اونا مردم کورواکن، بعضی‌ها دخترهای قبیله هستن. بقیه از روستاها و کوچ‌گاه‌های اطراف کورواک هستن. حس می‌کنن این

افتخار خیلی بزرگیه که برای یه مراسم شکار همسر انتخاب بشن. اون‌ها در حالی بزرگ شدن که هیچ چیزی رو به اندازه انتخاب شدن، رژه رفتن، شکار و تصاحب شدن به عنوان همسر یه جنگجوی کورواک نمی‌خواستن.»

در این جملاتی که ناریندا گفته بود، کلمات زیادی وجود داشت که اصلاً از آن‌ها خوشم نمی‌آمد ولی به آن‌ها گیر ندادم. داشتیم از بین چادرهایی می‌گذشتیم و به محدوده‌ای وارد می‌شدیم که نور خیلی بیشتر و بهتری داشت. در واقع وقت گیر دادن نداشتم.

«و تو و من؟»

«مأمورینی رو به سرزمین‌های دوردست می‌فرستن. نمی‌دونم این سیاتل کجاست که تو رو از اون‌جا آوردن. نمی‌دونستم به اون طرف دریای سبز هم سفر می‌کنن. ولی شنیدم که به ندرت به هاوک‌وال فرستاده می‌شن. شاه لودلوم خیلی طرفدار این کارها نیست، اگر یه مأمور دستگیر بشه خیلی با خشونت باهاش رفتار می‌شه. بنابراین سعی می‌کنن افرادی مثل من و تو رو پیدا کنن که توی سفر هستیم. من با پدرم توی یه کشتی روی دریای ماراک بودم. از بندر کورواک لنگر کشیده بودیم. پدرم من رو به دو نگهبان سپرد که اون‌ها غرق و من گرفته شدم.»

متعجب هیس هیس کنان پرسیدم: «دزدیده شدی؟» نگاهش به چشم‌هایم دوخته شد و لبخند کوچکی که همیشه روی لب‌هایش بود را نزد. فقط توی چشم‌هایم نگاه کرد و همان‌طور به راه رفتن ادامه می‌دادیم، سر تکان داد.

وای گذش بزند. مطمئناً قرار نبود اتفاق دلپذیری باشد. حتی در نور رقصان مشعل‌ها که مطمئناً محیط را به اندازه زمین فوتبال روشن نمی‌کردند، می‌توانستم ببینم که قرار نبود اتفاق‌های دلپذیری بیفتد.

فشاری به کمرش دادم و زمزمه کردم: «متأسفم ناریندا، خیلی متأسفم.»

«دیگه اتفاقیه که افتاده، گذشته و رفته. باید به آینده نگاه کنم. پدرم این رو به من یاد داده بود. چیزی که باید اتفاق بیفته، اتفاق می‌افته. ولی اتفاقی که در آینده می‌افته باید چیزی باشه که تو به وجود میاریش.»

خب، این نگاه به شدت مثبتی به این اتفاقات بود.

سکوت.

با ملایمت گفت: «فقط امیدوارم جنگجویی که من رو انتخاب می‌کنه مهربون باشه.» چشمانش حالا از زیر ابروهایش به دو طرفمان نگاه کردند.

من هم همین‌طور.

ادامه داد: «و امیدوارم بتونیم جلوی دکس رو بگیرم که تو رو نبینه.»

پرسیدم: «چرا همیشه همین رو می‌گی؟»

جواب داد: «تو بور هستی. تنها زن بور توی این رژه هستی. توی چشمی.»

وای نه.

ادامه داد: «و زیبایی خیلی زیادی داری.»

این حرفش خوب بود. یا دست کم اگر در هر زمان دیگری از زندگی‌ام گفته می‌شد، حرف خوبی بود.

البته قطعاً این بار چنین نبود.

پرسیدم: «از دخترهای بور خوشش می‌آد؟» ناریندا شانه‌هایش را بالا انداخت.

«نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون‌ها هیچ زن بوری توی سرزمین جنوبی، کوروآک یا هیچ جای دیگه‌ای ندارن. تو توی چشم خواهی بود.»

اشتباه نمی‌کرد، با نگاهی که به دخترهای دیگر انداختم برایم مشخص شد که کاملاً توی چشم بودم.

پرسیدم: «به هر حال این دکس کیه؟» نگاهی به مردمی که اطرافمان صف کشیده بودند اندختم و بعد دوباره به دخترهای اطرافمان نگاه کردم. بعضی‌ها زیر چشمی به تماشاگران نگاه می‌کردند و بعضی‌ها هم لبخند می‌زدند و نزدیک بود از ذوق جان بدهند. چند نفری هم مثل ما پاشنه پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند و گیج راه می‌رفتند.

ناریندا جواب داد: «شاه لهن.» نگاهش کردم و او توضیح داد: «اون‌ها به زبان ما صحبت نمی‌کنن. توی کوروک شاه یعنی دکس.» بعد پیش از این‌که ادامه بدهد به لرزه افتاد. «اون مرد وحشیه. داستان کارهایی که کرده به همه جا رسیده. خیلی ظالم و سنگدله.»

زمانی که داشتیم در روستایی از چادرها و مشعل‌ها که مردمش چرم گوسفند و لنگ‌هایی از جنس پارچه به تن داشتند راه می‌رفتیم، حس خوبی نداشتم. متوجه شدم همه آن‌ها نسبتاً بدوی بودند. «وحشی»، «ظالم» و «سنگدل» در صدر فهرستی از کلماتی بود که دوستشان نداشتم.

ناریندا به جلو نگاه کرد و ناگهان رفتارش تند و ترسان شد، دستش از دستم بالا رفت، ساعدم را گرفت و همان‌طور که راه می‌رفتیم، من را بیشتر به سمت خودش کشید.

سریع گفت: «داریم وارد گذرگاه جنگجوها می‌شیم، پس باید گوش کنی.» صدایش دقیقاً به اندازه رفتارش مضطرب بود و لرزی که از ستون فقراتم بالا رفت، از آن لرزهای خوب نبود. «شکار همسر دقیقاً همون چیزیه که اسمش می‌گه. جنگجوهای کوروک قدرتمند و تندخو هستن. بهشون احترام گذاشته می‌شه. برای جنگجو بودن باید از زمانی که پسر بچه هستن تمرین کنن و آموزش ببینن. باید آزمون‌های بی‌شماری رو پشت سر بذارن. تنها قوی‌ترین مردها اجازه ورود به لشکر کوروک رو دارن. اجازه دارن زندگی‌شون رو برای این آموزش‌ها بذارن، بعد در یورش‌ها شرکت کنن و با دکس به جنگ برن، بهشون وعده ثروت، غنیمت، غارتگری و شرکت در مراسم شکار همسر داده می‌شه که به اون‌ها فرصت تصاحب کردن زیباترین زن رو به عنوان همسر پیشکش می‌کنه.»

خیلی‌خب، اگر به خود می‌گفتم قرار نبود هیچ چیز بهتر شود، حالا کاملاً معقول به نظر می‌رسید.

ناریندا ادامه داد: «همون طور که می‌توننی ببینی ما قراره توی دکسشی یا همون روستای دکس رژه بریم، اردوگاهی که دکس با جنگجوهاش توش زندگی می‌کنه. پیش روی جنگجوهاش رژه می‌ریم، زمانی که ما رو به بیرون از دکسشی می‌برن سوار اسب‌هاشون می‌شن و بعد ما رو آزاد می‌کنن و شکارمون می‌کنن.»

اوه

خدای

لعتی

من!

جیغ زدم: «چی؟!» و او ساعدم را تکان داد.

هیس هیس کنان گفت: «سرسی، ساکت! گوش کن، این خیلی مهمه.»

داشتم می‌لرزیدم و گوش می‌کردم. چنان شدید که گوش‌هایم درد گرفته بود.

ناریندا نالید: «اون‌ها ما رو شکار می‌کنن. تصاحبمون می‌کنن.» انگشت‌هایش محکمتر بازوم فشار دادند. «اون‌ها مثل هر شوهر دیگه‌ای توی شب عروسی ما رو تصاحب می‌کنن.»

وای گندش بززند. وای خدایا. وای گندش بززند.

وای خدایا وای گندش بززند وای خدایا.

ادامه داد: «بعدش ما رو برهنه و تصاحب شده به روستا برمی‌گردونن.»

وای خدایا وای گندش بززند وای خدایا.

«و بعد مراسم ازدواج در برابر دکس انجام می‌شه.»

نمی‌خواستم بدانم. واقعاً نمی‌خواستم.

ولی پرسیدم: «که اون چی باشه؟»

با ملایمت گفت: «آروم باشه عزیز من.» صدایم را حتی از ورای صدای

تبل‌ها می‌شنید و لحنم را تشخیص می‌داد. «می‌تونه هر چیزی باشه. هر چیزی

که جنگجو بخواد. اغلب مواقع فقط همراه عروسشون در محضر دکس حاضر

می‌شن، بعدش دیگه رقص، نوش‌خواری، غذا خوردن و خوشگذرانیه.»

«ما...» آب دهانم را قورت دادم. «توی این... خوشگذرانی لباس می پوشیم؟»

سر تکان داد. «بعد از معرفی شدن به شاهشون، به ما لباس‌هایی پوشانده می‌شه که جنگجو هامون برای ما آماده کردن.»

خوب بود.

ولی من به این مرحله نمی‌رسیدم.

من نه. امکان نداشت. می‌خواستم فرار کنم. پنهان می‌شدم. می‌جنگیدم. هر کاری که می‌توانستم انجام می‌دادم تا خودم را آزاد کنم. تا زمانی که بفهمم چه غلطی باید بکنم تا از این جای دیوانه کننده و وحشتناک جنازه‌ام را به خانه ببرم.

ناریندا با گفتن «می‌بینم که وحشت کردی.» توجهم را به خودش جلب کرد و نگاهم به سرعت به چشمانش دوخته شدند.

به تندی جواب دادم: «خب... آره.»

سریع گفت: «نکن سرسی، حالا به حرفم گوش کن، هیچ کار احمقانه‌ای نکن.» چشمانش دوباره در جمعیت به پرواز در آمد، محیط روشن داشت نزدیک تر می‌شد، می‌توانستم اضطراب را در صورتش ببینم.

«و کار احمقانه قراره چی باشه؟»

«با تصاحب شدن نجنگ. این کار رو نکن. این رسم اون‌هاست. اصلاً هیچ چیز اشتباهی توی این کار نمی‌بینن و به زن‌های کوروک نگاه کن، ببینشون. نمی‌تونن برای این کار صبر کنن.»

به زن‌های کوروک نگاه کردم. حقیقت داشت. دیوانه‌وار بود ولی حقیقت داشت.

کاملاً واضح بود که تحمل انتظار کشیدن برای این اتفاق را نداشتند. بعد ناریندا شروع کرد به نصیحت کردن. «جنگجوی خودت رو قبول کن و تصاحب شدن رو تحمل کن و امیدوار باش، امید، عزیز من با تمام قلبت امیدوار باش که جنگجوت در زیر اون همه سختی و سنگدلی مرد ملایمی باشه.»

از سر تا پا داشتم می‌لرزیدم و می‌خواستم به سرعت فرار کنم. می‌خواستم بدوم.

ولی خیلی دیر شده بود.

ما وارد گذرگاه جنگجویان شده بودیم.

این را فهمیدم چون تماشاگران ناپدید شده بودند. تنها چیزی که باقی مانده بود دو صف از مردانی در دو طرف مان بود که هیچ چیزی به جز لنگ‌های چرمی به تن نداشتند و بدن‌های رنگ‌آمیزی شده قهوه‌ای رنگشان می‌درخشید. بعضی‌ها با خط‌های سفید به اضافه خط‌های مشکی رنگ‌آمیزی شده بودند، خیلی نه، چند نفری. بقیه رنگ‌آمیزی سرخ داشتند به همان اندازه هم کسانی بودند که رنگ‌آمیزی آبی پر رنگ داشته باشند. بعضی‌ها هم رنگ‌آمیزی‌هایی از ترکیب هر سه رنگ داشتند. ولی بعضی‌ها که فقط به رنگ مشکی رنگ‌آمیزی شده بودند در جایی نزدیک به شاه‌نشین ایستاده بودند.

و این ترسناک بود. آن‌ها ترسناک بودند. به خاطر این نبود که غول‌پیکر بودند و بزرگ نه، ابداً نه. غول‌پیکر بودند. همه قد بلند و عضلانی بودند، آن هم نه یک کمی، خیلی زیاد. بعضی‌ها جای زخم داشتند. بعضی از جاهای زخمشان واقعاً زشت بودند. همه‌شان مو مشکی بودند و موهایشان را از روی صورت‌های رنگ شده‌شان عقب کشیده بودند. همه‌شان زنجیرهایی داشتند که در انتهایش قلاب داشت و آن را جمع کرده و به یک مشت کمرشان آویزان کرده بودند. همه‌شان شمشیرهای بزرگی در نیام داشتند که روی کمرهایشان

به صورت کج بسته شده بود. و همه دو خنجر داشتند که در دو طرف
کمرهایشان بسته شده بود.

جنگجو و وحشی به نظر می رسیدند.

فضا با نور هزاران مشعل و آتشدان‌هایی بزرگ روشن شده بود. طبل‌ها هنوز
هم می‌نواختند، حالا صدایشان بلندتر بود و صدایش پوستم را به مورمور
می‌کرد. در جلوی جنگجوها قدم برداشتم و از این‌که این زن‌های کورواک این
مردها را می‌خواستند خوشحال بودم. از این‌که می‌دانستند چون بور بودم
توجه‌ها را به خودم جلب می‌کردم اصلاً خوشحال نبودم. چون آن‌ها آن توجه
را برای خودشان می‌خواستند. نگاه جنگجوها به من می‌افتاد ولی لحظه‌ای که
این اتفاق می‌افتاد یک زن کورواک جلو می‌آمد و جلوی دیدشان را می‌گرفت
و نگاه‌شان را به خودش جلب می‌کرد. خم می‌شدند تا صورت‌هایشان را نشان
بدهند. به عقب خم می‌شدند تا بدن‌هایشان را به نمایش بگذارند و
بازوهایشان را به هم فشار می‌دادند تا سینه‌هایشان را بیرون بیندازند.

خدا را شکر.

«سرسی، نزدیک من بمون، بدون این که معلوم باشه، سرت رو پایین نگه دار. داریم به دکس نزدیک می شیم.» ناریندا زیر لب به من هشدار داد و من خودم را به او نزدیک تر کردم و سرم را پایین انداختم، بدون این که معلوم باشد سرم را پایین انداخته ام!

سرانجام به محضر دکس رسیدیم. حالا صدای طبل ها چنان بلند بود که تنها چیزی که می توانستم بشنوم صدای آن ها بود. هر ضربه اش طوری بود که انگار به روی پوست من کوبیده می شد. و زن های کورواک دور ما دیگر به مرز دیوانگی رسیده بودند. آن ها مثل سیل به سمت چپ ما جاری شدند و هر کاری که برای به نمایش گذاشتن خودشان از دستشان بر می آمد، انجام دادند. کمی به جلو خم شدم تا زیر چشمی از بین بدن های متحرک زن ها چیزی بینم ولی تنها چیزی به چشمم خورد تکه های نامفهومی از صحنه پیش رو بودند. با این حال آن چیزهای نامفهوم هم خیلی خوب به نظر نمی رسیدند.

ده قدم جلوتر یک سکوی وسیع و پهن بود. روی آن چیزی قرار داشت که شبیه یک تخت پادشاهی خیلی بزرگ بود که با چیزی شبیه به شاخ های عظیم الجثه، سیاه و خم شده ساخته شده بود. شاخ هایی در قسمت تکیه گاه

منظم و در کنار هم رو به بالا چیده شده بودند و برای نشیمن گاه و تکیه گاه دست هم همین طور. ولی پایه هایش شبیه پاهای فیل بودند.

اوم... اصلاً زیبا نبود.

پشت سکو شعله ای زبانه می کشید و می رقصید که کل سکو را روشن کرده بود. در هر سمت تخت پادشاهی، آتشدان ها و طبل های غول پیکری قرار داشت که دست کم به بلندای دو مرد بودند و مردهایی که داشتند آن را می نواختند باید به سمتش می دویدند و گرزشان را تاب می دادند و با تمام وزن خودشان روی آن می کوبیدند و بعد روی پاهایشان فرود می آمدند و دوان دوان دور می شدند و بعد دوباره به سمت طبل می دویدند و همان کار را تکرار می کردند. پوست این مردها به خاطر تلاشی که می کردند، از عرق می درخشید.

این تمام چیزی بود که توانستم بینم. هیچ مردی روی تخت ننشسته بود. هیچ کسی آن جا نبود.

هیچ کس.

تا این که او را دیدم.

در یک سمت سکو ایستاده و به پایین نگاه می‌کرد. از این پایین مرد غولپیکری به نظر می‌رسید. یک هیولا بود. از تمام جنگجویان بیش از حد قد بلند دو طرف رژه قدبلندتر، درشت‌هیکل‌تر، عضلانی‌تر و وحشی‌تر به نظر می‌رسید.

او از بالای سکو داشت رژه زنان را تماشا نمی‌کرد، بلکه به مردی لباس پوشیده چشم دوخته بود که داشت به او در آن بالا صحبت می‌کرد. بازوهای کشیده و رنگ‌آمیزی شده‌اش روی سینه پهنش چلیپا شده بودند، سینه‌اش با رگ‌های سیاه رنگی که جایی در نزدیکی چشم‌هایش متوقف می‌شدند، رنگ‌آمیزی شده بود. او هیچ رنگ دیگری به جز سیاه نداشت.

و ظاهراً حوصله‌اش هم سر رفته بود.

این تنها چیزی بود که از پشت دخترهای هیجان‌زده کورواک توانستم ببینم، که انگار در کنسرت گروه پسرانه مورد علاقه‌شان بودند جیغ می‌کشیدند و بالا و پایین می‌پریدند.

ناریندا گفت: «خدا رو شکر توی این شکار قصد نداره یه همسر برای خودش بگیره.» چنان نفس راحتی کشید که آسودگی‌اش به من هم منتقل شد.

آرام شدم و او ما را با عجله جلو برد ولی می توانستم بگویم که داشت سعی می کرد هیچ عجله ای به خرج ندهد.

بعد کاری احمقانه کردم. نمی دانم چرا ولی این کار را کردم.

وقتی داشتیم از کنار سکو می گذشتیم و دخترها دوباره به دور من حلقه زدند تا توجه جنگجویان را از من منحرف کنند و من دوباره به پادشاه وحشی کورواک نگاه کردم.

و وقتی این کار را کردم، مستقیم در چشمان تیره و رنگ شده اش چشم دوختم.

وای لعنتی!

سریع رویم را برگرداندم و نفس پر سر و صدایی کشیدم.

ناریندا که صدای نفسم را حتی با وجود صدای طبل ها شنیده بود، صدایم

کرد: «سرسی؟»

نجوا کردم: «من رو دید.»

پرسید: «چی؟»

نالیدم: «من رو دید! دکس من رو دید!»

چشمانش درشت شدند و او هم در جواب نالید: «وای نه!»

چشم‌هایم را محکم بستم.

بازویم را کمی فشرد و سعی کرد آرامم کند. «خیلی خب، خیلی خب، عزیز

من، شاید ندیده. شاید اون-»

هنگامی که داشتیم از گذرگاه جنگجویان خارج و پا به دریایی از

تماشاچی‌ها می‌گذاشتیم، زمزمه کردم: «دید.»

بازویم را فشرد. «شاید ندیده.»

سرم را تکان دادم و آرام گفتم: «شاید ندیده.»

ولی دید.

فصل دوم

تصاحب

جنگجویی با شمشیر بزرگش به جنگجویی که زنجیرش را به طوق دور گردن من وصل کرده بود ضربه زد و خون گرم روی قسمت جلویی بدنم پاشید. هنگامی که جنگجویی که زنجیرش به من بسته شده بود بی‌جان روی زمین افتاد، خودم را عقب کشیدم و جیغ بلندی سر دادم.

ناریندا در مورد شکار چیزی به من نگفته بود. به من نگفته بود که جنگجوها برای به دست آوردن عروس‌هایشان با هم خواهند جنگید. از همه طرف می‌توانستی صدای غرش مردها، برخورد فولاد با هم، زوزه‌هایی از درد و نعره‌های پیروزی را بشنوی.

در عین حال می‌توانستی صدای فریاد زن‌ها را هم بشنوی، بیشتر از روی تعجب بودند، بعضی از روی ترس، بعضی‌ها از پریشانی، برخی از هیجان و همراه غرش مردانی که به اوج لذت جنسی رسیده بودند.

همه این صداها در شب تاریک از هر جهت به گوشم می‌رسید.

کابوس بود. بدترین کابوسی بود که تا به حال دیده بودم.

این سومین باری بود که گرفته شده و توسط جنگجویی که برای گرفتم خودش را از اسب پایین انداخته بود به زمین زده شده بودم. بعد این مرد انتهای زنجیری که به دور کمرش بود را می‌گرفت و آن را به گردنبندم وصل می‌کرد و پس از آن شروع به کشتی گرفتن با من می‌کردند، جنگی که می‌دانستم شکست خواهم خورد. چون همه آن مردها به شکلی غیر انسانی قدرتمند و مردانی چندشناک بودند و باید این را اضافه کنم که خیلی هم از من قوی تر بودند. بعدش باید با یک مرد دیگر می‌جنگیدند یک بار هم یکی از آنها مجبور شد با دو نفر بجنگد. بعد نبرد می‌کردند، شمشیر در برابر شمشیر، چاقو در برابر چاقو، مشت در برابر گوشت و تنها چیزی که من باید به خاطرش سپاسگزار می‌بودم این بود که زنجیرهایی که جنگجوها به من

می‌بستند، آنقدر بلند بودند که خودم را از سر راه کتک‌کاری‌هایشان کنار بکشم.

جنگجوه‌های دیگر بعد از این‌که حسابی از جنگجوی پیروز کتک می‌خوردند، تسلیم می‌شدند و وقتی داشتند زنجیرم را باز می‌کردند اصلاً ناراحت به نظر نمی‌رسیدند. سپس سوار اسب‌هایشان می‌شدند و به سرعت در شب ناپدید می‌شدند.

این جنگجو مردی که قبلاً من را به زنجیر کشیده بود را کشت.

حینی که جنگجوی جدید با قدم‌های بلند و عزمی راسخ در چشمانش به سمت من می‌آمد، عقب عقب رفتم. سعی کردم جنگجوی درشت اندام و بی‌جان‌ی که با زنجیری به من وصل بود را با خودم بکشم. بدنش از بیشتر جنگجوه‌های دیگر زخمی‌تر بود، صورتش در زیر نور ماه و حتی مشعل‌های دکسشی روشن شده بود با خشم و عزمی راسخ می‌درخشید. بلافاصله فهمیدم که باید فرار کنم. حینی که جنگجوی جدید سلانه سلانه به سمتم می‌آمد، نفس‌نفس زنان زنجیرم را کشیدم و جنگجوی بی‌حرکتی که به من وصل بود را با خودم کشیدم. با این‌که هیچ کدام از آن مردها را نمی‌خواستم ولی این یک نفر دیگر را واقعاً نمی‌خواستم.

بعد مرد شمشیرش را به کناری انداخت و به من حمله کرد. پیش از این که بتوانم پایم را بلند و به او پشت کنم، اندام سنگینش در هوا به پرواز در آمد، محکم به من برخورد کرد و من را با کمر به زمین کوبید. هوا از ریه‌هایم بیرون دمیده شد. وزنش حالا کاملاً روی من بود.

حینی که او زنجیر قلبی را از گردن‌بندم باز می‌کرد و مال خودش را به آن می‌بست، خودم را در زیرش پیچ و تاب دادم و سعی کردم نفسی بکشم. حالا کاملاً دست و پا زدن‌هایم را مهار کرده بود.

هنگامی که زنجیرش را به من بست، سرش به سمت من برگشت. به خاطر خباثتی که به سادگی در چشمانش قابل خواندن بود، یک ثانیه‌ای بی‌حرکت ماندم. دستش در بین‌مان پایین رفت و یکی از پاهایم را کنار کشید. توی صورتش جیغ کشیدم و با تمام قدرتی که داشتم لگد انداختم، معجزه شد که او کمی بلند شد و من به عقب هلش دادم و چهار دست و پا از زیر بدنش بیرون آمدم، روی پاهایم ایستادم، دست‌هایم به سمت زنجیری که به گردنم بسته شده بود رفتند تا بازش کنند و دویدم.

ولی پیش از این که زنجیرم شیرانه کشیده شود، فقط توانسته بودم چهار
قدم بردارم. به عقب پرت شدم و به شکل دردناکی با باسن روی سنگ فرود
آمدم.

روی باسنم به پشتم چرخیدم، یکی از دست‌هایم را به سمت قلاب
گردنبندم بردم و با آن ور رفتم، دست دیگرم زنجیر را گرفت تا کمی از فشار
کشیده شدن‌هایش کم کند ولی مرد دوباره زنجیر را کشید. درد در گردنم
جرقه زد و باسنم روی تخته سنگ به سمت او کشیده شد.

خدایا، او داشت من را مثل یک حیوان می‌کشید.

آخر مگر چه کار کرده بودم که به چنین جهنم دره‌ای بیدار شده بودم؟

جیغ کشیدم: «نه!» زنجیر را محکم کشیدم و بعد هر دو صدای سُم‌های اسبی
را شنیدیم.

سرم برگشت، قلبم فشرده شد، دلم فرو ریخت و به دکس که سوار اسبی
سیاه بود و به سمت ما می‌تاخت، خیره شدم.

گندش بزند، گندش بزند، گندش بزند، گندش بزند!

جنگجویی که به من زنجیر زده بود از خشم نعره کشید، هر دو چاقویش را از غلاف‌های روی کمرش بیرون کشید و حالت تدافعی به خودش گرفت. ولی اسب هنوز هم داشت می‌آمد، حیوان سرعت داشت. بیش از حد سریع بود و واضح بود که سوارش قصد پیاده شدن نداشت.

پیاده نشد.

در لحظه آخر، دست عضلانی‌اش بالا رفت، شمشیری از غلاف روی پشتش بیرون کشید و درست در لحظه پریدن اسبش از روی زنجیری که من را به جنگجو بسته بود، با یک حرکت رو به پایین پر قدرت با جرقه و صدای هیس کشیده شدن فولاد به روی فولاد زنجیر را قطع کرد و من با پشت به زمین افتادم. دوباره، آن هم به روی باسن بی‌صاحب مانده‌ام.

هنگامی که دکس اسبش را در دایره کوچکی به سمت جنگجو چرخاند و او را به مبارزه طلبید، جنگجو دوباره نعره‌ای از خشم کشید. این بار، البته اگر امکان داشت فریاد خشمگینش سرشار از خشم بود.

گندش بزنند.

این مزخرفات را ولش کن، این‌ها ربطی به من نداشت.

روی پاهایم بلند شدم و وحشت زده شروع به دویدن کردم.
اصلاً نمی دانستم داشتم کجا می رفتم. اصلاً نمی دانستم کجا بودم. حتی به
فکر هم نمی رسید آن بیرون چه چیزهایی بود و اهمیتی هم نمی دادم.
فقط داشتم به سرعت از نور مشعل های دکشی دور می شدم، با وجود آن
تخته سنگ ها و علف های بلند به نظر می رسید آن جا دشتی وسیع باشد.
هیچ نقشه ای در سر نداشتم و هیچ فکری هم به ذهنم نمی رسید.
به جز فرار.

پهلویم درد می کرد، پاهایم درد می کردند. گردنم درد داشت، باسنم آسیب
دیده بود. به یک سوتین کوفتی نیاز داشتم. ولی مهم نبود. فقط دویدم.
و دویدم.

باز هم دویدم.
بعد صدای برخورد سُم هایی را به روی زمین شنیدم. منظم و سریع روی
سنگ ها کوبیده می شدند و من پی بردم که دکس در برابر آن جنگجوی ظالم،
ترسناک و غول پیکر پیروز شده بود.

به عقب نگاه نکردم.

دکس داشت به دنبالم می آمد.

این را می دانستم.

سریعتر دویدم، با تمام سرعتم. درد پهلویم داشت عذابم می داد ولی با بیشترین سرعتی که می توانستم ادامه دادم.

صدای کوبش سُم های اسب نزدیک تر شد، می دانستم که تقریباً به من رسیده بود. وحشت زده به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که حق با من بود. نه تنها نزدیک بود، که مرد سوار بر اسب آن قدر بزرگ بود که به نظر می رسید غول باشد و حالا کاملاً به پهلو خم شده بود و بدنش کاملاً با کمر اسب هم سطح شده بود.

و دست کشیده اش به سمتم دراز شده بود.

نگاهم را به روبه رو دوختم و سعی کردم سریعتر بدوم.

ولی دیگر نمی توانستم از این سریعتر بدوم و مطمئناً نمی توانستم از یک اسب سریعتر بدوم.

هنگامی که آن بازو به دور کمرم قلاب و به دورم بسته شد و من را کاملاً از روی پاهایم بلند کرد پیش از این که باسنم را روی کمر اسب و جلوی خودش قرار بدهد، جیغ بلندی کشیدم.

بدون این که فکر کنم، از ته دل جیغ کشیدم و خودم را روی اسبی که هنوز داشت می‌دوید پیچ و تاب دادم. به جای این که از ترس جانم از دستش فرار کنم، خودم را آماده کردم تا برای جان سالم به در بردن از دستش با او بجنگم. یک دستش را محکم به دور من گرفت و دست دیگرش به سمت کمرش و زنجیری که به آن بسته شده بود رفت.

دست‌هایم را بلند کردم و با ناخن‌هایم به چشمانش حمله کردم.

وقتی در کمال غافلگیری خودم چنگی روی صورت رنگ‌آمیزی شده‌اش انداختم، زنجیرش و کمرم را رها کرد، خودش را عقب کشید و پیش از رسیدن ناخن‌هایم به هدف‌شان میچ دست‌هایم را گرفت.

از فرصت استفاده کردم و از اسب که حالا سرعتش کمتر شده بود، به پایین سر خوردم.

با این کارم یا مجبور می‌شد رهایم کند یا با من پایین بپرد. محکم روی پاهایم فرود آمدم. درد در میچ پاهایم پیچید و تا ساق پاهایم گسترش پیدا کرد و من به خاطر همین درد افتادم و روی زمین غلت خوردم. در نهایت دوباره روی پاهایم ایستادم و شروع به دویدن کردم.

اسب همین موقع دوباره به من رسید ولی من دیگر آماده بودم. وقتی نگاهی به پشت سرم انداختم و او را آنقدر نزدیک دیدم، از زیر بازویش جاخالی دادم. او و اسبش به سرعت از کنارم گذشتند و من به سرعت مسیرم را عوض کردم و به سمت دیگری دویدم.

هنگامی که هیچ صدای سم اسبی نشنیدم فکر کردم موفق شده‌ام ولی وقتی بازویی آهنین به دور کمرم بسته شد و من را بلند کرد و به سمت خودش چرخاند، دست از این فکر کشیدم.

گندش بزند، از اسبش پیاده شده بود. و باز هم گندش بزند، می‌توانست بدون کوچکترین صدایی بدود.

محکم لگد انداختم و باز هم محکمتر لگد انداختم. بازویش شل شد و پایم روی زمین فرود آمد. سعی کردم فرار کنم ولی دوباره من را گرفت. در

آغوشش خودم را پیچ و تاب دادم، توی فضای کمی که در بین مان بود خیز برداشتم و تمام وزنم را رویش انداختم و هلش دادم.

بالاتنه‌اش عقب رفت، بازوهایش دوباره از دورم باز شدند و من سه قدم بزرگ و سریع از مرد فاصله گرفتم و بعد این او بود به سمتم خیز برداشت. خیلی از من درشت‌تر بود و این کارش هم با قدرت بیشتری انجام شده بود. روی من پرید و من با کمر به زمین خوردم و او روی من افتاد.

از درد نالیدم، با تمام وجود تقلا و مقاومت کردم. زدمش، هلش دادم و لگد پراندم. چنگال کشیدم و گاز گرفتم.

حریفش نبودم.

حتی به حریف او بودن نزدیک هم نبودم.

با بدنش مهارم کرد، با یک دست و هر دو پای بزرگش و یکی از دست‌هایش با زنجیرش بالا آمد و آن را به قلاب گردن‌بندم بست.

تف به این شانس، من می‌دانستم این چه معنایی داشت.

کمرم قوس برداشت و با تمام خشمی که در سراسر بدنم می‌جوشید جیغ کشیدم.

ولی حتی با این که به او زنجیر شده بودم و می دانستم این جنگی بود که هرگز در آن پیروز نمی شدم، باز هم تسلیم نشدم.

دستم به سمت کمرش رفت، دسته خنجرش را پیدا کردم و آن را بیرون کشیدم. دستم را بالا بردم ولی او پیش از این که بتوانم اولین خراش را رویش بیندازم خلع سلاحم کردم. بعد دست خودش به سمت خنجر دیگرش رفت، آن را بیرون کشید و به جایی دور از دسترس من پرتاب کرد.

لعتی.

باز هم تسلیم نشدم و به مبارزه ادامه دادم.

با چنگ و دندان جنگیدم. جیغ کشیدم، مشت انداختم و لگد زدم... هیچ کدام کارگر نیفتاد.

موفق شد خودش را بین پاهایم جا بدهد و بعد لنگی که به تن داشتم را با خشونت کنار کشید، هر دو طرف لنگ در کنار گردنبندم پاره شد من کاملاً برهنه شدم.

تسلیم نشدم، کمرم را دوباره از روی زمین بلند کردم و درست توی صورتش جیغ کشیدم: «نه!»

دست‌هایش میچ دست‌هایم را گرفتند و آن‌ها را کشید و با یک دستش بالای سرم به زندان کشیدشان. دست دیگرش بین بدن‌هایمان پایین رفت.

همان‌طور که به تقلا کردن ادامه می‌دادم، جیغ کشیدم: «خواهش می‌کنم نه!» دستش با لنگی که به پا داشت مشغول شد و می‌دانستم داشت چه کار می‌کرد، می‌توانستم پایین‌تنه تحریک شده‌اش را احساس کنم. «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم این کار رو نکن.»

سرش را بلند کرد و نگاهش به چشمانم دوخته شد، سفیدی چشمانش در برابر سیاهی نقاشی‌های روی پوستش خیلی سفید بود. دستش به میچ‌هایم فشار محکمی داد و درد بیشتری را باعث شد. کمرم که روی زمین بود هم درد بیشتری برایم به ارمغان آورد. تنها مبارزه‌ای که از دستم برمی‌آمد را با او کردم. با خشم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

لحظه‌ای طولانی در چشم‌ها و نگاه خشمگینم چشم دوخت.

بعد، نگاهش را دیگر هرگز از چشمانم برنداشت و زمزمه کرد: «لِنسَاهِنَا.»

سرانجام سرش را خم کرد، صورتش را در گردنم فرو برد و به من تجاوز کرد.

دومین باری که با من یکی شد را ندیدم، چشمانم را محکم بسته بودم ولی
رعد و برقی آسمان تاریک را روشن کرده بود.

فصل سوم

تشریفات

خون آلود و برهنه جلوی او روی مرکب بزرگش نشسته بودم. بازویش که به دورم پیچیده شده بود و بدن بزرگ، محکم و گرمش در پشت سرم و اسب در حال حرکت در زیرم تنها چیزی بود که احساس می‌کردم.

ولی چیز دیگری هم حس می‌کردم. درد عضلات و پوستم را احساس می‌کردم. درد هر دو انگار سانتی‌متر به سانتی‌متر وجودم را گرفته بود. چه در روی بدنم و چه در داخل وجودم.

و چیز دیگری را هم حس می‌کردم، حسی چنان مخوف بود که دلم نمی‌خواست احساسش کنم.

بنابراین وقتی داشتم به نورها، آتش‌ها و پرچم‌های دکشی که داشتیم به آن نزدیک می‌شدیم و به چیزهای وحشتناکی که در انتظارم بود، نگاه می‌کردم، همه حواسم را مسدود کردم.

قرار بود من را برهنه در برابر کل قبیله‌اش بگرداند، در بین مردمش، در بین جنگجویان و تماشاچی‌های وحشتناکش. آن هم برهنه، شکارشده، کتک خورده و شرمنده.

چشمانم را بستم.

چطور باید تحمل می‌کردم؟

راه دراز برگشت به روستا را اسب راه رفت. نه یورتمه، نه چهار نعل و نه به تاخت. بلکه فقط راه رفت.

انگار تا ابد طول کشید و او حتی یک کلمه هم چیزی نگفت. مرا با مهربانی و عطف نگره نداشته بود ولی حس پیروزمندانه‌ای هم نداشت. انگار من بقچه‌ای بودم که باید سالم به مقصد می‌رساند. نه چیزی بیشتر.

بیشتر از این نبود.

من حالا همسرش بودم.

خدایا. همسر او.

وای خدایا.

باید به خانه ام می رفتم.

اسب سرعتش را کمتر کرد و ایستاد.

چشمانم را باز کردم و حس های بدنم دوباره به راه افتاد.

پنج زن به سمت ما دویدند و هر کدام چیزهایی در دست داشتند که واقعاً در تاریکی نمی توانستم بفهمم چه بودند. به پشت سرشان نگاه کردم و دیدم که در حاشیه دکشی بودیم. هنوز هم توی دید بودیم ولی فاصله زیادی داشتیم.

چرا ایستاده بودیم؟

دکس از اسب پیاده شد و بعد دستانش بالا آمدند و دور کمرم بسته شدند و من را از روی اسب پایین کشید.

سعی کردم مقاومت کنم ولی نتوانستم ناله از روی دردم را خفه کنم. من را جلوی خودش روی زمین گذاشت ولی کمرم را رها نکرد یا دور نشد.

سرم را بلند و در چشمان نقاشی شده‌اش نگاه کردم، داشت با دقت به من نگاه می‌کرد، دقیقاً مانند یک نمونه آزمایشی در زیر میکروسکوپ. نور زیادی نبود ولی می‌توانستم صورتش را بینم و صورتش کاملاً بی‌حالت و بی‌علاقه بود.

خدایا، از او متنفر بودم.

دستش بالا آمد و زنجیرش را از طوق دور گردنم باز کرد. سرش را برگرداند، چیزی را بر سر زن‌ها فریاد کشید و از من فاصله گرفت. لحظه‌ای که این کار را کرد یکی از زن‌ها با عجله به سمت من آمد. با ملایمت دستم را گرفت و من را از اسب دور کرد و پیش بقیه زن‌ها برد.

بعد از آن رفتارشان از عجیب هم عجیب‌تر شد. دورم گشتند و نوازشم کردند، حینی که دستمال‌هایی را در پارچه‌های آبی که با خود آورده بودند فرو می‌بردند و بعد آرام و ملایم خون خشک شده روی بدنم را پاک می‌کردند با زبان بیگانه‌شان و صدای ملایمی حرف زدند. وقتی داشتند این کار را می‌کردند یکی از آن‌ها حلقه فلزی دور گردنم را باز کرد.

اینجا چه خبر بود؟

شروع به حرکت کردم، به فرار فکر نمی‌کردم، نه. چون آن هیولا من را می‌گرفت ولی می‌خواستم از آن زن‌ها فاصله بگیرم. حینی که داشتند دستمال‌های نرم‌شان را روی تنم می‌کشیدند، بدنم شروع به پیچیدن و جمع شدن کرد ولی زنی که نزدیکم ایستاده بود، من را محکم نگه داشت تا دیگران بتوانند آرام آرام تمیزم کنند. زن تمام مدت با لحنی پر محبت داشت چیزی را در زیر گوشم نجوا می‌کرد.

زمانی که از سر تا پا شسته شدم، زنی که من را نگه داشته بود، با صدای آرامی چیزی گفت، دیگران سر تکان دادند و با عجله دور شدند، روی بقچه‌ای که یکی دو متر آن طرف‌تر گذاشته بودند، خم شدند و بعد چیزهایی با خودشان آوردند که در زیر نور ماه برق می‌زدند.

اوه خواهش می‌کنم، خدایا، کاری کن لباس باشند.

دعاهایم تا حدودی مستجاب شدند.

اول از همه چیزی که شبیه به زنجیری طلایی بود از سرم گذرانده شد و روی تنم بسته شد. دیدم که چیزی شبیه به تسمه بود که رشته رشته روی بالاتنه‌ام افتاده و نصفه و نیمه آن را می‌پوشاند.

عالی نبود ولی از هیچی بهتر بود.

یک جور دامن با همان زنجیرها به دور پهلوها و باسنم پیچیده شد.

خیلی خب، باز هم عالی نبود ولی از هیچی بهتر بود.

بعد یک گردنبند خمیده خیلی بزرگ از سرم گذرانده شد. خیلی پهن بود و حسابی تا پایین می آمد و سینه هایم را نسبتاً کامل پوشاند، حالا فقط کمی از گوشت پهلوها و زیر سینه هایم دیده می شد.

خیلی خب کم کم داشت بهتر می شد.

بعد کمربندی خیلی سنگین و پهنی با صفحه های بزرگ گرد طلا که از زیرش آویزان بود، به کمرم بسته شد و اندام تناسلی ام را پوشاند ولی می توانستم احساس کنم لمبره های باسنم را کامل نپوشانده بود.

کافی نبود، این پوشش باعث نمی شد احساس راحتی کنم، تمام این طلاها به شدت سنگین بودند ولی قرار هم نبود اعتراضی کنم.

بعد بازوبندهای طلایی از هر دو دستم بالا فرستاده شده و روی هر دو بازویم جا گرفتند. حلقه هایی دقیقاً شبیه همانها هم از میچ دست تا آرنج هایم را پوشاندند.

خب، ترجیح می‌دادم این پوشانندگی در جایی دیگر به کار می‌رفت ولی باز هم قصد اعتراض کردن نداشتم.

و بعد تاج ظریفی از پرهای طلایی دور سرم و روی پیشانی‌ام گذاشته شد و در پشت سرم بین موهایم محکم شد. آنقدر طلایی بودند که در زیر نور ماه به نظر می‌رسید که انگار در خودشان اکیلی داشتند.

سرانجام خیلی سریع دست به کار شدند و تمام تنم را چنان به لایه نازکی از روغن آغشته کردند که پوستم برق افتاد.

خیلی عجیب بود.

مشخص بود که این آخرین کارشان بود، چون لحظه‌ای که کارشان با روغن تمام شد، همگی حرکت کردند و به عقب قدم گذاشتند. زنی که من را نگه داشته بود، نجواکنان چیزی به دکس گفت و همگی تعظیم کردند.

پیش از این که متوجه شوم من و تمام طلاهای سنگینم ناگهان در بین بازوهای قدرتمندی از زمین بلند شده و روی اسب نشانده شدم. درست همان لحظه‌ای که باسنم به پشت اسم برخورد کرد، دکس داشت سوار می‌شد.

ولی حرکت نکردیم. یکی از زن‌ها با عجله به جلو دوید. مچ پایم را گرفت،
بالا برد و اشاره کرد که پایم را به دور بدن اسب گول‌پیکر بیندازم.
داشت به من می‌گفت که باید با پاهایی در دو طرف اسب سواری کنم نه
یک وری.

اعتراض نکردم. توانی برای اعتراض کردن نداشتم. هر اعتراضی که داشتم
خیلی وقت پیش آن‌جا به روی تخته سنگ‌ها به جا مانده بود. پایم را تاب دادم
و روی پشت اسب انداختم. زن در تأیید کارم سر تکان داد، به من لبخند زد و
قدمی به عقب رفت و تعظیم کرد.

دکس صدایی از بین دندان‌هایش داد و اسب پیش از این‌که زن به پشتش
بزند به حرکت در آمد.

خیلی‌خب، پس خبر بد این بود که من توی دنیای دیگری بودم، اصلاً
نمی‌دانستم چطور به آن‌جا آمده بودم و این دنیای دیگر، ابداً آن‌جایی نبود که
دلم می‌خواست باشم. در برابر جنگ‌جوها راهپیمایی کرده و شکار شده بودم.
به چشم خودم مردی را دیدم که برای من مرد، مردی که حتی من را
نمی‌شناخت. در بیابانی تعقیب شده و مجبور به پذیرش توجه و علاقه یک

شاه شده بودم. بعد هم شکنجه اسب سواری و زنجیر شدن به مانند یک حیوان را وقتی که فقط یک گردن بند به گردن داشتم، متحمل شده بودم. هیچ راهی برای این که بدانم همه این ها کی به پایان می رسد وجود نداشت. البته اگر به پایان می رسید و زمانی موفق به برگشتن به خانه می شدم.

ولی دست کم قرار نبود در برابر اهالی یک روستای بدوی برهنه راه بروم. طلا سنگین بود، زنجیرهای طلایی خوب و صیقلی نبودند و کل لباس هم کامل بدنم را نمی پوشاند.

ولی تصمیم گرفتم که به این موضوع مثل خبری خوب نگاه کنم.

زمانی که اسب در دید مردم توی دکشی قرار گرفت و دکس ما را روی اسب جابه جا کرد، مردم به مانند سیلی به سمت مان روان شدند. این تغییر لحظه ای ولی قابل توجهی بود. دستش از دور کمرم بالا آمد و روی برجستگی سینه ام نشست و فشاری داد که راحت و آسوده روی بدن بزرگش تکیه بدهم. این می گفت که من بقچه ای نبودم که باید به سلامت رسانده می شد. این رفتارش خیلی صمیمانه تر از این ها بود. این حرکتش می گفت که من تصاحب شده بودم.

دهانش روی گوشم نشست و همان چیزی را گفت که اولین بار وقتی داشت تصاحبم می‌کرد به زبان آورده بود.

معنای هیچ کدامشان را نفهمیدم ولی آخرین کلمه را شناختم. انگار می‌توانستم آن را فراموش کنم. آخرین کلمه‌ای که با صدای عمیق، ترسناک و خشنش گفت، یک «آنِساهنا»ی قدرتمند بود.

خیلی‌خب، هر معنای مزخرفی که داشت برای او خیلی مهم بود. بنابراین باید می‌فهمیدم چه معنایی داشت و به یاد سپردم که باید خیلی سریع معنایش را بفهمم.

مردمی که لباس قدیمی به تن داشتند سر جایشان ماندند ولی نگاهشان هنوز هم به ما دوخته شده بود. مردم محلی دکششی به سمت اسب دویدند، نگاهی به من در لباس طلایی‌ام انداختند و شروع به تشویق کردن، لبخند زدن، خندیدن، بالا و پایین پریدن و از ذوق دست تکان دادن برای ما کردند. بعضی از آن‌ها هم هنگامی که داشتیم از کنارشان می‌گذشتیم دسته جمعی سرود می‌خواندند. بعد روی سرمان گل باریده شد. فقط گلبرگ بود ولی هرچه بیشتر در دکششی پیش می‌رفتیم، مردم بیشتری جمع شدند و گلبرگ‌های

بیشتری به سر و روی ما باریده شد آنقدر که دیگر تنها چیزی که می‌دیدم همین گلبرگ‌ها بودند.

مزخرف بود ولی باید می‌پذیرفتم که نرمی‌شان در برابر پوست و گوشت داغ، دردناک و خراشیده‌ام حس خیلی خوبی داشت. و اگر این مثل عروسی‌های واقعی که دو نفر عشقشان را به هم پیوند می‌دادند، یک مراسم شاد و فرح‌بخش بود(که نبود.)، باریدن آن گلبرگ‌ها در شبی که با نور مشعل روشن شده بود، خیلی زیبا از آب در می‌آمد.

هنگامی که داشتیم از بین جمعیت رد می‌شدیم، دکس حتی یک کلمه هم حرف نزد و اسبش ضرب‌آهنگ راه رفتنش را حتی یک بار هم به هم نریخت و با همان قدم‌های آرام و منظمش به سم شاه‌نشین رفت.

وقتی به محدوده شاه‌نشین رسیدیم، مردم و گلبارانشان متوقف شد. هنگامی که اسب ما را به مرکز حلقه نیمه‌باز به دور سکو برد، تشویق‌ها و پایکوبی‌هایشان ساکت شد و به سرود خواندن ادامه دادند و به شاه‌نشین تعظیم کردند. این حلقه نیمه‌باز توسط جنگجویان سوار بر اسب تشکیل شده بود، زن‌های تصاحب‌شده‌شان در جلوی‌شان روی اسب با پاهایی که هر کدام

در یک سمت بدن اسب قرار داشت، نشسته بودند. هیچ چیز هم به جز گردنبندی که زنجیر جنگجویان به آن بسته شده بود، به تن نداشتند.

با دیدن این صحنه متوجه شدم که ملکه بودن خیلی هم خوب بود.

نگاه کردم و ناریندا را یافتم. در واقع هیچ کدام آن‌ها حتی تکه‌ای لباس به تن نداشتند.

وقتی نگاهش به من دوخته شد، سرم را به یک سمت کج کردم و لبخندی به رویش زدم که به عنوان لبخند کوچک و عجیبی که خودش می‌زد، می‌شناختمش.

حالت صورتش ملایم‌تر شد و با لبخند پاسخ داد.

سپس به جنگجوهای دیگر و زن‌هایشان نگاه کردم. بعضی از زن‌ها به شکل باورناپذیری هیجان‌زده بودند. بعضی‌ها ناامید به نظر می‌رسیدند و بعضی‌ها وحشت‌زده. (و این‌ها وحشت‌زده‌ها حتی زن‌های محلی هم بودند. ظاهراً این‌که مردی تا دم مرگ برای شما بجنگد و بعد هم در زمینی بایر به شما تجاوز کند برای درهم شکستن روحیه چیز کمی نبود.)

دکس اسب را جلوی پله‌های شاه‌نشین نگه داشت و بدون لحظه‌ای هدر دادن وقت پیاده شد و من را هم از اسب پایین کشید.

هنگامی که دستم را گرفت و من را از پله‌ها بالا و به سمت تخت‌های سلطنتی بالای شاه‌نشین می‌برد، سعی کردم به نمایان بودن لمبرهای باسنم فکر نکنم. ولی شکست خوردم.

بله تخت‌های سلطنتی.

حالا دو تخت سلطنتی در آن‌جا قرار داشت. حالا صندلی بزرگ سیاه با یک صندلی کوچکتری همراهی می‌شد که به همان مدل ساخته شده بود، با شاخ‌های سفید ولی پایه‌هایش پاهای فیل نبودند بلکه به حیوانی کوچکتر تعلق داشتند. شاید پاهای گوزن بودند، شاید هم غزال.

جداً بی‌ریخت بود.

تخت سیاه درست مثل قبل هیچ بالشتکی برای نشستن نداشت و این نشان می‌داد که این جنگجوهای سرسخت و غول‌تشن به چیزهای سوسولی مثل بالشتک برای باسن‌های خود نیاز نداشتند. ولی تخت سفید در قسمت نشیمن و تکیه‌گاهش دو بالشتک نرم و کرکی طلایی داشت.

خیلی خب، این برای من خبرهای خوب بیشتری در بر داشت. یعنی من بالشتک داشتم. می توانستم از بالشتک استفاده کنم. چون درد باسنم دیگر داشت من را می کشت.

به بالای شاه نشین رسیدیم و او ما را به سمت جمعیت برگرداند. می توانستم در بین تجمع بزرگ، دست کم صد جنگجو به همراه عروس ها و اسب هایشان ببینم، شاید هم بیشتر بودند. جمعیت جلوتر آمدند.

دکس آن جا ایستاده و دستم را نگه داشته بود و نگاهش در بین جمعیت حرکت می کرد. کسی اسب او را با خودش برده بود، بنابراین در جلوی سکوی شاه نشین هیچ چیزی به جز فضایی خالی و نور رقصان مشعل ها بر روی سنگ صیقلی و صاف وجود نداشت.

حرفی نزد، با چشمان وحشتناک و نقاشی شده اش جمعیت را از نظر گذراند. جمعیت نه آواز خواند و نه هلله کرد، فقط ساکت ماندند و ما را تماشا کردند.

به هر جهت این کارشان اصلاً خوش نمی‌گذشت ولی خوب، آن شب حتی ذره‌ای به من خوش نگذشته بود این هم روی آن. بنابراین به همین شکلی که بود با آن کنار آمدم.

سرانجام دکس چنان یک دفعه شروع به فریاد زدن کرد که کل وجودم از جا پرید. اصلاً نمی‌دانستم چه چیزی داشت می‌گفت ولی هر چه که بود، با جدیت گفته می‌شد، خیلی جدی. و این نظریه‌ام وقتی دو بار با مشت قدرتمندش روی سینه عضلانی و رنگ‌آمیزی شده‌اش کوبید، برایم ثابت شد.

مدتی فریادکشان چیزهایی گفت و بعد ناگهان دستم را کشید و وقتی به سمتش پرت شدم به سمتم خم شد، یک دستش را زیر زانوهایم انداخت و دست دیگرش دستم را رها کرد و پشت کمرم را گرفت. با چنان قدرتی من را به بالا پرت کرد که پاهایم به هوا رفت و دست‌هایم ناخودآگاه به دور گردنش حلقه شدند، حداقل این طوری دیگر به هوا پرتاب نمی‌شدم و نعره زد: «کاه کِنِسا هِنَا!»

تشویق و هل‌هل‌ه کرکننده‌ای از جمعیت برخواست چنان بلند و بی‌امان بود که انگار موج صوتی‌اش مانند جسمی واقعی به من برخورد کرد.

ولی او بابت همه آن ستایش و مباحاتی که دریافت کرده بود آرام نگرفت. به سمت صندلی‌ها برگشت و وقتی این کار را کرد نگاهم به چانه ریش‌دارش افتاد (ریش سیاه و یک‌دستی داشت، در قسمت چانه‌اش بلند می‌شد و در همان‌جا با نواری طلایی رنگ بسته شده بود.) و نگاه او در چشمانم قفل شد. بازوهایش چنان محکم فشارم دادند که فکر کردم استخوان‌هایم را خواهد شکست.

سپس با تندخویی زمزمه کرد: «کاه لِنسَاهِنَا.»

پیش از این‌که بتوانم حتی یک کلمه بگویم، من را روی تخت سلطنتی‌ام نشانند و بعد روی تخت خودش نشست.

خیلی خب، مطمئناً باید از معنای این حرفش سر در می‌آوردم.

نگاهی به او انداختم و دیدم که برای اولین جنگجویی که در صف کمان‌مانند ایستاده بود سر تکان داد. طبل‌های بیشتری شروع به نواختن کردند. صدای کرکنده‌ای نداشتند، این طبل‌ها کوچکتر بودند و صداهای آرام‌تری تولید می‌کردند ولی موسیقی‌ای در کار نبود. حدس می‌زدم که فقط برای شروع مراسم ازدواج کوبیده می‌شدند.

هر کدام از جنگجوها اسبشان را درست تا پیش روی ما در زیر پله‌های سکو می‌راند، می‌ایستاد و از اسب پایین می‌آمد بعد عروزش را از اسب پایین می‌کشید، از پله‌ها بالا و پیش ما می‌آمد. این اتفاق یکی بعد از دیگری و پشت هم می‌افتاد. همه مردها تکان تند و سریعی به چانه‌شان برای دکس می‌دادند، بعد نگاهشان به سمت من برمی‌گشت و سرهایشان را کمی برایم خم می‌کردند. بعضی از زن‌ها هم به شاه و به من تعظیم می‌کردند.

بعد از تکان دادن چانه و تعظیم، یکی از جنگجوها عروزش را جلوی خودش کشید و بازوهایش را به دور او پیچید. یکی از دستانش روی سینه زن پیچید و دستش روی آرواره‌اش نشست و نیشش را برای شاه باز کرد.

انگار به خاطر عروزش خیلی خوشحال بود، با وجود کینه‌ای که داشتم ولی باید می‌پذیرفتم که این کارش به نوعی هم بامزه بود. به خودم اجازه دادم این را بپذیرم چون دخترک با این که کمی حساس به نظر می‌رسید ولی کمی هم خوشحال بود.

به دکس نگاه کردم که هیچ واکنش قابل دیدنی از خود نشان نداد. ممکن بود فکر کند آن‌ها بامزه بودند و همین‌طور هم ممکن بود با میل به چشم‌غره رفتن به آن‌ها مبارزه کند. ولی صورتش هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد.

جنگجو هم که هنوز لبخند بر لب داشت، درحالی که بازویش را به دور
شانه‌های برهنه عروسش می‌انداخت به راه افتاد و رفت.

چند زوج بعد، ناریندا همراه جنگجویش بالا آمد. بدن او هم خونی بود.
واضح بود که جنگجو هم به خاطر او جنگیده بود چون زخم کوچکی روی
شانه‌اش داشت. تکان دادن چانه و تعظیم‌ها انجام شد و بعد من به جلو خم
شدم و در چشمان ناریندا نگاه کردم.

پیش از این که با سرش به سمت جنگجویش اشاره کند، بی صدا و با حرکت
دهانش گفت: «من خوبم.» جنگجویش جذاب بود، از دیدنش خیلی خوشحال
شدم، خیلی جذاب بود و امیدوار بودم در زیر آن همه عضله کمی عطفوت هم
داشته باشد.

سپس هنگامی که دیدم بازویش را با حالت محبت‌آمیزی به دور ناریندا
حلقه کرد و او را به پایین پله‌ها راهنمایی کرد، حسابی خوشحال شدم.
خیلی خب، هورا. شاید قرار بود ناریندا اوضاع خوبی داشته باشد.

جنگجوهای بیشتر، عروس‌های بیشتر، صداهای طبل بیشتر، تکان چانه‌ها و
تعظیم‌های بیشتر و بعد تقریباً آخرهای کار، با دیدن جنگجوی ظالمی که پیش

از دکس زنجیرش را به من بسته بود، شوکه شدم. داشت با دختر محلی بیش از حد زیبایی از پله‌ها بالا می‌آمد.

او هم زخمی بود، یک چشمش ورم کرده بود و یکی از گونه‌هایش هم همین وضع را داشت و بینی‌اش هم حسابی خونریزی می‌کرد و زخم سطحی ولی زشتی هم روی سینه‌اش داشت.

ولی این زخم‌هایش نبود که من را وحشت زده کرد. بلکه چشمانش بود.

چشمانش داشتند می‌سوختند و آتشش هم از روحش می‌آمد، همان روحی که پر از نفرت بود و نگاهش هم روی شاه قفل شده بود.

وای مرد، این اصلاً پیام‌آور اتفاقاتی خوبی نبود.

عروسش روی پله‌ها سکندری رفت ولی او حتی سرعت قدم‌هایش را کندتر نکرد و او را روی زانوهایش تا بالای سکو کشید. این کارش باعث شد نفس تند و تیزی بکشم و بعد احساسش کردم.

حسی از وجود دکس ساطع می‌شد که اصلاً خوب نبود.

از جنگجوی خون‌آلود و خبیث و تازه عروسش که در کنارش روی زمین زانو زده بود نگاهم را برداشتم. خون جنگجو و احتمالاً جنگجویان دیگر زیبایی زن را تحت شعاع قرار داده و سراسر بدن برهنه‌اش را پوشانده بود.

دکس هیچ واکنشی نشان نداد. حالت صوتش هیچ تغییری نکرد و بدنش آرام و رها روی تخت سلطنتش نشسته بود. به نحوی فهمیدم که قرار نبود او همان عکس‌العملی که جنگجو می‌خواست را از خودش نشان بدهد. جنگجو می‌خواست دکس عصبانی به نظر برسد یا به خاطر این بی‌حرمتی آشکاری که کرده بود پریشان شود.

ولی دکس حتی همین را هم از او دریغ کرد.

با این حال همسر جدید من از این یارو خوشش نمی‌آمد. این را می‌توانستم احساس کنم.

هنگامی که صدای جیغ از سر درد عروس را شنیدم، نگاهم به سرعت به سمت جنگجو برگشت و زمانی که دیدم دخترک را از موهایش گرفته بود و داشت بلندش می‌کرد، از وحشت خشکم زد.

شاید من ندیده بودم ولی او نه چانه‌اش را برای دکس تکان داد و نه به من تعظیم کرد. در عوض همسرش را جلوی خودش گرفت و پاهایش را با لگد از هم باز کرد. همان‌طور که هنوز با یک دستش موهایش را گرفته بود، دست دیگرش به شکلی که به وضوح برای دخترک دردناک بود، میچ هر دو دستش را گرفت. صورت دخترک از وحشت مبهوت شده بود. بعد جنگجو کمرش را پایین آورد، موهای دختر را رها کرد و دستش را از روی شکم زن گذراند، پایین برد و روی آلت دختر گذاشت و بعد با دستش به او تعرض کرد...

هنگامی که صدای ناله دختر را شنیدم، نگاهم به سرعت به سمت دکس برگشت.

به من نگاه نکرد. صورتش بی‌حالت و نگاهش به جنگجو دوخته شده بود. نگاهش بالا و پایین نمی‌شد، کاری که جنگجو داشت می‌کرد را تماشا نمی‌کرد، بلکه نگاهش فقط روی صورتش قفل شده بود.

سپس تاب خوردن لب‌هایش را دیدم.

ولی با وجود ناله‌های زن احساس نکردم که جنگجو بخواهد دست از کارش بردارد.

هنوز هم داشت آزارش می داد.

نمی توانستم اجازه بدهم این کار را بکند. بعد از اتفاقی که آن شب برای من، ناریندا و برای تمام آن دخترهای وحشت زده افتاده بود و بر روی آن زمین سخت و سنگی توسط آن جنگجوهای وحشی به ما تجاوز شده بود. این یکی دیگر نباید اتفاق می افتاد. چیزی که تحمل کرده بودیم تحقیرآمیز بود و این حتی از آن هم فراتر بود.

باید یک کاری می کردم.

نجواکنان به دکس گفتم: «جلوش رو بگیر.» ولی او نگاهش را از جنگجو برنداشت. دوباره تکرار کردم: «جلوش رو بگیر.» ولی او نادیده ام گرفت. با تردید بدون این که دلم بخواهد لمسش کنم، تحت تأثیر ناله های دخترک که خاطرات کابوس خودم را برایم زنده می کرد دست دراز کردم و میچ دستش را گرفتم و التماس کردم: «جلوش رو بگیر.»

با لمس دستم سر دکس به سمتم برگشت، نگاه چشمان سیاهش به دستم افتاد و بعد بالا آمد روی صورتم نشست. دیدم که نگاهش روی صورتم به

حرکت در آمد ولی هیچ کاری نکرد. نمی دانستم داشت به چه چیزی فکر می کرد. کوچکترین سرنخی نداشتم.

زمانی که ناله ها ادامه پیدا کردند، دستم را روی دستش جابه جا کردم و انگشتان دستم را به دور دستش خم کردم. دستش را تکان دادم، به سمتش خم شدم و التماس کردم: «خواهش می کنم، لطفاً جلوش رو بگیر.»

دکس به من خیره شد.

خدایا، اصلاً نمی دانست داشتم چه می گفتم.

یا از آن بدتر، اهمیت نمی داد.

سپس ناگهان سرش را به سمت جنگجو برگرداند و با صدای آرامی چیزی گفت که دو کلمه ای که می شناختم شاملش می شد. «کاه لِنسَاهنا» و کلمه ای که گیجم کرد. «داکشانا.»

«تویو!» جوابی بود که جنگجو تفی پرت کرد و گفت و این عکس العملی در برداشت.

حالت صورت دکس سرد شد.

ای وای.

دستم سر خورد و از روی دستش کنار رفت.

همین طوری هم در حالت طبیعی ترسناک بود ولی وقتی صورتش این طوری

سرد می شد...

هورا.

با صدای آرامی پرسید: «تویو؟»

جنگجو تکرار کرد: «تویو!» نگاهم را از روی دکس برداشتم ولی ای کاش

این کار را نمی کردم.

جنگجو داشت دختر را با انگشتش آزار می داد، درست همان جا و درست

در پیش روی ما و تمام کسانی که می توانستند ببینند. دخترک حتی یک ذره

هم از این کارش لذت نمی برد، صورتش خیس اشک بود و بدنش دیوانه وار

پیچ و تاب می خورد تا خودش را آزاد کند.

لحظه ای که چشمم به این صحنه افتاد دیگر تلاشی برای کنترل کردن خودم

نکردم.

با عصبانیت فریاد زد: «تمومش کن!»

نگاه جنگجو به من افتاد و لبخندی روی لب‌هایش نشست ولی... تمامش نکرد.

از روی صندلی‌ام پریدم و جیغ کشیدم: «تمومش کن!»

«تویو!» جنگجو سر من فریاد کشیده بود و این دیگر آخر کار بود.

دکس از روی صندلی‌اش بلند شد، آن زن را از دست جنگجو بیرون کشید و به سمت من پرت کرد. و من زمانی که دکس داشت به سمت جنگجو می‌رفت، دخترک را در آغوش گرفتم. جنگجو خودش را جمع کرد و آماده دفاع شد ولی دکس با چنان سرعتی که جنگجو نتوانست هیچ تلاشی برای دفاع از خودش کند، ابتدا کف دستش را به گردن او کوبید و بعد انگشتانش را به دور آن پیچید. جنگجوی غول‌پیکر را از روی پاهایش بلند کرد، دو قدم بلند برداشت و او را از بالای سکو و ده پله‌ای که با زمین فاصله داشت، به پایین پرت کرد. مرد در هوا به پرواز درآمد و با کمر روی زمین پایین سکو فرود آمد.

درست بود... پرتش کرد پایین. او یک مرد درشت هیکل کاملاً رشد یافته را
به ده پله پایین تر پرت کرده بود.

واویلا!

دکس روی پله بالایی ایستاد و به پایین نگاه کرد. بعد صدای خش دارش از
ورای صدای نوای طبل‌ها شب تاریک را پر کرد: «گاه داکشانامی آهنو.»

جنگجو تقلاکنان روی پاهایش ایستاد و بدن دکس هشیار و منقبض شد. زن
در آغوشم خودش را بیشتر به من چسباند و بازوهای من محکمتر به دوش
پیچیده شدند ولی به جز این شوکه شده و بی حرکت ماندم.

مردها به هم خیره شدند و این چند لحظه‌ای طول کشید، سپس جنگجو
روی پله‌های سکو تفی کرد و با قدم‌های بلند دور شد.

دکس برگشت و بدون نگاه کردن به من و دختر در آغوشم به سمت تخت
سلطنتش رفت و نشست. دو زن از پله‌ها بالا دویدند و با محبت دخترک را از
من گرفتند و عقب عقب به گوشه سکو رفتند و با رسیدن به پله‌ها پایین رفتند
و در بین جمعیت پایین پله‌ها ناپدید شدند.

شنیدم که دکس از پشت سرم گفت: «کاه داکشانا.» برگشتم و نگاه چشمان رنگ‌آمیزی شده‌اش به روی خودم را دیدم.

نگاه سوزانش به چشمانم دوخته شده بود. به تخت سلطنتی‌ام نگاه کرد و بعد دوباره نگاهش به روی من برگشت.

حدس کردم که وقتش بود سر جایم بنشینم.

نفس لرزانی کشیدم و در زیر نگاه تیره و سنگین دکس روی بالشتک تختم نشستم. هنگامی که باسنم روی بالشتک قرار گرفت، برگشت و چانه‌اش را برای جنگجوی بعدی تکان داد.

سپس مراسم ازدواج ادامه پیدا کرد. انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده بود.

شوخی نمی‌کنم.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

خدایا باید از این جا می‌رفتم.

فصل چهارم

تبار زرّین

سه روز بعد...

زن گفت: «گاه داکشانا، شالاه دانای.» دستش با ملایمت از روی ملحفه ابریشمی روی پهلویم نشست.

سرم روی پُشته‌ای از بالشت‌های ابریشمی قرار داشت، چشمانم باز بودند ولی چیزی را نمی‌دیدند. می‌توانستم نرمی رختخواب را در زیر بدنم احساس کنم، ملحفه نرم و ابریشمی هم به دور کمرم پیچیده شده بود ولی سینه‌های برهنه‌ام را با بازوی خودم پوشانده بودم.

و دلم می‌خواست بمیرم.

هر روز دلم می‌خواست بمیرم. توی خانه خودم بیدار نشده بودم. سه شب خوابیده و سه صبح بیدار شده بودم ولی به خانه برنگشته بودم. سه روز صبح بیدار شده بودم تا توجه شاه را بپذیرم. سه شب در نیمه شب بیدار شده بودم تا هنگامی که به چادر برمی‌گشت، مورد عنایتش قرار بگیرم.

هیچ خبری از حرف‌های محبت‌آمیز نبود، حتی به زبانی که من نمی‌فهمیدمش. هیچ پیش‌نوازی در کار نبود. بعدش هم در آغوش گرفته نمی‌شدم. وقتی خواب بود من را بغل نمی‌کرد. فقط من را روی شکم برمی‌گرداند، روی زانوهایم بلند می‌کرد و از من استفاده می‌برد. کارش که تمام می‌شد هم در کنارم روی تخت می‌افتاد و به خواب می‌رفت. (یا صبح‌ها بعد از پایان کارش بلند می‌شد، سر و رویش را با تشت آبی که در چادر بود می‌شست، لنگی می‌پوشید و حتی بدون خشک کردن سر و رویش می‌رفت.)

با من غذا نمی‌خورد (این طور هم نبود که من بلند شوم و غذا بخورم. ابداً از جایم بلند نمی‌شدم، مگر برای استفاده کردن از سطل ادرار انتهای چادر.) و به دیدنم نمی‌آمد.

حتی اسمم را هم نمی‌دانست.

دست کم در طول روز نبود.

تازه رفته بود و مثل هر روز بعد از رفتنش همان پنج زنی که درست بعد از تصاحب شدن دیده بودمشان با عجله و تند و فرز وارد چادر و دست به کار شدند. زنی که موهای تیره داشت و معلوم بود که رئیس گروهشان است، طبق معمول به سمت من آمد. با صدای آرام صحبت کرد ولی کلماتش را با اضطراب فزاینده‌ای ادا می‌کرد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید ولی دستش همیشه با ملایمت روی من قرار داشت. تکان‌هایی که به بدنم می‌داد همیشه آرام بود و من پیامش را گرفتم. می‌خواست بلند شوم.

بلند نشدم و ظاهراً آن‌ها هم تسلیم شدند و از من دست کشیدند.

حتی درست و حسابی نگاهشان هم نکردم.

باید به خانه خودم می‌رفتم. باید گورم را از این جا گم می‌کردم.

باید این کار را می‌کردم ولی هیچ سرنخی یا کوچکترین فکری در مورد

این‌که چطور باید این کار را بکنم، نداشتم.

و کابوسم متلاشی شد.

آن دست پهلویم را رها کرد و من بلند شدن زن را از روی تخت احساس کردم. بعد صدای صحبت آرام ولی مضطربش با زنی دیگر را شنیدم.

دستم را زیر بالشت‌های نرم زیر سرم سُراندم، هنوز هم به آن سمت چادر چشم دوخته بودم، هیچ چیزی نمی‌دیدم، هنوز هم او را بین پاهایم احساس می‌کردم و می‌دانستم که باز خواهد گشت.

زمانی که می‌توانست پنج دقیقه یا شاید هم پنج ساعت بعد باشد، صدای کنار زده شدن دوباره لبه چادر را شنیدم، بدنم منقبض شد و با حس این‌که ممکن بود دکس بازگشته باشد به اطراف چادر نگاه کردم. (این اولین بار می‌شد که این موقع روز آمده بود، هنوز صبح بود.) ولی احساس نکردم انرژی وحشی و بی‌رحمشی فضای داخل چادر را پر کند.

آرام گرفتم.

بعد حس کرد کسی پشت سرم روی تخت نشست و دست دیگری را روی پهلویم احساس کردم.

«گاه داکشانا، عزیز من، باید بلند شی، باید غذا بخوری، باید خودت رو به

قبیله نشون بدی.»

پلک زدم و به سمتش برگشتم. هنگامی که سرم را بالا گرفتم تا به زن خیلی زیبایی با موهای قهوه‌ای تیره چشم‌های عسلی و صورتی مهربان نگاه کنم، بازویم حرکت کرد تا سینه‌هایم را بپوشاند. لباس محلی‌های آن‌جا را پوشیده بود و به زبان من حرف می‌زد.

«انگلیسی حرف می‌زنی؟» صدایم به خاطر سه روزی که از آن استفاده نکرده بودم، خشدار شده بود.

سر زن به یک سمت کج شد. «انگلیسی؟»

عالی بود. نمی‌دانست انگلیسی چه بود. پس او از یکی از خواب‌هایم به این‌جا نیامده بود.

به او چشم دوختم و با خودم فکر کردم که باید در اوایل دهه چهل سالگی‌اش باشد. خیلی زیبا داشت پیر می‌شد. همچنین متوجه شدم زنی که از من مراقبت می‌کرد در ناامیدی‌اش برای بیرون کشیدن من از تخت، رفته و زنی را پیدا کرده بود که بتواند به زبان من صحبت کند.

خب، فهمیدن این‌که یک نفر دیگر هم در این‌جا ناخوشایند به زبان من صحبت می‌کرد، جالب بود. ولی به اندازه کافی جالب نبود که اهمیتی بدهم.

دوباره روی پهلویم دراز کشیدم و به تفکر پوچ و بی فایده‌ام ادامه دادم.

دستش آرام پهلویم را تکان داد. «کاه داکشانا، لطفاً، باید بلند بشی. مردم پچ

پچ می‌کنن.»

گفتم: «برام مهم نیست.» هرچند قضیه این نبود که این مسئله خیلی بزرگتر از آن بود که نتوانم درکش کنم، بلکه به اندازه کافی برایم مهم نبود که بخواهم درک کنم.

انگشتانش فشار دلگرم کننده‌ای به من دادند و زیر لب با خودش گفت:
«می‌بینم که چشم و گوش بسته و محافظت شده بودی.»

نه نبودم. مثل ناریندا مادر من هم وقتی کوچک بودم مرده بود. این اتفاق در ده سالگی‌ام افتاده بود. اتفاقی عجیب و غریب و غیرعادی که ممکن نیست مانندش را هیچ‌جا بشنوید مگر در اخبار تلوزیون. مادرم داشت به بانک می‌رفت، توی بانک یک سرقت مسلحانه در جریان بود و وقتی مادرم قدم در بانک می‌گذارد، دزد برمی‌گردد و به او شلیک می‌کند. توی آمبولانس مرد. داشت یک کار معمولی و ساده می‌کرد، می‌خواست به حسابش پول واریز کند و بعد... دیگر مامانی در کار نبود.

پدرم صاحب یک شرکت فیلم‌سازی بود ولی شرکتش خیلی هم بزرگ نبود. بنابراین نمی‌توانست هزینه پرستار بچه یا هزینه مراقبت از بچه را پرداخت کند، با اتفاقی که برای مامانم افتاده بود فکر می‌کردم این طبیعی بود که او من را یا با خودش نگه دارد و یا به کسانی بسپارد که مورد اعتمادش بودند. بنابراین من در دفتر کارش و دور و بر کارکنان خیلی باحالش که عاشقشان بودم و همیشه یک چشمشان به من و مراقبم بودند بزرگ شدم. تمام تلاششان را می‌کردند که دور و بر من درست رفتار کنند ولی خب، مرد بودند دیگر. اتفاق‌های بدی می‌افتاد و بعد آن‌ها حرف‌های بدی می‌زند و من می‌شنیدم. خب دنیا همین است دیگر.

در دفتر پدرم بزرگ شدم، تا وقتی که در پانزده سالگی شروع به اداره دفتر کردم. حالا، در سی و پنج سالگی هنوز هم آن دفتر را اداره می‌کنم و آن مردها دیگر تمام تلاششان را نمی‌کنند دور و بر من درست رفتار کنند. دیگر بزرگتر شده بودم، به اندازه کافی دور و بر آن‌ها بودم که دیگر یکی از آن‌ها محسوب شوم.

بعلاوه میچ چندتا از پسرها را چند باری وقتی به سینه و باسن برجسته یکی از کارکنان زل زده بودند گرفته بودم.

ولی من محافظت شده نبودم.

ولی می شد گفت که در این مورد به خصوص کاملاً محافظت شده و چشم و گوش بسته بودم. از سوی دیگر، حتی پاپا هم نمی دانست که چنین چیزی وجود داشت. اگر می دانست حتماً در برابر آن از من محافظت می کرد. در تلاش برای محافظت کردن از من، درست مانند تمام پسرهایی که برایش کار می کردند، حاضر بود ضربت شمشیری از یک جنگجو دریافت کند.

کنجکاو بودم با بودن توی خانه‌ای که من در آن نبودم، چه فکری در سرش می گذشت. احتمالاً عقلش را از دست می داد.

زن گفت: «می دونم که این ماجرا برات عجیبه.»

درسته. عجیب. آره درست زده بود توی خال. عجیب بود.

هرچند ممکن بود یک واژه دیگر برای توصیفش استفاده کنم.

یا شاید هم چند واژه.

فشار دیگری به من داد و زمزمه کرد: «ولی باید اهمیت بدی گاه داکشانانا.»

با صدای آرامی به او گفتم: «اسم من سرسیه.»

«ببخشید عزیز دل؟»

آه کشیدم و تکرار کردم: «اسمم سرسیه، نه گاه داکشانا.»

زیر لب گفت: «سرسی، دوست داشتتیه. ولی داکشانا اسمتون نیست، لقب

شماست. یعنی ملکه و شما ملکه ما هستین.»

تصمیم گرفتم جواب ندهم. این کار با زنهای دیگر مؤثر واقع شده بود،

جواب نمی‌دادم و آنها هم ظاهراً می‌رفتند پی کارشان.

انگشتانش یک بار دیگر من را فشار دادند و حس کردم کمی بیشتر به سمت

خم شد.

«یادم می‌آد زمانی دقیقاً احساس شما رو داشتم. سریم. شوهر جنگجوی من

البته که با دکس فرق داشت، ولی این حس رو به یاد دارم، عزیز من. می‌دونم

حس خوبی نیست. ولی درک می‌کنین که این راه و روش اون‌هاست.»

تصمیمی که برای پاسخ ندادن گرفته بودم را فراموش کردم و زیر لب گفتم:

«گنده.»

با لحن گیجی پرسید: «گنده؟»

توضیح می‌دادم: «گنده، مزخرفه، خوب نیست.» بازویم را روی سینه‌ام گرفتم و دوباره روی کمرم دراز کشیدم و در چشمانش خیره شدم. «زشت، شنیع، زنده، ناپاک، شرم‌آور و منزجرکننده‌ست... گنده.»

نگاهش ملایم شد و با صدای آرامی گفت: «این رسم شونه.»

«رسم شون گنده.» از او رو گرفتم و روی پهلویم غلت زدم.

صدایش به گوشم رسید: «درک می‌کنم که چنین نظری در موردش دارین. ولی اون‌ها راه و رسم ما رو هم می‌دونن، همه چیز رو در مورد خواستگاری کردن و عاشق شدن و این‌که تا بعد از جشن ازدواج منتظر تصاحب همسرشون بشن می‌دونن. روستایی‌ها نه ولی سربازها این کار رو می‌کنن. جنگجوها و اون‌ها فکر می‌کنن کار عجیبیه. خنده‌دار و احمقانه‌ست. برای به دست آوردن یه همسر زیبا خیلی مسخره‌ست که با بهترین برادرهات مبارزه نکنی. الان حرفم رو باور نمی‌کنین، ولی قول می‌دم هر چقدر هم که باورناپذیر به نظر می‌آد ولی راه و روش اون‌ها رو درک می‌کنین. این رو به چشم خودم دیدم، از زمان مراسم شکار خودم تا حالا ده تا مراسم شکار همسر دیدم. دخترهایی زیادی مثل شما دیدم که با زندگی توی قبیله خو

گرفتن و از زندگی‌شون لذت می‌برن. شما هم همین‌طور می‌شین. فقط باید بلند
شین و باهاش روبه‌رو بشین، راه و رسمشون رو یاد بگیرین، بین‌شون-»

حرفش را قطع کردم. «بلند نمی‌شم.»

«باید بلند شین.»

«خب، نمی‌شم.»

نزدیک شدنش و دهانش را دم گوشم احساس کردم. «باید بلند شین داکشانا
سرسی. به خاطر برده‌هاتون، به خاطر دکس تون، به خاطر قبیله و... خودتون.»

بدنم منقبض شد و سرم به سمتش چرخید. «برده‌های... من؟»

او که سر تکان داد را تماشا کردم. «زن‌هایی که به دیدن شما می‌اومدن.
اون‌ها برده‌های شما هستن. دکس اون‌ها رو به شما داده. بخشندگی خیلی
بزرگیه. بیشتر عروس‌های جنگجو یه برده یا حداکثر دوتا می‌گیرن. خودم
سال‌هاست با یه جنگجو زندگی می‌کنم و فقط سه تا برده دارم.»

پلک زدم و تکرار کردم: «برده‌ها؟»

صورتش پر از حس درک و فهمیدن بود ولی ادامه داد: «لشکر و قبیله برده می‌گیره. این هم راه و رسم شونه. در واقع توی کل سرزمین جنوبی برده‌داری رایجه.»

خدایا، این رفقا واقعاً وحشی بودند.

نجوا کردم: «این دیوانگیه.»

زن با لحن خشکی جواب داد: «این راه و روش اون‌هاست داکشاناسرسی و اگه از جا بلند نشین دکس مجبور به مداخله می‌شن.»

ای وای، اصلاً از این حرفش خوشم نیامد.

به او چشم دوختم. با حالتی که انگار واقعاً دلش نمی‌خواست ادامه بدهد، گفت: «خیلی به شما می‌نازن. کِنسَاهنا، همسر راستین جنگجو.»

این معنای کِنسَاهناست؟

...

او به من می‌نازید؟

زن به حرف زدن ادامه داد: «به مردمشون گفتن که تصاحبتون نکردن. گفتن پیش از این که به شما پیروز بشن با شما جنگیدن. گفتن شما اون رو به مبارزه طلبیدین. عروس شاه جنگجو مثل یه جنگجو جنگیده. فقط روی پشتش دراز نکشیده و سرنوشتش رو قبول نکرده. محکم سر جاش ایستاده، مقاومت کرده و توی صورت یه شاه فریاد کشیده. جنگیده و تسلیم نشده. حتی با این که می‌دونسته طعم شکست رو می‌چشه ولی باز هم به جنگیدن ادامه داده، مثل یه جنگجوی واقعی. به مردمشون گفتن که شما ملکه اون نیستین بلکه ملکه جنگجوی اون هستین.»

نمی‌دانستم چه بگویم، فقط به او زل زدم.

زن هم این را اشاره‌ای به ادامه دادن در نظر گرفت و ادامه داد: «پیش از مراسم ازدواج به شما طلا پوشوندن. چنین رسمی ندارن داکشانا سرسی. یه جنگجو چه شاه باشه چه نه، هیچ وقت به هیچ وجه عروسی که تصاحب کرده رو پیش از اجرای مراسم ازدواج نمی‌پوشونه. براشون مهمه که زیبایی که بهش پیروز شدن رو تمام و کمال به نمایش بذارن. این که دکس لهن شما رو با طلا پوشوندن اعلامی برای مردمش بود که شما چیزی فراتر از ملکه‌ش هستین، شما ملکه زرین هستین، عروس جنگجو. این چیزی نیست که به همین

سادگی‌ها بشه اعلام کرد. یه دکس به هیچ وجه این کار رو نمی‌کنه مگه این‌که از اعماق روحش مطمئن باشه که یه ملکه زرین رو تصاحب کرده.»

تته پته کردم: «ملک...ملکه زرین چ... چیه؟»

پیش از این‌که جواب بدهد لبخند ملایمی به من زد. «این باور مردم کورواکه که قدرتمندترین دکس در تاریخ‌شون ملکه زرین رو پیدا می‌کنه، یه عروس جنگجو با موهای طلایی، قلبی مهربان و روح آتشین. این داستان قرن‌ها تعریف شده، میلنیا... دکس قدرتمند و داکشانای زرین اون با هم یکی می‌شن و تبار زرین برای سرزمین کورواک ثروتی بزرگ، محصولاتی فراوان و زنانی زایا به ارمغان خواهد آورد. جادو بر زمین نازل خواهد شد و مردم کورواک در زیر سایه قدرت شاه و جادوی ملکه در امنیت خواهند بود.»

به او گفتم: «این... این... این ته اُسکلیته.» خودم را بالا کشیدم و نشستم، ملحفه را روی سینه‌هایم کشیدم و وقتی حالت صورت زن گیج شد، برایش توضیح دادم: «دیوانگیه، حماقته.»

سرش را تکان داد، صاف نشست و به من لبخند زد. «اون‌ها فکر نمی‌کنن دیوانگیه. معتقدن که حقیقت داره. هر نسلی دعا می‌کنه که شاه قدرتمند و

ملکه زرینش توی نسل خودشون قدم روی زمین بذارن و وقتی شاه قدرتمند ملکه زرینش رو پیدا کنه، باور می‌کنن، اون پیش از مراسم ازدواج به ملکه‌ش لباس طلا می‌پوشونه و اون رو کنار خودش روی تخت سلطنت می‌نشونه. این همون کاریه که دکس کرد. این کاریه که هیچ دکسی تا وقتی کاملاً باور نداشته باشه که ملکه زرینش رو پیدا کرده انجامش نمی‌ده و...» به جلو خم شد. «این همون کاریه که کرده و با این کارش خوشحالی بزرگی برای مردمش به ارمغان آورده. ولی شما خودتون رو نشون نمی‌دین. بین مردم قدم نمی‌زنین. خودتون رو توی چادر پنهان کردین و حالا مردم دارن پیچ می‌کنن. پیچ می‌کنن و می‌گن شما اون چیزی نیستین که دکس گفته. می‌گن دکس بهشون دروغ گفته، براشون لاف بی‌خودی و اشتباه زده. می‌گن چیزی که تصاحب کرده یه تبار زرین نبوده. و این خیلی خطرناکه این پیچ‌ها برای اون و شما خیلی خطرناکن.

به او زل زدم و می‌دانستم که چشم‌هایم درشت شده بودند.

نفسم را بیرون دادم و پرسیدم: «چرا؟»

نجوا کرد: «چون عزیز دلم در حال حاضر دیگه هیچ سلسله‌ای توی کورواک نداریم. هر دکسی برای دکس شدن باید در مبارزه با دکس قبلی پیروز بشه. سرزمین رو به ارث نمی‌بره، اون رو تصرف می‌کنه.»

وای پسر.

به صحبت کردن ادامه داد: «یه دکس فقط تا وقتی دکس می‌مونه که بتونه هر کسی که اون رو به مبارزه می‌طلبه رو شکست بده. سلطنتش به جنگجویی که شکستش داده منتقل می‌شه، یا وقتی می‌دونه که دیگه نمی‌تونه توی مبارزه‌ای پیروز بشه، ترک وطن می‌کنه و دیگه با دکسشی و لشکر زندگی نمی‌کنن. ولی دکس با اعلام شما به عنوان ملکه زرین، سطنتی تا پایان زندگی خودش و بعد برای فرزندانش تا زمانی که تبار زرین از بین بره، ادعا کردن. البته اگه از بین بره. این یه ادعای معمولی نیست. همیشه به چالش کشیده می‌شن و همیشه هم کسانی هستن که آرزو دارن ثابت کنن که این ادعای دکس اشتباهه، تبارتون و شما همیشه به مبارزه طلبیده می‌شین، پنهان کردن خودتون توی چادر و نشان ندادن خودتون به عنوان ملکه زرین‌شون، دکس ما رو توی خطر بزرگی می‌ندازه.»

که این برای من اهمیتی نداشت.

به هیچ وجه.

به تندی پرسیدم: «و؟» زن پلک زد.

بعد با ملایمت گفت: «و اگه دکس تصمیم بگیرن که اشتباه کردن، باید در پیش روی مردم قرار بگیرن و هر مبارزه طلبی‌ای درباره فرمانروایشون رو بپذیرن. و ایشون این کار رو می‌کنن عزیز من، از شما چشم‌پوشی می‌کنن و این کار رو هم به شکلی انجام می‌دن که دوست ندارین.»

گندش بزندن.

به حرف زدن ادامه داد: «ولی پیش از این که این کار رو بکنن اگه به مبارزه طلبیده بشن و سقوط کنن، شما هم سقوط می‌کنین. اون رو می‌کشن عزیز من ولی شما کشته نمی‌شی.»

بد به نظر نمی‌رسید یا دست که این حرف‌ها آن طور که او داشت می‌گفت‌شان بد به نظر نمی‌رسیدند.

با کمی برندگی کمتری در صدایم و تردیدی بیشتر پرسیدم: «و؟»

من را برانداز کرد. بعد با لحنی محتاطانه گفت: «و چادر شما رو آتش می‌زنن، برده‌هاتون رو می‌کشن... اون هم بعد از لذت بردن از اون‌ها.» در

چشمانم نگاه کرد. «مرتباً.» نفسم را حبس کردم و او ادامه داد: «متعلقاتون رو غارت می‌کنن و شما... شما عزیز من، شما رو به اشکال و در جاهای مختلفی از بدنتون ناقص می‌کنن، از جاهایی که هیچ زنی دوست نداره توی اون قسمت‌ها معیوب بشه. بعد شما رو با هم سهیم می‌شن، شما رو با تمام جنگجوها سهیم می‌شن تا وقتی که علاقه‌شون رو به شما از دست بدن. بعد رها می‌شین و هر کسی که به شما کمک کنه تنبیه می‌شه. از تشنگی، گرسنگی یا تابش آفتاب می‌میرن. شما رو نمی‌کشن بلکه می‌میرن ولی پیش از این که بمیرن آرزوی مرگ می‌کنن. هیچ مرگی دلپذیر نیست داکشاننا سرسی ولی این نوع مرگ از همه انواعش ناخوشایندتره.»

خدای عزیز، در این مورد حق داشت.

جداً که این‌جا... جای مزخرفی بود.

در چشمانش چشم دوختم. بعد از او به پنج زنی که در این سه روز به من خدمت و از من نگهداری کرده و در آن شب وحشتناک خیلی با من مهربان بودند، نگاه کردم. دسته‌جمعی در جلوی لبه باز چادر ایستاده بودند.

حال و روزشان و رای پریشانی به نظر می‌رسید.

انگار به شدت ترسیده بودند.

بعد در چشم‌های زن پیش رویم نگاه کردم.

سرانجام زمزمه کردم: «اسمت چیه؟»

«دیندرا ملکه من.»

تصمیمم را گرفتم و با ملایمت گفتم: «خیلی خب دیندار بذار بلند شم.

آدم‌هایی هستن که باید من رو ببینن.»

دیندرا پیش از این که آرام آرام لبخندی روی لب‌هایش بنشیند، چند ثانیه

طولانی در چشمانم نگاه کرد.

فصل پنجم

روشن کردن چند مورد

چهار زانو وسط تخت نشسته و منتظر آمدن شاهم به خانه بودم.

بیشتر روز را با دیندرا گذرانده بودم.

صبح از تخت بیرون رفته بودم و دیندرا صدا زده بود تا ربدو شامبرم را بیاورند، یا همان لورنیای من را، به ربدو شامبر می گفتند لورنیا. بلند بود و در یک سمت بسته می شد. آستین نداشت و از زیباترین و لطیف ترین ابریشم آبی رنگی که تا به حال دیده بودم، دوخته شده بود.

هنگامی که صبحانه می‌خوردم (ماست خامه‌ای، میوه‌های شیرین خشک و چند جور غله که با هم ترکیب شده بودند و واقعاً مزه خوبی داشتند.) و قهوه می‌نوشیدم (تنها چیزی خوبی که در آن‌جا وجود داشت این بود که وحشی‌ها قهوه داشتند، هرچند شیری که توی آن می‌ریختند کمی مزه تندی داشت.) دیندرا با من در مورد سیریم صحبت کرد، در مورد سه پسرش (تمام چیزهایی که به وضوح در موردشان فخر فروشی می‌کرد پسرهایش بودند. جنگجوهای در حال آموزش! به شکل ترسناکی در مورد پسر اولش لافزنی می‌کرد. پسر اولین قتلش را انجام داده بود!) و تک دخترش. (گفته بود: «سیریم انکارش می‌کنه، به پسرهای جنگجوش افتخار می‌کنه، ولی شینا بچه مورد علاقه.») زن‌های من (از این‌که آن‌ها را برده صدا کنم اجتناب می‌کردم.) وانی بیضی و از جنس مس که یک سمتش خم شدگی داشت را با سطل‌های آب گرمی که از آن‌ها بخار بلند می‌شد پر کردند. مایع شیری رنگ را به آن اضافه کردند و کمی روغن. بعد به دور وان چرخیدند و روی آب گلبرگ‌های گل ریختند.

بعد از تمام شدن صبحانه‌ام، سه نفر از آن‌ها من را به حمام گرم و معطر راهنمایی کردند و دیندرا به همراه زنی سیاه پوست (اسمش تیترو بود و

دیندرا او را تأیید کرده بود، چون او زمانی شاهزاده خانم مورو بود و مورو هم سرزمین مادری تیترو بود و علاوه بر این‌ها او تجربه خدمت کردن به خاندان سلطنتی را داشت و رئیس برده‌های سلطنتی بود.) به سمت صندوق‌هایی در قسمت پشتی چادر رفتند. سعی کردم مقاومت کنم ولی آن‌ها من را در وانی که به شکل مبهمی عطر ادویه، مشک و به وضوح عطر شکوفه پرتقال داشت حمام دادند.

باید اعتراف کنم که حمام خوبی بود. عجیب، ولی خوب بود.

هنگامی که حمام شدم، لباسی که تیترو و دیندرا انتخاب کرده بودند را به من پوشاندند. یک سارونگ تافته با رشته‌های طلایی، سفید و آبی فیروزه‌ای و مختصر نقره‌ای که با کمربندی پهن فیروزه‌ای-سفید و زنجیرهای نازک طلایی سر جایش نگه داشته شده بود. سینه‌هایم هم با نیم‌تنه کوچک فیروزه‌ای و بدون بندی پوشانده شده بودند. به این‌ها بازوبندهای طلا و گردنبندی بزرگ از زنجیرهای نازک و درهم تنیده و سنگ‌های زمرد کبود با گوشواره‌های آویزی با همان مدل هم اضافه کنید.

از همه این‌ها بهتر آن بود که یک لباس زیر فیروزه‌ای رنگ ابریشمی به من دادند. لباس زیر واقعی. کاملاً عالی و اندازه باسنم بود. اصلاً کش نمی‌آمد ولی

من اهمیتی نمی‌دادم. دلم می‌خواست از شادی پشتک و معلق بزنم چون...
من... لباس زیر داشتم.

و خیلی خب، پذیرفتنش مزخرف بود ولی نمی‌شد از زیرش در رفت. آن
لباس به شکل دیوانه‌کننده‌ای عالی بود همه چیز و همه جای این لباس و سر
و شکلی که به خود گرفته بودم محشر بود. پارچه‌اش، رنگ‌هایش، جواهراتم
همه چیزش مبهوت کننده بود.

و از آن جایی که به جز قهوه هیچ چیزی نداشتم که به خاطرش خوشحال
باشم، نمی‌خواستم خودم را به خاطر خوشحال بودن برای لباس‌های خفنم
سرزنش کنم.

باید به یک چیزی چنگ می‌انداختم، مگر نه؟

من را نشانند و به چشمانم سایه چشم زدند و سرمه کشیدند و از چیزی
چسبناک و شیرین برای صورتی کردن لب‌هایم استفاده کردند. موهایم را شانه
کشیدند، انگشتانشان را در کاسه‌ای با محتویات چسبناک بیشتری فرو بردند و
آن را به موهایم زدند و موهای جلوی سرم را در دو رشته بلند از کنار هر
گوش پیچیدند و تا گوش دیگر کشیدند و در پشت سرم با سنجاق‌های طلایی

کوچک که در روی خود سنگ های زمرد کبود داشتند، بستند و محکم کردند.
تقریباً شبیه سنجاق مشکی های خودمان بودند ولی نه کاملاً.

وقتی کارشان تمام شد، دیندار نگاهی به من انداخت، لبخندی شاد و
تأییدکننده زد و گفت: «شاه شما سخاوت زیادی به شما ارزانی کرد. این
خیلی خوبه.»

به او چشم دوختم.

سخاوت. درسته.

حالا هرچی.

سرانجام از چادر بیرون و قدم به اردوگاه گذاشتیم.

این جا حقیقتاً یک اردوگاه بود. چندین چادر با آتش‌دان‌هایی در
روبروی‌شان، بعضی‌ها هم میزهایی با وسایل بدوی پخت و پز بر روی آن در
کنار چادرشان داشتند. در کنار آن‌ها سطل‌های بزرگ و ابزارهای دیگری مثل
تبرزین‌های دو دم بزرگ و تبرچه‌های کوچک و چیزهایی مثل این، قرار
داشت. بعضی از چادرها، چادرهای کوچکتری در اطراف خودشان داشتند که
دیندارا به من گفت جایی بودند که برده‌ها می‌خوابیدند یا محل نگهداری و

آماده سازی غذا بودند. در اطراف چادر ما هم از هر دو نوع این چادرها داشتیم.

در اطراف مسیر جاده مانندی مشعل‌های بزرگی در زمین فرو رفته بودند که من آن‌ها را از شب رژه و همین‌طور شب‌های بعدش که بعد از روشن شدن نورشان را از توی چادر دیده بودم می‌شناختم. تنها محدوده سنگ آن حوالی سکوی شاه‌نشین بود که حالا متوجه شده بودم بدون هیچ ظرافتی از یک تخته سنگ کرم رنگ بزرگ تراشیده شده بود. جلوی آن محوطه وسیعی بود و از همان سنگ ساخته شده بود. همین‌طور جویی برای آتش در پشتش کنده شده بود و دو آتش‌دان بزرگ در بالای آن قرار داشت. هرچند زمانی که ما داشتیم در اردوگاه قدیم می‌زدیم، بیشتر این مشعل‌ها و آتش‌دان‌ها روشن نبودند چون روزی آفتابی و تا جایی که من می‌دانستم به شدت گرم بود. ضمناً طبل‌ها چه طبل بزرگ و چه طبل کوچک هنوز هم همان‌جا سر جای‌شان بودند.

و مردم آن دور و بر بودند. افراد خیلی زیادی بودند. همه‌شان به من نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند، خیلی از آن‌ها سر تکان می‌دادند و خیلی‌ها از دیدن من خوشحال به نظر می‌رسیدند. هرچند بعضی از آن‌ها به دقت یا با تنش

نگاهم می کردند، نمی شد گفت با خوشحالی بلکه با احتیاط. متوجه شدم دو دل بودند و بعضی ها هم از نگاه کردن به چشمانم اجتناب می کردند.

این را درک نمی کردم. من هم هنوز با این شرایط کنار نیامده بودم. چیزهای زیادی بودند که باید به آنها عادت می کردم.

دیندرا در گوشم پچ پچ می کرد، حینی که راه می رفتیم دستم را در چین آرنج خودش انداخت و همواره من را نزدیک به خودش نگه می داشت. به من گفته بود که این جا فقط یک اردوگاه بود. محل سکنایشان نبود و قبیله شان کوچ نشین بود. هر دو سال یک بار برای مراسم شکار همسر و سالی سه بار هم برای آزمون جنگجوها به این جا می آمدند. در شهر کورواک نوعی خانه داشتند هرچند به ندرت در بین کوچ هایشان به آن جا سر می زدند و در طول زمستان به مدت دو ماه در آنها اقامت می کردند.

به من گفت به چادر می گفتند چَم. گفت شاهشا یعنی ممنونم. گفت پویاه یعنی سلام.

بعد از آن کلماتی که شاه به آن جنگجوی ظالم گفته بود را از او پرسیدم: «می آهنو یعنی چی؟» دیندرا با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد.

در جواب پرسید: «می آهنو؟»

«شاه به اون جنگجویی که توی مراسم ازدواج پرتش کرد، گفت: "کاه
داکشانا می آهنو." این یعنی چی؟»

چند ضربه آرام روی دستم زد که در چین آرنجش قرار داشت، به جلو نگاه
کرد و لبخند زد. «عزیز من این یعنی ملکه من دوست نداره.»

پرسیدم: «چی؟»

نگاهش را روی من برگرداند. «به دورتک گفتن که شما خوشتون نمی آد...
در قالب کلمات دستوری، از کاری که اون داشت با عرووش می کرد
خوش تون نمی اومد و من اضافه می کنم که بیشتر ماها از این کارش خوشمون
نمی اومد. مخصوصاً روستایی ها، تجار، برده ها یا همسرها و مطمئنم خیلی از
جنگجوها.» سرش را برای من تکان داد. «شما به وضوح این رو نشون دادین،
حتی با این که به زبان اون ها صحبت نمی کنین، همه به سادگی می تونستن
بینن که شما از کاری که اون داشت می کرد خوش تون نمی اومد. داشت با
ادامه دادن به این کارش حتی بعد از این که گفته بودین نکنه، شما رو به مبارزه
می طلبید. همینه، در واقع هیچ زنی در جایگاهی نیست که به یه جنگجو فرمان

بده حتی اگه اون زن ملکه باشه.» به جلو نگاه کرد و من حس کردم که وقتی به حرفش ادامه می‌داد از نگاه کردن در چشمان من اجتناب می‌کرد. «گاهی اوقات.» مکث کرد. «قبول دارم که مراسم ازدواج می‌تونه با شهوت‌رانی همراه باشه، اگه برای تصاحب یه عروس نبرد سنگینی رخ بده، جنگجوها زخمی می‌شن، باید انرژی زیادی صرف کنن و گاهی اوقات این کار...» دوباره مکث کرد و در نهایت حرفش را با احتیاط پایان داد: «رو به شکل ناخوشایندی انجام می‌دن.»

باور کردنی نبود.

دیندرا بعد از این که دوباره به من نگاه کرد، ادامه داد: «ولی شما هر ملکه‌ای نیستین. شما لِنسَاهنای پادشاه لهن هستین. ولی بیشتر از این شما ملکه جنگجوی زرین دکس هستین. یه فرمان دادین. به فرمان‌تون بی‌توجهی شد. پادشاه کاری کردن تا دورتک به دستور شما عمل کنه.» انگشتانش انگشتانم را فشردند. «این اعلان جسورانه‌ایه ولی هنوز تموم نشده. این که فقط بگن شما از اون کارش خوش‌تون نیومده ساده‌ست. ولی این که دورتک رو جلوی چشم همه مجازات کردن یعنی دارن به مردمشون می‌گن که شما در کنارش فرمان‌روایی می‌کنین.» نیشش را برایم باز کرد. «چنین رفتاری از یه جنگجو، از

یه شاه و مخصوصاً از دکس لهن... خیلی شیرین و خیلی غیرعادی بود. ایشون عزیز من معمولاً شیرین نیستن. سیریم شوکه شده بود.» نگاهش را از من برداشت و زمزمه کرد: «منظره دیدنی‌ای بود. یکی از اون خوب‌هاش بود.»

من هم به جلو نگاه کردم و این حرف‌ها در ذهنم به جنب و جوش در آمدند. مطمئن نبودم بتوانم باور کنم که رفتار شیرینی از او سر بزند، چنین باوری انرژی زیادی برای متقاعد کردن نیاز داشت. ولی دیندرا گفته بود که او با من برای مردمش فخر فروشی می‌کرد و طبق میل من عمل کرده بود تا جلوی بی‌عفت کردن آن دختر در ملاءعام را بگیرد.

دیگر نیازی نیست به این اشاره کنم که او به وضوح اعلام کرده بود که من در کنارش فرمانروایی می‌کنم.

با خودم فکر کردم این کارش خوب بود.

به خاطر این که نیاز داشتم خیلی فوری بحث را عوض کنم، پرسیدم: «اون جنگجو اسمش دورتکه؟»

دیندرا سرش را تکان داد، به من نگاه نکرد ولی چهره‌اش حالت دوستانه‌اش را از دست داد. می‌توانستم این را در نیم‌رخش ببینم.

«دور تک. از تخم بدیه. همون طور که پدرش قبل از اون بود و همون طور که پدر سیریم به من گفت، پدر پدر دور تک هم قبل از اون از تخم بدی بود. به شاخ تخت پادشاه چشم طمع داره. همه اون‌ها داشتن. دکس رو به مبارزه می‌طلبه.»

با این حرفش بدنم ناگهان منقبض شد. به او یادآوری کردم: «ولی پادشاه لهن اون رو پرت کرد چند پله پایین‌تر.»

به من نگاه کرد. «گفتم که از تخم بدیه. داکشانا سرسی.» نیشش را برایم باز کرد و ادامه داد: «ولی نگفتم از تخم بد و باهوشیه.»

می‌دانستم داشت چه می‌گفت.

دوباره به جلو نگاه کردم و نجواکنان گفتم: «پادشاه شکستش می‌ده. شکی در این نیست.»

«این دور تک سعی کرد من رو تصاحب کنه، دکس زنجیرش رو قطع کرد و-» هنگامی که دیدم ناگهان ایستاد و نگاهش به سرعت صورتم را کاوید، حرفم را قطع کردم.

نجوا کرد: «زنجیرش رو قطع کرد؟»

تأیید کردم: «اوه... آره.»

نفس زنان گفت: «وای خدا.»

پرسیدم: «چی؟»

نگاهی خیره در چشمانش شکل گرفت و دوباره نفس زنان گفت: «وای خدا.»

بازویش را تکان دادم و هیس هیس کنان گفتم: «چی دیدن؟» نگاه چشمانش روی من متمرکز شد.

«همون طور که می دونین عزیز من، جنگجوها برای عروس هاشون می جنگن و قوانین خیلی کمی برای هر نوع مبارزه ای وجود داره، در واقع همه چیز توی قبیله و محدوده کورواک این طوره، ولی جنگجوهای قبیله به برادرهاشون عزت و احترام می دارن. علاوه بر این تا به حال نشنیدم که جنگجویی برای یه عروس بردارش رو بکشه یا حتی زخمی کشنده بهش بزنه یا زخمی که عفونت کنه و جنگجو رو زمین گیر کنه. ولی این خیلی به ندرت اتفاق می افته. به همین خاطر پچ‌های توی دکشی پیچیده که در مورد شما نیستن این زمزمه‌ها در مورد دورتک و مراسم شکاره. کاشف به عمل اومده که دورتک

زندگی جنگجویی رو گرفته اون هم به خاطر عروسی که داشت تصاحب می‌کرده. تا حالا نمی‌دونستم اون عروس شما بودین. شما بودین؟»

سرم را تکان دادم و زمزمه‌وار گفتم: «من بودم.»

هنگامی که متوجه شد من شاهد چه چیزی بودم، نگاهش ملایم‌تر شد و ادامه داد: «این پذیرفته شده نیست چون جنگجویی که به زیر کشیده خیلی محبوب بود و دورتک اصلاً محبوب نیست. همین‌طور قتل هیچ شاهدی نداشت و به خاطر شهرت بدی که داره خیلی‌ها باور دارن این‌طور نیست که هر دو جنگجو تحت تأثیر شهوت خونریزی قرار گرفته باشن. بلکه این دورتک بوده که پیش از زدن ضربه کشنده‌ش به جنگجوی به زیر افتاده بهش فرصت تسلیم شدن نداده.»

نمی‌دانستم این حقیقت داشت یا نه. آن موقع خیلی به آن‌ها توجه نداشتم چون به شدت وحشت کرده بودم.

به او گفتم: «متأسفم من اون قدر در مورد این‌طور مسائل نمی‌دونم که بدونم به اون یارو فرصت تسلیم شدن داده بود یا نه. باید بگم که اون موقع توجه زیادی هم بهشون نداشتم. فکرهای دیگه‌ای توی ذهنم داشتم.»

لبخند با درایتی به من زد و با ملایمت گفت: «البته که نه عزیز دلم.» بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «همون طور که گفتم قوانین کمی وجود داره، باید احترام بذاری و زنجیر یه نفر دیگه رو قطع نکنی. هرگز. این مثل سیلی زدن به صورت می‌مونه. توهینه. این کار یعنی هیچ احترامی برای جنگجوی دیگه قائل نیستی. اگه یه جنگجو زنجیرش رو به گردن بند شما قلاب کنه، جنگجوی دیگه باید تا وقتی که جنگجوی قبلی ضربه شه یا تسلیم بشه و یا از پا بیفته مبارزه کنه و فقط بعد از اون می‌تونن زنجیر قبلی رو باز کنن و زنجیر خودشون رو به عروس انتخابیش قلاب کنه. قطع کردن زنجیر یعنی این‌که حتی پیش از این‌که نبرد شروع بشه، حس می‌کنی برنده می‌شی. در واقع این حتی بدتر از کشیده زدن به صورته. مثل تف انداختنه.» به سمت دیگری نگاه کرد و دوباره هر دوی ما را به راه انداخت و با صدای آرامی به حرف زدن ادامه داد: «یه اعلان جسورانه دیگه. این طور که می‌بینم پادشاه لهن دارن دورتک رو مجبور به مبارزه می‌کنن. دیگه صبرشون از دستش سر اومده. می‌خوان شکستش بدن.»

پرسیدم: «ولی اگه حقیقت داشته باشه، پس چرا وقتی به خاطر من اون رو به مبارزه طلبید نکشتش؟»

همان‌طور که راه می‌رفت دوباره چند ضربه آرام روی دستم زد و گفت: «به خاطر این‌که عزیز من، آگه این کار رو می‌کرد، هیچ کسی شاهد این اتفاق نمی‌شد. تا زمانی که دورتک ایشون رو به مبارزه بطلبه صبر می‌کنن. این‌طوری می‌تونن جلوی چشم همه خار و خفیفش کنن. می‌خوان این شرمساری پیش از این‌که سرش رو می‌زنن آخرین چیزی باشه که احساس می‌کنه.»

وای خدا.

سرش را بزند؟

وای خدا!

با این حرف به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌خواهم صحبت کنم.

ولی دیندرا این‌طور فکر نمی‌کرد، همان‌طور که من را در اردوگاه می‌گرداند از هر دری صحبت کرد و بعد دوباره من را به چادرم برگرداند و با افرادم که با عجله بیرون رفتند تا کاری انجام بدهد صحبتی کرد. خیلی طول نکشید، تا زمین سنگی سمت خنک‌تر و سایه‌دار چادر را پر از متکا کردند. بعضی‌هایشان را دوردوزی توری کرده بودند، بعضی‌ها در گوشه‌هایشان منگوله داشتند و بعضی‌ها هم ساده بودند. همه هم رویی‌هایی رنگارنگ و پر رنگ از جنس

ابریشم، ساتن و پارچه‌های زربافت داشتند. روی آن‌ها و در سایه چادر نشستیم و زن‌ها برای ما نان گرد و باریک، پنیر شور، گوشت خشک و ادویه زده شده، بادام و سیب‌زمینی برشته و اگر می‌توانید باور کنید آب میوه تازه و سرد آوردند.

مطمئن نبودم به خاطر این‌که آن‌جا نشسته بودم و پنج زن گوش به زنگ و با عجله تمام نیازهای ناگفته‌ام را برطرف می‌کردند، راحت بودم یا نه. تنها چیزی که از آن مطمئن بودم، گفتگویی بود که باید در آینده با دکس می‌داشتم. البته اگر آن موقع این دور و بر بودم که خدایا، امیدوار بودم نباشم. البته اگر تصمیم می‌گرفتم که قصد داشتم برای صحبت کردن با آن غول بیابانی تلاش کنم.

حینی که دیندرا وراجی می‌کرد و من نصف حواسم به این بود که سر در بیاورم بعد از این باید چه کنم، مردم زیادی از کنار چادرمان گذشتند. بعد از مدتی به ذهنم خطور کرد که در یک روز معمولی احتمال خیلی کمی وجود دارد که چنین تعدادی از مردم از کنار چادر دکس بگذرند و احتمال این‌که آن‌ها می‌آمدند تا نگاهی به من بیندازند خیلی بیشتر بود.

این باعث شد حس عجیبی پیدا کنم. به نمایش گذاشته شدن را دوست نداشتم ولی خب چیزهای خیلی زیادی وجود داشت که از آنها خوشم نمی‌آمد. بنابراین آرامشم را حفظ کردم، دهانم را بستم و به حرف‌های دیندرا گوش دادم.

دم‌های غروب دیندرا رفت ولی قول داد که فردا برگردد و من را به بازار ببرد و دخترش را هم با خودش بیاورد.

و زمانی که رفت تازه یادم آمد که فراموش کرده بودم در مورد ناریندا و عروس بد اقبال آن دورتک شیطان‌صفت و ظاهراً احمق از او سؤال بپرسم.

بعد از این که رفت بی‌کار روی بالشت‌ها لم دادم و افرادم با جنب و جوش در اطرافم مشغول کارهایشان شدند. ولی هر کاری که داشتند می‌کردند، حالا دیگر مضطرب به نظر نمی‌رسیدند بلکه خوشحال بودند، حین کار به همدیگر لبخند می‌زدند و صحبت می‌کردند.

آنها را تماشا کردم و هر وقت که نگاه‌شان به من می‌افتاد لبخند می‌زدند. آنها هم در جواب به من لبخند می‌زدند.

خانم‌های خوبی به نظر می‌رسیدند.

گندش بزنند. اگر خیلی زود توی خانه خودم از خواب بیدار نمی‌شدم، احتمالاً باید آن‌ها را می‌شناختم و تصمیم می‌گرفتم با آن‌ها چه کار کنم. ولی یک چیز را خیلی خوب می‌دانستم، این دنیا یا جایگاهم در آن هرچه که بود، من برده‌داری نمی‌کردم.

آه کشیدم، با منگوله یک بالشتک ور رفتم و سعی کردم سرم را بالا بگیرم و به هر کسی که از آن‌جا می‌گذشت و به من لبخند می‌زد، لبخند بزنم. همچنین برای هر کسی که به چشمم می‌آمد سر تکان می‌دادم. از یک دختر کوچک که به سمتم دوید یک گل صورتی گرفتم و هنگامی که داشتم گل را می‌گرفتم نجوا کردم: «شاهشا عسلم.» نخودی خندید و دوان دوان رفت پیش مادرش که داشت صدایش می‌کرد.

بعد از شام بود که تصمیم گرفتم باید چه کار کنم. شام گوشت ادویه‌زده برشته، نان باریک بیشتر و سیب‌زمینی‌هایی بود که همراه با پیاز پخته شده بودند و من آن را پشت میزی توی چادرم خوردم.

و بعد از این بود که افرادم- جیکندا (قد کوتاه، گوشتالو و خوش‌برخورد) پَکا (او هم قد کوتاهی داشت، گوشتالو نبود و تا حدودی خجالتی بود) گال (قدبلند، لاغر و ساکت ولی نه از آن ساکت‌های خجالتی، بلکه محتاط و

مراقب، از آن‌هایی که باعث می‌شدند معذب شوم.) بیتس (قدبلند و نحیف، حدس می‌زدم از بقیه جوان‌تر باشد، بیشتر به خاطر این‌که جوان‌تر به نظر می‌رسید و آنقدر هرهر می‌خندید که تقریباً خنده‌اش مسری می‌شد) - صورتم را شستند و با ماده‌ای که از یک جور کاسه برمی‌داشتند صورتم را ماساژ دادند و آنقدر این کار را کردند تا پوستم حس خیلی خوبی پیدا کرد. جواهرات و لباس‌هایم را در آوردند و انگشتانشان را بین موهایم کشیدند تا گره‌هایم را باز کنند. بعد به من کمک کردند لباس خوابی واقعی بپوشم که از ساتن صورتی کم‌رنگی دوخته شده بود. (شوخی نمی‌کنم، یک پیراهن خواب، شبیه به آن ربدو شامبر بود، از پهلو باز می‌شد و بندهای باریکی داشت و بلندایش تا میچ پا می‌رسید. سر سینه و باسنش اندازه بود و مثل لباسی که آن روز به تن داشتم محشر بود.) سعی کردند لباس زیر فیروزه‌ای‌ام را در بیاورند ولی من با جدیت مخالفت کردم و بعد از چند کلمه‌ای بگو مگو که برای هیچ کدام ما معنایی نداشت، تسلیم شدند و چیزهایی زیر لب گفتند که من آن‌ها را شب‌بخیر در نظر گرفتم و تنهایم گذاشتند.

بنابراین به تخت رفتم و چهارزانو وسط آن نشستم، ملحفه ابریشمی را روی پاهایم کشیدم و برای آمدن پادشاه جنگجویم به خانه منتظر ماندم تا نقشه‌ام برای روشن کردن چند مورد در بین خودمان را عملی کنم.

منتظر ماندم.

شب دامنش را گسترانده بود و من معمولاً زمانی که او برمی‌گشت خوابیده بودم، وقتی مدتی گذشت متوجه شدم باید خیلی منتظرش بمانم.

بنابراین به دور و بر چادر نگاه کردم. با این‌که چند روزی در آن زندگی کرده بودم ولی انگار برای اولین بار می‌دیدمش.

تخت درست در مرکز سکویی چوبی به رنگ آبی قرار داده شده بود که احتمالاً سی سانتی‌متری ارتفاع داشت. تشک داشت، می‌دانستم. این‌که از چه چیزی ساخته شده بود را نمی‌دانستم ولی ضخیم، بزرگ و نرم بود. با خزهایی پوشانده شده بود که گرم، نرم و راحت بود. (روزها هوا گرم بود و خورشید با تمام قدرت می‌تابید ولی وقتی غروب می‌کرد، سرد می‌شد.) این پتو هم با ملحفه‌ای ابریشمی و آبی رنگ پوشانده شده بود. (که خیلی جلوی سرما را نمی‌توانست بگیرد. فهمیدم که احتمالاً به خاطر همین بود که ما روی پوست

حیوانات خردار می‌خوابیدیم.) بالشت‌ها رو بالشتی نداشتند، مربعی یا مستطیل‌های بزرگ و شبیه به همان مخده‌هایی بودند که دخترها برای نشستن من و دیندرا در بیرون آورده بودند. ابریشمی، ساتن و زربافت بودند، توردوزی و منگوله نداشتند و خبری از روی‌های پررنگ نبود بلکه رنگ ملایمی داشتند.

صندوق‌های بزرگی در یک سمت چادر گرد قرار داشت. همه چوبی، کنده‌کاری شده با چفت‌هایی چنان بزرگ که به آن‌ها قفل‌هایی سنگین زده شده بود. بعضی از آن‌ها با صدف‌های مادر مروارید تزئین شده و بعضی‌ها هم با آهن سیاه و محکم پوشانده شده بودند.

در آن سمت چادر میزی باریک و مستطیلی قرار داشت که آن هم حکاکی شده بود، دو صندلی با پشتی‌های نردبانی در طرفینش داشت. روی نشیمن‌گاه‌شان مخده‌هایی با منگوله داشتند. شمع‌دانی‌هایی نقره و برنزی با شمع‌هایی خاموش با هر بلندا و قطری روی میز پخش شده بودند. در سمت دیگر چادر دور از میز دو صندوق مربعی کوتاه با درهای مشبک و چفت‌های سنگین قرار داد. توی یکی از آن‌ها می‌توانستم انواع و اقسام گلدان‌های سفالی در اندازه‌های مختلف بینم و در دیگری چیزهایی شبیه به بشقاب، کاسه و

پارچه‌های سفالی یا لعابی و ظروف نقره‌ای بود که قبلاً سر میز غذا از آن‌ها استفاده شده بود.

در انتهای چادر دیواره‌ای متشکل از سه تخته بزرگ و یک پارچه توری سبز روشن پشتش را از دید پنهان کرده بود. جای لگن پیشاب بود.

نزدیک ورودی چادر تخت کوچکی از خز حیوانات قرار داشت. دست کم یک متر طول داشت، یک خز روی بقیه پهن شده بود و چند مخده مثل پشتی در بالایش گذاشته شده بود، میز کوتاه، کوچک، حکاکی شده و گردی هم روبه‌رویش قرار داشت. روی این میز هم پر از انواع و اقسام شمعدان بود. جایی بود برای مطالعه (البته اگر کتاب می‌خواندند) یا استراحت.

یک دوجین شمعدانی پایه بلند هم در چادر بود. از میله‌های آهنی و در هم تنیده ساخته شده بودند و همگی هم شمع‌هایی ضخیم و بلند را روی خود داشتند و در جای جای چادر گذاشته شده و روشنشان کرده بودند. چندتا از آن‌ها دور تخت حلقه زده بودند. نه خیلی نزدیک و نه خیلی دور که به نظر برسد بدون هیچ نظمی و اتفاقی گذاشته شده‌اند. زمین سنگی با فرش‌های پرزدار رنگارنگ و طرح‌دار پوشیده شده بود. آن طور که من تجربه‌اش کرده بودم کمی پا را می‌آزرد ولی خیلی بهتر از سنگ سخت بودند.

فضای چادر را برانداز کردم.

با تاریک‌تر شدن شب نور شمع‌ها به رقص در آمده بود، ابریشم‌ها و ساتن‌ها برق می‌زدند، نور مشعل از بیرون پهلوی چادر را روشن کرده بود، در ذهنم یادداشت برداشتم که این چیزها در دنیای خودم خارق‌العاده و عاشقانه بودند. آرامش بخش بودند و تو را به آرامش و استراحت دعوت می‌کرد. اگر هم به اندازه کافی خوش‌شانس بودید که همراه کسی باشید که عاشقش باشید با هم کارهای کمی محرک‌تری انجام می‌دادید که خیلی بیشتر خوش می‌گذشت.

بنابراین این چادر و کل این دنیا برای من مزخرف و مثل شکنجه‌گاه بود. توی همین فکرها بودم که لبه چادر کنار زده شد. با دیدن دکس که خم شد و قدم در چادر گذاشت، با قصد روشن کردن یک چیزهایی در بین خودمان از جا پریدم.

نفس عمیقی کشیدم.

قد راست کرد و دو قدم داخل آمد و بعد متوقف شد و چشمان تیره‌اش، به من خیره شدند.

خبری از رنگ‌آمیزی‌هایش نبود، از آن شب به بعد خودش را رنگ‌آمیزی نکرده بود.

ولی با این حال من را به حد مرگ می‌ترساند. فراموش کرده بودم چقدر تاریک، شرور، وحشی و بزرگ بود. نمی‌شد گفت چادر فوق‌العاده بزرگی بود ولی بزرگترین چادری بود که تا به حال دیده بودم و به اندازه کافی فضا برای حرکت کردن و نفس کشیدن داشت. ولی با وجود او که با نیروی اشغالگر، بدن غول‌پیکر و قدرمندش و پوستی که در زیر نور شمع‌ها می‌درخشید، چادر کوچکی به نظر می‌رسید.

همین خودش ضربه دیگری به عزمی که جزم کرده بودم، وارد کرد. به سمت پایین تخت به راه افتاد و وقتی به آن‌جا رسید دستم را با قاطعیت بلند کردم و گفتم: «وایسا.»

ایستاد. حینی که داشت به سمت تخت می‌آمد نگاهش را از من برداشت و حتی نگاهی به دستم هم نینداخت.

تمام شجاعتی که در وجودم داشتم را بیرون کشیدم و ادامه دادم: «تو و من.»
این اولین کلماتی بود که بعد از آن شب وحشت‌انگیز به او گفته بودم، به بدن
بزرگ او و خودم اشاره کردم. «باید صحبت کنیم.»

به من خیره شد.

دوباره به خودمان اشاره کردم و انگشتانم را با علامت احمقانه‌ای به زبان
اشاره به معنای صحبت کردن به هم کوبیدم. «حرف. باید با هم حرف بزنیم.»
به دستم نگاه کرد و بعد دوباره به من چشم دوخت نه چیزی گفت و نه آن
حالت بی‌حس و عاطفه روی صورتش تغییری کرد.

خیلی خب، ادامه بده.

به خودم اشاره کردم. «اسم من سرسیه.»

هیچی.

کمی به جلو خم شدم و آرام تکرار کردم: «سیر...سی.»

باز هم هیچی.

به او اشاره کردم. «تو شاه لهن هستی. دکس لهن.»

به خودم اشاره کردم. «من ملکه سرسی هستم. داکشانا سرسی.»

دستانش روی پهلوهایش نشست و من هول کردم ولی دستانش همانجا ماندند. هنوز هم نه حرفی زده بود نه نگاه چشمان تیره‌اش را از چشمانم برداشته بود.

هوم. باید مطمئن می‌شدم که حرفم را فهمیده باشد بعد ادامه می‌دادم.

«ما.» دوباره به خودم و خودش اشاره کردم. «باید یه چیزهایی رو بین خودمون روشن کنیم.» هیچ علامت اشاره‌ای برای این حرف نداشتم و او ابداً نمی‌فهمید این حرفم یعنی چی. بعد به تخت اشاره کردم. «اینجا و...» به دهانه چادر اشاره کردم. «اون بیرون، من و تو باید هر چیزی که بینمون هست رو راست و ریست کنیم.»

دست‌هایش روی پهلویش حرکت کرد و نگاهم به حرکت دستانش افتاد و دیدم که بندی را کشید و گره‌ای را باز کرد.

وای گذش بزنند.

بدنم منقبض شد و در چشمانش نگاه کردم. «من و تو.» بیشتر به خودمان اشاره کردم. «باید یه راهی برای فهمیدن همدیگه پیدا کنیم.» دستانم را در پیش رویم در هم قفل کردم.

دستانش پایین تر رفتند و گره دیگری را باز کردند و کمر لنگی که بسته بود، باز شد.

گندش بززن!

عقب عقب رفتم و با ملایمت گفتم: «خیلی خب، این دقیقاً همون چیزیه که باید بین خودمون حلش کنیم.»

چند گره دیگر باز شد و لنگش کامل افتاد روی زمین.

همین حالا هم برای به دست آوردن من آماده بود.

گه تو این شانس!

عقب عقب و توی بالشت‌هایی که به تاج تخت تکیه داده شده بودند رفتم و دستم را به طرفش بلند کردم. «قبل از این که... ادامه بدیم، باید یه راهی برای حرف زدن با هم پیدا کنیم. باید حرف همدیگه رو بفهمیم.»

به جایی که من روی زانوهایم در بین بالشتها ایستاده بودم، نگاه کرد، بعد با آرامش از بین لنگش که روی زمین افتاده بود قدم برداشت و تخت را دور زد.

لعتی لعتی. گندش بزنند!

تا گوشه تخت آمد و کاملاً در مورد برهنگی اش بی خیال و عادی بود، چیزی که من اصلاً نمی توانستم در موردش بی خیال باشم.

عقب عقب به سمت پایین تخت رفتم و به تلاش کردن ادامه دادم. «خواهش می کنم تمومش کن، بشین و سعی کن به حرف های من گوش کنی.» به او اشاره کردم و بعد دستم را زیر گوشم گرفتم و در نهایت به خودم اشاره کردم.

شتابان با دست بالا گرفته و کف دستی که به سمت او نگه داشتم بودم، تا وسط تخت رفتم و نجواکنان التماس کردم: «خواهش می کنم.»

اشتباه کردم. آن هم یک اشتباه بزرگ.

دستش با چنان سرعتی که دیدنش غیر ممکن بود حرکت کرد، انگشتانش به دور مچ دستم پیچیده شدند و با با کشش قدرتمندی که باعث شد شانهام از

جا کنده شود و آخم در بیاید، من را به سمت خودش کشید. بالا تنه‌م به او چسبیده بود و با پاهایش پاهای بی‌مصرفم را قفل کرد، بازوهایش به دور من پیچیده شد و من را درون قفسی که با بدنش برایم درست کرده بود، نگه داشت. سرم را عقب کشیدم تا در چشمان تیره‌اش نگاه کنم که به من خیره شده بودند. بعد در حالی که قلبم مثل پتک می‌کوبید، با امید به اینکه منظورم را برساند، انگشت‌هایم را با فشار کافی در شانه گرم و عضلانی‌اش فرو کردم.

«خواهش می‌کنم لهن، به حرفم گوش کنم.»

به حرفم گوش نکرد. اوه نه، ابدأ این کار را نکرد.

خودش را بین پاهایم جا داد و بعد، با وزن ماموت‌وارش روی من فرود آمد.

نفسم بند آمد ولی مغلوب نشدم.

این، این دقیقاً همان چیزی بود که باید سنگ‌هایمان را در موردش با هم وا می‌کنند.

کمرم را قوس انداختم، شانه‌هایش را هل دادم و فریاد کشیدم: «جدی می‌گم گنده‌بک، باید... یه سری چیزهایی رو... بین خودمون راست و ریست کنیم!»

دستش روی بدنم کشیده شد و بین بدن‌هایمان سُرید.

دیگر به سیم آخر زدم.

با فریادی خشمگین و بیهوده تقلا کردم و دست و پا زدم.

این حرکت به شکل غافلگیرکننده‌ای جواب داد. موفق شدم او را هل بدهم و از زیرش فرار کنم. پیش از این که میچ دستم را بگیرد و دوباره من را عقب بکشد، تقریباً موفق شده بودم به لبه تخت برسم.

چرخیدم و با چنگ و دندان جنگیدم.

ناخن‌هایم را روی شانهایم کشیدم و دو خراش باریک زیر شانهایم انداختم که از آن قطره‌های کوچک خون بیرون زد و وقتی به خاطر این که توانسته بودم او را زخمی کنم یخ بستم، او هم شانهایم را عقب کشید. بعد با تمام وزنش روی من افتاد، سرش را خم کرد و نگاهی به زخمش انداخت و لعنت به من، وقتی سرش را بلند و به من نگاه کرد، حسی در نگاهش بود که اصلاً از آن خوشم نیامد و هر چیزی که بود، باعث شد چنان نیشش را برایم باز کند که انگار از این کارم حسابی کیف کرده بود.

یخم باز شد و دوباره دقیقاً مثل همان شب شوم، با تمام توانم مقاومت کردم و از تلاش زیادی غریدم.

مشکل این بود که حتی با این که این حرامزاده می دانست از من قوی تر و گنده تر است، باز هم با تمام توان برای خواسته اش می جنگید و متوجه شدم که اگر به خودم نمی جنبیدم و کمی هوش به خرج نمی دادم، اگر مجبور می شد استخوان هایم را هم می شکست.

خدایا از او متنفر بودم.

و وقتی من را روی زانوهایم چرخاند و کمرم به او چسبید، میچ دست هایم را توی یک دستش نگه داشت و به سینه ام چسباند، فهمیدم که بعدش قرار بود چه اتفاقی بیفتد. سرم را عقب انداختم و فریاد کشیدم.

«خدایا، ازت متنفرم!»

دستش روی ابریشم شکمم کشیده شد و دهانش روی گردنم نشست.

زیر لب گفت: «کاه لسا هنا.»

خودم را در بین بازوانش عقب کشیدم، البته هیچ فایده ای نداشت. جیغ

کشیدم: «من رو این طوری صدا نکن!»

انگشتانش جمع شدند و پارچه لباس را روی شکم چنگ زد.

آن را بالا کشید و دستش پایین رفت.

خشکم زد.

روی گردنم زمزمه کرد: «گاه داکشانا.»

فریاد زد: «لعنت بهت! من ملکه‌ت نیستم!» ران‌هایم بالاخره تکانی خوردند

تا راه دستش را سد کنند.

دستش توی لباس زیرم سُرید و نجوا کرد: «گاه راهنا داکشانا.»

حرکت ران‌هایم متوقف شد.

دست‌هایم را عقب کشیدم ولی او رهایم نکرد: «خدایا. حالم ازت به هم

می‌خوره.»

انگشتانش راهشان را در بین پاهایم پیدا کردند.

تا آن موقع بود که متوجه شدم این کارهایش ابداً بدوی نبودند، کارهایش

وحشیانه نبودند. من را با صورت روی تخت نینداخته بود و انگار که فقط

ظرفی بودم تا منی‌اش را در آن بریزد، از پشت تصاحبم نکرده بود.

لمس دستانش لطیف، آرام و با ملایمت بود.

گندش بززند.

انگشتش مثل نسیمی آرام بین پاهایم نشست.

گندش بززند!

نجوا کردم: «لهن.»

تکرار کرد: «لهن.» با حرکت آرام به وضوح ملایم انگشتانش، خودش را هم از پشت به من چسباند. و خدای عزیز نمی توانستم باور کنم ولی خوب بود. خیلی خوب و شیرین بود. بدنم که خدا لعنتش کند هم خیلی خوب متوجهش شده بود.

یا خدا چه اتفاقی داشت می افتاد؟

به نجوا کردن ادامه دادم: «خواهش می کنم.»

دوباره بعد از من تکرار کرد: «خواهش می کنم.» هنوز هم انگشتش را به

آرامی حرکت می داد.

التماسش کردم: «نکن.»

تکرار کرد: «نکن.» و چشم‌های من آرام بسته شدند.

خدایا واقعاً این اتفاق داشت برای من می‌افتاد؟ بعد از تمام کارهایی که کرده بود، واقعاً داشت این اتفاق برای من می‌افتاد؟

انگشتش فشار کوچکی بر بدنم وارد کرد.

هنگامی که گرداب کوچکی از لذت در شکمم شروع به چرخیدن کرد، سرم ناخودآگاه عقب رفت و روی شانهاش افتاد.

بله واقعاً داشت این اتفاق برای من می‌افتاد.

دست‌هایم را دوباره کشیدم و نالیدم. «نمی‌خوام.»

زمزمه‌کنان تکرار کرد: «نمی‌خوام.» صدای عمیق و غرش مانندش باعث شد آن گرداب لذت بیشتر در دلم چنبره بزند.

حرکت انگشتانش تند تر شدند، کمی محکم‌تر و خیلی بهتر.

خدایا.

سرم را چرخاندم و پیشانی‌ام را به گردنش تکیه دادم و سعی کردم در برابر گرداب لذتی که در شکمم می‌پیچید مقابله کنم ولی موفق نشدم. پیچید و پیچید و بعد رشد کرد و گسترده تر شد.

همان‌طور که به کارش ادامه می‌داد، نفس‌زنان گفتم: «لهن.»

بدنم می‌لرزید.

با سرعت بخشیدن به حرکت انگشتانش، زمزمه کرد: «لهن.»

وای، حس خیلی خوبی داشت.

نجوا کردم: «سرسی.»

دستش به دور دستانم محکم‌تر شد.

زمزمه کرد: «سرسی.» و کمرم تکان خورد.

بله. از این خوشم آمد.

دوباره گفتم: «سرسی.»

بدنش را به بدنم فشار داد و به حرکت انگشتانش سرعت بیشتری بخشید.

هنگامی که دیگر گرداب توی شکمم با شدت بیشتری چرخید و از کنترلم خارج شد، با ملایمت تکرار کرد: «سرسی.»

نفسم را بیرون دادم: «بله.»

حس کردم لب حرفم را تکرار کرد.

زیر لب گفتم: «بله.»

وای خدا.

با دست‌هایش پاهایم را جابه‌جا کرد و بدنم به دنبال لذت بیشتری در انگشتان او به تقلا افتاد و او این را از من دریغ نکرد. آنچه می‌خواستم را به من داد و من گرفتمش، چیزی که می‌خواستم را به دست آوردم و لرزش منتهی به رهایی‌ام شروع شد.

چشمانم باز شدند و وقتی باز شدند، چشمان تیره‌اش نه بی‌حس و عاطفه که داغ و پر از خواستن به من دوخته شده بود، خدایا اصلاً چنین چیزی امکان داشت؟ این مرد شدیداً جذاب و خواستنی بود.

فشار دستش بر بدنم بیشتر شد و به حرکت انگشتانش سرعت بیشتری بخشید.

وای آره.

نفسم را حبس کردم. «لهن!»

روی لب‌هایم زمزمه کرد: «سرسی.»

نفس لرزانی کشیدم و همانطور که بر روی پوستش می‌نالیدم رها شدم، آزاد گشتم.

بعد رهایم کرد و دمر روی تخت انداختم و دامن لباس خوابم را بالا زد، با پاره کردن لباسم به کارش ادامه داد و یک بار دیگر تصاحبم کرد.

سرم را عقب انداختم.

وای آره، همینه.

بدون این که فکر کنم نفس‌نفس‌زنان گفتم: «بله.» بدنم داشت به جای من فکر می‌کرد و خودش را به سمتش می‌کشید.

او هم در تلاش و تقلا بود.

غرید: «گاه لسا هنا.»

نالیدم: «اوه آره.»

انگشتانش بدنم را لمس کردند و راهشان را به سمت بالاتنه‌ام باز کردند.
لمس انگشتانش مثل چاقویی داغ در وجودم نشست و آتشم زد. «گاه لنساهنا.»

خودم را از پشت به او چسباندم و زمزمه کردم: «گاه لنساهنا!»

دستش سینه‌ام را رها کرد و پاهایم را گرفت و من را به سمت خودش کشید و خودش را کامل در اختیارم گذاشت و من هم به او خوش آمد گفتم.
خارق‌العاده بود.

خیلی شگفت‌انگیز بود، سرم دوباره عقب رفت و دست‌هایم را دراز کردم.
حرکت‌م را دید، به جلو خم شد و دستش به دور گردنم پیچیده شد، من را روی دست‌هایم بلند کرد، دستش تا زیر چانه‌ام بالا آمد. آرام و حتی ملایم من را نگه داشته بود. خیلی هم مالکانه و مدعی کارش را می‌کرد.

شاه لهن داشت با ملکه‌اش می‌خوابید.

اوه، گندش بزند، لعنت به من ولی من خیلی هم این کارش را دوست داشتم. از همه‌اش، از سانتی‌متر به سانتی‌متر وجودش، از دستش در زیر آرواره‌ام و خودم که جلوی او روی دست‌ها و زانوهایم بودم، خوشم می‌آمد.

از این کارش خوشم می‌آمد. کمرم قوس برداشت، سرم به عقب و جلو تاب خورد و آنقدر خوب بود که با صدای بلند جیغ کشیدم دوباره و این بار شدیدتر لذت بردم.

صدای غرغش را شنیدم، بعد دستانش روی دنده‌هایم نشستند و من را به سمت خودش عقب کشید و حالا دیگر او هم از خود بی خود شده بود، حرکاتش وحشیانه بودند و فریاد رهایی‌اش تقریباً به بلندی فریاد خودم بود. گندش بززند. خدای من.

گندش بززند!

همان‌طور که دستانش را روی دنده‌هایم می‌کشید، آرام حرکت می‌کرد. به حرکت ادامه داد و به جلو خم شد، دستانش بالاتر آمدند. بعد آرام بالاتنه‌ام را بلند کرد و حالا دیگر روی کمرش معلق مانده بودم. آنقدر قد بلند بود که زانوهایم به تخت نمی‌رسید و فقط کمر و دستانش من را نگه داشته بودند. خدای عزیز.

دهانش روی گوشم نشست.

«سرسی، گاه راهنا داکشانا. سرسی، گاه لئساهنا.»

در گوشم غرید، صدای خشدارش و حرفش نوعی ادعای مالکیت بود.

زمزمه کردم: «اوم... باشه.»

لعتی! دیگر چه کار می توانستم بکنم؟

غرش دیگری سر داد که مثل ابریشم روی پوستم منعکس شد، زبانش را در پشت گوشم و بعد روی گردن و شانهام احساس کردم.

با این کارش بدنم با شدت و حدت کامل شروع به لرزیدن کرد.

من را از روی خودش بلند کرد، به تندی چرخاند و روی تخت رها کرد و بعد خودش را روی من انداخت.

پیش از این که حتی فرصت وفق دادن خودم با حالت جدید داشته باشم، چرخید و ملحفه را تا روی کمرهایمان بالا کشید و بعد سر وقت من برگشت و عملاً من را کامل زیر خودش کشید، پاهای سنگین و بزرگش را توی پاهایم قفل کرد و بازوهایش رسماً به دور بدنم پیچیده شدند. صورتش کنارم سرم قرار گرفت و دهانش روی شقیقه‌ام نشست.

وزنش را که کاملاً روی من افتاده بود حس کردم و بدون این که کاری از دستم بریاید دراز کشیدم و منتظر ماندم.

اوم، مطمئن نیستم. ولی ما مشکلات بین مان را حل کرده بودیم؟

وقتی هیچ چیزی نگفت و تنفسش آرام گرفت، صدا زدم: «لهن؟»

بازویش فشار قدرتمندی به من داد و با لحن خشک و در عین حال ملایمی

دستور داد: «تراهیو.»

این حرفش مطمئناً یک دستور بود ولی اصلاً نمی دانستم چه گفته بود.

نجوا کردم: «اوه... باشه.» و فشار دیگری از بازوی او دریافت کردم که عملاً

نفسم را بند آورد.

وقتش بود ساکت باشم.

به چادر که با نور شمع روشن شده بود چشم دوختم.

خیلی خب، این واقعاً اتفاق افتاده بود؟

می توانستم نفسش که موهای روی شقیقه ام را به بازی گرفته بود و وزن

سنگین و گرمای بدنش را احساس کنم.

بله، اتفاق افتاده بود.

نیاز داشتم به جایی بروم و کمی فکر کنم. باید می فهمیدم چطور اجازه داده بودم مردی که نمی شناختم، همان مردی که رسماً هفت بار به من تجاوز کرده بود، همان مردی که دوستش نداشتم کاری کند که دو بار ارضا شوم. باید از این مرد دور می شدم.

وزنش بیشتر روی من افتاد و هم زمان بازویش به دورم محکمتر شد. خواب بود. توی خواب آغوشش را به دور من تنگتر کرده بود. لعنتی.

خیلی خب، قرار نبود از او دور شوم.

پس باید بیدارش می کردم و راهی برای ارتباط برقرار کردن با او پیدا می کردم چون اصلاً امکان نداشت این طور که وزنش روی من بود بتوانم بخوابم.

متوجه شدم که از بیدار شدن خوشش نمی آمد.

و ثانیه ای پیش از این که پلک چشمانم روی هم بیفتد و با وزن او به روی خودم خوابم ببرد، همچنان داشتم فکر می کردم.

فصل ششم

بازارچه

دهان‌های مان به هم نزدیک بود، انگشتانم روی یک سمت گردنش قرار داشتند و انگشت‌های دست دیگرم در زیر دم اسبی موهایش فرو رفته و به جمجمه‌اش چنگ انداخته بودند.

سرش را عقب انداخته و نفس‌هایش با من نفس‌های من در آمیخته بود، یکی از بازوهایش محکم به دور کمرم و دیگری به دور گردنم پیچیده شده بود.

داشتم با پادشاهم می‌خوابیدم. از حس وجودش خوشم می‌آمد.

دستوری را غریب که معنایش را نمی‌فهمیدم. «مایو.»

نفس نفس زنان روی دهانش گفتم: «نمی فهمم چی می گی عزیزم.» بازویش به دور کمرم محکم شد و من را حرکت داد.

با خشم گفتم: «مایو.» و من منظورش را متوجه شدم.

زمزمه کردم: «باشه.» با سرعت بیشتری به کارم ادامه دادم و چشم هایم بسته شد. انگشت هایش روی گردنم فشار آوردند و من چشم هایم را باز کردم.

فرمان داد: «لیناس.» به شکل عجیبی معنای حرفش به ذهنم خطور کرد، در چشمانش خیره شدم و با سرعت بیشتری ادامه دادم. انگشتانش به دور گردنم محکم تر شدند و من سعی کردم در چشمانش نگاه کنم ولی نتوانستم.

با به اوج رسیدنم، سرم عقب رفت و لب هایم با نفس نفسی که می زدم باز ماند.

آتش درون چشمانش را دیدم، فشار انگشت هایش را روی گردنم و فشار بازویش را روی کمرم حس کردم، چنان فشارم می داد و محکم من را نگه داشته بود که نمی توانستم نفس بکشم. سرش را به جلو خم کرد و روی سینه ام شروع به غریدن کرد.

چشم هایم را بستم.

بفرما دوباره.

دوباره این کار را کرده بودم.

هیچ چاره دیگری نداشتم، من را با نوازش آرام ولی تأثیرگذار دست‌هایش بیدار کرده بود و من پیش از این‌که هوشیار شوم برای این کار آماده بودم، بنابراین دوباره تسلیم شدم.

با خوشحالی.

گندش بزند.

چه مرگم شده بود؟

سرش عقب رفت و من نگاهش کردم، انگار داشتم او را برای اولین بار می‌دیدم.

آن طور که او سرش را بلند کرده و نگاه گرمش را به صورت من انداخته بود، خدایا این شوخی نبود، هرچقدر هم که به نظر می‌رسید دیوانگی باشد ولی فکر می‌کردم او جذاب‌ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم... البته به شکل سیاه، وحشی و کاملاً جذاب مخصوص به خودش.

هنگامی که ناگهان در هوا به پرواز در آمدم و بعد با کمر روی تخت کوبیده شدم، با این که نمی توانستم ولی دلم می خواست این را به او بگویم. با یک دستش که به روی تخت گذاشته بود، روی من خیمه زد.

بعد دستش را خم کرد و بالا تنه اش پایین آمد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

پرسید: «کاه لنها؟» به او چشم دوختم.

این دیگر چه کوفتی بود؟

زمزمه کردم: «چیه؟»

غریب: «کاه لنها.»

ناگهان متوجه شدم چه فرمانی داشت به من می داد و نجوا کردم: «کاه... اوه،

لنها.»

نگاه تندی به من انداخت.

وای، چه کار کرده بودم؟

دستش را روی شکمم گذاشت و از آنجا نوازش وار بالا آمد و روی قفسه سینه‌ام نشست و قفسه سینه‌ام را محکم بوسید.

بعد صورتش دوباره روبه‌روی صورتم قرار گرفت، لب‌هایش فقط کمی با من فاصله داشتند، چشمانش تنها چیزی بود که می‌توانستم ببینم و حالا داشتند با نوری متفاوت می‌درخشیدند، نوری که باعث شد نفسم را حبس کنم.

با لحن تندی گفت: «لنساھنا سرسی لاپو میرا کاه لیروس آناه.» پلک زدم.

نجوا کردم: «اوه... باشه.» فکر کردم شاید موافقت کردن بهترین راه ادامه دادن باشد و او به زل زدن در چشمانم ادامه داد.

بعد آتش درون چشمانش خاموش شد و زمزمه کرد: «باشه.» دستش را روی شکمم گذاشت و هم‌زمان با خم کردن سرش و کشیدن زبانش به روی گردنم، چشمانش از جلوی دیدم ناپدید شدند.

بعد بدون این‌که به من نگاه کند از تخت بیرون رفت.

بدن برهنه‌اش را تماشا کردم که به سمت ورودی چادر می‌رفت.

خیلی‌خب. همه این‌ها یعنی چی؟

بدون این که برهنگی اش را بپوشاند، لبه چادر را کاملاً کنار زد و با صدای بلند چیزهایی گفت. بعد از نگاه کردن به من که روی تخت دراز کشیده بودم، به سمت صندوق های گوشه چادر رفت.

لبه چادر باز و بسته شد و تیترو و به دنبال پکا وارد شدند، هر دو پارچ های سفالین بزرگی را حمل می کردند. سریع دست دراز کردم و ملحفه را روی خودم کشیدم و برهنگی ام را پوشاندم. با این حال قبلاً چندین بار من را برهنه دیده بودند. لهن از کنار صندوق ها کنار رفت و لنگی که برداشته بود را روی زمین انداخت، پارچ آب را از دست تیترو بیرون کشید و آن را روی سرش خالی کرد. آب روی تمام قالیچه ها و لنگ جدیدش پاشید. با دست های بزرگش روی بدنش دست کشید و پارچ بعدی را از دست پکا گرفت و همان کار را تکرار کرد. بعد بدون این که خودش را خشک کند، لنگش را به دور خود پیچید و بندهایش را روی پهلوهایش بست و بدون این که نگاهش حتی یک بار هم به سمت من برگردد، با قدم های بلند از چادر بیرون رفت.

به ورودی چادر چشم دوختم.

خیلی خب، شاید اشتباه می کردم. فاصله کشنده ای ناشی از زبان و فرهنگ متفاوت در بین ما قد الم کرده بود ولی به جز این ها فکر می کردم که من و

لهن شب پیش و اوم... امروز صبح کمی سنگ‌هایمان را با هم واکنده بودیم. کلماتی را با هم به اشتراک گذاشته بودیم (یک جورهایی) او نیشش را برایم باز کرده بود، (البته بعد از این بود که من خونش را ریخته بودم) نوع لمس کردن‌هایش تغییر کرده بود، هنگام خواب من را در آغوش گرفته بود و وقتی خواب بود بازوهایش را به دورم محکمتر کرده بود و برای این‌که سه بار من را به نقطه اوج جنسی‌ام برساند تلاش زیادی کرده بود.

حدس می‌زدم فکرم اشتباه بود.

تیترو کنار تخت آمد، خم شد و ملحفه را کشید و با صدای آرامی شروع به حرف زدن با من کرد ولی هیجان توی صدایش باعث شد نگاهم را از ورودی چادر بردارم.

دیدم که او هیجان زده بود. چشمانش داشتند از هیجان می‌درخشیدند. شاد بود. اتفاق خوبی افتاده بود و این فقط مربوط به بلند شدن من و لباس پوشیدنم نبود.

دستم را دراز کردم، دستش را گرفتم و گفتم: «لطفاً، برو دیندرا رو برام بیار.»

توی چشم‌هایم نگاه کرد. بعد سر جنباند. برگشت و چیزی به جیکاندا که داشت وان را به دنبال خودش می‌کشید گفت. جیکاندا به من و بعد به تیترو نگاه کرد و سر تکان داد. وان را همان‌جایی که بود رها کرد و به سرعت از چادر بیرون رفت.

با لحن شکست خورده‌ای نجوا کردم: «یک روز دیگر در بهشت.»

همه چیز این‌جا از اختیارم خارج شده بود.

تقریباً نزدیک به دو دقیقه به خودم اجازه دادم این حس را داشته باشم. بعد خودم را جمع و جور کردم و از تخت بیرون پریدم تا با هر چیزی که آن روز برای من در بر داشت رو در رو شوم.

بازارچه یک جاده خیلی کوتاه با اردوگاه داشت، جاده‌ای در بین درخت‌های کوچک و عجیب سبزی که شبیه بامبو بودند ولی بامبو نبود.

بازارچه برخلاف اردوگاه، مستقر و ثابت بود. چادرهایی برپا شده بود ولی ساختمان‌هایی هم وجود داشت، خیلی بزرگ و محکم نبودند ولی به هر حال ساختمان بودند.

متوجه شدم که آن‌ها همه چیز برای فروش داشتند. همه چیز.

شینا دختر دوازده ساله دیندرا که موهای تیره زیبا و چشم‌های بادامی تیره داشت (به اندازه کافی انگلیسی صحبت می‌کرد تا منظور خودش را به شکل دست و پا شکسته جذابی برساند. بیشتر هم به خاطر این بود که حرف‌هایش را با لبخند شیرینی می‌زد و تقریباً بعد از هر کلمه نخودی می‌خندید.) و وقتی رسیدیم شور و هیجانی در بین مردم به پا کردیم.

متوجه شدم که این شور و هیجان کاملاً به خاطر لباس جدید و محشر من نبود. (نیم‌تنه آب یخی پشت گردنی که با یک زنجیر طلا در پشت گردنم بسته شده بود، دامن آبی یخی با میله‌های باریکی از طلا که از کمرش آویزان بود و دوخت‌های خیلی اندکی به رنگ سفید و نقره‌ای، کمر بند پهنی که از صفحه‌های گرد طلا ساخته شده بود. هیچ بازوبندی نداشتم ولی تعداد زیادی از الگوهای باریک نقره و طلا در دست داشتم که فقط پنج دقیقه طول کشیده بود تا گال آن‌ها را دستم کن، این الگوها دستم را از مچ تا نیمه‌های ساعد پوشانده بودند و هر وقت که دست‌هایم را تکان می‌دادم جلینگ جلینگ صدا می‌دادند برای اولین بار بود که در کل زندگی‌ام این قدر جلب توجه کردم. گوشواره‌های طلا به گوش داشتم، دوباره از همان گوشواره‌های بلند بود و این

بار مرواریدهای اشکی داشتند و سنجاق‌های مرواریددار که با آنها موهایم را در همه جای سرم پیچیده و ثابت کرده بودند.

کسی ورود ملکه را اعلام کرد.

با دیندرای پر حرف و شینایی که دست و پا شکسته انگلیسی حرف می‌زد و لبخند می‌زد و نخودی می‌خندید، در بازارچه سلانه سلانه حرکت و اجناس را تماشا کردیم. پارچ‌های سفالی، کاسه‌ها و ظرف‌های زینتی در شکل و اندازه‌های متفاوت. طاقه‌های پارچه از هر جنسی، از کنفی گرفته تا ابریشم به تمام رنگ‌هایی که بتوانید تصور کنید. گوشت خشک و نمک‌سود شده، سوسیس‌هایی شبیه سوسیس و کالباس‌های خوک نمک‌سود شده. انواع پنیر. سطل‌های ماست. میوه‌های خشک. میوه و سبزیجات تازه. آجیل، هم با پوست و هم بدون پوست. کیسه‌های حبوبات مختلف. ظرف‌های سفالی. کاسه‌های لعابی. قاشق و چاقو (چنگال نبود، آن طور که متوجه شدم روی میز لهن هم چنگال نبود.) از نقره و ترکیبی از قلع و سرب و حتی چوب ساخته شده بودند. زلم‌زیموهای ارزان، النگو، زنجیر و تزئینات مو. همه رنگ کاموا. همه رنگ نخ دستگاه‌های پارچه‌بافی بزرگ و کوچک. قالیچه‌های بزرگ و کوچک. بشکه‌های شراب. شمع.

از شیر مرغ تا جان آدمیزاد داشتند. بازارچه بزرگ و پر تکاپو بود. به خاطر اسب‌ها (با یا بدون کالسکه‌های بدوی و قراضه) و موجوداتی که شبیه به گاو نر بودند (نه این که قبلاً گاو نر دیده باشم‌ها، نه حدس زدم گاو نر باشند). هم در بیرون از بازارچه به پرچین‌های چوبی بسته شده بودند. این بازارچه فقط برای زمانی که داکسشی به این جا می‌آمد برپا نشده بود بلکه همیشه اینجا بود و مردم از جاهای دیگر می‌آمدند و چیزهایی که نیاز داشتند را می‌خریدند.

قدم می‌زدم و همه چیز را می‌دیدم ولی ذهنم درگیر بود. به خاطر این ذهنم درگیر بود که در مورد دیندرا کنجکاو شده بودم. مهربان به نظر می‌رسید. دوستانه رفتار می‌کرد. به نظر می‌رسید می‌خواست دوست من باشد و کمک کند.

و من به کمک نیاز داشتم.

خیلی هم به کمک نیاز داشتم.

فقط نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم.

دیندرا یک طاقه پارچه نقره‌ای رنگ با طرح‌های قرمز و بنفش را بلند کرد

و به من گفت: «پچ‌پچ‌ها دارن از بین می‌رن داکشانا سرسی.»

دست از انگشت کشیدن به روی یک پارچه ابریشمی کرم رنگ کشیدم و به او نگاه کردم. «بخشید؟»

به سمت من برگشت و دستش را پایین انداخت. «پچ‌پچ‌ها دارن از بین می‌رن.» لبخند دندان‌نمایش پر از شیطنت و زیرکانه شد. «شنیدم که پادشاه جنگجو و ملکه جنگجوی ایشون دیشب با هم نبرد کردن.» نفسم را حبس کردم و او به سمت من خم شد و یک ابرویش را بالا انداخت. «همین‌طور شنیدم که... ایشون پیروز شدن.»

«چی؟» نفس نفس زدم و او خنده ملایمی کرد و به من نزدیک‌تر شد.

«یه چیز دیگه که باید بهش عادت کنی عزیز دلم.» با پهلویش ضربه‌ای به من زد و بعد به پارچه چشم دوخت و لب‌هایش را به هم فشرد. «دیوار چادرها نازکه و مخصوصاً مردم به سر و صدای چادر دکس گوش می‌کنن.»

وای خدای من!

نفس نفس زنان گفتم: «مردم صدای ما رو شنیدن؟» بله دوباره داشتم

نفس نفس می‌زدم!

با لبخند شرورانه دیگری جواب داد: «داشتین فریاد می‌زدین.»

وای خدای من!

هنگامی که من با سرافکنندگی به او نگاه کرد، هرهر خندید و گفت: «بعدش ناله می‌کردین و داد می‌زدین. شایعات از پیروزی پادشاه لهن می‌گن، من مطمئنم.»

نجوا کردم: «وای خدای من.» دیندرا سرش را عقب انداخت و زد زیر خنده، بعد دستش را به دور کمرم انداخت و من را از غرفه پارچه فروشی دور کرد. هنوز داشت می‌خندید که دیدم شینا هم نیشش را بی‌شرمانه برایم باز کرده بود.

او هم می‌دانست.

و فقط دوزاده سالش بود!

چقدر وحشتناک!

«آروم باش عزیزم.» دیندرا وقتی بیشتر ریشه دواندن شرمساری را در چهره‌ام دید، فشار آرامی به کمرم داد. صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: «این خوبه. خیلی خوبه. مردم پادشاه نمی‌تونستن بفهمن که حرف‌هاش توی مراسم ازدواج حقیقت داشتن یا نه. ولی دیشب ثابت کردین که حقیقت

داشتن. سر یه شاه فریاد زدین؟» سرش را با عدم تأییدی مضحک تکان داد و
نچ‌نچی کرد و من می‌دانستم این کارش به خاطر آن نیشش که پیوسته باز بود،
مسخره به نظر می‌رسید. «این کار هیچ وقت انجام نشده داکشانا سرسی. تنها
شجاع‌دل‌ترین و آتیشن مزاج‌ترین روح یه زن خطر به مبارزه طلبیدن یه پادشاه
جنگجوی قدرتمند رو می‌پذیره.» فشار دیگری به من داد، به سمت دیگری
نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت: «آفرین عزیز من.»

خیلی خب، گذش بزندن، توی دردسر افتاده بودم.

هنگامی که داشت ما را به یک زلم‌زیمو فروشی پر از النگو، گوشواره،
دستبندهای زنجیری زیبا، گردنبند و سنجاق‌ها و گیره‌های مو می‌برد که شینا
هیجان‌زده در کنار میزی ایستاده بود که اجناسش را رویش چیده بودند،
صدایش کردم: «اوم... دیندرا؟»

دیندرا درحالی‌که به سنجاق مویی که رویش با سنگی شبیه به لعل کار شده
بود دست می‌زد، زمزمه کرد: «هوم؟»

پرسیدم: «تراهیو یعنی چی؟» و چشم‌های دیندرا به سمت من برگشت.

«یعنی بخواب، با لحن شاهانه. مثل آه‌نو، که این هم شاهانه‌ست، آگه شما بخواین بگین می‌شه آهنای.» سنجاق مو را برداشت. «این رو دوست دارم» یا به زبان کورواک "کای آهنای ساه" ولی آگه شما بخواین روش تأکید کنین یا یه شاه باشین... یا یه ملکه باشین و انتظار داشته باشین که از کوچکترین چیزی که بهش میل دارین اطاعت بشه می‌گید این رو دوست داریم. یا کای آهنو ساه. بنابراین آگه به کسی دستور می‌دین که بخوابه نمی‌گین "تراهایای"، دستور می‌دید "تراهیو."»

نجوا کردم: «اوه.» او سنجاق را پایین گذاشت و بعد با صدای آرامی پرسیدم:
«و مایو؟»

نیم‌رخش را تماشا کردم، لبخندی زد که حتی تا نیمه راه کامل شدن هم نرفته بود ولی من می‌دانستم زیرکانه بود. «بازهم یه دستوره. سریع‌تر.»

گندش بززند. خب، در مورد این یکی حق با من بود.

بیشتر توضیح داد: «اگر نخواید دستور بدید، باید بگید مایای.»

با صدای آرامی من من کردم: «درسته. اوم...» چند النگوی طلا با چند مروارید کوچک به روی‌شان برداشتم و ادامه دادم: «و اوه... این یعنی چی؟ لاپاه میریه همچین چیزی کاه لیرا آناهل؟»

سر دیندرا با گیجی به یک سمت کج شد و شینا شروع به پیشنهاد دادن کرد. «لاپو میرا کالیروس آناه. آناه، لولا. آناه.» حرفش را تمام کرد و چشمانم از او دوباره به سمت دیندرا برگشت و دیدم که گیجی صورتش از بین رفت. دیندرا توضیح داد: «بله، لاپو میرا کاه لیروس آناه. این یعنی "امشب بین پاهای من."» وقتی شکمم منقبض شد، خون به سرعت در گونه‌هایم دوید. دیندرا سرخی گونه‌هایم را دید و لبخند پر محبتی زد. با ملایمت گفت: «اون چیزی که فکر می‌کنین نیست. مردها امشب دور هم جمع می‌شن. دکس فردا جنگجوهای جدیدش رو انتخاب می‌کنه. مردها امشب جشن می‌گیرن و فقط مردها می‌تونن شرکت کنن، نوشیدنی زیاد می‌خورن و جنگجوهای دیگه‌ای که تا حد مرگ همدیگه رو می‌زنن تماشا می‌کنن.»

حس کردم خونی که به صورتم دویده بود، خشک شد و دیندرا هم این را دید و سرش را تکان داد.

«نه داکشانا سرسی، اون طوری که فکر می‌کنین نیست. این یه جور ورزشه. یا اون‌ها این طور فکر می‌کنن. بی‌خطره. نمی‌شه گفت که جنگجوها زخم و زیلی نمی‌شن ولی این رو می‌خوان، دوستش دارن. برای این کار تمرین می‌کنن. یه آزمون قدرت و سرسختیه. دوست دارن خودشون رو به نمایش بذارن و این همه چیز رو مشخص می‌کنه. کی قوی‌تره و کی باید قوی‌تر بشه. کی سریع‌تره و کی باید سریع‌تر بشه. کی مهارت بیشتری داره و کی باید فن رزم یاد بگیره. و بقیه که تمرین نمی‌کنن با اشتیاق تماشا می‌کنن و ازش لذت می‌برن. سیریم خیلی وقته که دیگه من رو نمی‌بره، از طرفی خودم هم از رفتن به اون‌جا خوشم نمی‌آد. همسران جنگجوها دوستش ندارن.» کمی نزدیک‌تر آمد. «و عزیز من خوبی این قضیه این هستش که مردهای زیادی نیستن که اجازه بدن وقتی با برادرهاشون خوش و بش می‌کنن زن‌هاشون همراهشون باشن.» چشمانش درخشیدند. «و این کم اتفاق می‌افته، در واقع اون‌قدر نادره که تا به حال نشنیدم یه تازه داماد جنگجو افتخار بده و همراهی عروسش و بنواد. معمولاً ماه‌ها طول می‌کشه، حتی سال‌ها و گاهی اوقات اصلاً اتفاق نمی‌افته.» قلبم یک ضربه را جا انداخت و بعد وقتی حرفش را تمام کرد، قلبم

از حرکت باز ماند. «و وقتی همراهش رفتین، روی زمین و بین پاهاش می‌نشینید.»

به او خیره شدم.

عالی بود. واقعاً عالی بود.

پرسیدم: «می‌شینم روی زمین؟» سر تکان داد. برای بهتر روشن شدن قضیه ادامه دادم: «بین پاهاش؟» و او لبخند زد.

به النگوها نگاه کرد و به من گفت: «چیزی که فکر می‌کنین نیست.»

زیر لب گفتم: «اوه بله هست.» و دستش روی چانه‌ام نشست و سرم را بالا گرفت تا در چشمان دانایش نگاه کنم.

با صدای آرامی گفت: «بعضی از جنگجوها همون کاری رو می‌کنن که شما فکر می‌کنین، برای بقیه این فقط یعنی وقتی دارن از چیزی که خیلی دوست دارن لذت می‌برن، نزدیک کسی باشن که دوستش دارن.» به طرفم خم شد. «برای یه پادشاه و عروسی که مدت خیلی زیادی انتظارش رو کشیده و بردن عروسیش به این گردهمایی اون هم فقط پس از پنج روز که از تصاحبش می‌گذره، به نظر من که مورد دومه.»

دوباره به او خیره شدم و نفسم را بیرون دادم. «اون عاشقم نیست.»

دیندرا سرش را به یک سمت کج کرد و گوشه لب‌هایش بالا رفتند.

«اون طور که توی تاریخ گفتن، جنگ‌جوه‌های بزرگ، در واقع قدرتمندترین و وحشتناکترین جنگ‌جوها فقط با یه نگاه توی رژه عاشق عروس‌هاشون می‌شن.» روی گونه‌ام دست کشید و پیشنهاد داد: «شاید این اتفاق برای شما هم افتاده.»

به آن روز صبح فکر کردم. به چهار ساعت اخیر فکر کردم. به نظرم کاملاً داشت اشتباه می‌کرد.

در نهایت گفتم: «این طور فکر نمی‌کنم.»

دستش پایین افتاد و از من فاصله گرفت و سر دستبندها برگشت. بعد رو به دستبندها گفت: «پادشاه لهن ناظر رژه‌های زیادی بودن و اجازه دادن بدون انتخاب همسرشون بگذرن. مردمشون سال‌ها منتظر بودن که ایشون عروسی رو تصاحب کنن. یه جنگجو، همه جنگ‌جوها، مخصوصاً یه شاه جنگجو دایره احساساتش رو گسترش نمی‌ده. اون‌ها می‌جنگن. تاراج می‌کنن. غارت می‌کنن. مبارزه می‌کنن. تمرین می‌کنن. هیچ رابطه نزدیکی با برادرهای

جنگجوی خودشون برقرار نمی‌کنن چون فرصت‌های زیادی برای شکست و سقوطشون به وجود میاره. به ندرت در چنین شرایطی قرار می‌گیرن، هرگز ذره‌ای مهربانی و محبت ندیدن. نه یه دست نوازشگر، نه یه نگاه گرم، بیشترشون پیش از ازدواج چنین چیزی رو تجربه نکردن.» نگاهش به سمت من برگشت و در چشمانم نگاه کرد. «بیشتر مردم به این نیاز ندارن، می‌تونن کل زندگی‌شون رو بدون چنین چیزی زندگی کنن ولی بعضی‌ها نمی‌تونن و توی جنگجوها چنین آدم‌هایی کمتر هم هستن.» مکث کرد. «ولی وجود دارن.» با این حرفش برای پنهان کردن حسی که باعث شده بود به من دست بدهد، به تندی گفتم: «لِئِسا هِنَا یعنی چی؟»

لبخند زد. «یعنی ماده بیر، عزیز من.»

«ماده بیر؟»

سر جنباند و ادامه داد: «و لهن یعنی بیر. پدر جنگجوی ایشون اسم بیر رو روی ایشون گذاشتن. پدر ایشون هم اتفاقاً دکس بودن، پیش از این که دکس پدرش رو توی مبارزه شکست بدن. حتی حالا هم پادشاه لهن به عنوان بیر شناخته می‌شن چون توی میدان جنگ درنده، هوشمند و قدرتمند هستن.»

ایشون توی مراسم ازدواج شما رو ماده ببر خودشون معرفی کردن. بدیهیه که بهترین جفت برای بیره و من می‌گم، این‌که ایشون شما رو داکشانا یا حتی راهنا داکشانای خودشون معرفی کردن اهمیت خیلی کمی براش داره. ولی از اون خیلی خیلی مهمتر این هستش که ایشون شما رو لنساهنای خودشون معرفی کردن. ایشون همیشه دکس نبودن ولی ببر به دنیا اومدن، این کسیه که ایشون بودن و همیشه خواهند بود.»

باشه، باید می‌پذیرفتم که حق با او بود. کاملاً مشخص بود که این برای دکس اهمیت زیادی داشت. خیلی بیشتر زیاد. خیلی خیلی زیاد.

با صدای آرامی پرسیدم: «و گاه لنساهنا؟»

با ملایمت جواب داد: «ماده ببر من.»

وای خدا.

پیش از این‌که ضربان قلبم از کنترل خارج شود، بلافاصله به سمت دیگری نگاه کردم و موضوع بحث را تغییر دادم.

«و راهنا داکشانا؟ معنی راهنا چیه؟»

«زرین.»

گفتم: «پس کاه داهنا داکشانانا...؟»

جواب داد: «ملکه زرین من.»

«هوم.» هنوز هم داشتم به النگوهای مرواریددار دست می‌کشیدم و صدای خنده او را شنیدم.

فروشنده مشتاقانه چیزی به من گفت، سرم را بلند کرد و چشمان مشتاقش را دیدم که از من به النگوها و بعد دوباره به من نگاه کردند.

به او گفتم: «اوه نه، متأسفم من هیچ پولی ندارم.» هم‌زمان سر تکان دادم، لبخند زدم و النگو را سر جایش گذاشتم.
صورتش وا رفت.

دیندرا گفت: «برشون دارین.» سرم به سرعت به سمتش برگشت.

گفتم: «من هیچ پولی -» سرش را تکان داد.

«یه قاصد برای دکس می‌فرسته، دکس هم یا بهش سکه می‌ده یا چیزی بهش می‌بخشه. اگه این‌ها رو می‌خوای بگیریشون.» به فروشنده لبخند زد و بعد به سمت من برگشت. «با این کار بهش افتخار می‌دین. ملکه از غرفه‌های زیادی

دیدن کردن ولی مشتری هیچ کدومشون نشد. همه اون‌ها امیدوارن که نور
زریتون رو بهشون بتابید پس این‌ها رو بردارین.»

«مطمئن نیستم بخوام لهن-»

«عزیز من، ایشون خیلی سکه دارن. مدرکش هم سر تا پا طلا گرفتن
شماست. اون‌ها رو بردارین. ایشون حتی پلک هم نمی‌زنن. از شما انتظار
می‌ره که چیزهای مورد نیازتون رو از فروشنده‌ها بخرید. این کار اون‌ها رو
شاد نگه می‌داره. این کار شما صندوق‌هاشون رو پر پول می‌کنه، شکم‌هاشون
رو سیر می‌کنه و دکس هم به متحدینش نیاز داره. اون‌ها رو بردارین. به من
اعتماد کنین.»

به دقت به او نگاه کردم و او با حالت تشویق‌کننده‌ای چانه‌اش را برایم تکان
داد.

شینا سرش را کج کرد و گفت: «اون‌ها رو بردارین داکشانا سرسی.» با لبخند
دندان‌نمایی دندان‌های سفیدش را نشان داد. «زیبا هستن!» بعد هرهر خندید.

النگوها را نگاه کردم، بالا گرفتمشان و توی دستم آنها را برگرداندم. بدون ظرافت ساخته شده بودند ولی زیبا بودند. پنج تا بود و به لباسم خیلی می آمد. لعنتی، آن مرواریدها به هر لباسی خیلی می آمد.

آنها را توی دستم انداختم.

فروشنده فریاد کشید: «آه! سوه راهنا داکشانا فاهنای تا کای! راه فاهنای تا کای! شاهشا، گاه داکشانا، شاهشا! شاهشا!» در نهایت دستانش را با حالت دعا کردن بالا گرفت، مثل دیوانه‌ها لبخند زد و پشت سر هم تعظیم کرد.

دییندرا با نیش باز برایم ترجمه کرد: «می‌گه ملکه زرین بهش لبخند زده. ممنونم.»

پرسیدم: «چطور باید بگم قابلیت رو نداشت؟»

جواب داد: «ناهراکا.» به سمت فروشنده برگشتم، سرم را خم کردم و لبخند زدم.

گفتم: «ناهراکا.»

فریاد کشید: «سوه راهنا داکشانا لاپای سانا! شاهشا فاهنای تا کای. شاهشا، گاه داکشانا!» خندیدم و به دییندرا نگاه کردم.

توضیح داد: «می‌گه ملکه زرین زیباست. متشکره که بهش لبخند زدی.»
برایش سر تکان دادم و دوباره به مرد لبخند زدم.

دست و پا شکسته گفتم: «شاهشا، اوه... قربان.»

مرد تعظیم کرد و دست‌های در هم گره کرده‌اش را در پیش رویش تکان داد، به سمت غرفه کناری‌اش فریاد زد: «سوه راهنا داکشانا فاهنای تا کای! فاهنای تا کای!» بعد بالاتنه‌اش را به عقب خم کرد و به آسمان آبی چشم دوخت و دستان در هم گره خورده‌اش را به سمت آسمان بلند کرد و تکان داد.

همان‌طور که از کنار غرفه‌اش می‌گذشتیم زیر لب به دیندرا گفتم: «خب، حق با تو بود. انگار خیلی مفتخر شده.»

بعد از این‌که حرفم تمام شد هر دو زدند زیر خنده و همراه آن‌ها خندیدن حس خیلی خوبی داشت.

در بازارچه قدم زدیم و این حتی نزدیک به گشت و گذار در یک مرکز خرید (چی می‌تونستم بگم؟ خودم یکی از آن عشق خرید کردن‌ها بودم) همراه دوستانم در خانه نبود. (چیزی که در موردش فکر نکرده بودم این بود

که دلم برای باباییم تنگ شده بود و نگرانش بودم، حتی دلم نمی‌خواست به حال و روز دوست‌هایم فکر کنم.) ولی از جهات دیگر... خیلی هم خوش می‌گذشت. از دیدن‌ها خوشم می‌آمد و با وجود رفتار دوستانه و صحبت‌های مفیدش حالا خیلی بیشتر او را دوست داشتم. و شینا عزیز دلی بود که در زمان خرید نشان داد (برای انجام دادن فلان کار و خریدن فلان دستبند به مادرش التماس می‌کرد.) که همه دخترهای دوازده ساله جهان مثل هم بودند... مهم نبود به کدام جهان تعلق داشتند.

کمی آب میوه که مزه انبه می‌داد و از دستفروش دیگری گرفته بودیم، نوشیدیم. دستفروشی که وقتی نوشیدنی‌هایش را دیده بودم و از آن‌ها خواسته بودم، نزدیک بود عقلش را از خوشی از دست بدهد.

حینی که قدم می‌زدیم قفسی به چشمم خورد، توی آن چیزهایی بود که... ایستادم و به آن چشم دوختم... به نظر می‌رسید توی آن بچه ببرهای سفید و کوچک باشد.

زمزمه کردم: «وای خدای من.» به سمت قفس دویدم و نالیدم: «خیلی نازن!» به مردی که کنار قفس ایستاده بود نگاه کردم. «خیلی قشنگن! باور نکردنیه!

فروشی هستن؟» نزدیک شدن دیندرا و شینا را احساس کردم و بلافاصله به سمت دیندرا برگشتم. «فکر می‌کنی برای فروش باشن؟»

دیندرا همان‌طور که داشت به توله ببرها نگاه می‌کرد، شروع کرد به حرف زدن: «اوم... داکشانا سرسی...» ولی من او را ساکت کردم و به سمت مرد کنار قفس رفتم.

وقتی جلوی مرد ایستادم، اعلام کردم: «من یکی می‌خوام، اون‌ها سفیدن!» به سمت دیندرا برگشتم. «تا حالا هیچ‌وقت یه ببر سفید ندیده بودم! حتی نمی‌دونستم وجود دارن!» دوباره به طرف مرد برگشتم. «رنگ عوض می‌کنن؟» مرد به من نگاه کرد و پلک زد و من به حرف زدن ادامه دادم: «امیدوارم نکنن. دلم می‌خواد اسم مال خودم رو بذارم گوشت!» جیغ زدم: «کسپرا!» سرم را تکان دادم. «نه، فکر کنم گوشت بهتر باشه.» دوباره به سمت دیندرا برگشتم. «تو چی فکر می‌کنی؟ کسپر یا گوشت؟»

او به من نزدیک‌تر شد و گفت: «عزیزم من فکر می‌کنم که باید در این مورد با پادشاهتون صحبت کنین.»

پرسیدم: «چرا؟» ابروهایش در هم گره خورد.

«چرا؟»

گفتم: «بله، چرا؟ اون بیره، حتماً از یه بیر کوچولو خوشش می‌آد.»

دستم را گرفت و با ملایمت گفت: «داکشانا سرسی، ایشون بیر هستن و شما هم ماده بیر ایشون، ولی شما می‌خواید یه حیوان خانگی وارد خانواده‌تون کنین. اون هم نه یه گربه، یا سگ یا حتی یه پرنده. بلکه یه حیوان گوشت‌خوار. شما حتی نمی‌دونین چطور با شوهرتون به زبان خودش صحبت کنین. فکر می‌کنم شاید، باید کمی به-»

با صدای بلند گفتم: «بهشون نگاه کن!» و دستم را به سمت قفس بچه ببرهای پرجنب و جوش گرفتم. «تحسین برانگیزن. اون‌ها حیوان گوشت‌خوار نیستن.»

با لحنی منطقی جواب داد: «فعالاً عزیزم. حتی شک دارم الان هم گوشت بخورن ولی اگر هم نخورن، در آینده که می‌خورن.»

دقیقاً مثل تمام زندگی‌ام قبل از مرگ مادرم و بعد از آن هر وقت که چیزی می‌دیدم که می‌خواستمش و یا خیلی بد می‌خواستمش بی‌منطق شدم و بدون هیچ منطقی جواب دادم: «خب؟ من هم گوشت می‌خورم.»

جواب داد: «شما حیوان رو نمی‌کشین و خام خام گاز نمی‌زنید و گوشتش رو از استخوان جدا نمی‌کنین.»

این حقیقت داشت.

لبم را گاز گرفتم و به حیوان‌ها نگاه کردم.

یکی از آن‌ها به سمت میله‌های قفس پرید و روی پشتش نشست. به من نگاه کرد و صدایی از خودش در آورد که قسم می‌خورم، قسم می‌خورم آن را «لولا.» تشخیص دادم و آن‌طور که آن روز از شینا یاد گرفته بودم، در زبان کوروک یعنی: «مامان.»

بدنم بی‌حرکت ماند و به موجود کوچک زل زدم.

دیندرا زیر لب گفت: «وای عزیزم.» به او نگاه کردم و فهمیدم که او هم آن را شنیده بود.

«اون... اون الان...» آب دهانم را قورت دادم و از توله به دیندرا نگاه کردم.
«اون بچه ببر الان-؟»

یک میو دیگر از بچه ببر آمد و من دوباره کلمه لولا را تشخیص دادم.

یک قدم عقب رفتم.

دیندرا آه کشید و یکی از پسرهایی که داشتند از آن جا می گذشتند را گرفت و به سرعت چیزی به او گفت، پسر نگاهی به من انداخت و دوان دوان از بین جمعیت گذشت.

توجه خیلی کمی به این نشان دادم و هنوز هم به توله ببر چشم دوخته بودم.

زمزمه کردم: «این موجود من رو لولا صدا کرد.»

صدای دیگری داد و لولای دیگری گفت و بعد میوی دیگری کرد و من کلمه «گاسی» را تشخیص دادم و دیندرا چیزی به مرد گفت، که این حرکتش یعنی او هم حرف بچه ببر را شنیده بود. مرد حرکت کرد، خم شد و در چیزی را که در زمین دفن شده بود، باز کرد و از آن یک بطری شیشه‌ای که سطحش پر از پستی و بلندی بود و یک جور پستونک عجیب به جای در داشت و به وضوح پر از شیر بود، را بیرون آورد.

دیندرا زمزمه کنان به من گفت: «گاسی یعنی گرسنه.»

آن موجود داشت با من حرف می زد!

توی این دنیا می توانستم بشنوم که بچه ببرها با من حرف می زدند!

به شکل عجیب، متحیرکننده و خیال انگیزی باحال بود!

مرد به سمت ما برگشت، روی قفس خم شد، بچه ببر را برداشت و بدون هیچ تردیدی آن را بین بازوهای من گذاشت. وقتی شیشه شیر را به سمتم گرفت، نا خودآگاه توله را محکم نگه داشتم.

هنگامی که به بچه ببر در آغوشم نگاه کردم، دیندرا زمزمه کرد: «وای عزیزم.»

تمام چیزی که حس می کردم خز نرم و در عین حال ضخیم توله و پنجه های پشمالویش بود. تمام چیزی که می دیدم بینی سربالا، گوش های گرد و زیبا و چشم های آبی کم رنگی بود که با اعتماد کامل به من نگاه می کردند. گندش بززن. عاشق شده بودم.

توله را توی آغوشم چرخاندم، بطری را از مرد گرفتم و آن را جلوی دهان بچه ببر گرفتم.

زبان بزرگ و صورتی اش را به دور پستانکش پیچید و شروع کرد به خوردن.

آره. کاملاً عاشق شده بودم.

با چشم‌هایی براق به سمت دیندرا برگشتم و زمزمه کردم: «عزیزم، به شکل کاملاً دیوانه‌واری عاشق شدم.»

نگاه دیندرا روی صورتم حرکت و بعد به شینا نگاه کرد و گفت: «وای... عزیزم.»

شینا هرهر خندید.

سرم را پایین انداختم و به توله نگاه کردم. دختر کوچولو را در آغوشم جابه‌جا کردم و آرام از یک سمت به سمت دیگر تکانش دادم.»

امتحانی صدایش کردم: «کسپر؟» توله فقط با چشم‌های بسته به مکیدن شیر ادامه داد. صدایش کردم: «گوست؟» چشم‌های توله باز شد و بعد دوباره بسته شده. با صدای آرامی گفتم: «پس همینه. تو گوست من هستی.»

پنج دقیقه بعد، وقتی شیر توی بطری تقریباً تمام شده بود، صدای کوبش سم‌هایی را شنیدم، سرم را بلند کردم و با تأخیر متوجه شدم که جو بازارچه تغییر کرده بود.

سرم را برگرداندم و دلیلش را فهمیدم.

لهن سوار بر اسب گهرش که یال و دم مشکی داشت و پاهایش از سم تا نیمه ساق سیاه بودند، به تاخت به سمت ما می آمد.

هنگامی که به سرعت به سمت من آمد قدمی به عقب برداشتم. در آخرین لحظه افسار اسبش را به پهلو کشید تا بتواند بیشتر به من نزدیک شود، سرش را برگرداند و از بالای بینی اش به من نگاه کرد.

در زیر نور روز به شوهرم نگاه کرد، این منظره ای بود که تا به حال از او ندیده بودم.

سینه پهن و معرکه ای داشت. بزرگ و کاملاً توی چشم بود و می توانستم جای ناخن هایم را در زیر شانهاش ببینم. وقتی به شانهاش می رسیدیم آن بخش معرکه، بزرگ و کاملاً توی چشم بودن هم به جای زخم ها اضافه می شد. عضلات رانهایش از بین لنگی که به تن داشت قابل دیدن بود. پوست زیبای برنزه تیره در همه جای تنش به چشم می خورد. موهای ضخیم و مشکی صورتش در قسمت چانه بلند بودند و با نواری طلایی بسته شده بودند، که عجیب و در عین حال خیلی باحال بود. موهای مشکی و بلند سرش که حالا روی شانهای پهن و بزرگش رها شده بودند هم معمولاً با نواری طلایی در پشت سرش بسته می شد و تا نزدیکی های کمرش می رسید. ابروهای پهنی هم

داشت که به شکل جذابی در بالای چشمانش جا خوش کرده بودند. ابروهای پهن و سیاه. گونه‌های برجسته و معرکه. یک جفت چشم قهوه‌ای تیره و نافذ. لب‌های برجسته‌ای که با ریش‌هایش احاطه شده بود. شدیداً جذاب بود.

و آن نگاهی که به می‌انداخت کاملاً بد و وحشیانه بود.

واضح بود که به خاطر این‌که در میان هر کاری که شاه یک قبیله وحشی در طول روز انجام می‌داد مزاحمش شده و او را به بازارچه فراخوانده بودند، اصلاً خوشحال نبود. آن هم فقط به خاطر این‌که تازه عروسش عاشق یک بچه ببر شده بود.

یک قدم دیگر به عقب برداشتم.

بعد به یاد آوردم چه کسی بودم.

در دنیای خودم، من سرسی کای کوین مدیر دفتر شرکت فیلم سازی پدرم بودم. بد شانس در عشق (چیزی که دوبار امتحانش کردم، با دو نفر رابطه طولانی مدت داشتم و بعد هر به پایان رسیده بودند، بنابراین می‌دانستم در عشق بدشانس بودم). ولی خانواده و دوستانم عاشقم بودند.

اینجا دیگر مدیر دفتر نبودم. اینجا ملکه زرین جنگجو بودم و ماده ببر. لباس خیلی خفنی هم به تن داشتم.

پس باید خودم را جمع و جور می‌کردم و از این یارو نمی‌ترسیدم. می‌توانست به من آسیب بزند، قبلاً هم این کار را کرده بود، بیشتر از یک بار هم این کار را کرده بود و من زنده مانده بودم.

پس... گور بابایش.

نفس عمیقی کشیدم و هم زمان چانه‌ام را بالا گرفتم و توله ببر را دو سه سانتی متری بالا گرفتم.

دختر کوچک را معرفی کردم: «این گوسته. حیوان خونگی جدید ماست.»

لهن به من اخم کرد.

«اهم.» دیندرا قدمی جلو گذاشت و بعد چیزهایی گفت که من متوجه نمی‌شدم ولی حدس می‌زدم داشت حرف‌های من را ترجمه می‌کرد.

چشمان لهن از صورتم برداشته نشدند و خشمش هم از بین نرفت.

«من میارمش خونه. باید به این مرد یه مقدار... اوم، سکه بدی.» سرم را به عقب برگرداندم و به مرد برفروش اشاره کردم.

دیندرا دوباره چیزهایی گفت و لهن به اخم کردن ادامه داد.

اعلام کردم: «اون با ما توی تخت می خوابه» دیندرا این بار با کمی مکث ترجمه کرد و اخم دکس عمیق شد یا بهتر است بگویم عمیق تر شد.

اخمش را برای مدتی طولانی تحمل کردم. بعد نفس عمیق دیگری کشیدم و وقتی توله ببر در آغوشم به خواب رفت، حس کردم وجود پشمالویش سنگین تر شد.

یا مسیح یه بچه ببر سفید توی بغل من خوابیده بود، من رو مامان صدا زده و من هم صدایش را شنیده بودم.

قدمی به لهن نزدیک تر شدم، یک دستم را از دور بچه ببر برداشتم، روی ران عضلانی اش گذاشتم و سرم را عقب بردم تا بتوانم در چشمان خشمگینش نگاه کنم.

زمزمه کردم: «خواهش می کنم.»

چشم غره‌ای به من رفت و بعد یک بار دیگر هم این کار را کرد.

رانس را فشار دادم.

یک ثانیه دیگر نگاه تندش را روی من نگه داشت و بعد افسار اسبش را به یک طرف کشید. اسب دو قدم به پهلو برداشت بعد لهن دستانش را پایین آورد، من و بچه ببر را با هم روی دست‌هایش بلند کرد و بالا کشید و باسنم را در جلوی خودش روی اسب گذاشت.

یعنی او...؟

فریاد زنان چیزی به مرد ببر فروش گفت، مرد لبخند زد و سرش را خم و تعظیم کرد، بعد لهن با اسب دور زد و ما داشتیم چهار نعل از بازارچه بیرون می‌رفتیم.

درسته! او اجازه می‌داد بچه ببر را داشته باشم!

هورا!

برگشتم و از پشت بدن بزرگ او همان‌طور که هنوز بچه جدیدم را در آغوشم نگه داشته بودم، با احتیاط برای دیندرا و شینا دست تکان دادم.

آنها هم برایم دست تکان دادند. هر دو لبخند می‌زدند و لبخندهایشان هم حسابی گل و گشاد بود.

بعد صاف نشستم، سرم را بلند کرد و به لهن نگاه کردم که بدون نشان دادن
هیچ حسی به دوردست چشم دوخته بود. باید نگاهم را حس کرده باشد چون
با نگاه خیر و اخم آلودش من را میخکوب کرد.

لبخندی به رویش زدم.

وقتی نگاهش به دهانم افتاد، اخمش غلیظتر شد.

رو به جلو برگشتم، روی اسب راحت نشستم و گوست را محکمتر در
آغوشم نگه داشتم.

می خواست بداخلاق باشد، خب بگذار باشد.

هر چقدر که می خواست.

من یه بچه بیر داشتم که با من حرف می زد و فکر می کرد من لولایش
هستم!

نیازی به اشاره کردن به انگوهای خوشگلم نبود.

هورا!

فصل هفتم

بازی‌ها

لبه ورودی چادر باز شد، من از جا پریدم و سر گوست بلند شد. تیترو، جیکاندا، پکا و گال و بیتس (وقتی کمی پیش من و گوست همراه با لهن تا چادر چهار نعل آمدیم، او پیاده شد و من را پایین کشید و بعد دوباره بدون هیچ حرف یا نگاهی سوار شد و رفت، همه حتی تیترو با دیدن گوست از ذوق جیغ کشیدند.) همه روی تخت به دور من نشسته بودند و با گوست بازی می‌کردند. گوست حالا سرش را بلند کرده بود و به لهن که خم و وارد چادر شد نگاه می‌کرد.

یک قدم داخل آمد. گوست از تخت پایین پرید و به تاخت و با تن پشمالو و پنجه‌های بزرگش به سمت لهن دوید. بچه ببر خودش را به بابای جدیدش رساند، پرید و پنجه‌های جلویی‌اش به لُنگ لهن چنگ انداخت.

لهن به موجود چشم دوخت، دست به سینه ایستاد و بعد چپ چپ به من نگاه کرد.

وای لعنتی.

غرغرکنان به من گفت: «وایو.» اصلاً نمی‌دانستم یعنی چی ولی تیترو و جیکاندا شروع به بلند کردن من از روی تخت کردند.

شب بود، شامم را خورده بودم و حدس می‌زدم زمان بازی‌ها باشد.

از تخت بیرون و با قدم‌های شمرده به سمت شوهرم رفتم و خم شدم تا گوشت را که حالا به قالیچه پنجول می‌کشید را بردارم. سنگین بود بنابراین محکم بالا کشیدمش و با او چشم در چشم شدم.

هشدار دادم: «بچه خوبی باش.»

خودش را جلو کشید و سرش را به چانه‌ام مالید و صدای بامزه‌ای از خودش در آورد که می‌دانستم همان لولا بود و من خندیدم و او را جلو کشیدم تا بغلش کنم.

ولی ناگهان از بغلم بیرون کشیده شد، سرم برگشت و لهن را دیدم که بچه ببر را روی زمین انداخت.

به تندی گفتم: «لهن!» ولی دستش جلو آمد و دستم را در خود غرق کرد.
من را به سمت ورودی چادر کشید و به تندی گفت: «وایو لِنسَاهنا سرسی،
بوه.»

زیر لب گفت: «اوه، خیلی خب.» بعد به سمت دخترها برگشتم و همان طور
که دست تکان می‌دادم به بچه ببر اشاره کردم و گفتم: «شب بخیر خانم‌ها.
مراقب گوشت باشین.» و در جواب چند لبخند و تکان دست و سر گرفتم.
بعد لبه چادر کنار زده شد و من به دنبال لهن از آن گذشتم. یا صحیح تر این
بود که به دنبالش کشیده شدم.

همان طور که سعی می‌کردم خودم را به قدم‌های بلندش برسانم، صدایش
زد: «دارم میام، دارم میام، آروم تر.»
جواب داد: «مایو.»

به پشت سرش گفتم: «مایو نمی‌تونم، لهن، خدایا تو صد و هشتاد، نود
سانتی متر قد داری. نمی‌تونی انتظار داشته باشی که پا به پات پیام. هر قدمت
حداقل دو قدم منه.» ناگهان ایستاد و من نزدیک بود به او برخورد کنم.

برگشت و چپ‌چپ به من نگاه کرد و یک چیزهایی گفت که نمی‌فهمیدم ولی به اندازه کافی دور و بر مرد جماعت بودم که بدانم وقتی حرفش تمام می‌شد با یک سؤال ادامه می‌داد، احتمالاً داشت از من چیزی در مورد خانم‌ها می‌پرسید که حتی اگر می‌توانستم بفهمم چه می‌گفت باز هم نمی‌توانستم جوابی به او بدهم.

بنابراین دستم را روی سینه‌اش گذاشتم، به سمتش خم شدم و سرم را عقب گرفتم و با ملایمت گفتم: «همینه که هست گنده‌بک.» دستم را از روی سینه‌اش برداشتم و کف دستم را رو به زمین گرفتم. «پس آرومتر برو.» نگاهش به دستم دوخته شد و انگار اصلاً خوشحال نبود. به شکل عجیبی عصبانی به نظر می‌رسید.

ای وای.

خیلی‌خب، شاید داشتم این‌جا یاد می‌گرفتم که ماده ببر باشم ولی وقتی ببر مشتاق بود به تماشای تا حد مرگ کتک‌کاری کردن یک دسته جنگجو بنشیند، فقط باید می‌دویدم و خودم را به او می‌رساندم.

هنگامی که به نگاه کردن با عصبانیت به دست‌هایم ادامه داد، با احتیاط قدمی به عقب برداشتم، نگاهش در چشمانم نشست و بعد خیلی سریع حرکت کرد. بازویش جلو آمد، انگشتانش به دور میچ دستم بسته شدند، من را محکم به سمتش کشیده شدم و او کف دستم را درست در همان جایی که خودم چند لحظه پیش گذاشته بودم روی سینه‌اش فشرد.

به او چشم دوختم، به دستم خیره شده بود که روی سینه‌اش و درست در زیر جای زخمی قدیمی قرار داشت. قلب من شروع به محکم کوبیدن کرد. به من نگاه کرد.

دستم را محکم‌تر به سینه‌اش چسباند و زمزمه کرد: «کای آهنای سی.»

می‌دانستم این یعنی چه.

داشت می‌گفت این را دوست دارد.

وای خدای من.

نجوا کردم: «اوه... خوبه.»

نجوا کنان گفت: «خوبه.» سرم را به یک سمت کج کردم و لبخند مرددی به او زدم.

«آره... خوبه.»

نگاهش به دهانم افتاد و دست دیگرش بالا آمد، پوست خشن و پینه بسته‌اش روی آرواره‌ام نشست و انگشت شستش محکم روی لب‌هایم فشرده شدند.

با صدای آرامی تکرار کرد: «کای آهنای سی.» نفس توی گلویم گیر کرد.

اوه. وای!

لبخندم را دوست داشت.

وای. او لبخندم را دوست داشت!

سرم را بلند کردم و به همسر جنگجوییم چشم دوختم.

سرش را کاملاً خم کرده بود تا به من نگاه کند، پوستش در زیر دستم خشک و گرم بود، بدنش دقیقاً در پیش رویم بود و صورتش، خدایا... جذاب بود.

بدون فکر بیشتر به سمتش خم شد، دستم از روی سینه‌اش بالا و بالاتر رفت و به دور گردنش پیچیده شد و دست او هم پایین افتاد و شروع به پیچیدن به دور کمرم کرد، وقتی سرم را عقب کشیدم، دست دیگرش از قبل دور کمرم بود. هنگامی که لب‌هایش نزدیکم شدند، چشمانم را آرام بستم و بعد صدای کسی را شنیدیم.

«پویاه، دکس لهن! پویاه، راهنا داکشانان!»

ای بخشکه این شانس!

چشمانم باز شدند تا او را بینم که هنوز هم به من نزدیک بود، سرش را به سمت مرد چرخانده بود ولی هنوز صاف نشده و از من دور نشده بود. به جهتی که داشت چشم‌غره می‌رفت، نگاه کردم و جنگجویی را دیدم که داشت به ما نزدیک می‌شد. این همان جنگجویی بود که در مراسم عروسی حسابی نیشش باز و به خاطر عروسش خیلی خوشحال بود. حالا هم نیشش باز بود، حتی ذره‌ای کمتر خوشحال به نظر نمی‌رسید، در واقع به شکل بی‌نهایتی خوشحال بود.

کسی بود که چیزی برای خودش به دست آورده بود و خیلی هم دست‌آوردش را دوست داشت.

وقتی حس کردم لهن صاف ایستاد و حرف‌های ناخشنودی به جنگجو زد، بدنم منقبض شد. با وجود این ناخشنودی لهن، جنگجو نه قدمی به عقب برداشت و نه حتی نیش بازش متزلزل شد. در واقع لبخندش پهن‌تر شد و بعد سرش را عقب انداخت و از ته دل قهقهه‌ای زد.

خنده‌اش را قطع کرد و به سمت ما آمد و همان‌طور که یک چیزهایی می‌گفت با سرش به من اشاره کرد.

لهن جوابش را داد و علاوه بر آن به من اشاره‌ای کرد.

ابروهای جنگجو ناباورانه بالا پریدند و بعد با ناباوری چیزی گفت ولی اگر اشتباه نمی‌کردم، یکی از آن ناباوری‌هایی بود که می‌گفت: «نه بابا!» هنگامی که مرد برگشت و با ناباوری من را برانداز کرد و به سمت لهن برگشت و حرفش را با تکان سر تأیید کرد، مطمئن شدم که حق با من بود.

یک نه بابای حسابی بود.

اوم.

یعنی شوهرم دقیقاً پیش روی خود من داشت در مورد ماجراجویی‌هایش با من لاف می‌زد؟

خودم را از بین بازوهایش بیرون کشیدم و دست به کمر زدم.

صدا زدم: «اوه... عزیزم.» و هر دو مرد به سمت من برگشتند، هر دو توی صورتم نگاه کردند، مشخص بود که هر دو حالت صورتم را خواندند و پیش از این که بتوانم چیزی بگویم، لهن حرف زد- نه با من بلکه با جنگجو.

و من به زبان کورواک صحبت نکرده بودم ولی منظورم واضح بود. نمی‌دانم لهن چه به جنگجو گفت ولی حالتش شبیه این بود: «بهت چی گفته بودم؟» و باعث شد جنگجو یک بار دیگر قهقهه بزند.

مسئله این بود که این بار لهن هم با او خندید.

همان‌جا ایستادم و به آن‌ها خیره شدم.

هرگز شوهرم را نبوسیده بودم و هیچ وقت هم خندیدنش را ندیده بودم. حتی لبخندش را هم ندیده بودم.

تا آن موقع.

یا عیسی مسیح، چقدر عجیب بود؟

خنده بلندی داشت و خیلی هم خوب می‌خندید.

لبخندی با دندان‌هایی خیلی سفید هم داشت.

خنده‌شان قطع شد، جنگجوی دیگر چیزی گفت و سرش را به سمت من تکان داد. لهن سر تکان داد، لبخند زد و ناگهان بازویم را محکم گرفت و بدنم را به حرکت واداشت. بعدش اصلاً نمی‌دانم چطور این کار را کرد ولی من را پرت کرد روی پشتش و بازویم را به دور گردنش گذاشت، ران‌هایم را روی پهلوهایش بالا کشید، دست‌های بزرگش زیر باسنم قرار گرفتند و او همان‌طور که من را کول کرده بود، با جنگجوی دیگر که در کنارش راه می‌رفت شروع به صحبت کرد.

پاهایم را کاملاً به دورش پیچیدم تا خودم را محکم نگه دارم، دست دیگرم به دور سینه‌اش پیچید و حسی در مورد این حالت ما وجود داشت. حسی شیرین، حسی صمیمی. حسی که دوستش داشتم.

وای مرد.

وارد اردوگاه سربازها شدیم و نگاه هر کسی را که از کنارش می‌گذشتیم را به خود جلب می‌کردیم. متوجه شدم که لهن لبخند نزد و یا سرش را تکان نداد. متوجه شدم که دستش به روی باسنم و من که روی پشتش بودم و جنگجویی که در کنارش بود تنها چیزهایی بودیم که رویشان تمرکز داشت. افرادی که از کنارشان می‌گذشتیم برای او وجود خارجی نداشتند. به هیچ شکلی هیچ اعتنایی به آنها نمی‌کرد.

برعکس من، برای هر کسی که به چشمم می‌خورد سر تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم و خیلی از آنها هم همین کار را برایم می‌کردند. انگشت‌های لهن به گوشت تنم فشار آوردند، سرش را برگرداند و چیزی به من گفت.

مشخص بود که نفهمیدم چه گفت بنابراین چانه‌ام را روی شانهاش گذاشتم و زمزمه کردم: «نمی‌فهمم چی می‌گی عزیزم.»

چشمان تیره‌اش در چشم‌هایم نگاه کردند. «لنساها سرسی... خوبه؟»

وای مرد!

آره، من خوب بودم. به خاطر تلاش لهن به ارتباط برقرار کردن با من با زبان خودم خیلی هم خوب بودم.

آره، کاملاً خوب بودم.

چشمانم را بستم و کمی با بازوهایم او را فشردم. سر تکان دادم، چشمانم را باز کردم و نجوا کردم: «خوبه.»

وقتی لهن دوباره به روبه‌رو نگاه کرد و جنگجوییش چیزی به او گفت، فشار دیگری روی باسنم احساس کردم.

من هم به جلو نگاه کردم و آه کشیدم. او را محکم گرفتم و از سواری‌ام لذت بردم.

خیلی‌خب، اگر می‌گفتم از همان لحظه‌ای که وارد چادر عظیمی شدیم که قرار بود بازی‌ها در آن برگزار شود، می‌دانستم قرار نبود از آن خوشم بیاید، حرف درستی زده بودم.

به خاطر این بود که یک عالم مرد گنده‌بک دور چادر و به روی نیمکت‌هایی نشسته بودند، آن‌جا بوی مرد و الکل می‌داد و دو مرد هم داشتند

در مرکز حلقه نیمکت‌ها دمار از روزگار همدیگر در می‌آوردند. این به معنای دو مرد عرق‌کرده و خون‌آلودی بود که غرش‌کنان به حد مرگ همدیگر را کتک می‌زدند.

نگاه چند نفر همان‌طور که حواسشان به مسابقه بود به سمت ما برگشت. در یک طرف چادر یک نیمکت بزرگ کاملاً خالی بود. جنگجویی که همراهمان بود از ما جدا شد، لهن مستقیم به سمت نیمکت خالی رفت و من را از پشتش پایین کشید. (وقتی این کار را کرد، شانهام درد گرفت. این گنده‌بک خیلی خشن بود ولی کم‌کم داشتم حس می‌کردم خودش این را نمی‌داند.) من را به سمت خودش کشید. نشست و پاهایش را کاملاً باز کرد، دستم را کشید و یک بار دیگر باعث شد شانهام درد بگیرد. زانوهایم از زیرم در رفتند و من بین پاهایش روی زمین نشستم. تمام تلاشم را کردم تا راحت باشم و به اطرافم نگاه کنم.

جنگجوهای زیادی آن‌جا بودند ولی نمی‌توانستم جنگجویی که ناریندا را تصاحب کرده بود، پیدا کنم. کاملاً هم مطمئن نبودم چهره‌اش را به یاد داشته باشم. آن‌جا هیچ زن دیگری به جز دو زنی که به سرعت این سمت و آن سمت می‌رفتند و با کوزه‌هایی لیوان‌های پوشیده شده از چرمی که مردها از آن

می نوشیدند را پر می کردند، دیده نمی شد. یکی به سمت لهن دوید و لهن لیوان پری که زن به او تعارف کرده بود را پذیرفت. آن را روی لبهایش گذاشت جرعه خیلی بزرگی از آن خورد. بعد صاف نشست و چشمانش را به دو جنگجوی در حال مبارزه دوخت.

زن پیش از این که عقب عقب دور شود هیچ نوشیدنی ای به من تعارف نکرد. هوم. ظاهراً با نوشیدنی از زن ها پذیرایی نمی شد. فهمیدم.

برای راحت تر بودن، بین پاهایش کمی جا به جا شدم و یک بازویم را روی ران لهن گذاشتم. نمی دانستم این کارم درست بود یا نه ولی متوجه شدم که اگر کار درستی نبود هم به زودی می فهمیدم. او بازویم را کنار نزد بنابراین تکیه دادم و جنگجوهای که فریاد می زدند، هلهله می کردند و پا می کوبیدند را تماشا کردم.

مردها، آن ها عاشق این جور چیزها بودند. رسماً دیوانه اش بودند.

بعد به مبارزها نگاه کردم. یکی از آن ها نزدیک بود بیفتد. این هم خوب بود و هم بد. خوب برای من چون به این معنی بود که این مبارزه داشت تمام

می‌شد. بد برای او چون مسابقه هیچ ضربه فنی‌ای نداشت و به نظر می‌رسید که او شدیداً به چنین چیزی نیاز داشته باشد.

حق با من بود. پنج دقیقه بعد، او زمین خورده و بیهوش شده بود.

یک دقیقه بعد وقتی مبارز دیگر با خوشی به سینه خودش مشت می‌زد، دست‌هایش را در هوا بلند کرد، پاهای مثل کنده درختش را به زمین می‌کوبید و فریاد پیروزی سر می‌داد، مبارزه شکست خورده را بدون هیچ تشریفاتی روی زمین سنگی کشیدند و بردند. بعد جنگجوی پیروز لیوان چرمی نوشیدنی‌ای از خدمه‌ای در حال گذری گرفت و بیشترش را با یک جرعه سر کشید و بقیه‌اش را روی بدنش ریخت. سرش را تکان داد و خون، عرق و الکل به همه جا پاشید و دوباره فریاد کشید.

هورا.

«لنساھنا سرسی.» شنیدم لهن اسمم را صدا زد و من به عقب خم شدم و به

او نگاه کردم.

«بله؟»

لیوانش را تا روی لب‌هایم بالا آورد و دستور داد: «گینگو.» برای فهمیدن منظورش نیازی به استاد بودن در زبانش نداشتم و می‌دانستم منظورش این بود که بنوشم.

دهانم را باز کردم و او لیوانش را کج کرد. متوجه شدم که داشت با کنجکاوی زیادی تماشا می‌کرد.

چون داشتیم یک واقعه ورزشی را تماشا می‌کردیم، انتظار نوشیدنی‌ای مانند آبجو داشتم.

شبیه آبجو نبود. یک نوشیدنی قوی، جگرسوز و کاملاً خالص بود که گلویم را سوزاند و پایین رفت ولی مزه‌اش خیلی هم بد نبود. لیوانش را از جلوی دهانم برداشت و من لبخند دندان‌نمایی به او زدم.

گفتم: «کای آهنای سی.» لحظه‌ای به من خیره شد، چانه پوشیده از ریشش از تعجب عقب رفت و بعد سرش را عقب انداخت و نعره‌زنان قهقهه زد. نمی‌دانستم چه چیزی این قدر خنده‌دار بود.

سرش پایین آمد، نگاهش در چادر چرخید و پیش از این‌که فریادزنان حرف بزند، مشتش چند بار به سینه‌اش کوبیده شد. «کاه ل‌س‌اه‌نا آهنای سی!» بعد

لیوانش را بالا گرفت و نوشیدنی از آن لب پر زد و ریخت، صدای نعره تشویق‌ها را شنیدم و سرم را با تأخیر برگرداندم تا بینم نگاه تمام جنگجوها روی من بود. بعضی‌ها پا می‌کوبیدند. بعضی‌ها کف می‌زدند. همه هم در حال لبخند زدن بودند.

جنگجویی فریاد کشید: «لساهنا هاهلا!» و همه آن‌ها دوباره شروع به هلهله و تشویق کردند.

حس کردم لهن پشت سرم را لمس کرد، سرم را بلند و دوباره به او نگاه کردم و او لیوان را دوباره جلوی لب‌هایم نگه داشت. با ملایمت دستور داد: «گینگو کاه فونا.» بعد لیوان را کج کرد و من جرعه دیگری نوشیدم. وقتی لیوان از دهانم فاصله گرفت جنگجوها دوباره تشویق کردند و لهن لبخندی به من زد. نجوا کرد: «هاهلا.» هنوز هم لبخند می‌زد.

تکرار کردم: «هاهلا.» اصلاً نمی‌دانستم چه گفته بودم ولی به خاطر این‌که توانسته بودم چیزی بگویم که او همان‌طور به من لبخند بزند خوشحال بودم. چیزی که می‌خواستم گرفتم ولی او چیزی بهتر به من داد. لبخندش پهن‌تر شد و دندان‌های سفید کورکننده‌اش را به نمایش گذاشت.

هنگامی که دو جنگجوی دیگر به میدان آمدند، سرش را بلند کرد و توجهش را به آنها معطوف کرد.

من هم به خودم لبخند زدم و برگشتم. با خودم فکر کردم، خیلی خوب، خیلی هم بد نبود.

جنگجوها بدون هیچ سر و صدا و هیاهویی سر وقت همدیگر رفتند. بلافاصله متوجه شدم کاری که می‌کردند شبیه ورزش بوکس دنیای خودم نبود. البته من خیلی هم مسابقه بوکس تماشا نمی‌کردم ولی اولاً که این رفقا دستکش نداشتند. ثانیاً هیچ داوری هم در کار نبود. علاوه بر این‌ها فکر نمی‌کنم بوکسورها اجازه گلاویز شدن، لگد انداختن، هدف گرفتن کشاله ران (که گاهی هم ضربه به هدف می‌خورد.) و کارهایی مثل این را داشته باشند.

این کار آنها بی‌رحمانه نبود، بلکه وحشیانه بود.

و در این مسابقه، بلافاصله یک جنگجوی مورد علاقه پیدا کردم. نمی‌دانستم چرا، فقط از او خوشم می‌آمد. شاید به خاطر این بود که رقیبش پشت هم تلاش می‌کرد به کشاله رانش لگد یا مشت بزند و من فکر می‌کردم که حریفش منصفانه نمی‌جنگید.

بنابراین وقتی به نظر رسید که پسر من در حال بردن بود، هیجان زده شدم.
بدون این که متوجه شوم تشویقش کردم. هنگامی که نبرد داغ‌تر شد و شدت
بیشتری گرفت من هم با صدای بلند و شدیدتر تشویقش کردم.

هنگامی که آدم بده به زمین خورد، بازوهایم را بالا گرفت و روی باسنم در
بین پاهای لهن بالا و پایین پریدم و جیغ کشیدم: «ووو هوووو! دمارش رو در
آوردی! ایول! دمت گرم!»

پیروز پا به زمین نکوبید، فریاد نزد و مشت به سینه‌اش نکوبید یا یک نصفه
لیوان نوشیدنی ننوشید.

نگاهش به من افتاد.

بعد هنگامی که جنگجوی شکست خورده را بیرون می‌بردند، حس کردم
نگاه همه روی من نشست.

دست‌هایم پایین افتادند.

ای وای. گند زده بودم.

دست بزرگ لهن محکم به دور گردنم پیچیده شد.

ای وای!

جنگجوی پیروز دو قدم به سمت من برداشت، خودم را منقبض کردم و او هم ایستاد.

بعد به سمتم خم شد و وقتی شروع به فریاد زدن کرد، خودم را عقب کشیدم. «سوه راهنا داکشانان!»

فریاد دیگری طنین انداز شد: «سوه راهنا داکشانان!»

بعد وقتی همه بلند شدند و ایستادند، پا کوبیدن‌ها شروع و شد و در هوا مشت انداختند و شعار دادند. «راهنا داکشانان! راهنا داکشانان! راهنا داکشانان! راهنا داکشانان!»

خیلی خب، اوم... همین‌طور ادامه پیدا کرد، این‌ها مرض داشتند. بدرفتاری را دوست داشتند. ظاهراً این رفقا خوششان می‌آمد همسرهایشان چنین کتک‌کاری خونینی را تشویق کند.

دانستنش خوب بود.

با تردید به پسرها لبخند زدم و بعد فشاری را روی گردنم حس کردم. سرم را به عقب برگرداندم و لهن را دیدم که به من نگاه می‌کرد، صورتش کاملاً بی‌احساس بود.

لبم را گاز گرفتم، چشمش به دهانم افتاد و بعد نگاهش را بلند و در چشمانم قفل کرد.

نجوا کرد: «خوب.»

حس کردم صورتم شکل لبخند به خود گرفت.

سرش را تکان داد، گوش لب‌هایش بالا رفت و لیوانش را جلوی لب‌هایم گرفت. جرعه بزرگ دیگری خوردم، لیوان را از جلوی دهانم عقب برد، فشار دیگری به گردنم داد و دستش را برداشت. توجهش دوباره به میدان نبرد برگشت و توجه من هم همین‌طور. پسرها آرام شدند، رقیب‌های جدید وارد میدان شدند و بازی‌ها ادامه پیدا کرد.

می دانستم وقتی دورتک در حالی که تازه عروس کبود و وحشت زده اش را که پای چشمانش گود رفته بود و به اندازه یک گاو درشت شده بودند را کشان کشان همراه خودش آورد، دیگر اوضاع خوب پیش نمی رفت.

برخلاف وقتی که من و لهن رسیدیم، لحظه ای که دورتک زنش را توی چادر کشید، نگاه ها به سمت او برگشت و جو حاکم تغییر کرد. هنوز هم جنگجوها پا می کوبیدند و تشویق می کردند و دو جنگجوی تو میدان نبرد از هر فرصتی برای ضربه زدن به همدیگر استفاده می کردند، ولی حسی مرگبار و نهفته در چادر خزید، اصلاً حس خوبی نبود.

وقتی زن را دیدم، بدون فکر دستم سریع گشت و دست لهن را پیدا کرد و در آن فرو رفت. هیچ فشار اطمینان بخشی به دستم نداد. دستم را روی رانش گذاشت و انگشتانم را به دور ماهیچه برجسته رانش پیچید و دستم را رها کرد.

خیلی خب، نمی دانستم چطور این حرکتش را تفسیر کنم. شاید فقط از آن مردهایی نبود که وقتی داشت له و لورده کردن جنگجوها را تماشا می کرد دست کسی را نگه دارد. ولی حدس می زدم که این نشانه آن بود که من راهنا

داکشانی او بودم و باید خودم را جمع و جور می‌کردم. این‌جا دنیای آن‌ها بود
من توی دنیای آن‌ها بودم.

و ناگهان انگار به همه چیز گند زده شد.

آن شب یک جورهایی خوش گذشته بود، می‌دانستم که بیشتر به خاطر
مشروبی بود که لهن به من داده بود و من کمی شنگول بودم. برای اولین بار از
وقتی به این دنیا آمده بودم، رها و خوشحال بودم. (خب، اوضاعم از شنگول
بودن کمی بدتر بود... ولی خب.)

حالا دیگر خوش نمی‌گذشت و هر چقدر هم تلاش می‌کردم نمی‌توانستم
نگاهم را از دورتک و عروسش بردارم.

یک کاری باید صورت می‌گرفت. آن دختر به وضوح بدبخت بود و دورتک
با او بد رفتاری می‌کرد. مسئله فقط کبودی‌هایش نبود، حالت شکست خورده
توی صورتش بود.

باید با شوهرم صحبتی می‌کردم. ولی مشکل این بود که او فقط دو کلمه از
حرف‌های من را می‌فهمید و من کلمات خیلی بیشتری از زبان او را
نمی‌فهمیدم.

گونه‌ام را روی دستم که روی رانش بود گذاشتم و بدون هیچ علاقه‌ای جنگجوهای در حال نبرد را تماشا کردم. ولی مرتباً به سمت دورتک برمی‌گشت و وقتی یکی از جنگجوها به سمت دورتک خم شد نگاهم به آنها افتاد. جنگجو سرش را به سمت من تکان داد و لبخندزنان چیزی به او گفت، چیزی که به نظر دورتک حتی ارزش لبخند زدن را نداشت و باعث شد اخم آتشینش را به سمت من نشانه برود. بنابراین متوجه شدم که جنگجو خبر تشویق کردن و نوشیدنی خوردن من را به او داده بود. دورتک اگر هم بود یکی از آن جنگجوهای نبود که عنوانم را با ستایش فریاد بکشد.

نفس عمیقی برای آرام کردن خودم کشیدم تا به تنفری که به سمت روان بود عکس‌العملی پیدا نشان ندهم و نگاهم دوباره به سمت جنگجوهای در حال مبارزه برگشت.

چند دقیقه بعد، صدای فریادی از سمت او شنیدم که به یک جنگجو تعلق نداشت. چشمانم به سمتش برگشت و بالاتنه‌ام صاف شد.

دورتک به موهای همسرش چنگ انداخته بود، سرش را به سمت خودش می‌کشید و هم زمان پایین تنه‌اش را از زیر لنگش بیرون می‌آورد.

نه، قصد نداشت...

صورت زن را به سمت پایین تنه‌اش کشید و خودش را به دهانش تحمیل کرد.

روی پاهایم پریدم و پروازکنان قدمی به جلو برداشتم ولی دو دست پولادین به دورم حلقه شد، یکی به دور شکم و دیگری به دور سینه‌ام. دهان لهن به گوشم نزدیک شد و با صدای آرامی چیزی گفت، حتی لحنش با محبت بود ولی من هنگامی که با تنفر و تعجب به دورتک نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم از نگاهم زهر به او بچکانم (صرف نظر از این حقیقت که احتمالاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم.) حتی یک کلمه از حرف‌هایی که می‌زد را نفهمیدم. دورتک هم در نگاه عصبانی‌ام خیره مانده بود و با چنگ نفرت انگیزش سر همسرش را به زور عقب و جلو می‌برد.

هنگامی که لهن من را عقب کشید و نشست، نجوا کردم: «جلوش رو بگیر.» این بار من را روی زمین نشانده، بلکه روی پاهایش نشانده. دوباره و این بار بلندتر تکرار کردم: «جلوش رو بگیر.» من را در آغوشش چرخاند و صورتم را روی گردنش قرار داد. این طوری دیگر نمی‌توانستم ببینم. به تندی روی گردنش گفتم: «کای می آهنو!»

نجوا کرد: «رایلو کاه فونا.» و همان‌طور که سرم را نگه داشته بود، صورتم را روی گردنش و با بازوی قدرتمند دیگرش بدنم را روی پاهایش نگه داشت.

دستم را بلند کردم و دور سمت دیگر گردنش انداختم. به او گفتم: «کای می آهنو.» و بازوی او فشاری به بدنم داد. با زمزمه آرام‌تری گفتم: «کای می آهنو.» و او هیچ کاری به جز این حقیقت که رهایم نکرد، انجام نداد.

هنگامی که دستش سرم را رها کرد و پایین افتاد تا به دور بدنم بیچد، می‌دانستم که کارشان تمام شده بود.

لهن هنوز هم من را رها نکرده بود یا من را از روی پاهایش بلند نکرده و بین پاهایش نشانده بود. فقط من را همان‌جایی که بودم و روی پاهایش نگه داشته بود. محتاطانه صورتم را از روی گردنش برداشتم و نگاهی به نیمرخش انداختم. در سکوت داشت مبارزه را تماشا می‌کرد. بعد نگاهی به دورتک انداختم. عروسش هنوز هم بین پاهایش بود، بدنش به سمت مبارزها ولی صورتش به سمت کمر او، گونه‌هایش آتش گرفته و چشمانش به زمین دوخته شده بودند.

برگشتم و صورتم را روی گردن لهن گذاشتم.

حس کردم سینه‌اش با نفس خیلی بزرگی که کشید و آرام آرام رهایش کرد،
بالا آمد.

دیگر نمی‌خواستم آن‌جا باشم. خودم را گلوله کردم و به او چسباندم. سعی
کردم هیچ چیزی را نبینم و نشنوم و امیدوار باشم خیلی زود همه چیز تمام
شود.

هنگامی که حرف‌هایی بلند و طعنه‌آمیز شنیدم که انگار به سمت ما زده
می‌شد این کار برایم غیر ممکن شد. سرم را از روی گردن لهن بلند کردم و
سرم را چرخاندم. دورتک را دیدم که جلوی ما ایستاده بود و لهن را ریشخند
می‌کرد. موقع حرف زدن تف از دهانش پرت می‌شد، صورتش سرخ بود و
مشتش به سینه‌اش کوبیده می‌شد. نگاهم به سرعت به سمت همسرش
برگشت. همان‌جایی که او رهایش کرده بود، روی زمین نشسته بود ولی حالا
خودش را گلوله کرده و بازوهایش محکم به دور پاهای پیچیده شده بودند و
از بالای زانوهایش دزدانه نگاه می‌کرد.

لهن با آرامش چیزی گفت و من به او نگاه کردم تا ببینم به همان آرامی
صدایش بود یا نه، بعد سریع به دورتک نگاه کردم که آرامش لهن را خیلی

خوب تاب نیاورده بود. هنگامی که به فریاد زدن ادامه داد، سرخ شده و رگ‌های گردنش بیرون زده بودند.

این‌جا چه خبر بود؟

لهن سؤالی از او پرسید که دورتک به تندی گفت: «مینا!»

لهن سر تکان داد. بعد همان‌طور که من را در آغوش داشت بلند شد، باسنم را روی نیمکت گذاشت، نگاهش در چشمانم لغزید، بعد صاف ایستاد و برگشت.

لحظه‌ای که این کار را کرد همه جنگجوها از روی نیمکت‌هایشان بلند شدند، دست‌هایشان را بلند کردند و فریاد کرکننده‌ای سر دادند و فقط داشتند یک کلمه می‌گفتند.

«دکس!»

وای لعنت.

یعنی لهن می‌خواست با این یارو مبارزه کند؟

دورتک بلافاصله مشتی انداخت که به چانه لهن خورد.

روی پاهایم بلند شدم.

لهن دو قدم به عقب برداشت. به من اشاره کرد و بعد انگشتش را به سمت نیمکت حرکت کرد و گفت: «لوتو! بوه!»

دورترک نزدیک شد و دوباره مشت زد، این بار به دنده‌های لهن.

نشستم، دلم نمی‌خواست دوباره حواسش را پرت کنم ولی روی لبه نیمکت نشستم و این‌که چطور روی نیمکت مانده بودم را دیگر نمی‌دانستم. چون مثل بید می‌لرزیدم.

دورترک دوباره مشت زد، دوباره، دوباره، دوباره، یک موفقیت مشت زنی سریع که لهن حتی سعی نکرده بود جلوییش را بگیرد.

بعد یک مشت دیگری به صورت لهن زد. چنان محکم بود که بالاتنه لهن به عقب چرخید، دستش از خونی که حالا از دهانش می‌ریخت داشت خیس می‌شد. دورترک شروع به حمله کرد ولی لهن یک آرنجش را بلند کرد و نه تنها فقط با قدرت آرنج خودش که با قدرت حاصل از شتاب خود دورترک به بینی او کوبید. دورترک به عقب تلوتلو خورد و لهن جلو رفت و گلوییش را گرفت. دورترک را کامل از روی پاهایش بلند کرد و او را با کمر محکم روی

زمین سنگی کوبید. جمجمه‌اش با صدای ترق چندشی به زمین کوبیده شد که حس کردم دل و روده‌ام به هم پیچید.

جنگجوها دیوانه شدند.

لهن روی یک زانو پایین آمد تا کمر دورتک را به زمین بزند و سریع یک پایش را حرکت داد تا زانویش را با هدف از کار انداختنش روی بازوی او بگذارد. هنگامی که کل بدنش را به سمت پاهای دورتک برگرداند، ساق پای دیگرش را روی گردن دورتک گذاشت. لگدی که دورتک زد را دفع و دست در لنگ مرد کرد و چاقوی کوچکی را از غلافش بیرون کشید.

تمام تشویق‌ها بلافاصله خاموش شد و من دوباره بلند شدم و ایستادم، انگشتان هر دو دستم روی دهانم قرار گرفتند.

هیچ کدام از جنگجوهای دیگر سلاح با خود نداشتند. همه آنها از مشت‌ها، پاها و قدرت بدنی‌شان استفاده می‌کردند... نه فولاد.

لهن پاهایش را از روی دورتک برداشت ولی سریع برگشت و او را دوباره روی زمین نگه داشت. یک دستش گلوی او را گرفت و دست دیگرش نوک چاقو را در یک سانتی‌متری نزدیک چشم او نگه داشت.

بعد چیزی را در صورتش غرید.

تنها جواب دورتک خرخر در حال خفه شدن بود. لهن داشت خفه‌اش می‌کرد. صورت دورتک بنفش شد و رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زدند.

لهن دوباره همان حرف‌هایی که غریده بود را تکرار کرد.

دورتک به تقلا برای نفس کشیدن ادامه داد. دست‌هایش بدون هیچ تأثیری بازوی لهن را هل دادند و پاهایش لگد پراندند.

لهن دوباره حرف‌هایی که غریده بود را تکرار کرد.

دورتک صداهای خفه‌ای از خودش در آورد.

چاقو مثل برق حرکت کرد و هنگامی که دورتک زوزه‌ای سر داد، خون صورتش را پوشاند.

به نفس نفس افتادم، قدمی به عقب برداشتم و به نیمکت خوردم و ایستادم.

لهن روی پاهایش ایستاد، چاقو را پایین انداخت که روی سینه دورتک فرود آمد. کمانه کرد و با صدای تلق تولوقی روی زمین سنگی افتاد.

لهن به او نگاه کرد و تفی به سمتش پرت کرد، آب دهانش روی شانه دورتک فرود آمد.

بعد برگشت و به سمت من راه افتاد.

حرکتش را تماشا کردم، بدنم به لرزه افتاد و بعد دورتک را دیدم که بلند شد. هنوز هم سرفه می کرد و با دیدن زخم عمیق، دهان باز کرده و منحنی که لهن از شقیقه تا گونه اش و از آن جا تا لب هایش حک کرده بود، خشکم زد.

نجوا کردم: «لهن.» و دورتک خم شد، چاقو را از روی زمین قاپید و صاف ایستاد و من فریاد زدم: «لهن!»

دورتک حمله کرد و لهن انگار نه انگار که نامش را صدا و به خطر غریب الوقوعی اشاره کرده باشم، انگار که پیشنهاد داده باشم که شاید بخواهد از روی شانهاش نگاهی به جنگیدن دو پروانه زیبا بیندازد، به سمت او برگشت. بعد دستش بالا آمد، میچ دست دورتک را که چاقو را نگه داشته بود، گرفت و از آن برای چرخاندن او استفاده کرد و با ساعد دست دیگرش گلوی او را اسیر کرد. بعد لهن دورتک را به سمت عروسش برگرداند. از چاقویی که هنوز توی دست دورتک بود استفاده کرد تا خراش دیگری رویش بیندازد،

عمیق و بلند، از سینه تا پایین و جایی در نزدیکی پایین تنه‌اش و بعد دست دورتک را حرکت داد و چاقو را توی پهلویش فرو کرد.

دورتک از درد غرید و زانوهایش ضعف و از زیر بدنش در رفتند.

لهن چاقو را بیرون کشید، دورتک را رها کرد تا در حالی که دستش روی زخمش بود، روی زانوهایش بیفتد. خون روی چاقو را روی لنگش پاک کرد و چاقو را کناری انداخت.

سپس برگشت و با قدم‌های بلند به سمت من آمد.

هنگامی که او به سمت من آمد، سعی کردم به عقب قدم بردارم ولی نزدیک بود به نیمکت برخورد کنم و بیفتم. سعی کردم با عدالت خشونت‌باری که شوهرم از خود نشان داده بود، کنار بیایم. شاید عادلانه بود ولی باز هم من را به حد مرگ ترسانده بود.

پاهای بلندش او را در عرض چند ثانیه به من رساندند. بازویم را گرفت، پشتش را به من کرد، من را بالا کشید و هنگامیکه دستم را به دور گردن خودش می‌پیچید، پاهایم ناخودآگاه به دور پهلوهایش پیچیده شدند. سپس با قدم‌های بلند از چادر خارج شدیم.

خب. حدس می‌زدم این یعنی مسابقات تمام شده بودند.

هورا!

به لهن که روی یکی از صندلی‌های توی چادرمان نشسته بود تشر رفتم:
«بی حرکت بمون.» وقتی داشتم سعی می‌کردم لب پاره شده‌اش را با دستمال
کف داری که موفق شده بودم برای تیترو توضیحش بدهم، تمیز می‌کردم مرتباً
سرش را عقب می‌کشید.

هنگامی که سعی کردم دوباره خون را پاک کنم، نگاهم را از نگاه
خشمگینش برداشتم.

سرش را دوباره کشید.

هیس هیس کنان گفتم: «لهن! بی حرکت بمون!»

بی حرکت نماند. دستمال را از دستم بیرون کشید و آن را روی میز انداخت،
از روی صندلی بلند شد و شانهاش را روی شکمم گذاشت و بلندم کرد.

هنگامی که توی هوا بلند شدم، هوای توی ریه‌هایم را بیرون دادم و بعد هنگامیکه من را روی تخت انداخت و خودش هم به رویم خیمه زد دوباره جریان دیگری از هوا را به بیرون دمیدم.

نفس بریده به او چیزی گفتم که معنایش را نمی‌فهمید: «لهن، باید زخم روی لب تو تمیز کنیم.» و واضح بود که اصلاً قصد نداشت بنشیند و بگذارد من زخمش را تمیز کند. همان اولش هم معجزه بود که توانسته بودم او را بنشانم. فقط پنج دقیقه پیش بود و من نمی‌دانستم چطور آن کار را کرده بودم.

دستش در بین بدن‌هایمان پایین رفت و یک سمت سارونگی که به تن داشتم را کنار زد.

می‌دانستم داشتم به کدام سمت می‌رفتیم.

«لهن—»

غرید: «رایلو.»

«لهن! لب‌ت!»

لب خونینش (و آن لبی که خونی نبود با هم جفت شدند) و روی لب‌های من نشستند. «رایلو، سرسی.»

هنگامی که دستش را روی پوست پهلویم کشید، چپ‌چپ توی چشم‌هایش نگاه کردم.

گندش بززند، حس خوبی داشت.

غریدم: «خیلی‌خب، رایلو. رایلو می‌کنم. حالا هر معنای کوفتی که داره.» نگاهش نرم شد و دستش را از روی پهلویم برداشت.

دستش به سمت صورتم آمد، جایی که انگشت شستش روی چانه و بقیه انگشتانش به لب‌هایم فشرده شدند.

با صدای آرامی گفت: «رایلو.»

آه. رایلو.

دستش از روی دهانم برداشته شد.

نجوا کردم: «ساکت.»

تکرار کرد: «ساکت.»

«رایلو.» دوباره تکرار کردم و او چنان سرش را تکان داد که انگار نمی‌دانست باید با من چه کار کند. (شاید هم چون به خاطر این بود که به من

گفته بود ساکت باشم و من به صحبت کردن ادامه می‌دادم.) ولی تأیید کرد:
«رایلو.»

با ملایمت گفتم: «باشه.»

دستش روی بازویم سُر خورد و پایین رفت، دستم را گرفت و بعد آن را
بین پاهایش کشید و زیر لُنگش برد. بعد انگشتانم را روی پایین‌تنه سفتش
گذاشت.

وای. عجب.

همان‌طور که در زیرش پیچ و تاب می‌خوردم لب‌هایم را گزیدم.
دوباره سرش را طوری تکان داد که انگار نمی‌دانست با من چه کار کند،
دستش دستم را به روی پایین‌تنه‌اش رها کرد و بعد سر وقت لباس زیر من
رفت.

باشه، اشتباه می‌کردم، می‌دانست با من چه کار کند.

بنابراین وا دادم و گذاشتم هر کاری که می‌خواست بکند.

فصل هشتم

جنگجوه‌های جدید

تالابِ افتادن چیز نرم و سنگینی را احساس کردم و چشمانم باز شدند. لحظه‌ای که چشمانم باز شدند، یک پنجه پشمالو را دیدم و کوبیده شدن آرام آن را روی گونه‌ام احساس کردم.

گوست میو کشید: «لولا.» به بچه‌ام لبخند زدم و او را در آغوش گرفتم و به خودم چسباندمش.

خودش را پیچ و تاب داد و آزاد کرد و بعد غلت زنان روی تخت جست و خیز کرد. کمی روی تخت و بیشتر پیر پیرهایش هم روی من بود.

به آن سمت تخت نگاه کردم.

لهن رفته بود.

این اولین باری بود که در این دنیا بدون او از خواب بیدار می شدم.

نه، صحیح ترش این بود که این اولین باری بود که او من را بیدار نکرده بود.

و خب باز هم در این دنیا از خواب بیدار شده بودم.

طاق باز دراز کشیدم و ملحفه را تا روی سینه ام بالا کشیدم و حینی که

گوست این طرف و آن طرف می پرید و به همه چیز چنگال می کشید، به

سقف چشم دوختم. هر بار که دستم به او می رسید می خاراندمش و نوازشش

می کردم ولی او همین طور به بپرپرش ادامه می داد.

ذهن من هم داشت به این طرف و آن طرف می پرید.

یک، داشتم به قدم برداشتن در این دنیا ادامه می دادم. دو، اصلاً نمی دانستم

چطور به این دنیا آمده بودم. سه اصلاً نمی دانستم کی به خانه فرستاده خواهم

شد. چهار اصلاً نمی دانستم که آیا به خانه فرستاده خواهم شد یا نه. پنج، حالا

دیگر نمی دانستم چه حسی در این مورد دارم.

دو روز پیش، حاضر بودم برای برگشتن به خانه التماس کنم، قرض کنم، دزدی کنم و یا حتی آدم بکشم. شوخی نیست. حاضر بودم هر کاری، هر کاری انجام بدهم که من را از این جا ببرد.

ولی حالا، با دیندرا وقت گذرانده بودم، با شینا و دخترها. گوشت را داشتم، یک بچه ببر سفید بود که من را به شکل دیوانه‌واری لولا صدا می‌کرد. بازارچه جالب بود. لب‌هایم محشر بودند. جنگ‌جوها من را تأیید می‌کردند و یک ملکه بودم و جداً این آدم را سر ذوق می‌آورد.

با این‌که به شدت دیوانه‌وار به نظر می‌رسید، مردی که به من نزدیک بود، باعث می‌شد لبخند بزنم و آن‌قدر دلنشین من را به روی پشتش به این سو و آن سو می‌برد و اجازه داده بود گوشت را داشته باشم و حالا هر چیزی بود که در آن سه روز اول نبود، در واقع حالا به معشوقی تبدیل شده بود که من هیچ وقت در کل زندگی‌ام نداشتم.

نیازی نیست به این اشاره کنم که او زیبا بود.

حالا کم‌کم احساس می‌کردم ارتباط عجیبی با او دارم که هیچ معنایی نداشت ولی می‌دانستم وجود دارد، احساس می‌کردم. آن ارتباط کشش عجیب

و آتشینی داشت و من را می ترساند چون درکش نمی کردم، هیچ معنایی برایم نداشت بنابراین تصمیم گرفتم در اعماق وجودم دفنش کنم.

همان زمانی که داشتم او را تماشا می کردم، بدون این که پلک بزند صورت مردی را خراشانند و بعد به او چاقو زد. من را شکار کرده بود. بدون هیچ مشکلی به من تجاوز کرده و بعد با این که می دانست نمی خواستم و اصلاً آمادگی پذیرفتنش را نداشتم، بارها من را از آن خود کرده بود.

هنوز هم با این که من را می ترساند، در عین حال من را مسحور خودش می کرد و به سمت خودش می کشید.

و من لبخند شوهرم را دیده بودم. خندیدنش را دیده بود و هر دو خوب به نظر می رسیدند.

یک شوهر داشتم که این خودش خیلی عجیب بود.

ولی شوهرم هنوز من را نبوسیده بود (حتی دیشب).

از عجیب هم عجیب تر این بود که من واقعاً دلم می خواست شوهرم من را ببوسد. می خواستم این کار را با تبحر انجام بدهد، بدجور این را می خواستم. خیلی، وحشتناک می خواستمش.

کاملاً... از پا افتاده بودم!

آن جا روی تخت مان دراز کشیده و برای اولین بار بدون او بیدار شده بودم، باید می پذیرفتم که به خاطر نبودش احساس ناامیدی می کردم.

مزخرف بود.

دل نمی خواست توی این دنیا گیر بیفتم. مرا می ترساند، تمدنی که در آن گیر افتاده بودم نه، ولی هر قدرتی که باعث شده بود در این جا گیر بیفتم من را می ترساند. باید اعتراف می کردم که بخش هایی از این اتفاق جالب بود و بعضی هایش حتی باحال بودند ولی کل قضیه من را به حد مرگ می ترساند.

برای بابایی ام هم نگران بودم. نگران بودم که او وحشت کرده و به دنبالم بگردد.

بابایی ام یک همسر از دست داده و حالا هم دخترش گم شده بود. عاشق مامانم بود، بارها و بارها به من گفته بود که آن ها حسابی با هم جور و برای همدیگر ساخته شده بودند. قرار می گذاشت و مرد خیلی جذابی هم بود ولی هیچ وقت به هیچ کدام از زن هایی که توی زندگی اش بودند خیلی نزدیک

نمی‌شد. هیچ کس نمی‌توانست جای مادرم را بگیرد، این را می‌دانستم. هیچ وقت این را نگفته بود ولی من می‌دانستم.

و عاشق من بود، کاملاً و با تمام وجود و به خاطر ناپدید شدنم از نگرانی بیمار می‌شد.

نگران دوست‌هایم که می‌دانستم برایم نگران می‌شدند، هم بودم. برای وضعیت دفتر هم نگران بودم، خدا می‌دانست که آن رفقا اصلاً نمی‌دانستند وسایل‌ها کجا بودند، همه چیز را به هم می‌ریختند و چنان هم این کار را می‌کردند که برای من یک سال طول می‌کشید تا همه چیز را دوباره به آن شکلی که دوست داشتم برگردانم.

نمی‌دانستم چه کار باید بکنم ولی در عین حال به خاطر این‌که هیچ کاری نمی‌کردم هم عذاب وجدان داشتم. و به خاطر این‌که در این‌جا خندیده بودم، لبخند زده بودم، تشویق کرده بودم، با مردی رابطه داشتم و از آن لذت می‌بردم و برای خودم یک حیوان دست‌آموز گرفته بودم، عذاب وجدان داشتم.

رو به چادر گفت: «دارم چی کار می‌کنم؟» گوست بالا پرید و چهار دست و پا روی سینه و شکمم فرود آمد. غریدم، بعد نخودی خندیدم و باوزه‌هایم را به

دور گوشت که خودش را پیچ و تاب می داد پیچیدم. همان موقع صدای کنار زده شدن لبه چادر را شنیدم.

سر برگرداندم و دخترها را دیدم که وارد شدند، تیترو مستقیم به سمت من آمد، جیکاندا وان را با خودش می کشید، گال، بیتس و پکا هم با سطل های آب گرمی که از آن ها بخار بلند می شد به دنبالش رفتند. صورت هایش لبخند می زد ولی حرکاتشان تند و زیر فشار بود.

وای خب.

هر دم از باغ بری می رسد.

تیترو به سمت من آمد، گوشت را از روی سینه ام قاپید و او را روی پاهایش به روی زمین گذاشن. بعد ملحفه را یک دفعه از رویم کنار کشید و هنگامی که به خاطر این کارش هل کردم، به من لبخند زد و چند ثانیه بعد با رب دوشامبرم برگشت.

قدم اول، از جا بلند شوم.

هنگامی که شنیدم کسی گفت: «پویاه!» و لبه چادر کنار زده شد و دیندرا و شینا که لباس های کورواکی به تن داشتند وارد شدند، پشت میز نشسته بودم و

قدم بعدی‌ام را برمی‌داشتم که خوردن صبحانه‌ای بود که تیترو به من می‌داد. داشتم پشن‌فروت^۱ و حبوباتی مخلوط شده با پنیر خامه‌ای شیرین شده و قهوه می‌خوردم.

«سلام.» به آن‌ها لبخند زدم، شادی و هیجان‌زدگی آن‌ها روی من هم تأثیر گذاشت.

دیندرا با خوشی فریاد زد: «باورتون نمی‌شه چه اتفاقی افتاده، داکشانا سرسی!» حتی منتظر نماند جواب بدهم. کف دستانش را به هم کوبید و فریاد نصفه و نیمه ذوق زده‌ای کشید. «دکس برای سیریم خبر فرستادن! می‌خوان من مترجم شما باشم! معرکه نیست؟»

به او چشم دوختم، شینا با خوشحالی به مادرش لبخند زد و بعد دیندرا دست دخترش را گرفت و همان‌طور که وراجی می‌کرد به سمت صندوق‌ها رفت.

باید عجله کنیم. مراسم خیلی سریع داره نزدیک می‌شه و برای آماده کردن شما کارهای زیادی برای انجام دادن هست.» از کنار یک صندوق بلند شد و صاف ایستاد و با چشم‌هایی که از خوشحالی می‌درخشیدند به سمت من

^۱ - پشن‌فروت: میوه گل ساعتی است. این گیاه در آب و هوای کوهستانی سانفرانسیسکو کشت می‌شود. م

چرخید. دست‌هایش را به هم کوبید و با ذوق گفت: «و من کنار ملکه‌م روی شاه‌نشین می‌ایستم و ترجمه می‌کنم!» دوباره به سمت صندوق لباس برگشت. کنارش و پهلوی شینا که از قبل داشت توی آن را می‌گشت زانو زد. «باید به شما بگم داکشانا سرسی، این کار من رو به شدت خوشحال می‌کنه. سال‌ها پسرهام برای تمرین و آموزش می‌رفتن. و شینا هم دیگه یه بچه نیست. با دوست‌هاش به گشت و گذار می‌ره و درس می‌خونه. سیریم هم سرش با آموزش دادن به جنگجوهایش گرمه و من به ندرت می‌بینمش. خیلی تنهام، خیلی زیاد و گاهی اوقات پیدا کردن کاری برای انجام دادن خیلی سخت می‌شه.» سرش به سمت من چرخید. «و حالا یه کاری برای انجام دادن دارم و این کار خیلی مهمیه که مترجم ملکه‌مون باشم!»

لبخند زد و من هم در جواب به او لبخند زدم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، هیجان او روی من هم تأثیر گذاشته بود.

بعد جیکاندا جلو آمد، دستم را گرفت و من را آرام کشید. همان‌طور که فنجان قهوه‌ام را برمی‌داشتم بلند شدم و ایستادم و پیش از آن‌که فنجانم را پایین بگذارم جرعه‌ای از آن خوردم و اجازه دادم او من را به سمت حمام راهنمایی کند.

همان‌طور که به آن سمت چادر می‌رفتم، گفتم: «اوه... حرف از ترجمه شد.
دیشب اتفاق‌هایی افتاد.»

دیندرا جیغ زد: «وای می‌دونم!» هنوز هم داشت توی صندوق‌ها را
می‌گشت، شینا در کنارش یک سارونگ را بالا گرفت و به آن نگاه کرد. «همه
اردوگاه دارن در موردش حرف می‌زنن. باز هم آفرین!»

پرسیدم: «آفرین به من؟» اجازه دادم جیکاندا رب‌دوشامبرم را در بیاورد و
سریع قدم در آب کف آلود و گرم گذاشتم.»

دیندرا جواب داد: «این مدرک بیشتری برای ملکه زرین بودن شماست.»
سارونگی که شینا توی دستش نگه داشته بود را از دستش کشید و چندین
چیز را با خودش تا تخت برد و روی آن ریخت. به سمت من برگشت و
دست‌هایش را به کمر زد. من داشتم از آب گرم و کف‌آلود و گل‌برگ‌های
معلق مانده در اطراف سینه‌ام لذت می‌بردم. «چطور اون کار رو کردین؟»

همان‌طور که سرم را به عقب خم می‌کردم و گال آب گرم روی موهایم
می‌ریخت، پرسیدم: «چی کار؟»

پرسید: «زاکاه خوردین؟»

پلک زدم تا آب از روی چشمانم پاک شود و به سمت دیندرا برگشتم.

پرسیدم: «زاگاه؟»

صورتش را جمع کرد و گفت: «عرق سگی که می‌خورن. زنی رو ندیدم که بتونه مزه‌ش رو تحمل کنه. یه نوشیدنی مردانه‌ست علاوه بر اون خیلی تند و قویه، نوشیدنی جنگجوهاست. داستان‌هایی توی اردوگاه پخش شده که شما حتی صورتتون رو هم جمع نکردین.»

«اوه... توی... اوم... سرزمین من، ما تمام مدت لیوان‌های کوچکی از این نوشیدنی‌ها می‌خوریم. تا این حد تند نیست ولی-»

حرفم را قطع کرد و زیر لب گفت: «غیرعادیه.» به سمت تخت، که شینا داشت روی آن لباس‌ها را جدا می‌کرد برگشت. «خب، حتی جنگجوهای جوان هم برای اولین بار نمی‌تونن بدون نفس‌نفس زدن یا تف کردن بخورنش. یاد گرفتن به مقدار زیاد نوشیدنش بخشی از جنگجو شدنه.»

بفرما. دقیقاً مثل دنیای خود من همه مردها شبیه هم بودند. یعنی احتمالاً توی تمام دنیاها همین طور بود.

ادامه داد: «یه جنگجو رو هم با تشویق تون مفتخر کردین. گفته می شه که با علاقه خیلی زیادی تماشا می کردین. این یه کار دیگه ست که همسر جنگجوها انجام نمی دن. شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتن.»

مطمئناً این را متوجه شده بودم.

برای این که موضوع بحث را تغییر بدهم صدایش کردم: «دیندرا؟ لهن و دورتک دیشب مبارزه کردن-»

به سمت من برگشت و گفت: «این هم توی اردوگاه دهان به دهان می چرخه.»

شکی نداشتم.

«این...» شکلکی در آوردم ولی به حرفم ادامه ندادم.

حالت صورتش را کمی خشک شد و گفت: «حتی ذره ای به چیزی که سزاوارشه نزدیک هم نبود. سیریم به من گفت که اون به مسابقات بی احترامی کرد. بر خلاف سرزمین من، یا حس می کنم سرزمین شما که این کارها در میان زنها و مردها پذیرفته شده نیست، همیشه این کارها پشت لبه های بسته چادر انجام نمی شه. اگه جشنی باشه یا مردها از جنگ یا یه غارتگری برگردن.

این کار اغلب...» مکث کرد و به دنبال کلمه مناسب گشت. «مثل سرزمین‌های خودمون نفرت‌انگیزه. و بهتون می‌گم، توی وقت‌های دیگه هم همین‌طوره. این چیزها رو پنهان نمی‌کنن. ولی مسابقات گردهمایی جنگجوها در مورد مردها، قدرت، شهامت و زیرکیه. این طور نیست که با این کارش فقط به عروSSH توهین کرده باشه، حتی این طور هم نبوده که چون احساساتی به عروSSH داشته اون رو با خودش آورده. و از اون هم غیرقابل قبول‌تر این بود که دكس رو به نبرد دعوت کرد و این کار رو هم وقتی انجام داد که مسلح بود. این کار رو نباید انجام داد.»

من هم دیشب این را متوجه شده بودم.

گال موهایم را کفی کرد و من در چشم‌های دیندرا نگاه کردم گفتم: «ولی این چیزی نبود که داشتم در موردش حرف می‌زدم. دارم می‌گم لهن داشت می‌کشتش.»

دستش را جلوی صورتش تکان داد و نفسش را بیرون داد. «اوه، نه بابا! فقط علامت خودشون رو روی اون گذاشتن و سیریم هم به من گفت که تیغه کوتاهی بود. زخم روی گوشت بود. متأسفانه دورتک چند روزه خوب می‌شه. دكس می‌دونن دارن چی کار می‌کنن. درمانگرها به دورتک رسیدگی می‌کنن و

حالش خوب می‌شه.» به سمت من خم شد و ادامه داد: «ولی نشان دکس رو با خودش این سمت و اون سمت می‌بره تا این که اون قدر حماقت به خرج بده که دکس رو به یه مبارزه واقعی دعوت کنه و شکست بخوره و تن بدون سرش درحالی که نشان‌های دکس رو روی خودش داره توی آتش بسوزه. قصد دکس این بود. این مجازات اون برای توهین کردن به مسابقات بود، مجازاتی بود که شنیدم دکس قصد نداشت برای اون اعمال کنه. احتمالاً به خاطر این بوده که شما اون‌جا بودین، ولی دورتک اون قدر بی‌عقل بوده که رسماً اون رو درخواست کرده. و فرصت به دکس داده شد و ایشون هم همون‌طوری که دیشب دیدین هیچ تردیدی برای اعمال کردن مجازات از خودشون نشون نمی‌دن.»

اوه بله. من دیشب شاهد بودم.

گال چیزی را به من زمزمه کرد، قبلاً هم این را شنیده بودم، شامل کلمه لیناس می‌شد، که فهمیده بودم یعنی چشم‌ها، بنابراین چشم‌هایم را بستم و او موهایم را با یک سطل آب گرم دیگر، آب کشید.

دیندرا چیزی به شینا گفت و من چشم‌هایم را باز کردم، آب را از چشمانم پاک کردم و گال چیزی را که شک داشتم یک جور حالت‌دهنده مو باشد، به

موهایم مالید. دو صبح گذشته هم همین کار را کرده بود. کف نداشت ولی موهایم وقتی خشک می شدند، صاف و درخشان می شدند. یا شاید هم ماده روغنی که بعداً به موهایم می زدند چنین تأثیری داشت. شینا را دیدم که به سمت تیترو رفت که به طرف صندوق کوچکتري می رفت که جواهراتم را در خود داشت. به تیترو لبخند زد و هر دو با هم شروع به جستجو در آن کردند. نگاهم به سمت دیندرا برگشت که داشت برای خودش قهوه می ریخت.

صدا زدم: «دیندرا؟»

حینی که داشت کمی شیر توی فنجانش می ریخت جواب داد: «بله عزیزم؟»

«هاهلا یعنی چی؟»

به سمت من برگشت و جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد. هنگامی که جیکاندا داشت یکی از بازوهایم را کف مالی می کرد لبخند زد و گفت: «یعنی حقیقی، خالص. کلمه هر دو این معناها رو می ده.» صدایش کمی پایین تر رفت: «این هم توی اردوگاه دهان به دهان می چرخه. از دیشب بعد از مسابقات، شما دیگه راهنا داکشانانا یا لنساهنا نیستین. بلکه راهنا داکشانانا هاهلا و لنساهنا هاهلا

هستین. داکشانا سرسی، این یعنی جنگجوها باور دارن که شما ملکه زرین واقعی و یه ماده ببر حقیقی هستین.» لبخندش پهن تر شد. «این خیلی خوبه.»

نه. نه. برای آنها بد بود که این را باور کنند ولی آنها باور داشتند که دکس قدرتمندترین جنگجوی افسانه‌ای بود و با آن چیزی که من دیده بودم، امکانش هم وجود داشت.

ولی من دختری از سیاتل بودم و دختری بودم که احتمالاً به همان سیاتل بازمی‌گشت. نه ملکه‌ای که افسانه‌ها می‌گفتند با پادشاهش می‌ماند و سلسله‌ای را آغاز می‌کرد.

گندش بززند.

این فکر را از سرم دور انداختم، بعد از این که گال دوباره موهایم را آب کشید از دیندرا پرسیدم: «کاه فونا یعنی چی؟»

بدنش ناگهان بی حرکت ماند و سرش به سرعت به سمت من برگشت. به من خیره شد. بعد نگاهش گرم شد و لبخن گل و گشادی روی لب‌هایش نشست.

نجواکنان پرسید: «کاه فونا؟» چشمان گرمش شروع به برق زدن کردند.

«اوه...» توی چشمانش خیره شدم، حس کردم دلم پیچ و تابى رفت و قلبم سریعتر کوبید. «بله، گاه فونا.»

دیندرا پرسید: «پادشاهتون این طوری صداتون کردن؟» و حس کردم که نه تنها نگاه دیندرا که نگاه تمام زنان حاضر در چادر روی من بود. نگاه سریعی که به آنها انداختم مشخص کرد که حق با من بود. آب دهانم را قورت دادم و به دیندرا نگاه کردم.

زیر لب گفتم: «بله دوبار.»

چشم‌های دیندرا آرام بسته شدند. آنها را باز کرد، به سمت دخترش برگشت و دو انگشتش را بالا گرفت. شینا جیغ ذوق زده‌ای کشید.

پرسیدم: «چیه؟» دیندرا به من نگاه کرد، هنوز هم نیشش باز بود. با اصرار بیشتری پرسیدم: «چیه؟»

«داکشانا سرسی، این یعنی دلبرم. یا اون طور که توی سرزمین من معنیش می‌کنن یعنی شیرینم یا عشق من یا عزیز دلم.» همان‌طور که لیوانش را نگاه

داشته و نگاهش را در چشمان من دوخته بود که در وان آب گرم و معطر و پر از برگ گل نشسته بودم و شوکه در چشمانش نگاه می‌کردم به سمت آمد. شکمم دیگر پیچ و تاب نمی‌خورد... بلکه مثل قلبم گرم بود. گندش بزند!

«جنگجوها از این حرف‌ها نمی‌زنن» کنار وان ایستاد و به من نگاه کرد، سرش را تکان داد و با ملایمت گفت: «نه، حقیقت نداره. از این حرف‌ها می‌گن ولی به ندرت و وقتی چنین چیزی می‌گن واقعاً ارزشمنده. سیریم من توی بیست و دو سالی که شوهرم بوده سر جمع ده بار به من گفته کاه فونا. من شمردمشون. هر بار رو کاملاً به یاد دارم و هر بارش برام مثل یه گنجه.»

به او نگاه کردم و پلک زدم.

وای. خدای. من.

نجوا کرد: «حقیقت داره. تواناترین و قدرتمندترین جنگجوها می‌تونن فقط با یه نگاه توی رژه عاشق عروس‌هاشون بشن.»

وای گندش بزند.

«دیندرا-»

حرفم را قطع کرد و نجواکنان گفت: «این برای دکس ما یه نعمته. برای مردمش و برای شما.»

وای گندش بزند!

«دیندرا-»

لبه چادر کنار رفت، از جا پریدم و آب به اطراف پاشید، دیندرا چرخید و چشمانم به لهن افتاد که خم شده بود تا وارد چادر شود.

قلبم دوباره گرم شد و جای دیگری هم گرم شد.

گندش بزند!

نگاهش در چادر و روی افرادی که داشتند من را تمیز می‌کردند، چرخید و تشرزنان چیزی به تیترو گفت. او با عجله دست روی سینه گذاشت و بعد به سمت دیندرا برگشت و چیز دیگری گفت. زن سر تکان داد و تعظیم کوچکی کرد و چیزی در جواب گفت. تیترو با ظرف سفالی در دار بزرگی به سمتش دوید. دکس آن را از تیترو گرفت، تشر زنان چیز دیگری به او گفت و سرش را به سمت من تکان داد. تیترو سرش را جنباند و لهن بدون این که چیزی به

من بگوید یا نگاهی به سمت بیندازد پشت کرد و لبه چادر را کنار زد و با قدم‌های بلند رفت.

به دهانه چادر خیره شدم.

بعد نگاهم به سمت دیندرا برگشت که لبخندزنان به دهانه چادر نگاه می‌کرد.

«اوه... دیندرا، فکر نمی‌کنم این عشق باشه.» به آن طرف اشاره کردم. «حتی یه نگاه درست و حسابی هم به من ننداخت. امروز صبح ندیدمش و حتی یه کلمه هم به من نگفت.»

دستش را جلوی صورتش تکان داد و انگار که این توضیح کافی باشد، گفت: «ایشون یه جنگجو هستن.»

جواب دادم: «این شوهرمه که سعی داری متقاعدم کنی عاشقمه.» نگاهش به سمت من برگشت.

«اون یه شوهره، یه پادشاهه، یه مرده ولی بالاتر از همه این‌ها ملکه من، همیشه این رو به یاد داشته باشین، بالاتر از همه این‌ها ایشون... یه... جنگجو هستن.»

نمی‌دانستم این یعنی چه ولی می‌دانستم که مهم بود. فرصتی هم برای پرسیدن پیدا نکردم چون گال به شکلی که نشان می‌داد وقت بیرون رفتن از وان بود، شانهام را لمس کرد.

دیندرا این را دید و پشت کرد تا به من فضای خصوصی بدهد، چشم‌های شینا به سمت صندوق جواهرات برگشت و دیندرا سر راهش به سمت میز گفت: «وقت زیادی نداریم و کارهای زیادی برای انجام دادن هست. دیگه گپ و گفت کافیه. باید شما رو برای مراسم انتخاب آماده کنیم.»

از توی وان بلند شدم. پکا بلافاصله بعد از این که از وان بیرون رفتم، تکه پارچه‌ای برای جذب کردن آب به دورم پیچید.

هنگامی که بیرون از وان رفتم، به این نتیجه رسیدم که این آخرین قدم خودم بود. چون از قدم بعدی که برمی‌داشتم، هر کاری که می‌کردم، با عنوان ملکه لهن انجام می‌شد.

باید می‌دیدم قدم بعدی چه بود.

بعد هر هفت زن تمام تلاششان را کردند تا برای نشستن در کنار پادشاهم در مراسم انتخاب جنگجویانش آماده شوم.



داشتیم از درون اردوگاه می‌گذشتیم و من با توجه به عجله و دستپاچگی مردم می‌توانستم بگویم مراسم نزدیک بود و این اتفاق بزرگی بود و آنها نمی‌خواستند از دستش بدهند.

نگاه‌های زیادی را به خودم جلب می‌کردم و این غافلگیر کننده نبود. تا آنجایی که من می‌دانستم آنها این‌جا آینه نداشتند ولی هیچ شکی نداشتم که محشر به نظر می‌رسیدم و کاملاً شبیه ملکه‌ها شده بودم.

یک ملکه زرین.

برای من یک سارونگ ابریشمی انتخاب کرده بود، رنگش طلایی بود با ترکیبی از رنگ سفید. نیم‌تنه بندی‌ام هم سفید خالص بود. سینه‌ریز زنجیری طلای زیبایی به گردنم بسته بودم که تقریباً تمام سینه‌ام را پوشانده بود و با گوشواره‌های آویزی خیلی بلندم که تقریباً به شانه‌هایم می‌رسیدند هماهنگ بود. النگوهای در دست داشتم که تقریباً از مچ تا آرنجم را پوشانده بودند و بازوبندهای طلا هم داشتم. هر دو همان‌هایی بودند که شب مراسم عروسی بسته بودم. همین‌طور کمربندی پهن ساخته شده از صفحه‌های گرد طلا به

کمرم بسته شده بود که از آن هم یک ردیف دیگر صفحه‌های گرد طلایی
آویزان بود و با هر حرکتم جلنگ جلنگ صدا می‌دادند. چرم صندل‌های بند
دار و پاشه کوتاه هم به رنگ طلایی بود. سایه چشم طلایی هم در پشت
پلک‌هایم و مداد چشم طلایی تیره هم به دور چشمانم کشیده شده بود و از
گونه‌ها تا شقیقه‌هایم را هم پودر طلا پاشیده و ماده چربی به رنگ هلویی به
لب‌هایم مالیده بودند. حتی روی موهای موج و حلقه‌حلقه‌ام پودر طلا داشتم
که باعث می‌شدند موهایم بدرخشند. و انگار این‌ها کافی نبودند، یک دوجین
سنجاق طلایی در بین موهایم داشتم که آن را شبیه به یک سینه‌ریز طلایی
کرده بود.

و دور پیشانی‌ام هم پرهای طلایی بسته شده بود. آن شب اولی که تیترو آن
را دور سرم بسته بود حق داشتم. پرها درخشان بودند، در شب دقیقاً به همان
اندازه زیر نور خورشید می‌درخشیدند. پرهای باریک ولی محشری بودند و
زیبایی محضی داشتند. باحال‌ترین چیزی بود که در کل زندگی‌ام دیده بودم.

واقعاً همین‌طور بود. هنگامی که تیترو در حال بستن انتهای آن‌ها در پشت
سر و زیر موهایم بود، دیندرا برایم توضیح داد که آن تاج ملکه کورواکی من
بود.

و تاج خیلی خوبی هم بود. یک تاج جواهرنشان بزرگ نمی‌توانست بهتر از این پره‌ای طلایی باشد. به هیچ وجه.

با این ظاهر کشنده‌ام احساس می‌کردم آماده روبه‌رو شدن با مردم کورواک هستم ولی حتی اگر آن لباس‌های زیبا را هم به تن نداشتم آن پره‌ای طلایی‌ام همان حقه را می‌زد.

توسط جنگجوهای همراهی شدیم. دو جنگجو در جلو و دو جنگجوی دیگر در پشت سر. آن‌ها به چادر آمده، لبه چادر را کنار زده و غریده بودند: «وایای، بوه.» که دیندرا به من گفته بود این یعنی: «حالا بیاین.» (هرچند خودم این را متوجه شده بودم.)

و ما یعنی من و دیندرا به همراه شینا و جنگجوهای که در پس و پیش‌مان قدم برمی‌داشتند بیرون رفته بودیم و به سرعت در بین اردوگاه قدم برمی‌داشتیم و به سمت سکوی شاه‌نشین می‌رفتیم.

به دیندرا گفتم: «پشت سر هم یادم می‌ره بپرسم. من باید یه تازه عروسی به اسم ناریندا رو پیدا کنم.»

سرش به سمت من چرخید و دستش را روی دستم که به دور تای آرنجش
قرار داشت، گذاشت و پرسید: «می‌بخشید عزیزم؟»

توضیح دادم: «باید یه عروسی به اسم ناریندا رو پیدا کنم. اون بهم کمک
کرد، ما توی شکار با هم بودیم. از اون موقع دیگه ندیدمش. می‌خوام مطمئن
بشم حالش خوبه و سری بهش بزنم.» دیندرا سر تکان داد.

«از سیریم می‌پرسم که بینم می‌تونه ناریندای شما رو پیدا کنه یا نه.»

جواب دادم: «ممنونم، یا منظورم اینه که شاهشا.»

لبخندزنان تأییدش را نشان داد، بعد نگاهش از روی شانهام به پشت سرم
دوخته و ریز شدند.

از روی شانهام به پشت سر نگاه کردم و مردی را دیدم. محلی نبود بلکه
مردی بود با موهای بور، کلاهی روی سرش بود، چشمانش آبی بودند و
لباس‌هایش مدل قدیمی بودند. بلوز سفید با توری‌هایی بر روی یقه‌اش، (از آن
لباس‌هایی که حسابی نیاز به شستن داشتند.) شلوار قهوه‌ای مایل به زرد و
چکمه‌های قهوه‌ای به تن داشت و یک کمر بند چرمی که پایین کمرش و روی
پهلوهایش بسته شده بود و چاقوی زشتی هم به آن وصل بود.

نگاهش به روی نگهبان‌های پیش روی مان حرکت کرد، بعد به دیندرا افتاد و پس از آن به من، داشت در کنار ما راه می‌رفت و داشت این کار را با هدفی انجام می‌داد.

نگاهش که به من افتاد نجوا کرد: «داکشانا.»

بله او داشت به عمد و با هدفی که در سر داشت در کنار ما راه می‌رفت.

نگهبانی در پشت سر ما غرید: «وی‌یو.» مرد از روی شانه‌اش به او نگاه کرد و حرف مسالمت‌آمیزی به نگهبان گفت. حس کردم دست دیندرا به دور دستم محکم شد و بعد مرد به سمت من برگشت.

به من گفت: «من مردی از سرزمین شما هستم.» پلک زدم و سرعت قدم‌هایم کند شدند.

پرسیدم: «از سیاتل هستی؟» قلبم توی گلویم می‌تپید ولی مرد با تعجب پلک زد.

جواب داد: «اوم... نه، سرزمین میانی.»

نگهبان پشت سرمان دوباره غرید: «وی یو.» این بار کمی بی صبرانه تر و بسیار ترسناک تر بود مرد نگاه سریعی به سمت نگهبان انداخت، حالت و رفتارش مصرانه تر شد.

دییندرا هشدار داد: «دکس خوششون نمی آد که با عروشون صحبت کنین. ایشون از سرزمین شما نیستن، اهل سرزمین دیگه ای هستن ولی الان دیگه کورواکی و ملکه ما هستن. به شما نصیحت می کنم دور شید.»

مرد دییندرا را نادیده گرفت، کاری که ابدأ از آن خوشم نیامد و نگاهش را روی من نگه داشت.

مرد گفت: «گفته می شه به سختی خودتون رو تطبیق می دین.»

دییندرا تشریزان جواب داد: «مشکلی ندارن.»

مرد دوباره او را نادیده گرفت و با من حرف زد و گفت: «با پادشاهتون جنگیدین.»

خواستم جواب بدهم: «من-» ولی دییندرا توی حرفم پرید.

«ایشون یه ملکه جنگجو هستن. ملکه جنگجو روحی آتشین داره. این یه افسانه ست. دور شو.»

سکوی شاه‌نشین در حال نزدیک شدن بود و نگاه مرد به سمت آن رفت، ترسی که نتوانست پنهانش کند، روی صورتش نقش بست و جنگجو دوباره غرید: «وی یو!» و نگاه مرد به سرعت به سمت من برگشت.

چشمانش عمیقاً در چشمانم نگاه کردند و با پافشاری گفت: «اسم من جفریه داکشانا و یادتون باشه که من یه دوستم.»

احساس کردم ابروهایم در هم گره خوردند و ناگهان دیگر هیچ جنب و جوشی در اطرافمان نبود چون از بین جمعیت خارج و وارد محدوده سنگی و خلوت جلو سکوی شاه‌نشین شدیم.

نگاهم را از جفری برداشتم و به شاه‌نشین نگاه کردم.

نفس تند و تیزی کشیدم.

آتشدان‌ها در هر دو سمت و پشت آن روشن بودند.

و لهن آن‌جا بود.

دوباره رنگ‌آمیزی شده بود، خط‌های پهنی روی چشم‌هایم کشیده شده بود، سه خط هم روی گونه‌هایم بود، خط پهنی هم از روی گونه کشیده شده و از روی ترقوه‌اش گذشته و از میانه سینه‌اش رد شده و تا نزدیکی لنگش

پایین آمده بود. خط‌های باریک‌تری از روی شانه‌هایش با حالت کمان‌شکلی روی عضلات سینه‌اش و از آن‌جا تا روی دنده‌هایش کشیده شده بودند حلقه‌های سیاه‌رنگی روی عضلات برجسته ساعدش کشیده شده بود. کمر بند پهنی از صفحه‌های بشقاب مانند طلا به کمرش بسته بود که تا روی پهلوهایش پایین می‌آمد.

و موهایش باز بودند، هیچ دم اسبی در کار نبود، گیس نشده بودند، موهای بلند و ضخیمش پیچ و تاب خورده و روی کمر، شانه‌ها و صورتش ریخته بودند.

حس کردم ریه‌هایم شروع به سوختن کردند.

یا خود خدا... شوهرم خیلی جذاب بود!

هنگامی که وارد محوطه خلوت شدیم سرش بلند شد و حتی با این‌که به ما نزدیک نبود، ولی هنگامی که نگاهش به سمت جفری افتاد صورتش با حسی که فقط می‌شد غضب توصیفش کرد، منقبض شد.

اوه اوه.

به قدم برداشتن در محوطه خلوت ادامه دادیم و من سرم را برگرداندم و به جفری نگاه کردم. سرعتش را کم کرد، برگشت و به سرعت خودش را در بین جمعیت گم و گور کرد.

هنگامی که دست دیندرا دستم را فشرد، به سمتش برگشتم. نجواکنان به من گفتم: «بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.» سر تکان دادم و نگهبان‌ها ما را به سمت لهن راهنمایی کردند.

از پله‌ها بالا رفتیم و هنگامی که به حضور پادشاه‌شان رسیدم، نگهبان‌ها دور شدند و دیندرا از من فاصله گرفت. نگاهش از سر تا نوک پا من را از نظر گذراند ولی هیچ واکنشی نشان نداد که یک جورهایی مزخرف بود چون هفت زن سخت تلاش کرده بودند تا من را آماده کنند. اغلب احساس نمی‌کردم خیلی جذاب شده باشم ولی حالا این حس را داشتم و خیلی خوب می‌شد اگر او هم یک واکنشی به من نشان می‌داد. مثلاً لب‌هایش تاب می‌خوردند، نگاهش گرم می‌شد یا چشمکی می‌زد. هر چیزی.

ولی هیچ واکنشی از طرف او نگرفتم. مطمئناً هیچ چیزی نگرفتم. نگاهش را از من برداشت و فریادزنان چیزی گفت و بعد روی تخت خودش نشست، به

جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. بعد به یک سمت خم شد و به وضوح اعلام کرد که من جلوی دید کوفتی‌اش را گرفته‌ام.

خدایا، از وقت‌هایی که این‌طوری رفتار می‌کرد متنفر بودم و این حسم را با چشم‌غره‌ای که به سرش و موهای خوشگل کوفتی مشکی‌اش انداختم. حتی نگاهی هم به من نینداخت.

دیندرا بازویم را گرفت، من را کنار و به سمت تخت سفیدم کشید. دستی به شانهم کشید و اشاره کرد که باید بنشینم.

برگشتم و حینی که دیندرا در سمت چپم می‌ایستاد، روی بالشتک طلایی‌ام نشستم. به محض این‌که باسنم روی بالشتک قرار گرفت، لهن با فریاد بلندی چیزی گفت و افرادی شروع به نواختن طبل‌های کوچکی کردند.

به او نگاه کردم که بینم هنوز هم روی آرنج‌هایش تکیه داده بود یا نه. نگاهش به دوردست دوخته شده بود و من مانده بودم که اگر او حتی نمی‌خواست به من نگاه کند، فایده بیرون آمدنم در چه بود.

مردی که در شب مراسم عروسی دیده بودم که ردای سیاه پوشیده بود و موهایی کوتاه داشت را دیدم. (هیچ کدام از جنگجوها هم موهایشان را بلند

نمی‌کردند.) با عجله جلو آمد و جلوی شاه‌نشین ایستاد. لهن نعره‌زنان دستور دیگری به او داد و مرد تعظیم کرد و با عجله رفت.

تازه آن موقع بود که متوجه شدم با وجود تابش شدید خورشید و روشن بودن آتشدان‌ها هوا به شدت گرم بود. قرار بود این بیرون برشته شوم، آن هم از بیشتر از یک جهت.

دیندرا زیر گوشم نجوا کرد: «اون خواجه‌ست.» به سمتش برگشتم و او سرش را به سمتم خم کرد.

«می‌بخشید؟»

با چانه‌اش به مردی که ردای مشکی پوشیده بود اشاره کرد و گفت: «خواجه. اون رئیس مأمورهاییه که دنبال عروس‌هایی برای مراسم شکار می‌گردن. همین‌طور مسئول مراسم شکار و جشن‌هاست. مسئول مراسم انتخاب جنگجوهاست و وقتی هم که انتخاب شدند، اون کسیه که تصمیم می‌گیره کی توسط کی آموزش داده بشه و وقتی هم که به سن مناسب رسیدن کی باید به کی خدمت کنه. جنگجوها سال‌ها به عنوان چیزی که ما بهش می‌گیم کارآموز زندگی می‌کنن، پیش از این‌که برای اولین قتل‌شون فرستاده

بشن، سال‌ها هم زمان هم آموزش می‌بینن و هم خدمت می‌کنن. و وقتی که کوچ می‌کنیم، زمانی که دکس یه اردوگاه انتخاب می‌کنن خواجه کسیه که سازمان‌دهی چادرها رو به عهده داره، باید مطمئن بشه که احشام، چهارپایان و اسب‌ها در مسیر باد قرار بگیرن و مزاحمت اینجاد نکنن. و کارهایی رو انجام می‌ده که دکس علاقه‌ای بهشون ندارن.»

روی چیزی که گفته بود گیر کرده بودم.

«اون یه خواجه‌ست؟»

دیندرا سر تکان داد. «دکس پیش از پادشاه لهن خودش اون کار رو کرد. من تماشا کردم. همه تماشا کردن. روی همین سکو انجام شد.»

وای خدای من!

با نفسی بند آمده به او نگاه کردم. «چرا؟»

سرش را تکان داد. «کسایی هستن که...» مکثی کرد. «نوع خودشون رو...» دوباره تردید کرد. «ترجیح می‌دن...»

وحشت‌زده از این‌که این حرف‌ها به کجا ختم می‌شد، پرسیدم: «اون یه همجنس‌گراست؟»

دیندرا پرسید: «یه چی؟»

توضیح دادم: «مردها رو دوست داره، با اون‌ها رابطه داره.»

سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «این طوری بود.»

هورا!

«اون‌ها...» حالا نوبت من بود که مکث کنم. «اجازه همجنس‌گرایی نمی‌دن

و-؟»

دیندرا سرش را تکان داد. «نه دکس لهن اجازه می‌ده. به نظر می‌رسه براش

اهمیتی نداره. فقط کسانی رو مجازات می‌کنه که دیگران رو که علاقه‌ای به

این کار ندارن مجبور به انجامش می‌کنن. هرچند دکس پیشین...» حرفش

تبدیل به زمزمه‌ای شد. «اصلاً خوشایند نبود.»

شرط می‌بستم که همین‌طور بود. پذیرفتنی هم نبود. شدیداً غیرقابل پذیرش

و شریرانه بود.

لب‌هایم را به هم فشردم و به جلو نگاه کردم.

دییندرا به حرف زدن با من ادامه داد: «طرد شده بود داکشانا سرسی، ولی دکس لهن به یاد داشت که اون زیر فرمان پدرش جنگجوی خوبی بود. به یاد داشت که ذهن تیزهوش و هشیاری داشت. مأمورها رو فرستاد تا پیداش کنن و این مقام رو بهش داد. افتخار خیلی بزرگیه.»

سر تکان دادم، در این مورد کمی احساس بهتری پیدا کردم. فقط کمی و حتی به خاطر این که لهن چنین کارهایی می کرد احساس بهتری پیدا کردم ولی ذهنم به خاطر این که داشتم به محوطه خلوت نگاه می کردم و اتفاقی در شرف وقوع بود، درگیر شد.

بعد آن اتفاق افتاد.

زمزمه کنان به دییندرا گفتم: «ممکن نیست این اتفاق بیفته.»

به پسر کوچولوهایی که جلوی ما و روی زمین سنگی پایین شاه نشین صف کشیده بودند نگاه کردم. نگاه سریعی به کنار دستم به من نشان داد که لهن روی تخت سیاهش در کنارم نشسته بود، هنوز هم به جلو خم شده، آرنج هایش روی زانوهایش و نگاهش هم روی پسرها بچه ها بود. نگاهم را روی پسرها برگرداندم و دیدم که هر کدام کمربندی بسته بودند که حامل دو

چاقو روی پهلوهایشان بود و هر کدام نواری چرمی روی سینه‌های کوچک خود داشتند که به غلافی در پشت سرشان متصل می‌شد و شمشیر کوچکی را نگه می‌داشت. دقیقاً شبیه جنگجوهای بزرگسال. همین‌طور دیدم که چاقوها از چوب ساخته شده بودند.

در آخر هم متوجه که این پسرها نباید بیشتر از چهار یا پنج سال داشته باشند.

این‌جا چه خبر بود؟

با صدای لرزانی نجواکنان صدا زدم: «دیندرا.»

در جواب زمزمه کرد: «این رسم اون‌هاست.» لب‌هایش به گوش‌هایم نزدیک بود من سرم را برگرداندم و در چشمانش نگاه کردم.

هیس‌هیس‌کنان گفتم: «اون‌ها پسر بچه هستن!»

«ملکه من، این رسم اون‌هاست.»

«ولی-»

حرفم را به خشکی قطع کرد. «بنشینید، تماشا کنید، گوش کنید ولی خودتون و پادشاهتون رو سرافکنده نکنین. این کار رو نکنین. وقت‌هایی هست که می‌تونین با پادشاهتون مخالفت کنین. وقت‌هایی هست که می‌تونین حرف خودتون رو به کرسی بنشینید، ایشون این رو به وضوح نشون دادن. ولی داکشانا سرسی این یه مراسم حیاتی برای کورواکه، آینده قبیله رو ضمانت می‌کنه، بنابراین الان یکی از اون وقت‌ها نیست.»

در چشمانش خیره شدم و او هم به زل زدن در چشمانم ادامه داد.

سپس نفس عمیقی کشیدم.

دقیقاً همان لحظه‌ای که لهن فریاد زنان دستوری داد به روبه‌رو نگاه کردم. پسر بچه‌ها بلافاصله پخش شدند و با شمشیرها و چاقوهای چوبی و مشت‌ها و پاهای کوچکشان آرایش جنگ گرفتند.

وای مرد. از این خوشم نمی‌آمد. خوشم نمی‌آمد چون بازی نبود. پسر بچه‌های کوچک داشتند به خاطر تلاش زیادی که می‌کردند و درد می‌گریه‌اند.

هنگامی که پسرها داشتند در پیش روی من با همدیگر مبارزه می‌کردند، دیندرا زیر گوشم گفت: «دکس باید سوگند اون‌ها برای انتخاب شدن رو ببینه. پدرهای اون‌ها زمان زیادی رو برای آماده کردنشون برای مراسم انتخاب صرف کردن و پدر و مادرهاشون اون‌ها رو به این‌جا آوردن. امیدوارن و حتی دعا می‌کنن که اون‌ها جنگ‌جوهای برگزیده بشن.»

پرسیدم: «و اگه انتخاب بشن، خونه‌هاشون رو ترک می‌کنن تا آموزش ببینن؟» نگاهم را از مبارزات آن پایین برنداشتم.

«درسته و تا زمانی که اولین قتل‌شون رو انجام ندادن، دیگه هرگز به خونه برنمی‌گردن. که معمولاً توی سن هفده یا هجده سالگیه.»

خدایا، این دیوانگی بود. تا آن موقع دیگه حتی یادشان هم نمی‌آمد که پدر و مادرشان چه کسانی بودند!

بعد مردی که ردای سیاه به تن داشت را دیدم که در بین میدان نبرد شروع به قدم زدن کرد. دست‌هایش را در بالای سر پسرهای در حال تقلا بالا می‌برد و نگاهش به لهن که روی شاه نشین نشسته بود، دوخته می‌شد. به سمت لهن برگشتم و او را دیدم که چانه‌اش را بالا گرفت و به ثانیه نکشیده سرش را به

معنی نه تکان داد. دوباره به مرد ردا پوش نگاه کردم که به راه رفتن ادامه داد، دستش را بالای سر پسرها بالا می‌گرفت و بعد دست پسرها را بالا می‌کشید، آن‌ها را به یک سمت می‌فرستاد. جایی که آن‌ها سلاحشان را غلاف می‌کردند (البته اگر هنوز سلاحشان را داشتند) و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و پسرهای دیگری که به کناری پرت می‌کرد (بله دقیقاً پرت می‌کرد) به این معنی بود که پذیرفته نشده بودند. این پسرها سریع از محوطه به کناره می‌رفتند و در بین جمعیت تماشاچی‌ها گم می‌شدند. احتمالاً به دنبال پدر و مادرهایشان می‌گشتند.

این ماجرا مدتی طول کشید، پسرها خیلی زیاد بودند و من در زیر نور خورشید سوزان و گرمای برشته کننده آتشدان‌ها دو پسر آخری که از هم جدایشان کردند را تماشا کردم. یکی از آن‌ها واقعاً خونین و مالین بود که به طرفی پرت شد. آن یکی هم به سمت جمعیت انتخاب شده فرستاده شد.

مرد ردا پوش فریادزنان دستوری داد و پسرها در جلوی پله‌های سکو صف بستند. حس کردم لهن در کنارم حرکت کرد، به او نگاه کردم و دیدم که آرام از جا برخاست و از پله‌ها پایین رفت.

زمانی که دو پله بالاتر از بچه‌ها بود، در جلوی پسرها شروع به قدم زدن کرد. تنها چیزی که از او می‌توانستم ببینم پشت عضلانی‌اش بود و همین‌طور خط رنگ‌آمیزی روی ستون فقراتش، کمان‌هایی از روی خط روی ستون فقراتش بیرون زده و به سمت دنده‌اش می‌رفتند. حواسم پرت شد و کنجکاو شدم چه کسی پشتش را نقاشی کرده بود. آرام تا آخر صف رفت و بعد دوباره برگشت.

بلافاصله برگشت و دوباره شروع به حرکت کرد. جلوی هر پسر می‌ایستاد، دستش را با کف دست رو به جلو و انگشتان باز بالا می‌گرفت. بعد یا با انگشتانش به کناری اشاره می‌کرد و یا کف دستش را روی به پایین می‌گرفت. کسانی که اشاره انگشت را می‌گرفتند با ناراحتی می‌رفتند و کسانی که کف دست رو به پایین را می‌گرفتند با نیش باز زانو می‌زدند و با پایین آوردن سر تعظیم می‌کردند.

هنگامی که کارش تمام شد و آخرین پسری که اشاره انگشت را گرفته بود دوید و در بین جمعیت ناپدید شد، طبال‌ها متوقف شدند و لهن شروع به حرف زدن با صدای بلند کرد.

هنگامی که او در جلوی صف پسر بچه‌ها قدم می‌زد و فریاد زنان حرف‌هایی می‌زد که احتمالاً آن بچه‌ها حتی معنایش را نمی‌فهمیدند، صدای دیندرا در کنار گوشم حرف‌های او را ترجمه می‌کرد.

بعد از این که لهن به سینه خودش مشت زد، دیندرا گفت: «شما حالا جنگ‌جوه‌های کورواک هستین.» بعد از این که لهن بدون این که نگاهی به من انداخته باشد بازوی عضلانی‌اش را به سمت من تکان داد و بعد آن را پایین انداخت، دیندرا گفت: «به ملکه زرین تو خدمت کنین. حالا دیگه هیچی نیستین به جز اسب بین پاهاتون، پولاد توی چنگتون، خون روی زبان‌هاتون. پیروزی تنها چیزیه که باید روش تمرکز کنین. هیچ راه دیگه‌ای برای شما وجود نداره. مادر ندارین. پدر ندارین. به جز کسانی که رنگ روی تن‌شون دارن برادری ندارین. تنها لشکر رو دارین. شما لشکر هستین. به من خدمت می‌کنین، به ملکه‌تون و به قبیله‌تون. برده می‌گیرین، عروستون رو تصاحب می‌کنین. می‌غرین، عرق می‌ریزین و تخم‌تون رو می‌کارین تا جنگ‌جوه‌های جدید به وجود بیارین. صاحب جان خودتون نیستین، قبیله صاحب جان شماست. شمشیرتون رو توی گوشت فرو می‌برین و این کار رو هم به خاطر

قبیله می‌کنین. یه جنگجو بیدار می‌شین و یه جنگجو به خواب می‌رین و به عنوان یه جنگجو می‌میرین.»

خیلی خب، این مراسم انتخاب بدجوری اعصابم رو به هم ریخته بود ولی باید می‌پذیرفتم که سخنرانی خیلی خفنی بود.

دییندرا هنوز ترجمه‌اش را به پایان نرسانده بود که جمعیت ناگهان با تشویق و هلهله منفجر شدند و سر و صدایی به پا شد و جمعیت سریع از هم فاصله گرفتند و راهی باز کردند و جنگجوها که همه رنگ‌آمیزی شده بودند، با اسب‌هایشان یورتمه آمدند و مستقیم وارد محوطه خلوت شدند. حلقه زدند و افسارهایشان را کشیدند و هنگامی که جنگجوها نعره سر دادند و به سینه‌های خود مشت کوبیدند و بعضی‌ها هم شمشیرشان را از غلاف بیرون کشیده و به شمشیرهای هم می‌کوبیدند، اسب‌ها روی پاهای عقب خود بلند و سم‌های جلویی خود را در هوای گرم بالا بردند. جنجالی پرسر و صدا و خارج از کنترل بود. اسب‌ها به هم می‌خوردند، سم بعضی اسب‌ها به ران بعضی جنگجوها کوبیده می‌شد، پولاد به پولاد برخورد می‌کرد و جنگجوها نعره می‌کشیدند.

همه پسر بچه‌ها بلند شده و برگشته بودند، باید قبول می‌کردم که وقتی به جنگ‌جوه‌های بزرگسال نگاه می‌کردند لبخند بزرگ و دندان‌نمایی روی صورت‌هایشان نقش بسته بود. هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند.

لهن با صدای بلند دستوری داد و همه بلافاصله بی‌حرکت ماندند، جنگ‌جوها دست از افسار کشیدن برداشتند و نیم‌دایره‌ای به دور شاه‌نشین تشکیل دادند، اسب‌ها عقب کشیده شده و به گوشه‌ای برده شدند تا برای جمعیت زیادشان جای کافی به وجود بیاورند.

خیلی‌خب، آن‌ها خیلی نظم داشتند، بدون حتی ذره‌ای بی‌نظمی، باید می‌پذیرفتم که این هم ناجور باحال بود.

لحظه‌ای که کاملاً در جای خود قرار گرفتند، لهن فریاد کشید: «سوه توناک!» و دیندرا ترجمه کرد: «قبیله.»

تمام جنگ‌جوها و جمعیت در جواب فریاد کشیدند. «سوه توناک!»

وقتی فریاد ساکت شد، لهن دوباره فریاد زنان چیزی گفت، بعد به پسر بچه‌ها پشت کرد و شروع کرد به بالا آمدن از پله‌ها و دیندرا در گوشم گفت: «حالا جشن می‌گیریم.»

هنگامی که طبل‌ها دوباره شروع به نواختن کردند، جمعیت هلله سرداد و مرد ردا پوش پسر بچه‌ها را به سمتی کیش کرد. جنگ‌جوها هم به صف شروع به بیرون رفتن از محدوده خلوت کردند. ضرب طبل شدت گرفت و مردم به داخل محدوده دویدند. می‌خندیدند، هلله می‌کردند و فریادهای قبیله از بین‌شان شنیده می‌شد. پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند، زانوهایشان را بالا می‌بردند و بدن‌هایشان را تاب می‌دادند و بعد من تازه متوجه شدم که داشتند می‌رقصیدند.

لهن خیلی عادی از پله‌ها بالا آمد و بدون این‌که نگاهی به سمت من بیندازد و یا کلمه‌ای به من بگوید، شروع جشن و پایکوبی را از نظر گذراند. بنابراین فهمیدم که وظیفه من در آن‌جا کامل شده بود و می‌توانستم از زیر آفتاب سوزان به چادر خنک خودم برگردم و با بچه ببرم بازی کنم و تصمیم بگیرم با زندگی دیوانه‌وارم چه کار کنم.

به سمت دیندرا برگشتم و پرسیدم: «حالا می‌تونم برم؟»

سرش به یک سم کج شد و ابروهایش در هم گره خوردند. «برین؟»

«خونه، اوم... برگردم به چادر.»

«ولی نه ملکه من، البته که نه. غذا می خوریم، نوشیدنی می خوریم،
می رقصیم و جشن تا شب ادامه پیدا می کنه.»

داشت شوخی می کرد؟ هنوز حتی ظهر هم نشده بود.

«نمی تونم تا غروب خورشید زیر آفتاب بشینم دیندرا. شاه میگو می شم.»

«یه شاه میگو؟»

برایش توضیح دادم: «پوستم می سوزه و سرخ می شه.» و او لبخند زد.

«آه، که این طور. یه شاه میگوی بعد از پخت. هوشمندانه بود داکشانا سرسی.»

اصلاً سعی نداشتم باهوش به نظر بیایم. فقط داشتم سعی می کردم خودم را
از سوختگی درجه سه نجات بدهم.

«دیندرا من جدی هستم.»

به من چشم دوخت، لبخندش محو شد و بعد با تردید به پادشاه نگاه کرد.

زیر لب گفت: «می بینم که این شغل فراز و فرودهای خودش رو داره.» بعد

لهن را صدا زد، به او نگاه کردم و دیدم که سرش به سمت دیندرا برگشت،

هنگامی که دیندرا داشت با او صحبت می‌کرد، به او نگاه کرد و بعد نگاهش برای کسری از ثانیه به بازوی من افتاد و دوباره به او نگاه کرد.

غرید: «می.» و نگاهش را از او برداشت.

دیندرا به من گفت: «ایشون گفتن نه»

باید شوخی‌اش گرفته باشد. /ایشان هم باید شوخی‌اش گرفته باشد.

نالیدم: «ولی این بیرون جزغاله می‌شم!» لبش را گاز گرفت و شنیدم که لهن چیزی گفت.

به او نگاه کردم و بعد وقتی دیندرا شروع به ترجمه کرد، نگاهم را به سویس برگرداندم.

«ملکه زرین کنار پادشاهش می‌شینه.»

به لهن نگاه کردم. «واقعاً که لهن. آفتاب داغه، آتش‌ها داغن و پوست من مثل مال تو نیست. این-»

دیندرا همزمان با من داشت ترجمه می‌کرد و لهن حرف هر دوی ما را قطع کرد. «می.»

تشر زدم: «لهن!» به سمت من خم شد و چشمانش حالت وحشتناکی داشتند.

«می سرسی. می.»

خیلی خب، این شرایط سختی که در آن بودم یک خوبی داشت و آن هم این بود که برایم روشن کرد چه حسی در مورد بودن در این دنیا و به پاشاه وحشی ام داشتم.

و راهش هم این بود که دیگر کارم با این جا تمام شده بود. باید راهی برای بیرون رفتن از این دنیا پیدا می کردم.

به محض این که این امکان لعنت شده به وجود می آمد.

فصل نهم

جشن

شب دامنش را گسترانده بود، مشعل‌ها روشن شده بودند و به خاطر خشکی و کشیدگی پوستم می‌دانستم که حسابی جزغاله شده بودم.

دیندرا اشتباه نمی‌کرد، جشن تا شب ادامه پیدا کرده بود و همه چیز داشت به کثافت‌کاری کشیده می‌شد.

این طور حدس می‌زدم، چون چیزی که با آن روبه‌رو بودم تمدنی ضعیف و از پا افتاده بود.

همین طور به خاطر این بود که فرقی نمی‌کند چه مردمی باشند، وحشی باشند یا بدوی. وقتی آزادانه آبجو پخش کنید همه چیز به گند کشیده می‌شود.

آن‌ها با سرمستی شروع کردند، طبل زدند، رقصیدند، لیوان مشروبات الکلی را این طرف و آن طرف در بین همدیگر دست به دست کردند، بشکه‌های آبجو به پا شد و دو نفر هم مسئول بودند تا آن را آزادانه در اختیار مردم بگذارند. کورواکی‌ها می‌دانستند چطور جشن بگیرند و خیلی هم شدید جشن می‌گرفتند. زن‌هایی میزهای چوبی بزرگی را پر از غذا می‌کردند که حالا از وزن غذاها به ناله افتاده بودند. قهقهه‌های زیاد و گه‌گاه تشویق‌های سوه توناک سر داده می‌شد. و در زیر کوبش مداوم طبل‌ها گفتگوهای مداوم و پر از شادی جشن هم به راه بود.

سراسر این مدت من روی سریر سفیدم نشسته بودم و دیگران، بچه‌ها، بزرگسال‌ها و سالمندان به من نزدیک می‌شدند و همه آن‌ها هم گلبرگ با خود داشتند. نگاه‌شان به سمت دکس می‌رفت، رضایتش را می‌گرفتند (همان تکان تخسی که گه‌گاه به چانه‌اش می‌داد). و این گل‌ها یا گلبرگ‌ها را روی زیر پاهایم یا روی پاهایم و یا هر جای دیگری در اطراف تخته پاشیدند. حالا یک پشته از این‌ها در اطرافم داشتم.

گل داشتم ولی گفتگویی در کار نبود. دکس به آن‌ها اجازه می‌داد که گل‌هایشان را به من هدیه کنند ولی اجازه نداشتند به اندازه کافی به من

نزدیک شوند تا بتوانند حرف بزنند. بلافاصله آن تکان تخسش را به چانه‌اش می‌داد و آن‌ها را مرخص می‌کرد.

عجیب بود.

هنگامی که کمی بعد از این که جشن شروع شده بود، زنی جلو آمد و جامی به دست لهن داد و آن را از پارچی پر کرد، اصلاً برایم عجیب نبود که چرا به من یک جام داده نشد. ولی خیلی سریع دلیلش را فهمیدم.

به من باید توسط پادشام نوشیدنی و غذا داده می‌شد.

شوخی هم در کار نبود.

اگر می‌خواست من بنوشم، به سمت من برمی‌گشت و جامش را به من تعارف می‌کرد. که اولین بار مزه مخلوطی از آب پرتقال و آناناس می‌داد، دفعه بعد آب و سرانجام مزه شراب می‌داد. اگر یک زن (و آن‌جا تعداد خیلی زیادی زن حضور داشت.) با یک سینی گوشت برشته شده، سبزیجات برشته شده، تکه‌های برشته شده گوشت فلفلی، میوه تکه‌تکه شده، نان باریکی که چیزی شبیه به پوره‌ای ادویه‌ای یا سس ماست سفید با خیار، پیاز و سیر در بینش پیچیده شده بود یا حتی آبنبات‌های شکری همراه با آجیل و میوه‌های پخته و

شکری شده جلو می‌آمد، لهن اجازه می‌داد خودم انتخاب کنم، آن وقت از آن‌ها برمی‌داشت، به سمت من برمی‌گشت و دستش را به سمتم دراز می‌کرد و من باید از او می‌گرفتمش، آن هم نه با دستم بلکه باید دهانم را باز می‌کردم تا آن را توی دهانم بگذارد. (این را همان اول با یک تشر بلند «می.» از سمت لهن خیلی سریع یاد گرفتم.)

اعصاب خردکن و باید اضافه کنم به شدت دیوانه‌کننده بود.

ولی نقش ملکه زرین را بازی کردم، با دستور پادشاهم نوشیدم و از دستش غذا خوردم، به صدای طبل‌ها گوش کردم، جشن و شادمانی و کسانی که می‌رقصیدند را تماشا کردم، به قهقهه‌ها و هلله‌ها گوش سپردم و جمعیت را با نگاهم جستجو کردم. امیدوار بودم ناریندا را پیدا کنم.

ناریندا را ندیدم. شینا را دیدم که چند باری رقصید ولی ناریندا را ندیدم. همین‌طور دستفروشی که الگوهایم را از او خریده بودم را هم دیدم. داشت با چند نفر حرف می‌زد و به من اشاره می‌کرد، بنابراین برایش دست تکان دادم. این باعث شد لبخند بزند، لبخندی که آن‌قدر بزرگ بود که باعث شود صورتش درد بگیرد. بالا و پایین پرید و دست‌هایش را به سمت آسمان بالا

برد و به هم کوبید. این کارش باعث شد بخندم. از وقتی به این مراسم آمده بودم، این تنها باری بود که می خندیدم.

کمی بعد از این که مراسم تمام شده و جشن شروع شده بود، لهن با دستور مختصری دیندرا را از وظایفش مرخص کرد. دیندرا لبخند تشویق کننده ای به من زد، سریع از پله ها پایین رفت و در بین جمعیت ناپدید شد. این یعنی من حتی دوست جدیدم را هم برای صحبت کردن نداشتم.

اگر راستش را می گفتم، چیزهای سرگرم کننده زیادی وجود داشت. آب میوه، غذا و حتی شراب همه خوشمزه بودند. رقص ها دیوانه وار و پر قدرت بودند ولی تماشایش لذت بخش بود. مشخص بود که مردم لهن حسابی خوش می گذرانند. این اولین جشنی بود که خودم کاملاً در معرض توجه بودم، بنابراین نمی دانستم مردم عادی چطور لذت می بردند ولی به نظر می رسید که کیف می کردند، حتی حسابی سرخوش بودند. بعضی از آنها طوری به من و لهن که به تخت نشسته بودیم نگاه و اشاره می کردند که انگار باور داشتند افسانه تبار زرین داشت به حقیقت می پیوست و آینده ای که وعده اش داده شده بود داشت به وقوع می پیوست.

#تبار_زرین

#پارت_۱۰۶

باید اعتراف کنم که اصلاً به خاطر این که مردم باران گل به سرم می باریدند احساس بدی نداشتم.

باید بگویم که اصلاً اشتباه نمی کردم و آفتاب داغ بود و من داشتم در زیر نورش کباب می شدم. با همه این ها لهن گاهی از جایش بلند می شد و روی شاه نشین قدم می زد، با مرد ردا پوش یا با جنگجوها و یا مردانی که جلو می آمدند صحبت می کرد ولی من اجازه چنین کارهایی را نداشتم و چون شوهرم نمی توانست با من ارتباط برقرار کند و چون در حالت شاه جنگجویش قرار داشت، حتی تلاشی هم برای این کار نمی کرد. بنابراین چنان حوصله ام سر رفته بود که داشتم دیوانه می شدم.

خورشید خیلی وقت پیش غروب کرده بود و من خیلی به این خاطر خوشحال بودم. لهن تازه به من شراب تعارف کرده بود و این سومین جرعه من بود که اجازه داده بود ردش کنم. بعد از ساعت‌ها در گرما بودن و به اندازه کافی آب نخوردن، مثل همان سوراخی که به هیچ‌وجه در سرم نیاز نداشتم، الکل هم اصلاً برایم خوب نبود. با این‌که تمام روز نشسته بودم، باز هم خسته بودم. باید به چادر برمی‌گشتم، می‌فهمیدم چطور باید با دخترها ارتباط برقرار کنم و به آن‌ها بگویم که به حمام سرد نیاز دارم و بعد سر در می‌آوردم که چطور باید گورم را از این‌جا کوفتی گم کنم.

پاشنه‌هایم را بلند کردم و روی صندلی‌ام گذاشتم، زانوهایم را در آغوش گرفتم و گونه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم. این کار را خیلی آرام انجام دادم تا پوست خشک و حساس شده‌ام را آزار ندهم ولی حالا که شب شده بود، نسیم سردی داشت به پوست سوخته‌ام می‌وزید و نسیمش هم بدجور سرد بود. نگاهم را که هیچ تمرکزی نداشت به روی کسانی که داشتند می‌رقصیدند، برگرداندم.

سپس چشمانم به خاطر چیزی که از کنار توجه‌شان را جلب کرده بود، پلک زدند. سرم بلند شد. بعد سرم برگشت چون جنگجویی رنگ‌آمیزی شده را با

زنی دیدم که سارونگ کوتاهی پوشیده بود، سارونگش مثل سارونگ من و تمام زنهای دیگری که در این دنیا دیده بودم، بلند نبود. پشت سارونگش تا کمرش بالا زده شده و زن به جلو خم شده بود، مرد پشت سرش بود و زن هیچ کاری به جز نگه داشتن پهلوهایش که مرد داشت خودش را او می‌کوبید، از دستش برنمی‌آمد. در حال مقاربت بودند.

مقاربت!

آن هم در میدان رقص!

من که می‌گویم کار کثیفی بود. خدای خوب!

نگاهم روی آن صحنه به حرکت در آمد و متوجه چیزی شدم که قبلاً ندیده بودم. بیشتر جمعیت حالا در بین چادرها در حال عیاشی بودند و راه ورود به شاه‌نشین حالا توسط جنگجوه‌های رنگ‌آمیزی شده و زنهایی که قبلاً متوجه‌شان نشده بودم، بسته شده بود. نیم‌تنه‌های کوچک یا بلوزهای آستین حلقه‌ای (البته اگر چیزی پوشیده بودند!) و سارونگ‌های کوتاهی به تن داشتند. پا برهنه بودند و صورت‌های رنگ‌آمیزی شده و موهایی پریشان داشتند.

فهمیدم که جشن تغییر کرده بود. این بخش از جشن برای جنگجوها بود و این زن‌ها همسر یا عروس نبودند. چیزی دیگر بودند. تعداد زیادی جنگجو آن‌جا بود، آن‌قدر بودند که بعضی از آن‌ها باید همسر می‌داشتند.

جداً که باید گورم را از این دنیای کوفتی گم می‌کردم. لهن صدا زد: «کاه لساھنا.» و من سرم را به سمتش برگرداندم. با صدای آرامی دستور داد: «وایو آنشا.» سرش را به سمت پاهایش تکان داد. به او خیره شدم و قلبم هری پایین ریخت.

«چی؟»

سرش را یک بار دیگر به سمت پاهایش تکان داد و تکرار کرد: «وایو آنشا.» وای خدا.

حرکت نکردم، فقط به او چشم دوختم.

به سمت من خم شد، انگشتانش روی آرنجم نشستند و روی ساعدم تا میچ دستم سر خوردند و پایین آمدند. دستم را از روی پاهایم برداشت. وقتی این

کار را کرد، دستم را به سمت خودش بالا کشید و تکرار کرد: «وایو آنشا سرسی.»

لعنت. می‌خواست بروم آن‌جا.

دل‌واپس شدم... چرا؟

با تردید پاهایم را از روی تختم پایین فرستادم و اجازه دادم روی زمین قرار بگیرند و بلند شدم. لهن دستم را رها نکرد و آن را بالا نگه داشت تا زمانی که روبه‌رویش ایستادم. بعد دستم را رها کرد، هر دو دستش روی پهلوهایم نشست و من را جلو کشید، نه این‌که یک وری روی پاهایش بنشینم، نه. طوری من را سمت خودش کشید که زانوهایم دو طرف بدنش روی تخت او قرار بگیرند.

گندش بززند، گندش بززند، گندش بززند.

خوشبختانه به خاطر سارونگم توانسته بودم پاهایم را از نور خورشید در امان نگه دارم ولی تخت او از شاخ ساخته شده بود و هیچ بالشتکی نداشت. و این شاخ‌ها گرد و سفت بودند و انگار داشتند توی گوشتم فرو می‌رفتند.

خودش را عقب کشید و به تختش تکیه داد، این طوری بخش خصوصی من روی بدن او قرار گرفت و دست‌هایش روی بانسم نشستند و بالا رفتند و روی کمرم قرار گرفتند و بالا تنه‌ام را به سمت خودش کشید و نزدیک‌تر کرد.

گندش بززند!

هنگامی که دستانش روی تیغه شانه‌هایم نشست و صورتم را بیشتر به خودش نزدیک کرد، شروع کرد و با لحن ملایمی چیزی به من گفت که متوجه نشدم.

جواب دادم: «خودت می‌دونی، حتی یه کلمه از حرف‌هایی که می‌زنی رو متوجه نمی‌شم.»

سرش را به یک سمت کج کرد، گوشه لب‌هایش تاب خورد و بالا رفت و بعد چیزهای بیشتری گفت.

وقتی حرفش تمام شد با تکانی به سرم، به او اطلاع دادم: «نیچ، هیچ کدوم از این‌ها رو هم متوجه نشدم گنده‌بک.»

نجوا کرد: «گنده‌بک.» دهانش یک بار دیگر تاب برداشت.

باید می‌پذیرفتم که جذاب بود، ولی نه آنقدر جذاب که بتوانم فراموش کنم
چه عوضی تمام عیاری بود.

از بالای شانهاش به آن سمت نگاه کردم.

صدا کرد: «سرسی.» یک دستش روی کمرم به حرکت در آمد و دست
دیگرش تا انحنای گردنم بالا آمد و من دوباره به او نگاه کردم.

«بله؟»

یک چیز دیگر گفتم، ملایم و مهربانانه بود، ادامه پیدا کرد و با پرسشی به
پایان رسید و انگار که همین کافی نبود، ابروهایش هم بالا رفتند.

ولی تنها چیزی که می‌توانستم حس کنم، دستش بود که باسنم را قاب گرفته
بود.

خدای عزیز، امیدوار بودم که فکر نمی‌کرد من هم به اتفاق‌هایی که در
اطرافمان در جریان بود می‌پیوستم.

چیزی که پرسیده بود را تکرار کرد ولی این بار دستش را از دور گردنم
برداشت و آرواره‌ام را گرفت و انگشت شست و اشاره‌اش دو سمت دهانم
قرار گرفتند و آن را به نشانه لبخند بالا بردند.

سؤالش را حدس زدم و جواب دادم: «نه، من خوشحال نیستم.»

دستش از گردنم پایین، به قفسه سینه‌ام رفت و روی سینه‌ام نشست. وقتی دستش روی سینه‌ام متوقف شد و من را همان‌جا نگه داشت، نفسم را حبس کردم.

داشت بهتر نمی‌شد.

پرسید: «خوب؟»

سرم را تکان دادم و جواب دادم: «نه، خوب نیست.» به این فکر کردم که اگر خودم را عقب بکشم چه اتفاقی می‌افتاد. ادامه داد: «باشه؟» و من سرم را تکان دادم.

گفتم: «نه، باشه نه.» دستم را بلند کرد و دستش را از روی سینه‌ام برداشتم تا منظورم را برسانم.

انگشتان دست دیگرش باسنم را فشردند.

چشمان رنگ‌آمیزی شده‌اش روی صورتم به گردش در آمد. نجوا کرد: «باشه نه.»

تأیید کردم: «نوج.»

گفت: «می ساه.» انگشتانش فشار آرامی به سینه‌ام داد، بعد دستش را عقب کشید و با یک انگشتش سینه‌ام را لمس کرد. «ساه.»

او گفته بود: این نه، این. به بیان دیگر او داشت نمی‌پرسید که من با لمسی که می‌کرد مشکلی نداشتم، بلکه داشت می‌پرسید که آیا این کار درست بود یا نه.

«نه، لهن خوب نیستم. پوستم سوخته، باسنم به خاطر ساعت‌ها نشستن درد می‌کنه، از اتفاقی که داره اون بیرون می‌افته خوشم نمی‌آد.» دستم را به سمت پشت سرم تکان دادم ولی هم زمان هنگامی که داشتم سر تکان می‌دادم در چشمانش خیره شدم. «و خسته هستم. می‌خوام برگردم به چادر.» به خودم اشاره کردم و گفتم: «چم.»

هنگامی که با صدای آرامی چیزی گفت، انگشتش را آرام روی لبه نیم‌تنه بندی‌ام کشید.

از روی شانهاش به جای دیگری نگاه کردم و گفتم: «حالا هر چی.»

صدای او را شنیدم که کسی را صدا کرد و من به او نگاه کردم و دیدم سرش برگشت. سر خودم را به همان جهتی که او سرش را چرخانده بود، برگرداندم و زنی را دیدم که با یک طبق به سمت ما آمد، سر تکان داد، تعظیم کرد و بعد برگشت و به سرعت رفت. به لهن نگاه کردم و وقتی او شروع به صحبت کرد، تنها کلمه‌ای که توانستم متوجه شوم، چم بود.

امیدوار بودم که این یعنی از وظایفم آزاد بودم و می‌توانستم به خانه بروم. بعد دستش بالا رفت و موهایم را از یک سمت گردنم جمع کرد. دست دیگرش به پشت گردنم رفت، بعد من را آنقدر جلوتر کشید تا دهانش زیر گوشم قرار گرفت. حینی که دستش باسنم را رها کرد و شروع به نوازش کمرم کرد، چیزی را در گوشم زمزمه کرد.

حس می‌کردم این یعنی لهن مهربان دوباره برگشته بود، البته کمی زیادی دیر بود. پوستم جزغاله شده، تا مرز جنون حوصله‌ام سر رفته بود و دیگران داشتند روی زمین رقص زنا می‌کردند، باید می‌فهمید که این کار نه فقط جزء فرهنگ من نبود که اصلاً هم آن را نمی‌پسندیدم. حتی ذره‌ای به من اهمیت نداده بود. می‌توانست مهربان باشد ولی وقتی نبود، واقعاً نبود و زمان‌های خیلی کمی هم بودند که آن روی مهربانش بالا می‌آمد.

انگشتانش گردنم را گرفتند و من را آنقدر به سمت خودش کشید که دیگر تنها چیزی که می‌دیدم صورت او بود. هنگامی که دوباره حرف می‌زد، دست دیگرش همچنان پشتم را به شکل شیرین و آرامی نوازش می‌کرد (جانور!)

پرسید: «می‌جفری، ناکوو؟» چهره‌اش جدی بود ولی سرد نبود.

گفتم: «جفری نه.» و او یک بار سر تکان داد.

«جفری نه، سرسی. ناهنا دکس تاهنو تی، نا کوو؟»^۱

نباید دیندرا را مرخص می‌کرد، حتی ذره‌ای نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم سر تکان دادن بود.

زیر لب گفت: «دوهنو.» دستش گردنم را رها کرد، نگاهش روی گردنم حرکت کرد و من صورتش را تماشا کردم که وقتی به گردنم خیره شد، حالت ملایمی به خودش گرفت.

این نگاهش هم ترسناک بود. عوضی.

^۱ - «جفری نه سرسی. پادشاه این دستور رو می‌ده، می‌فهمی؟»

بعد دستش را به سمت سینه‌اش برد و آن را روی تنش مالید و حتی در زیر نور آتش هم می‌توانستم ببینم که داشت گرد طلای من را روی پوستش می‌مالید.

«نا لوت کای. راه لوت کواسی. دکس لوت داکشانا.» دستش را دوباره دور گردنم گرفت و من را آرام به سمت خودش کشید و صورتم را به صورتش نزدیک کرد. «لهن لوت لنساهنا. ناهنا راه لاپای لوه کاه لونا بوه. کاه کواسی لاپان لوه ناهنا لونا آناه، کاه سرسی^۱.»

جداً، نباید دیندرا را مرخص می‌کرد.

به او گفتم: «می‌فهمم هرچیزی که داری می‌گی کاملاً جدیه، گنده‌بک. ولی من... نمی‌تونم... بفهمم... چی می‌گی.»

لبخند زد، می‌دانست که معنای حرفش را نمی‌فهمیدم. ولی ابداً اهمیت نمی‌داد.

صدای کسی را شنیدیم. «کاه دکس؟» هر دو سرهایمان را برگرداندیم و جنگجوی رنگ‌آمیزی شده‌ای را دیدیم که به سمت ما می‌آمد.

^۱ - «تو و من. طلا و رنگ. شاه و ملکه. ببر و ماده ببر. طلای تو حالا روی بدن منه. رنگ من امشب روی بدن تو می‌شینم، سرسی من.»

نگاهم به سمت پله‌ها برگشت و جنگجویی را دیدم که داشت از آن بالا می‌آمد و نگاهش روی ما بود.

لنس دستوراتی داد و بعد همان‌طور که باسنم را گرفته و من را به خودش چسبانده نگه داشته بود، از جا بلند شد و دست‌های من هم به دور شانه‌هایش پیچید تا خودم را نگه دارم. بنابراین پشتم به محوطه جلوی شاه‌نشین ماند و درگیری‌های کشنده‌ای که در آن در گرفته بود را ندیدم. دکس همان‌طور که به صحبت کردن ادامه می‌داد فشاری به باسنم داد، بعد کمی من را از خودش فاصله داد و نشان داد که باید پاهایم را پایین بیندازم. همین کار را کردم و او من را روی پاهایم پایین گذاشت و من اسم جفری را پیش از این که هر حرفی که داشت می‌زد را تمام کند، در بین حرف‌هایش شنیدم.

جنگجو سر تکان داد و نگاهش به من افتاد. بعد بازویش را به سمت پله‌ها دراز کرد.

لهن با ملایمت گفت: «چم، گاه سرسی.» دستش دوباره روی گردنم نشست و فشار آرامی داد، نگاهم به صورتش افتاد و بعد او سرش را به سمت جنگجو تکان داد.

یک نگهبان افتخاری دیگر. سر تکان دادم و فشار آرام دیگری روی گردنم دریافت کردم، لهن رهایم کرد و بعد نگاهش به سمت محوطه جلوی شاه‌نشین برگشت.

به دنبال جنگجو رفتم، جنگجوی دیگر در پشت سرم به راه افتاد و آن‌ها من را تا چادرم همراهی کردند و زمانی که مطمئن شدند چادر برای من امنیت داشت، لبه چادر در پشت سرشان بسته شد.

پوستم باید به همان بدی که حس می‌کردم بود، چون وقتی دخترها وارد شدند و تیترو و جیکاندا یک نگاه به من انداختند، جیکاندا با عجله بیرون رفت و تیترو شروع به دستور دادن کرد. گال و بیتس من را توی وان آب سرد بردند که چند ماده‌ای به آن اضافه کرده بودند و من به خاطر این کارشان دلم می‌خواست بوسمشان چون سوزش سوختگی‌هایم از بین رفت. بعد پکا و گال با دو برگ بزرگ گیاه آلوورا وارد شدند.

هنگامی که آلوورا را دیدم، نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم: «شاهشا، بانوهای زیبای من. شاهشا.»

به هم دیگر نگاه کردند، ابروهای بعضی‌ها بالا و مال بعضی‌ها هم در هم
گره خورد و لبخندی روی لب‌هایشان نشست و به کارشان ادامه دادند.

هنگامی که از وان بیرون رفتم، هر پنج نفر آن‌ها و من مایع توی آلوورا را
بیرون کشیدیم و آن را با احتیاط روی بخش‌های سوخته پوستم مالیدیم.

خدایا. خدای آسمان‌ها.

بعد لباس خواب سبکی به رنگ آبی آسمانی از جنس ساتن پوشیدم. تیترو
و جیکاندا کوزه‌های آب و دستمال لطیف روی میز گذاشتند. تیترو با حرکت
دستانش به من نشان داد که اگر نیاز به خنک کردن پوستم داشتم باید از آن‌ها
استفاده کنم.

به او لبخند زدم و دستم را روی لب‌هایم فشردم و بعد به سمت او، بیتس،
جیکاندا، پکا و گال که کنار ورودی چادر ایستاده بودند، دراز کردم.

با صدای آرامی گفتم: «ممنونم.» و آن‌ها سر تکان دادند و بیتس حتی با
تردید همان حرکت را برای من انجام داد.

بامزه بود، بنابراین چشمکی به او زدم. او مثل همان بیتس همیشگی نخودی
خندید و در جواب به من چشمک زد.

گوست پرید و روی تخت آمد، هنگامی که به من رسید و پنجه‌اش را روی پوستم کشید، خودم را منقبض کردم. تیترو با عجله جلو آمد و او را در آغوش گرفت. با لحن آرامش‌دهنده‌ای چیزهایی به من گفت و بعد همان‌طور که بیرون می‌رفت برای گوست که در آغوشش بود حرف‌های آرامش‌بخش زد.

لحظه‌ای که لبه چادر پایین افتاد، خودم را روی محلفه‌های ابریشمی رها کردم و به سقف چادر چشم دوختم.

یک روز دیگر گذشته بود. امیدوار بودم که فردا صبح در خانه‌ام بیدار شوم و این سوختگی هم بخشی از خاطرات اغمایی بود که شدیداً امیدوار بودم در آن فرو رفته باشم.

اگر هم نه، دوباره به روز بعد پرتاب می‌شدم، آن وقت تصمیم می‌گرفتم چه کنم.

هنگامی که ران‌هایم آرام از هم باز شدند، از خواب بیدار شدم. چشمانم باز شدند و بدنم ناگهان تکان خورد و صورت لهن را بین پاهایم حس کردم. وای خدا، قبلاً هیچ وقت این کار را نکرده بود.

نجوا کردم: «لهن.» سعی کردم خودم را بالا بکشم و از او دور کنم ولی دست بزرگش من را سر جایم نگه داشت. صدایش کردم: «لهن.» هیچ صدای نداد و فقط به کاری که داشت با من می‌کرد ادامه داد.

ران‌هایم را چرخاندم تا خودم را آزاد کنم ولی او من را نگه داشت و تازه آن موقع بود که کاری که در حال انجامش بود روی من اثر گذاشت.

خدایا. دلم نمی‌خواست حس خوبی داشته باشم ولی لعنت به من. او در این کار خوب نبود بلکه عالی بود.

هنگامی که بدنم وا داد، نفسم را بیرون دادم: «خدایا، لهن.» بدنم بر خلاف خواست خودم وا داده بود.

آنقدر به کارش ادامه داد تا به هدفش رسید. به اوج رسیدم و نامش را جیغ کشیدم: «لهن!» به اوج رسیدم هنوز ادامه داشت که پیراهن را بالا زد و به ثانیه نکشیده تصاحبم کرد.

هنگامی که به حالت عادی برگشتم چشمانم باز شد و او را دیدم که رویم خیمه زده بود و هر دو دستش در دو طرف سرم روی ملحفه‌ها بود و ذره‌ای

از وزنش را هم روی من نینداخته بود. به جز حرکات آرام، دلپذیر و قدرتمند
کمرش. سرش به سمت من خم شده و در چشمانم خیره شده بود.

به جنگجوی رنگ‌آمیزی شده‌ای که داشت تصاحبم می‌کرد چشم دوختم و
هنگامی که او را دیدم، فکر کردم که او زیباترین چیزی است که به عمرم
دیده‌ام. مبهوت خط‌های رنگی روی بدنش دستم را بلند کرد و روی آن تا
مرکز سینه‌اش و از آن‌جا تا روی عضلات شکمش کشیدم.

غرید: «گاہ کواسی، ناهنا کواسی.»^۱ پهلویش وقتی دوباره به من فشار آورد
چرخید و من گردنم را بلند کردم و چشمانم را بستم.

وای هر کاری که داشت با پهلویش می‌کرد، حس خیلی خوبی داشت.

غرید: «گاہ کواسی، لِنسَاهنا سِرسی، ناهنا کواسی.» پهلویش به سمت دیگری
چرخید و این حس بهتری داشت و او همان‌طور آرام و دوست‌داشتنی به
تصاحب من ادامه داد.

چشمانم باز شد و همان‌طور که دست‌هایم را روی شکم و سینه‌اش
می‌کشیدم، نجوا کردم: «عزیزم.»

^۱ - رنگ من، رنگ تو.

این باید همان چیزی بوده باشد که به دنبالش بود چون پایین آمد و من گرمای تنش را روی تن تبار و پوست سوخته‌ام حس کردم ولی هیچ اهمیتی به سوزش پوستم نادم. فقط پاهایم را به دورش پیچیدم و او را بیشتر به سمت خودم کشیدم.

«روهنو گاه کواسی، سرسی، روهنو گاه ساکس.^۱»

هنگامی که پهلوهایش دوباره چرخیدند، نجوا کردم: «بله.» و ضرباتش کمی سریع‌تر و سطحی‌تر شد. «مایو لهن.»

رد کرد: «می، روهنو گاه کواسی.»

هنگامی که جوشش آرامی در وجودم شروع شد، نجوا کردم: «باشه.»

غرید: «روهنو گاه ساکس، گاه لساها.»

جواب دادم: «بله.» باسنم را بلند کردم تا او را کامل بپذیرم و او هم این کار را کرد، آرام آرام و بعد سریع و سریع‌تر تا این که هر دو شدیداً به نفس نفس افتادیم، می دانستم که دوباره به اوج رسیدن نزدیک بودم و تمام مدت چشمان سیاه و رنگ شده‌اش از روی من برداشته نمی‌شد.

^۱ - «رنگم رو بگیر سرسی، من رو قبول کن.»

وقتی شروع شد، نجوا کردم: «لهن» دست و پاهایم منقبض شد، دست‌هایم روی پشتش به گردش در آمد. روی کمرش، شانه‌هایش، بازوهایش و او را به خودم فشردم.

غرید: «روهنو کای.» پشت ضربه‌هایش قدرت بیشتری گذاشت، و با هر حرکتش بدنم از جا پرید. کمرم از باسن تا گردن قوس برداشت و از روی تخت بلند شد و دوباره به اوج رسیدم.

همان‌طور که روی گردنم می‌غرید، به کارش ادامه داد.

پیش از این‌که از آغوشم بیرون برود، لحظه‌ای طولانی بی‌حرکت ماند.

بعد روی پهلویش دراز کشید، آرنجش را روی بالشت گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. یک پای بلندش را روی تخت و پای دیگرش را روی پاهای من گذاشت. در زیر نور شمع، دستش را که روی رنگ سیاهی که به من مالیده بود می‌کشید، در زیر نور شمع تماشا کرد. دستش را روی سینه‌هایم، بین آن‌ها، پایین و پایین تا روی شکم و بین پاهایم کشید.

نگاه چشمان سیراب‌شده‌اش در چشمانم نشست و دستش دوباره روی شکم نشست.

نجوا کرد: «کاه کواسی، ناهنا کواسی.» اصلاً نمی دانستم این حرفش یعنی چه ولی هر چه بود برای او اهمیت داشت.

با ملایمت گفتم: «باشه.»

نجواکنان جواب داد: «نه.» چند سانتی متری به سمت من خم شد. «خوب.» ای کاش او این طوری نبود. توی تخت و گاهی این قدر خوب و شیرین نبود.

زیر لب گفتم: «خیلی خب، خوب.»

لبخند دندان‌نمایی به من زد، خم شد و زبانش را روی شانهام کشید. بعد روی پهلویش دراز کشید، ولی نه مثل دو شب پیش روی من، فقط کنارم دراز کشید. دستم را گرفت و بازویم را روی سینه خودش گذاشت، همه‌اش همین. داشت مراعات سوختگی‌هایم را می‌کرد.

گندش بزنند، گندش بزنند، نمی‌توانست تا این حد خوب باشد.

لعتی.

ولی به خودم یادآوری کردم که اگر به خاطر او نبود، اصلاً نمی‌سوختم.

سرم را برگرداندم تا به او نگاه کنم.

نجوا کرد: «تراهیو گاه فونا.» دستش روی دست من که روی سینه‌اش بود فشرده شد.

دوباره گفته بود گاه فونا. عشق او. تا حالا سه بار این را به من گفته بود. اصلاً نمی‌دانستم این باید چه معنایی داشته باشد، ولی حس خیلی خوبی داشت. این که معنای این حرفش را می‌دانستم به شدت حس خوبی داشت. لعنتی.

«خیلی خب، لهن.» سرش را برگرداند و چشمانش را بست.

به سقف نگاه کردم و چشمانم را بستم.

تصمیم گرفتم که اگر فردا صبح دوباره همین جا بیدار شدم، قدم اولم این باشد که از شاهم دوری کنم و تا وقتی راهی برای برگشتن به خانه‌ام پیدا می‌کردم هم همین‌طور پیش می‌رفتم.

چون اگر این کار را نمی‌کردم، می‌دانستم که همه چیز را از دست خواهم داد.

فصل دهم

آفتاب سوختگی

لرزش غیرقابل کنترل بدنم بیدارم کرد و یک ثانیه بعد هم لهن را بیدار کرد. صدا زد: «سرسی؟» روی یکی از آرنج‌هایش از روی تخت بلند شد و به من نگاه کرد، دستش هنوز هم دستم را روی سینه‌اش نگه داشته بود.

آفتاب‌زدگی. پوستم هم زمان هم سرد بود و هم می‌سوخت. خشک شده بود و به حد مرگ درد داشت.

سرم را برگرداندم تا به او نگاه کنم و دیدم صورتش دلبریز از نگرانی بود.

بدنم چنان می لرزید که تخت هم با آن تکان می‌خواد و حالم به حد مرگ بد بود ولی باز هم همه این‌ها باعث نمی‌شد که فکر نکنم این نگاه او را زیباتر از همیشه می‌کرد.

نجوا کردم: «آفتاب‌زدگیه عزیزم.»

خیلی جدی پرسید: «آفتاب‌زدگی؟» احساس مزخرفی در وجودم شکل گرفت که برایش توضیح بدهم الان وقت خوبی برای ارتباط برقرار کردن نبود. به ورودی چادر نگاه کردم و نور ضعیف خورشید را که تازه طلوع کرده بود را دیدم. سپیده‌دم بود.

بعد به سمت لهن برگشتم و هنگامی که لرزه‌ام به رعشه‌ای عمیق تبدیل شد که دندان‌هایم را به هم می‌کوبید، نجوا کردم: «دییندرا.»

متوجه شد، ابروهایش در بالای چشمانش در هم گره خوردند و گفت: «سرسی.»

دستش را گرفتم. «آفتاب‌زدگیه، فقط آفتاب‌زدگیه لهن. آب لازم دارم.» با نگاه گیجی به من خیره شد. متوجه نشده بود. غریبم: «گندش بززن!» لرزی که

به پوستم افتاده بود اصلاً حس خوبی نداشت. «عزیزم، دیندرا رو برای من
بیار اون می تونه ترجمه کنه.»

به بدنم نگاه کرد، زیر لب چیزهایی گفت، دستم را رها کرد و فوراً ملحفه را
از زیر تنم بیرون کشید و روی من پهن کرد. سرمای ملحفه ابریشمی هم‌زمان
هم خوب و هم شکنجه‌کننده بود.

از روی تخت بلند شد و من تلاش کردم حرف بزنم. «آ...آب.»

به سمت پارچ آب نرفت. به سمت ورودی چادر رفت و یک سمتش را
کنار زد و فریاد کشید: «تیترو!»

هنگامی که لهن به سمت خزها رفت و مخده‌های روی صندوق را چنان
کنار زد که پخش زمین شدند، به او التماس کردم: «لهن! آب، عسلم، لطفاً.»
اولین خزی که دستش آمد برداشت و به سمت آمد.

هنگامی که به سمت من آمد و با احتیاط خز را روی تمام بدنم پهن کرد،
بالای ملحفه را گرفته بودم و سرم را تکان می‌دادم.

زمزمه کردم: «نه خیلی سنگینه، خیلی گرمه.» ولی هنگامی که تیترو سرش را
توی چادر کرد، حواسش پرت او شد و توجهی به من نکرد.

فریاد زنان دستوری به او داد، نگاه تیترو به سمت من برگشت و همان‌طور که هنوز کامل وارد چادر نشده بود، به سرعت از آن بیرون رفت.

خوشبختانه در دستوری که دکس داده بود، اسم شوهر دیندرا را شنیدم.

برگشت و با اخم به من نگاه کرد. یک دستم را از زیر پتو بیرون برده بودم و داشتم سعی می‌کردم آن را از روی خودم کنار بزنم.

نصفه و نیمه تکرار کردم: «خیلی سنگینه عزیزم. خیلی گرمه.» ولی انگشتانش را آرام دور مچ دستم پیچید و دستم را زیر پتو برگرداند و چشمان من به او افتاد.

«نه لهن.»

غرید: «بله سرسی.»

باشه، باید تسلیم می‌شدم.

صدای کنار زده شدن لبه چادر را شنیدم و جیکاندا، بیتس و پکا وارد شدند، نگاه هر سه کاملاً نگران بود.

گفتم: «آب.» سرم را به سمت پارچ‌های آب تکان دادم، جیکاندا متوجه شد و با عجله به سمت آب رفت. همان‌طور که می‌لرزیدم، نجوا کردم: «بله.»

جیکاندا برایم آب ریخت و با عجله به سمتم آمد ولی موفق نشد. لهن لیوان را از دستش گرفت، کنار تخت نشست، پشت گردنم را گرفت و من را آرام بلند کرد. لیوان را جلوی دهانم گذاشت.

نوشیدم.

آبرسانی خوب بود.

به کج کردن لیوان به سمت لب‌هایم ادامه داد، تا این‌که چشمانم به نشانه این‌که آب تمام شده بود، به سمتش برگشت. لیوان را از جلوی دهانم برداشت و من را روی بالشت‌ها گذاشت.

بعد غرغرکنان چیزی به من گفتم. تنها چیزی که از حرفش فهمیدم اسمم بود که در انتهای جمله‌اش گفته بود.

به او اطمینان دادم: «حالم خوب می‌شه.»

به اخم کردن ادامه داد و به تندی جواب داد: «خوب نیست.»

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را پایین انداختم. تازه آن موقع بود که متوجه شدم کاملاً برهنه بود.

وقتی نگاهم به پایین تنه‌اش که هنوز هم به خاطر رنگ‌ها سیاه بود افتاد، صدایش کردم: «لهن. یه چیزی بپوش.»

جمله بعدی‌اش را با «لنساھنا سرسی...» شروع کرد ولی بقیه حرفش را متوجه نشدم، بازتاب کاملی از خودم بود که حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم.

لبخند لرزانی زدم، دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و نوک انگشتانم را روی ران و پهلوی برهنه‌اش کشیدم.

با صدای آرامی گفتم: «شلوار، لُنگ. باید یه چیزی بپوشی.»

به اخم کردن به من ادامه داد، بعد از جا برخاست، به سمت میز رفت و لیوان را روی آن کوبید. به سمت لنگش رفت و آن را پوشید.

خیلی خب، حالا بهتر شد.

لبه چادر باز شد و گال با عجله به همراه زنی قدکوتاه و گرد با موهای خیلی زیادی که ترکیبی از خاکستری و مشکی داشتند وارد شد. زن یک بقچه کوچک هم همراهش داشت. طوری به نظر می‌رسید که انگار شب پیش

حسابی خوش گذرانده بود و حالا مزاحم خوابش شده بودند. این طور فکر می‌کردم چون چیزی به تن داشت که شبیه به لباس خواب‌های کورواکی بود. پیراهنی کوتاه بدون آستین و بند با بندهایی که به دور قفسه سینه‌اش بسته شده بود.

اوم... او دیندرا نبود.

لهن چند کلمه‌ای به تندی به او گفت، زن سر تکان داد و با عجله به سمت من آمد.

بعد از این‌که خم شد و بقچه‌اش را روی زمین گذاشت و به سمت من برگشت، به او سلام کردم: «هی.»

نجوا کرد: «کاه راهنا داکشانا هاهلا.» نگاهش روی صورت و شانه‌هایم به گردش در آمد. با احتیاط پتو و ملحفه را کنار کشید و نگاهی به زیر آن‌ها انداخت و بعد به دقت آن‌ها را کنار زد. به سمت لهن برگشت و شروع کرد به حرف زدن.

لهن دست به سینه و با پاهای که با هم فاصله داشتند ایستاده بود و نگاه نافذش با شنیدن هر حرفی که زن داشت می‌گفت تندتر و اخم‌هایش عمیق‌تر می‌شد.

زن به حرف زدن ادامه داد و لهن به اخم کردن.

لبه چادر کنار زده شد و دیندرا با عجله وارد شد و جنگجوی مسنی مثل لهن که برای ورود به چادر باید خم می‌شد، به دنبالش آمد. تیترو هم پشت سر آنها وارد شد.

دیندرا با دیدن لرزش من جیغ زد: «داکشانا سرسی چی شده؟»

به او اطلاع دادم: «آفتاب خیلی زیاد دیندرا، گرم‌زده شدم. چیزی نیست. فقط باید آب بخورم و خیلی زود خوب می‌شم. این رو به لهن بگو.» سرش را تکان داد، به سمت لهن برگشت و شروع به صحبت کرد.

لهن بریده بریده چیزی گفت و دیندرا سرش را تکان داد و به من نگاه کرد.

«ایشون تا حالا چنین چیزی نشنیدن عزیز من.»

سرم را تکان دادم. «خب معلومه که نشنیده. همه شما زیر نور آفتاب زندگی می‌کنین. جایی که من ازش میام، این‌طور زندگی نمی‌کنیم. پوست من به

این قدر نور خورشید، عادت نداره. کل وجودم عادت نداره. سعی کردم بهش بگم ولی-»

حرفم را قطع کرد و به سمت لهن برگشت و شروع به صحبت کرد.

احم لهن حتی از قبل هم عمیق تر شد.

بعد تشریزان به زنی که کنار تخت بود، چیزی گفت. زن چیزی در جواب گفت و دیندرا با من حرف زد.

«به درمانگر گفتن که شما رو درمان کنن. قراره چیزی بهتون بدن که درد رو تخفیف می ده و کمک می کنه بخوابین. درمانگر می دونه این چیه و می گه که هیچ درمانی به جز زمان نداره.»

لهن هنوز هم داشت غرغرکنان چیزی به درمانگر می گفت و درمانگر هم جوابش را می داد.

به دیندرا گفتم: «حق با اونه.» ولی دیندرا یک دستش را برای من بالا گرفت و من ساکت شدم. داشت گوش می کرد.

بعد نگاهش را از لهن برداشت و به من نگاه کرد. و شروع به حرف زدن کرد و من می توانستم بگویم که داشت حرف های لهن و درمانگر را به شکل

خلاصه‌تری برای من ترجمه می‌کرد. «ایشون می‌گن که می‌خوان شما درمان بشین، و درمانگر می‌گن نمی‌تونن. دکس خوشحال نیست ملکه من.»

خب، همه می‌توانستند / این را ببینند.

«بهبش بگو خوب می‌شم. قبلاً هم این‌طوری شده بودم. توی تعطیلاتی که به مکزیک رفته بودم زیادی زیر آفتاب مونده بودم و این‌طوری شدم. فقط لازمه بخوابم و چند روزی نور خورشید بهم نتابه.»

ابروهای دیندرا به خاطر حرف‌هایم در هم گره خوردند ولی سر تکان داد، به سمت لهن برگشت و حرف زد. او جوابش را داد و بعد غرش‌کنان چیزی به درمانگر گفت که او هم سریع روی بچه‌اش خم شد.

از دیندرا پرسیدم: «چی شد.»

به من نگاه کرد و شانه بالا انداخت. «می‌خوان شما خوب بشین.»

جواب دادم: «خوب می‌شم... ولی به وقتش. لطفاً این رو برایش توضیح بده.»

دیندرا جواب داد: «برایشون مهم نیست ملکه من.»

«ولی-»

قدمی به جلو برداشت. «داکشانا سرسی، دکس این کار رو با شما کردن. ایشون این رو می‌دونن. احساس گناه می‌کنن. این حسی نیست که ایشون درکش کنن یا بدونن چطور از عهده‌ش بر بیان. حتی ممکنه اصلاً ندونن چه حسیه. بذارین درمانگر کاری کنه که بخوابین. لرزش‌تون متوقف می‌شه، این‌طوری ایشون فکر می‌کنن خوب شدین. فقط اجازه بدین فکر کنن که راه درمانی برای شما پیدا کردن.»

به او خیره شده و بعد زمزمه کردم: «اوه، خیلی خب.»

درمانگر سر میز رفت. آب توی لیوان ریخت و از توی تکه کاغذی تا شده پودری سفید رنگ توی آن ریخت. بعد آن را کنار گذاشت، بطری گردی برداشت و از توی آن هم پودر دیگری توی لیوان ریخت. بعد حینی که به سمت من می‌آمد لیوان را توی دستش چرخاند و مایع درونش را هم زد.

دوباره موفق نشد کارش را تمام کند. لهن سر رسید، لیوان را از دستش گرفت و این بار خیلی آرام‌تر لبه تخت نشست، دستش را زیر گردنم گذاشت و من را بلند کرد و لیوان را روی لب‌هایم گذاشت. کمی آن را خم کرد تا بتوانم جرعه از آن بخورم و بعد آن را کنار می‌کشید تا بتوانم قورتش بدهم.

بعد دوباره آنقدر این حرکتش را تکرار کرد تا تمامش را خوردم. مایع تلخ بود و ابداً مزه خوبی نداشت ولی به زور آن را پایین دادم.

هنگامی که لیوان را از روی دهانم برداشت و من را آرام روی بالشت‌هایم گذاشت، زمزمه کردم: «شاهشا لهن.»

لهن نجوا کرد: «ناهراکا گاه لنها.» نگاهم به سمت دیندرا برگشت.

«درمانگر به من چی داد؟»

«داروی خواب‌آور که با داروی تسکین‌دهنده درد ترکیب شده. کاملاً طبیعی‌ه عزیزم. کار جادوگرها نیست. من هم قبلاً از این خوردم. خیلی سریع اثر می‌کنه و خطری نداره. قول می‌دم.»

سر تکان دادم و در تلاش برای کنترل کردن لرزش بدنم به پتوهایی که دورم پیچیده شده بود، چنگ انداختم.

لهن لیوان را به درمانگر داد و دستوراتی داد. مردی که همراه دیندرا بود، کسی که فکر می‌کردم باید شوهرش سیریم باشد، دستش را روی بازوی دیندرا گذاشت و بعد از این که من و او برای هم سر تکان دادیم او را به سمت بیرون راهنمایی کرد. دخترها هم بعد از این که لبخند اطمینان‌بخشی به

آن‌ها زدم از چادر بیرون رفتند. درمانگر چند کلمه‌ای با لهن حرف زد، بطری سبز مربعی کوچکی پر از پودر سفیدی را روی میز گذاشت، بقچه‌اش را برداشت و با عجله بیرون رفت.

لهن لنگش را در آورد و در آن سمت تخت زیر ملحفه رفت. به سمت من آمد و بدنم را که هنوز هم می‌لرزید را به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت.

دست‌هایم را روی سینه‌اش فشردم و زمزمه کردم: «حالم خوب می‌شه لهن. حالم خوب می‌شه.»

فشار خیلی آرامی به تنم داد و موافقت کرد: «بله، سرسی، خوب.»

سر تکان دادم و بعد سرم را روی بالشت گذاشتم. «بله عسلم. خوب.»

با فشار دیگری که به من داد، تکرار کرد: «عسلم.»

آه کشیدم.

خیلی خب، لهن می‌توانست عوضی باشد، یکی از آن عوضی‌های بزرگ. ولی وقتی مریض بودید، به دنبال راهی می‌گشت که باعث شود احساس خیلی بهتری پیدا کنید.

گندش بزنند.

حدود پنج دقیقه بعد، پلک‌هایم سنگین شدند و رعشه‌ای که به جانم افتاده بود، به لرزی آرام تبدیل شد.

لهن من را بیشتر به سمت خودش کشید و نجوا کرد: «خوبه، سرسی. خوب.»

چشم‌هایم را به زور باز کردم و سرم را عقب کشیدم و چانه ریش‌دارش را دیدم که پایین آورده بودش و نگاه چشم‌های رنگ شده‌اش به صورتم دوخته شده بود.

در جواب زمزمه‌اش زیر لب گفتم: «بله عزیزم، خوب.» و درحالی‌که بازوان پادشاه جنگجوییم من را در آغوش گرفته بودند به خواب رفتم.

فصل یازدهم

شیرین

صدای لهن را شنیدم که با ملایمت صدا زد: «کاه سرسی.» چشمانم باز شدند و او را دیدم که روی من خم شده بود. یک بازویش دور بدنم بود و دست دیگرش روی تخت، بالاتنه‌اش به من نزدیک بود و نگاهش در چشمانم خیره شده بود.

زمزمه کردم: «هی.» و یک گوشه لبش تاب خورد و بالا رفت.

تکرار کرد: «هی.» بعد صاف نشست. دستش که روی تخت بود، زیر گردنم رفت و من را بلند کرد. دست دیگرش که لیوانی که در خود داشت را به سمت من آورد و آن را روی لب‌هایم گذاشت و با ملایمت دستور داد: «گینگو لسا هنا.»

مایع تلخ را نوشیدم و فهمیدم که او کمی دیگر از دارو را برایم آماده کرده بود.

آره، لعنتی. او می‌توانست دوست داشتنی باشد.

وقتی تمامش را خوردم، لیوان را از جلوی دهانم دور کرد، آن را روی زمین و کنار تخت گذاشت و دوباره پیش من برگشت. نگاهش روی صورتم چرخید و دستش موهایم را نوازش‌کنان عقب زد و حینی که این کار را می‌کرد انگشتانش را بین آن‌ها کشید. کاری که داشت می‌کرد حس خیلی خوبی داشت، واقعاً حس خوبی بود.

آره، گندش بززند. او می‌توانست دوست داشتنی باشد.

و این مزخرف بود.

با صدای آرامی گفتم: «می‌دونی چی خیلی مزخرفه؟» داشتم این را می‌گفتم چون می‌دانستم که او حتی یک کلمه‌اش را هم متوجه نمی‌شد. «این مزخرفه که تو می‌تونی دوست داشتنی باشی و وقتی هم که این کار رو می‌کنی واقعاً شیرین و دوست‌داشتنی می‌شی.»

دست از با محبت نوازش کردن موهایم برندااشت ولی وقتی داشتم صحبت می‌کردم نگاهش به دهانم دوخته شد و هنگامی که حرفم تمام شد، نگاهش روی چشمانم برگشت.

بعد وقتی در جوابم به انگلیسی زمزمه کرد: «معنی حرفت رو نمی‌فهمم عزیزم.» قلبم فشرده شد. این هم شیرین بود.

دستم را بلند کردم و روی سینه‌اش گذاشتم. به دستم نگاه کرد ولی وقتی شروع به صحبت کردم دوباره نگاهش روی لب‌هایم برگشت. «اون بیرون، پادشاه لهن یه جنگجوی درنده‌ست. ولی این‌جا، لهن من... کاه لهن شیرینه.» نگاهش تغییر کرد، هنگامی که زیر لب حرف زد تنش نگاهش از بین رفت. «جنگجوی درنده، شیرین.»

نیشم را برایش باز کردم. «تقریباً متوجه شدی چی گفتم.»

دوباره زیر لب گفت: «جنگجوی درنده. شیرین.»

جواب دادم: «بله.» دستش روی دست من که روی سینه‌اش بود قرار گرفت، انگشتان بلندش به دور آن پیچیده شدند و عملاً دستم را در خود بلعید و دستانمان را محکم روی سینه‌اش نگه داشت.

او گفت: «آنا نا نیسو، آنکا تا لینیای ایت نا لاپای ساکا. سوه توناک می تونو ایت گاه سرسی می ساکا.»^۱ و من خنده ملایمی سر دادم.

پرسیدم: «نیسو؟» خودش را عقب نکشید ولی دستش که داشت موهایم را نوازش می‌کرد روی صورتم سر خورد و آرام پلک‌هایم را با نوک انگشتانش لمس کرد، با هر لمسش چشم‌هایم بسته می‌شدند، بعد نوک انگشتانش سر خورد و روی گونه‌هایم آمد.

با ملایمت تکرار کرد: «نیسو.»

حدس زدم: «استراحت؟»

جواب داد: «ساکت.» بعد نزدیک‌تر شد و دستور داد: «لوت نیسو.»

زیر لب گفتم: «خیلی خب گنده‌بک، نیسو می‌کنم.»

^۱ - «امروز استراحت کن، فردا می‌بینیم که سلامت هستی یا نه. اگر حال سرسی من خوب نباشه، قبیله حرکت نمی‌کنه.»

این حرفم برای من خنده ملایمی خرید. چیزی که هیچ وقت تا به حال از او نشنیده بود و این چیز جذاب دیگری در وجود بود.

نوک انگشتانش بر روی خط رستنگاه موهایم کشیده شد و تا نزدیکی گوش راستم رفت. از روی تخت بلند شد و با قدم‌های بلند از چادر بیرون رفت.

به سقف چادر خیره شدم و نجوا کردم: «نیسو.»

بعد چشمانم را بستم و نیسو کردم.

اواخر صبح بود، من روی تختم نشسته بودم و با دخترها می‌خندیدم. گال، پکا و حتی تیترو با من روی تخت لم داده بودند. جیکاندا و بیتس هم این سمت و آن سمت چادر راه می‌رفتند و هر چیزی را برمی‌داشتند و به من می‌گفتند که به زبان کورواکی به آن چه می‌گفتند. چیزی که می‌گفتند را تکرار می‌کردم و بعد به آن‌ها می‌گفتم که در زبان انگلیسی چه به آن می‌گفتند و آن‌ها چیزی که من گفته بودم را تکرار می‌کردند. بعد همه با هم هرهر می‌خندیدند، انگار انگلیسی زبان دیوانه‌واری بود که هیچ معنایی نداشت و

فراتر از آنچه که قابل باور باشد احمقانه بود. (انگار زبان کورواکی این طور نبود.)

احساس خوبی داشتم. حمام سردی گرفته بودم. دخترها برگ‌های آلوورای بیشتری برایم آورده بودند و ما مایع درونش را به سوختگی‌هایم مالیده بودیم. سوختگی عجیب و ضعیف‌تری هم روی پاهایم داشتم، بازوبندهای طلایم هم بازوهایم را نپوشانده بود و شکم و بازوهایم صورتی شده بودند و روی سینه‌هایم هم جاهای خالی سینه‌ریزم سرخ شده بود و فقط خدا می‌دانست صورتم چه شکلی شده بود چون تمام روز تاجم را روی سرم گذاشته بودم. احتمالاً خیلی افتضاح به نظر می‌رسیدم ولی حمام سرد و آلوورا من را خیلی بهتر کرده بود. نمی‌توانستم بگویم عالی بودم ولی حس افتضاحی هم نداشتم.

شبهه همان لباسی که درمانگر دیشب پوشیده بود به تن داشتم ولی مال من زبر و ضخیم نبود. نازک، نرم و ابریشمی و به رنگ سیب سبز بود. بلندی‌اش تا میچ پاهایم می‌رسید و چاک‌هایی تا روی ران‌هایم داشت. همین‌طور لباس زیر ابریشمی زدی هم پوشیده بودم.

داشتم از تمام فکرهایی که توی سرم بالا و پایین می‌رفت فاصله می‌گرفتم و استراحت می‌کردم. فکرهایی در مورد این دنیا، درباره دنیای خودم و لهن. فقط

خدا می دانست که به کمی فاصله و استراحت نیاز داشتم و داشتم همین کار را هم می کردم.

شنیدیم کسی گفت: «پویاه!» چشم‌های هر چهار نفرمان به سمت ورودی چادر برگشت و دیندرا را دیدیم که وارد شد.

تیترو ناگهان چنان از روی تخت بلند شد که انگار داشت کار اشتباهی می کرد و همه دخترها هم از جا پریدند ولی من صدا زدم: «پویاه دیندرا!» وقتی داشت به سمت پایین تخت می آمد حتی به دخترها نگاه هم نکرد.

پرسید: «ملکه من امروز چطور هستن؟»

با لبخندی به او گفتم: «خیلی بهتر، می بخشید که اون وقت-»

دستش را جلوی صورتش تکان داد و حرفم را قطع کرد. گفت: «حتی حرفشم نزنین، داکشانا سرسی. این یه افتخاره. سیریم خیلی خوشحاله که من به ملکه جدیدمون خدمت می کنم. خیلی احساس مهم بودن می کنه.» چشمانش برق زدند و ادامه داد: «و این من رو به این موضوع می رسونه که چرا این جا هستم. خبرهایی دارم!»

لبخند دندان‌نمایی به او زد و ضربه‌ای روی تخت زد. تردید نکرد و همان‌طور که چیزهایی به دخترها می‌گفت که باعث شد سریع دور شوند روی تخت چهار زانو نشست.

رفتن دخترها را تماشا کردم، ابروهایم در هم گره خوردند ولی هنگامی که دیدن را شروع به صحبت کرد، نگاهم به سمتش برگشت.

گفت: «هیچ وقت نمی‌تونین حدس بزنین چی شده.»

پرسیدم: «چی رو حدس بزنی؟»

جواب داد: «حدس بزنین دکس امروز صبح از سیریم من چی پرسیدن.» من هیچ پاسخی ندادم، فقط به او نگاه کردم و منتظر ماندم. او خودش را به من نزدیک‌تر کشید و روی یک دستش به تخت تکیه داد. «از سیریم پرسیدن که زبان ما رو بلده یا نه.»

وای خدا.

مطمئن نبودم که این خوب بود یا نه.

زمزمه‌کنان پرسیدم: «واقعاً؟» و او سر تکان داد.

«وای بله عزیز من، این کار رو کردن. سیریم یک کمی بلده ولی زیاد نه.»
نیشش را کامل برایم باز کرد. «و نمی‌دونست که دکس چه سوالی می‌پرسیدن
بنابراین به چادر ما اومد و از من پرسید. ولی این اهمیت زیادی داشت و
دکس انتظار جواب درست داشتن.»

«چی...» آب دهانم را قورت دادم. «چی پرسید؟»

لبخند بزرگی صورتش را روشن کرد. «می‌خواستن معنی این کلمات رو
بدونن؛ بچه^۱، عسلم، گنده‌بک، جنگجوی درنده و شیرین.»

وای.

خدا.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «چی بهش گفتی؟» صاف نشست.

«البته که معنی‌هاشون رو به ایشون گفتم.»

وای خدا.

^۱ -Baby: هم معنای عزیزم و هم معنای بچه را دارد. هنگامی که به یک شخص بزرگتر گفته می‌شود معنای عزیزم می‌دهد. م

مطمئن نبودم لهن هنگامی که بداند معنایش چه بود از این که بچه خطاب شود خوشش بیاید. یا همین طور از عسلم و مطمئن نبودم که از شیرینم هم خوشش آمده بیاید.

لعتی.

شروع به صحبت کردم: «اوم... دیندرا-»

سرش را تکان داد. «نگران نباشین ملکه من. توضیح دادم که توی سرزمین شما اینها یه جور سخن محبت آمیزه. مثل کاه فونا، که این طور هم هست، مگه نه؟»

سر تکان دادم.

سرش را کمی به یک سمت کج کرد. «گنده بک هم حرف محبت آمیزه؟»

زیر لب گفتم: «اوم... یه جورایی.»

در جواب زیر لب گفتم: «غیر عادیه.»

پرسیدم: «اوه... سیریم این رو برای لهن توضیح داد؟» و برق نابکار و دانایی در چشمانش درخشید.

«دقیقاً همین کار رو کرد عزیز من. مستقیم پیش ایشون برگشت و توضیح داد. بعد دوباره پیش من برگشت.

انگار دیندرا صبح شلوغی را گذرانده بود.

وقتی چیز بیشتری نگفت، بی‌درنگ پرسیدم: «و؟»

چشمانش دوباره برق زدند. «سیریم به من گفت هرگز تا به حال ندیده بود که دکس این قدر بلند یا طولانی بخندن. به نظر پادشاه‌مون همه این‌ها خیلی سرگرم کننده بوده.»

خب!

من که خیلی مطمئن نبودم.

برای پنهان کردن دردم به گوست نگاه کردم، انگشتانم را روی خزه‌هایش کشیدم و زمزمه کردم: «خب، اون‌جایی که من ازش اومدم، ما این‌طوری صحبت می‌کنیم و اصلاً خوب نیست که نحوه حرف زدن دیگران رو مسخره کنی.»

دیندرا با ملایمت درخواست کرد: «داکشانا سرسی. لیناس لطفاً.» و من به او نگاه کردم. «ایشون تصمیم گرفتن که از معنای عسلم بیشتر از همه خوششون

میاد ولی ترجیح می‌دن که کمتر به ایشون بگید بچه. البته که ایشون گنده‌بک هستن و به نظرشون خیلی با مزه بود که شما به این اشاره کردین. وقتی سیریم داشت همه این‌ها رو برای ایشون توضیح می‌داد، چندتا جنگجوی دیگه هم اون‌جا بودن و سیریم به من گفت که از نظر همه اون‌ها حرف‌های شما با مزه بوده ولی نه به شکل بدش. این مسخره کردن نیست. این خیلی خوبه که به نظر شوهرتون با مزه هستین. خندیدن توی هر رابطه‌ای مسئله مهمیه ولی مخصوصاً توی ازدواج خیلی مهمه. این طور نیست؟»

باید قبول می‌کردم که حق با او بود.

«چی...؟» تردید کردم. «در مورد این که شیرین صداش می‌کردم چه فکری می‌کرد؟»

نیش دیندرا دوباره باز شد. «معتقدم که ترجیح می‌دن ایشون رو جنگجوی درنده خطاب کنین، ولی به خاطر این که شیرین صداشون می‌کردین بهشون بر نخورده بود. و حدس من این هستش که به این خاطر به ایشون بر نخورده بود که قبلش ایشون رو لهن خودتون صدا زدین.»

حس کردم چشمانش درشت شدند. «این رو یادش بود؟»

حرفم را نقل قول کرد: «اون بیرون پادشاه لهن یه جنگجوی درنده‌ست ولی
این‌جا، لهن من... کاه لهن شیرینه. این همون چیزیه که گفتین؟»

همین بود و اگر حافظه‌ام درست یاری می‌کرد، کلمه به کلمه‌اش درست بود.
یا خود خدا.

نجوا کردم: «بله.»

زانویم را نوازش کرد و با ملایمت گفت: «پس فکر می‌کنم حدس من
درسته و اصلاً به ایشون برنخورده ملکه من.»

دلم فرو ریخت و گرم شد.

وای مرد. برو که رفتیم.

ناگهان جیغ کشید: «حالا! خبرهای بیشتری دارم.» و من از جا پریدم.

نمی‌دانستم می‌توانم از پس خبرهای بیشتری بر بیایم یا نه ولی از آن‌جایی

که پر رو بودم، پرسیدم: «چه خبرهایی؟»

«خب، سیریم ناریندای شما رو پیدا کرده.»

لبخند زدم و دست‌هایم را به هم کوبیدم. گوست سرش را بلند کرد و با آن چشم‌های جذاب بچگانه‌اش به من پلک کرد و بعد دوباره سرش را پایین گذاشت.

پرسیدم: «واقعاً؟»

«همین‌طوره ملکه من. اون عروس فیتاکه.»

به سمتش خم شدم. «حالش خوبه؟»

دیندرا لبخند ملایمی زد. «خوبه. فیتاک جنگجوی قدرتمندیه. مورد اعتماد. سیریم بهش احترام می‌ذاره و بهم گفت که فیتاک سرش خیلی گرم عروسشه. به خاطر همینه که عروسش این دور و بر دیده نمی‌شه یا خود فیتاک توی مسابقات شرکت نکرده بود. زمان خیلی زیادی رو با عروسش می‌گذرونه.»

امیدوار بودم خبرهای خوبی داشته باشد.

دیندرا ادامه داد و معلوم شد که خبرهای خوبی هم بود. «جنگجویهای زیادی هستن که این کار رو می‌کنن. البته این کار توی سرزمین ما جرمه ولی این‌جا به عنوان ابراز عشق و محبت در نظر گرفته می‌شه. به ناریندا اجازه نداده بود توی مراسم انتخاب شرکت کنه، هرچند خودش مجبور بود شرکت

کنه و این احتمالاً همون طور که برای شما هست، برای ناریندا هم باید خیلی ناراحت کننده باشه. ولی سیریم فیتاک رو همراه عروسش توی جشن دیده بود. هرچند فیتاک خیلی زود پیش از این که اوم... همه چیز از کنترل خارج بشه اون رو به چادرش برده بود.»

آره، خارج از کنترل. می توانست این را دوباره بگوید.

دیندرا به صحبت کردن ادامه داد. «ولی حالش خوبه و من می دونم چادرشون کجاست و وقتی حالتون بهتر بشه و سیریم بگه نزدیک شدن اشکالی نداره یا به بیان دیگه وقتی فیتاک رضایت داد، شما رو می برم پیشش و یا از اون می خوام که پیش شما بیاد.»

وای خدا را شکر.

«خیلی توپه، دیندرا ممنونم.»

با لبخندی گفت: «توپه. باید یه روزی در مورد سرزمین تون برام بگین داکشانا سرسی. ما به یه زبان صحبت می کنیم، ولی در عین حال خیلی هم فرق داریم.»

شرط می بستم گپ و گفت جالبی می شد.

به او لبخند زد و موضوع بحث رو عوض کردم. «و خبرهای دیگه ت؟»

نفس عمیقی کشید و صورتش دوباره برق زد و گفت: «دکس صحبت کردن

و ما به راه نمی‌افتیم.»

پلک زد.

«چی؟»

تکرار کرد. «دکس صحبت کردن و کوچ نمی‌کنیم.»

«نمی‌فهمم.»

به سمتم خم شد. «ما همیشه حرکت می‌کنیم. سپیده‌دم روز بعد از مراسم

انتخاب اردوگاه جمع می‌شه و به محض این که جمع شد، چه صبح زود باشه،

چه ظهر یا چه عصر بلافاصله حرکت می‌کنیم، سواری می‌کنیم. ولی شما

حالتون خوب نیست، شب پیش حالتون بد شد و پادشاه شما نگران هستن و

اعلام کردن تا وقتی که از سلامت شما مطمئن نباشن قبيله حرکت نمی‌کنه.»

خدایا، چرا هر بار که خودم را متقاعد می‌کرد این مرد را دوست ندارم او

کاری می‌کرد دوستش داشته باشم؟

سریع شروع به حرف زدن کردم: «این-»

دیندرا با لبخند شرورانه‌ای گفت: «کارش شیرینه.»

نجوا کردم: «درسته.» احساس کردم آتش گرفتند و این به خاطر آفتاب سوختگی نبود.

حینی که با صدای بلند می‌خندید، دستش را دراز کرد و زانویم را نوازش کرد.

برعکس او من آه کشیدم.

لهن قدم در چادر گذاشت.

آماده بودم که با من خشونت به خرج بدهد، فریادزنان به من دستور بدهد و نادیده‌ام بگیرد.

ولی او این کارها را نکرد. نگاهش مستقیم روی من نشست و درست در پیش روی همه، با احتیاط من (و گوست میوی خرخرمانندی کشید و به او نگاه کرد.) را به یک سمت تخت برگرداند، رویم خم شد و هر کدام از مشت‌هایش را در یک سمت بدنم روی تخت گذاشت و از کمر خم شد. صورتش حالا زیادی به من نزدیک بود.

سپس با ملایمت شروع به صحبت کرد.

دیندرا زمزمه کرد: «اوم... پادشاه تون می خوان بدونن حال شما چگونه.»

هنگامی که دیندرا داشت ترجمه می کرد، دکس نگاهش را از چشمانم برداشت و من هم نتوانستم نگاهم را از او بردارم.

با صدای آرامی گفتم: «خوبم.» و دیندرا در یک کلمه حرفم را ترجمه کرد.

لهن چیزهای بیشتری گفت و دیندرا برایم ترجمه کرد: «اون طور که به شما گفته شد استراحت کردین؟»

جواب دادم: «اوه... بله.»

دیندرا گفت: «مینا.»

لهن غرید: «خوبه.» سپس حرفهای بیشتری زد.

هنگامی که حرفش تمام شد، دیندرا گفت: «وقتی غذا میل می کنین، می خوان که باز هم دارو بخورین. متوجه شدین؟»

سر تکان دادم.

لهن با صدای خشنی تکرار کرد: «خوبه.» و سپس چیزهای بیشتری گفت.

حرفش تمام شد ولی دیندرا چند لحظه‌ای ترجمه نکرد، سپس با مکث گفت: «پادشاه تون می‌خوان امشب بین پاهای شما باشن داکشانا سرسی. دستور می‌دن تا جایی که می‌تونین برای این کار خوب بشین.»

چشمانم درشت شدند، گونه‌هایم آتش گرفت و تشر زدم: «لهن!»

نیشش را بدون ذره‌ای پشیمانی برایم باز کرد.

با عصبانیت گفتم: «نظرم رو عوض کردم، توی این چادر هم شیرین نیستی.» دیندرا ترجمه کرد و دست لهن به سرعت حرکت کرد و حینی که با صدای بلند می‌خندید، پشت گردنم را گرفت و محکم فشار داد. به او اطلاع دادم: «داشتم شوخی نمی‌کردم.» دیندرا ترجمه کرد و خنده رو به کاهشش سریع قطع شد.

بی‌شعور!

هنگامی که نگاهش روی من برگشت داشتم چپ‌چپ نگاهش می‌کردم. نگاهی به من انداخت و لبخند روی صورتش نشست. سپس شروع به صحبت کرد.

دیندرا ترجمه کرد: «معلومه که ماده‌ببر من خوبه یا دست کم اونقدر خوب شده که چنگال‌هاش رو برهنه کنه.»

به تندی گفتم: «بر منکرش لعنت!» لهن لبخند دندان‌نمایی زد و دیندرا با لحن گیجی پرسید: «ملکه من می‌بخشید؟»

دوباره به تندی گفتم: «کاملاً حق با اونه!» دیندرا ترجمه کرد و لهن زد زیر خنده.

سپس صورتش حالت موقری به خود گرفت و زمزمه کرد. «نیسو، گاه راهنا فونا.»

دیندرا نجوا کرد: «استراحت کن عشق زرین من.» نفسم را حبس کردم و سعی کردم نگاه چپ‌چپم به او را حفظ کنم ولی می‌دانستم که حالت صورتم ملایم شده بود.

نگاهم به سمت دیگری برگشت و نجوا کردم: «خیلی خب.»

لنس با ملایمت من را به سمت خودش کشید و لب‌هایش را روی گوشم حس کردم. زمزمه کرد: «استراحت کن عزیزم.»

چشمانم را بستم و لرزی به تنم افتاد. هنگامی که زبان خیسش را روی پوست داغ گردنم حس کردم لرزی دیگر به جانم افتاد. خودش را عقب کشید. لحظه‌ای عمیقاً در چشمانم نگاه کرد، سپس صاف ایستاد و بدون حرف دیگر یا حتی بدون این که نگاهی به هیچ کس بیندازد از چادر بیرون رفت.

سکوتی در چادر در افتاد و بعد تیترو بشقابی پر از گلابی تکه تکه شده و انگور بین من و دیندرا گذاشت. پکا هم همان لحظه به هر کدام از ما لیوانی آب سرد داد. به او لبخند زدم، آب را گرفتم و جرعه‌ای طولانی از آن خوردم و پیش از این که یک تکه گلابی بردام و توی دهانم بگذارم، آن را روی زمین گذاشتم. سپس هنگامی که دیندرا شروع به صحبت کرد، به او نگاه کردم.

دیندرا همان‌طور که هنوز هم به ورودی چادر خیره شده بود، گفت: «ایشون همیشه من رو به حد مرگ می‌ترسوندن، حتی وقتی پسر جوانی بودن. خیلی جوشی و خشن هستن.» سپس به سمت من برگشت و با نیش باز و پر شیطنتی گفت: «ولی جدیداً کم کم داره ازشون خوشم میاد. فکر می‌کنم شیرین هستن.»

باید این ماجرا را پایان می‌دادم. آن هم خیلی عاجل. آن هم فقط به خاطر احساسی که به قلبم می‌داد.

به او یادآوری کردم: «وقتی دیروز مجبورم کرد بیشتر از نه ساعت زیر آفتاب سوزان بشینم و عملاً برشته بشم، حتی یه کلمه هم با من حرف نزد و حتی اجازه نداد خودم غذا بخورم اصلاً شیرین نبود.» ولی انگار بیشتر به خودم یادآوری کرده بودم.

صورتش حالت ملایمی به خود گرفت، و وقتی شروع به حرف زدن کرد، هم ملایم شده بود. «درک می‌کنم که این شما رو ناراحت کرده ولی جایگاه شما این هستش که در کنار ایشون بنشینید. همیشه هم همین‌طوره ولی مخصوصاً طی یک مراسم و جشن باید انجام بشه. مردم ایشون تمام روز رو با کار کردن و سواری کردن در زیر نور خورشید سپری می‌کنن. ایشون اصلاً نمی‌دونستن که این کار شما رو مریض می‌کنه. حقیقت داره، زن‌های دیگه‌ای هم از سرزمین‌های دیگه به این‌جا اومدن و همسر جنگجوها شدن ولی تعدادشون کم بوده و پادشاه لهن به شخصه هیچ تجربه‌ای با اون‌ها نداشته.»

مزخرف بود ولی حقیقت داشت.

دیندرا به حرف زدن ادامه داد: «و عزیز من مشخصه که امکان نداره متوجه نشده باشین که دیشب... یا همین حالا... بیماری شما و حس مسئولیتی که دارن شدیداً ایشون رو به دردسر انداخته. سیریم و من از تخت‌مون بیرون

کشیده شدیم، درمانگر، قبیله امروز کوچ نمی‌کنه و ایشون در طول روز به دیدن شما اومدن، وقتی که باید با جنگجوهاشون باشن.»

مزخرف بود ولی این هم حقیقت داشت.

گفتم: «باشه، قبول دارم، ولی دیروز ساعت‌ها با من حرف نزد و-» گوشه لب‌هایش بالا رفتند.

دیندرا حرفم را قطع کرد: «گرسنه موندین؟»

کوتاه جوابش را دادم. «نه.»

«تشنه موندین؟»

به سمت دیگری نگاه کردم و زیر لب گفتم: «نه.»

صدایم کرد: «ملکه من، لطفاً به من نگاه کنین.» و من این کار را کردم. «وقتی داشتین اون حرف رو می‌زدین کاملاً حق با شما بود. این‌جا ایشون لهن شما هستن. ولی اون بیرون، ایشون دکس هستن و دکس در بین تمام جنگجوها قدرتمندترینه.»

خواستم اعتراض کنم: «ولی-» و او یک دستش را بالا گرفت.

«یه وقت‌هایی اون بیرون ایشون به شما محبت و احساسات نشون می‌دن. ولی وقت‌هایی هم هست که این کار رو نمی‌کنن. متأسفم که این شما رو ناراحت می‌کنه عزیز من و برای همینه که الان و آینده به شما آموزش می‌دم تا وقتی این اتفاق افتاد درک کنین. یه جنگجو ابداً ضعف از خودش نشون نمی‌ده و چه فکر کنین درسته چه غلط این احساسات به عنوان ضعف در نظر گرفته می‌شن. بنابراین، اکثر اوقات در بیرون از چادر، ایشون همون کسی خواهند بود که هستن و اگه خوش شانس باشین که معلومه هستین، ایشون توی این چادر کسی خواهند بود که شما نیاز دارین باشن. نقش شما به عنوان ملکه ایشون و همچنین فقط به عنوان عروس ایشون این هستش که درکشون کنین و یه راهی برای زندگی کردن در این شرایط پیدا کنین.»

هیچ جوابی ندادم، چون هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. حرف‌هایش کاملاً با عقل جور در می‌آمد که این هم مزخرف بود.

به حرف زدن ادامه داد، مشخص بود که فکر می‌کرد منظورش را متوجه نشده بودم. «جنگجو‌هایی هستن که قربانی جذابیت همسرهایشون شدن و اون بیرون...» به بیرون از لبه‌های چادر اشاره کرد. «طوری رفتار کردن که جنگجوها نه تنها بهشون احترام نمی‌ذارن که مورد استهزا هم قرار می‌گرفتن.»

کمی به سمت من خم شد و زمزمه کرد: «این چیزها همون طور که مطمئن هستم می‌دونین، خیلی خوب مورد پذیرش عموم قرار نگرفت.»
می‌توانستم تصور کنم.

ادامه داد: «ولی اغلب اتفاق نمی‌افته. این اتفاق شدیداً به ندرت می‌افته و به خاطر بازخوردش و این که چه اتفاقی برای جنگجویی که به چادر عروسیش وابسته می‌شه به ندرت پیش می‌آد. ولی دلیل دیگه‌ای هم هست و اون هم فقط به خاطر اینه که این مردها جنگجو هستن، اغلب اتفاق نمی‌افته، چون اون‌ها همون کسی هستن که هستن و از پنج سالگی آموزش دیدن که این طور باشن. اصلاً نمی‌دونن چطور باید یک جور دیگه‌ای باشن.»

لعتنی، این هم با عقل جور در می‌آمد.

دیندرا ادامه داد: «داکشانا سرسی، می‌خوام به این حرفم خوب گوش بدین و بفهمیدش. من تطبیق شما با کورواک و شوهرتون رو سریعتر می‌کنم و این باعث می‌شه که شما خیلی بیشتر رضایت داشته باشین.»

لبم را گاز گرفتم.

سپس سر تکان دادم.

با لبخند تأییدش را نشان داد.

نفس لرزانی کشیدم و به این نتیجه رسیدم که حالا این جا بودم، این اتفاق داشت می افتاد و معلوم بود که حالا حالاها این جا را ترک نمی کردم، پس باید یک راهی پیدا می کردم تا خودم را تا وقتی که می توانستم بروم با همه چیز وفق دهم.

از او خواستم: «خیلی خب دییندرا، می شه ازت بخوام بیشتر برام توضیح بدی؟» سرش را خم کرد و هم زمان سر تکان داد.

«مطمئناً، این برای من افتخاره که همه چیز رو برای شما توضیح بدم، چون شما ملکه من هستین.» نگاهش گرم شد. «و برای من باعث افتخاره چون شما دوست من هستین و من می خوام شاد و راضی باشین.»
آره، رسماً همین بود. من قطعاً دییندرا را دوست داشتم.

«ممنون و ممنونم به خاطر... همه چیز. تو خیلی مهربان بودی و نمی دونستم باید چی کار کنم اگه-»

دستش را تکان داد و حرفم را قطع کرد. «بیاین در این مورد حرف نزنیم. فقط این رو بدونین که این برای من باعث افتخار بوده.»

به او لبخند زدم، دستم را دراز کردم و فشاری به دستش دادم.

او هم دستم را فشرد.

سپس دستش را رها کردم، به عقب تکیه دادم و او پرسید: «می‌خواید چیزی

رو براتون توضیح بدم؟»

سر تکان دادم. «این، اوم... دیشب، دیروقت... جشن...» حرفم رفته رفته قطع

شد، چانه‌اش را به شکل تشویق کننده‌ای برایم تکان داد و من ادامه دادم:

«زن‌هایی اون‌جا بودن، اوم... می‌رقصیدن و، اوه... بعضی‌ها با جنگجوها بودن و

اوناها-»

وقتی حالت چهره دیندرا تغییر کرد، حرفم را قطع کردم. حالت صورتش

پراز معنا بود ولی نگاهی که به من انداخت را نتوانستم درک کنم.

«زاکتو.» چنان آن کلمه را گفت که انگار ترجیح می‌داد آن را بر زبان نیاورد.

پرسیدم: «زاکتو؟» سر تکان داد.

تکرار کرد: «زاکتو.»

شروع کردم به حرف زدن: «اوه-»

گفت: «کنیزهای جنگجو.» و من پلک زدم.

تکرار کردم: «کنیزهای جنگجو؟» سر تکان داد. شروع کردم: «چه-؟» آهی کشید و حرفم را قطع کرد.

«سوه توناک، یا لشکر، جامعه‌ایه که برده می‌گیره. این‌ها مال هیچ کدوم از جنگجوها نیستن و در قبال هیچ کدوم از اعضای قبیله به جز جنگجوها هیچ وظیفه‌ای به عهده ندارن. اون‌ها همیشه جوان و جذاب هستن و وقتی این مزایا رو از دست می‌دن به خانواده‌هایی که می‌تونن از خدماتشون در جهت‌های مختلف استفاده ببرن فروخته می‌شن.»

دلم نمی‌خواست بپرسم چون کاملاً می‌دانستم برای چه کاری بودند. ولی پرسیدم.

«و وظایفشون چیه؟»

چنان سریع جواب داد که انگار دلش می‌خواست هر چه زودتر بحثش خاتمه پیدا کند. «جنگجوها رو حمام می‌دن، موهاشون رو می‌شورن، می‌بافنش یا برای جنگ آرایشش می‌دن. جنگجوها رو برای نبرد یا مراسم‌ها رنگ‌آمیزی می‌کنن. بعد از جنگ، لشکر کشی یا تمرین‌های سخت اون‌ها رو مشت و مال

می‌دن. همین‌طور تمام مدت برای وقتی که جنگ‌جوها احساس نیاز می‌کنن
برای دریافت توجه‌شون حاضر هستن.»

به او زل زدم.

به همان سرعت ادامه داد: «همین‌طور نسبت به جنگ‌جوه‌های جوان هم
وظایفی دارن. اون‌ها اوم... چیزهایی که... اوم... ظاهراً، در آینده برای
همسرهاشون خوبه رو بهشون آموزش می‌دن. جنگ‌جوه‌های جوان باید خوب
آموزش ببینن.»

وای خدای من. لهن توی تخت‌مان خوب بود چون آن زن‌ها به او یاد داده
بودند چه کار کند.

دیندرا پرسید: «این چیز بدی نیست، مگه نه ملکه من؟» بعد منظورش را
روشن کرد: «اوم... منظورم قسمت آخرشه.»

جواب ندادم چون با به یاد آوردن لهن که به خودش آب می‌پاشید ولی
موهایش را نمی‌شست، ضربان قلبم بالا رفت. ولی موهایش هیچ وقت کثیف
یا چرب نبود و به مدل‌های مختلف آراسته می‌شد. دیروز هم رنگ‌آمیزی شده
بود، حتی روی پشتش که هیچ راهی نداشت خودش بتواند این کار را بکند. و

همین حالا که آمده بود توی چادر هیچ رنگی روی تنش نداشت و موهایش دیگر آزاد و رها نبودند. موهایش درست از بالای گردنش دم اسبی بسته شده، تا پایین کمرش افتاده بود و با قیطانی باریک و طلایی از بالا تا پایین پیچیده شده بود.

پرسیدم: «لهن هم-؟»

به سرعت جواب داد: «بی شک عزیز من.»

سیخ نشستم و گوشت سرش را بلند کرد ولی من توجهی به او نکردم.

یکی از آن زن‌ها موهای شوهر من را می‌شست؟

اوه نه، من که این‌طور فکر نمی‌کردم.

«داکشانا سرسی، بهتره که-»

نگاهم به تندی در چشمانش دوخته شد. «فکر می‌کنی که لهن... اون... اون

داشته؟ باهاشون رابطه داشته؟»

سرش را تکان داد و چشمانش را تا نزدیک به بسته شدن ریز کرد و بعد

بازشان کرد و پرسید: «باهاشون رابطه داشته؟»

به تندی گفتم: «با اون‌ها خوابیده؟ باهاشون جماع کرده؟ باهاشون آمیزش کرده، رابطه داشته.»

صورتش با درک منظورم حالت ملایمی به خودش گرفت. «اوه ملکه من، می‌بینم که این شما رو اذیت می‌کنه ولی متأسفم که این رو می‌گم ولی این راه و رسم اون‌هاست.»

راه و رسم اون‌هاست.

راه و رسم اون‌هاست.

دیشب، آن‌ها راه و رسم‌شان را در صحن رقص اجرا کرده بودند. و من می‌دانستم بعضی از آن‌ها که راه و رسم‌شان را با زاکتوها عملی می‌کردند، همسرهایی هم توی چادرهایشان داشتند.

من دیشب او را تنها گذاشته بودم. لهن دست کم یک ساعت بیشتر از من آن بیرون مانده بود، احتمالاً بیشتر.

دیشب او را بیرون تنها گذاشته بودم!

بعد به چادر ما آمد و با من خوابید! شاید بعد از این‌که با آن‌ها خوش گذرانده بود!

جیغ زدم: «حالا؟» گوشت میویی کشید و با تعجب به من نگاه کرد. حالت صورتم را خواند و از روی تخت پایین پرید.

دیندرا با بدنی منقبض شده پرسید: «حالا؟»

«حالا هم با اون‌ها رابطه داره؟ یعنی از وقتی ازدواج کردیم هم با اون‌ها رابطه داره؟»

سرش را تکان داد، به جلو خم شد و دستم را گرفت و با صدای آرامی گفت: «نمی‌دونم.»

نمی‌دانست. که جوابش هم می‌توانست بله باشد و هم نه. که می‌توانست بله باشد.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت دیگری نگاه کردم.

شروع کرد: «ملکه من-»

همان‌طور که به دیوار چادر نگاه می‌کردم، به تندی گفتم: «اگه بگی این راه و رسم اون‌هاست، دیندرا، قسم می‌خورم... جیغ می‌کشم.»

ساکت ماند.

نفس عمیقی کشیدم.

بعد سر و سامانی به ذهنم دادم و به او نگاه کردم.

گفتم: «باید ازت یه محبت خیلی مهم بخوام و بهت هشدار می‌دم که دلت نمی‌خواد این کار رو انجام بدی. من ملکه‌ت هستم، این رو می‌فهمم ولی این رو ازت می‌خوام ولی تو کاملاً حقی داری که چیزی که ازت خواستم رو رد کنی و اصلاً هم ناراحت نمی‌شم.»

با تردید زیر لب گفت: «اوم... خیلی خب.»

«ازت می‌خوام وقتی شوهر به خونه اومد این‌جا باشی تا ترجمه کنی.»

بلافاصله گفت: «وای عزیز من.»

وای عزیز من درست بود!

به او یادآوری کردم: «می‌تونی بگی نه.» و او در چشمانم نگاه کرد.

رو به جلو خم شد و دستم را گرفت. «به عنوان دوستت بهت نصیحت

می‌کنم سرسی-»

سرم را تکان دادم و دستش را محکم فشار دادم. «من درک می‌کنم دیندرا، می‌فهمم. بهم اعتماد کن، می‌فهمم. حالا، امشب وقتی لهن به خونه میاد، این‌جا هستی؟»

صورت‌م را از نظر گذراندم. بعد دستم را آرام فشار داد «بله به عنوان دیندرا دوست شما، من همیشه وقتی بهم نیاز داشته باشین کنارتون هستم.»
اشک بلافاصله چشمانم را پر کرد و یکی از آنها پیش از این‌که بتوانم نگاهم را برگردانم از چشمم پایین چکید.

دستش را رها و با پشت دستم اشکم را پاک کردم و زمزمه کنان گفتم:
«ممنونم.»

دیندرا جواب نداد.

سپس نفس عمیقی از راه بینی‌ام کشیدم، به او نگاه کردم، لبخندی تصنعی زدم و پیشنهاد دادم: «چرا یه کمی نهار نخوریم؟»

فصل دوازدهم

وظیفه همسری

شب شد. هنگامی که دیندرا پشت میز نشسته بود و جرعه جرعه سومین جام شرابش را می نوشید، من توی چادر قدم می زدم.

داشت آن نوشیدنی را هورت می کشید تا کمی شجاعت به دست آورد.

من به نوشیدنی شجاعت نیاز نداشتم، به اندازه کافی لبریز از احساسات و هورمون آدرنالین بودم.

به خودم اجازه نمی دادم به این فکر کنم که چرا از این که لهن با زن های دیگر رابطه داشت و اجازه می داد حمامش کنن و موهای کوفتی اش را ببندند، این قدر ناراحت شده بودم.

فقط ناراحت بودم.

خیلی.

خیلی خیلی.

و مثل وقت‌هایی بودم که یک چیزی را شدیداً می‌خواستم یا مثل وقت‌هایی که ناراحت بودم شدیداً غیرمنطقی و احساساتی شده بودم. وقتی ناراحت می‌شدم، شدیداً غیر منطقی و احساساتی می‌شدم و این متأسفانه با حماقت به شدت زیادی همراه بود.

بنابراین حالا ابداً خواسته‌ام را مثل وقتی که در دنیای خودم بودم مطرح نمی‌کردم.

فقط اجازه داده بودم این جزر و مد احساسی از روی من رد شود و من را با امواج خودش ببرد.

که این یعنی حرفم را دقیقاً همان لحظه‌ای که لهن به خانه برمی‌گشت می‌زدم.

لباس خوابم که به رنگ سیب سبز بود را پوشیده بودم و موهای بلندم به مدل شلخته‌ای با مقداری ربان که خودم گره‌اش زده بودم، در بالای سرم جمع شده بود. آنقدر زخمی و سوخته بودم که تحمل ریختن موهایم به روی

پوست سوخته صورت و شانهایم را نداشتیم، من را دیوانه می‌کرد، بنابراین بالای سرم جمعش کردم.

دیندرا من من کنان گفت: «ای کاش می‌نشستین ملکه من، دارین من رو هم مضطرب می‌کنین.» بعد جرعه‌ای از شرابش را هورت کشید.

ایستادم، به سمت او برگشتم و تند و تند گفتم: «نمی‌تونم بنشینم. زخم و زیلی هستم. و به هر حال من هم دلم می‌خواد دیگه من رو ملکه‌ت صدا نمی‌کردی. می‌دونم برای مردم اون بیرون ملکه‌شون هستم ولی تو یه نفر دوست من هستی. به هر حال هیچ کسی به جز ما نمی‌دونه که این چه معنایی برامون داره. همه دوست‌های من توی خونه من رو سرسی صدا می‌کردن، حتی اگه ملکه هم بودم، هرچند که چنین چیزی ممکن نبود... ولی باز هم اجازه نمی‌دادم این طوری صدام کنن. و تو دوستم هستی. بنابراین، دوست دارم که تو هم من رو سرسی صدا کنی.»

لبخند کجی تحویلیم داد که به شکل هشداردهنده‌ای مست و شنگول به نظر می‌رسید، با کمی نگرانی برایم سؤال شد که نکند سرش حسابی به خاطر شراب گرم شده باشد.

«از این خوشم میاد... سرسی.» هرهر خندید.

وای گندش بزند.

لبه چادر کنار رفت و باز شد، به سمتش برگشتم و هنگامی که لهن خم شد تا وارد چادر شود، نفسم را حبس کردم.

برو که رفتیم.

نگاهش به دیندرا که پشت میز نشسته بود، افتاد و بعد به سمت من برگشت که در انتهای چادر ایستاده بودم. بعد حالت صورتش ملایم شد. یک قدم به سمت من برداشت.

دستم را سریع بلند کردم و گفتم: «وایسا.»

دیندرا ترجمه کرد.

لهن ایستاد و ابروهایش به شکلی که دیگر من را نمی ترساند در هم گره خورد. نگاهش به تندی به دیندرا افتاد و بعد به سمت من برگشت.

با صدای ملایمی به او گفتم: «باید صحبت کنیم. مهمه. از دیندرا خواستم

که این جا باشه و برای ما ترجمه کنه. لطفاً لهن، با من صحبت می کنی؟»

دیندرا ترجمه کرد و لهن مدتی نگاه ترسناکش را به من دوخت، بعد دستانش را روی سینه چلیپا کرد و چانه‌اش را کمی بالا داد و نشان داد که گوش خواهد داد.

دیندرا حالت او را برایم ترجمه کرد: «فکر می‌کنم این یعنی بله، سرسی.»
به او گفتم: «فکر کنم این رو متوجه شدم عسلم.» ابروهاس لهن بالا پرید و بعد دوباره در هم گره خوردند و از من به دیندرا نگاه کرد.

صدایش کردم و نگاه او به سمت من برگشت. «لهن. دیشب با یکی از اون زاکتوها رابطه جنسی داشتی؟»

هنگامی که کلمه زاکتو را به زبان آوردم صورتش به حالت منحوسی تیره شد و وقتی دیندرا چیزی که گفته بودم را ترجمه کرد، با حالت منحوس‌تری تیره‌تر شد.

نفسم را حبس کردم.

به من اخم کرد.

احساس کردم قلبم درد گرفت.

به اخم کردن به من ادامه داد.

قلبم فشرده شد.

سرانجام غریب: «می.»

دیندرا کلمه‌ای که خودم در واقع معنایش را می‌دانستم را ترجمه کرد و

حس کردم سینه‌ام آزاد شد. «نه.»

زمزمه‌کنان به لهن گفتم: «باشه عزیزم.» هنگامی که این را گفتم برق کم‌جان

نگاهش را دیدم ولی اخم‌هایش همچنان پا برجا بودند. با صدای آرام و

محتاطانه‌ای ادامه دادم: «حالا، می‌دونم که دارم توی دنیای تو زندگی می‌کنم،

این رو درک می‌کنم. ولی می‌خوام چیزی رو در مورد دنیای خودم برات

توضیح بدم. چیزی که می‌خوام درک کنی و می‌خوام بدونی که برام اهمیت

داره. گوش می‌دی؟»

دیندرا ترجمه کرد. وقتی حرفش تمام شد، لهن به اخم کردن ادامه داد ولی

چانه‌اش را تکان داد.

زمزمه کردم: «شاهشا.» هیچ چیزی به جز نگاه گرمش دریافت نکردم

بنابراین ادامه دادم: «توی دنیای من مردها به همسرهایشون وفادار هستن.

بهشون خیانت نمی‌کنن، با زن‌های دیگه رابطه جنسی ندارن یا هیچ کار دیگه‌ای باهاشون نمی‌کنن، چه جنسی باشه چه نباشه. اجازه نمی‌دن زن‌های دیگه بهشون دست بزنن، حمامشون کنن، اوم... و چیزهایی مثل این.»

دییندرا ترجمه کرد و هنگامی که انرژی پرخشونت و ترسناکی که همیشه از وجود لهن متساعد می‌شد بالا زد و به درجه خطرناکی رسید، ترجمه‌اش را با تردید ادامه داد.

با ملایمت شروع به حرف زدن کردم و دییندرا هم زمان با من ترجمه کرد: «می‌فهمم که شما این‌جا این کار رو می‌کنین، یعنی جنگجوها این کار رو می‌کنن ولی توی دنیای من ما این کار رو نمی‌کنیم. اصلاً این کار رو نمی‌کنیم، اگه مردی این کار رو با همسرش بکنه، اون زن حق داره شوهرش رو ترک کنه.»

این یکی اشتباه بود. یک اشتباه خیلی بد.

وقتی بدنش ناگهان با خشم از جا پرید، به نظر می‌رسید که ورم کرد و حتی بزرگتر از آن شد که بود و من توانستم غرشی که از گلویش فرار کرد را هم بشنوم.

هیچ حرفی نزده بود، فقط غرش کرده بود.

دیندرا شروع به حرف زدن کرد: «سرسی عزیزم، نمی‌دونستم که... نباید... همسران جنگجوها هرگز-» ولی لهن میان حرفش پرید. حرف‌هایش بریده بریده و شدیداً خشمگینانه ادا می‌شدند.

هنگامی که حرفش تمام شد دیندرا ترجمه کرد.

«هیچ جایی نمی‌ری.»

«نگفتم قصد این کار رو دارم، فقط-»

دیندرا هم‌زمان با من ترجمه کرد و لهن میان حرفش پرید و او هم حرفش را ترجمه کرد ولی واقعاً نیازی به این کار نبود. او فقط همان حرف‌ها را با عصبانیت تکرار کرده بود.

«هیچ جایی نمی‌ری.»

«نگفتم که-»

به حرف زدن ادامه داد و دیندرا هم ترجمه کرد.

«همسر سیریم رو دیگه مثل من صدا نمی‌کنی.»

به خاطر تغییر موضوع ناگهانی بحث پلک زدم، منظورش را از آن حرف
متوجه نمی‌شدم.

«چی؟»

دیندرا ترجمه کرد. لهن چیزی گفت و بعد دیندرا دوباره ترجمه کرد.

«همسر سیریم رو "عسلم" صدا نمی‌کنی. اون مال منه.»

وای مرد.

توضیح دادم: «این یه حرف محبت‌آمیزه. توی دنیای من این رو به-»

شروع به حرف زدن کرد و دیندرا هم آن را برایم ترجمه کرد.

«ماله منه. هیچ کسی به جز من رو این‌طوری صدا نمی‌زنی.»

صورتش را از نظر گذراندم و متوجه شدم که آخر این ماجرا خوب از آب
در نمی‌آمد.

بنابراین تصمیم گرفتم به خاطر نرم کردن او برای بخش سخت ماجرا با او
موافقت کنم.

زمزمه کرم: «باشه.»

با خشم گفت: «باشه.»

بعد با ترجمه دیندرا شروع به صحبت کردیم.

به او گفتم: «باید در مورد زاکتوها صحبت کنیم.»

به من گفتم: «در مورد زاکتوها با همسر من صحبت نمی‌کنم.»

به او توضیح دادم: «اوم... این برای من مهمه.»

«اهمیتی نداره. من در این مورد بحث نمی‌کنم.»

وای مرد. حالا این من بودم که قاطی کرده بودم.

با عصبانیت گفتم: «ولی لهن، دارم بهت می‌گم این برای من اهمیت داره.»

جواب داد: «صحبت کردن در این مورد در جایگاه تو نیست.»

صدایم بالا رفت و در جواب فریاد زدم: «من همسرتم!»

جواب داد: «و به عنوان همسر من در جایگاهی نیستی که در این مورد صحبت

کنی.»

جیغ زدم: «این دیوانگیه!»

جواب داد: «نیست.»

پرسیدم: «این برات اهمیت نداره که این موضوع برای من مهمه؟»

به زبان خودم در جواب فریاد زد: «نه.»

اوه آره. حالا دیگه زده بودم به سیم آخر.

با خشم گفتم: «این جا با هم اختلاف داریم گنده‌بک و درست همین جا بهت می‌گم، همین الان، درست توی همین چادر.» به پاهایم و بعد به او اشاره کردم. «بهشون اجازه نمی‌دی بهت دست بزنی.» انگشتم را دوباره به سمتش نشانه رفتم. «اجازه نمی‌دی حمامت کنی.» دوباره با انگشتم او را هدف گرفتم: «اجازه نمی‌دی مشت و مالت بدن، به موهای کوفتی خوشگل و بدن معرکه لعنتیت دست بزنی یا هیچ کار دیگه‌ای باهات بکنی، چون عزیزم-» با دستم به از سر تا نوک پاهایش اشاره کردم و بعد انگشت شستم را به سمت خودم گرفتم و به سمتش خم شدم. «همه‌ت مال منه.»

«وایو آشنا.» دستانش را از روی سینه‌اش برداشت و به کمر زد و من پیش از

این‌که دیدندرا بتواند ترجمه کند، چون معنی حرف لهن را می‌فهمیدم جواب

دادم:

«تا وقتی به من قول ندی که دیگه هیچ ارتباطی با زاکتوها نداری، نمی‌آم
اون‌جا. تو کسی رو می‌خوای که حمامت کنه،» انگشت شستم را به خودم
نشانه رفتم. «همسرت این کار رو می‌کنه. اگه به کسی نیاز داری که موهات رو
گیس کنه،» یک بار دیگه انگشت شستم را به سمت خودم گرفتم: «من این کار
رو می‌کنم. به کسی نیاز داری که عضلات بدنت رو مالش بده،» این بار سرم
را عقب انداختم. «خودت می‌تونی حدس بزنی گنده‌بک که من این کار رو
می‌کنم. اگه به کسی نیاز داری که باهات رابطه داشته باشه و ارضات کنه،» یک
بار دیگه انگشت شستم را به سمت خودم گرفتم: «اون هم من هستم، فقط
من. فهمیدی چی گفتم؟»

دیندرا ترجمه کرد و لهن تکرار کرد: «وایو آنشا.»

فریاد زدم: «فهمیدی چی گفتم؟»

حرفی زد و دیندرا ترجمه کرد: «لنساها، چنگالهاتون رو جمع کنین و
بیاین پیش شوهرتون. حالا.»

فریاد زدم: «نه!»

حرفی زد و دیندرا ترجمه کرد و گفت: «آخرین باره سرسی. میای این جا یا من پیام و بگیرمت. همین رو می خوای؟»

در چشمان تیره‌اش چشم دوختم. سپس متوجه شدم که این را نمی خواستم. در واقع، نگاه توی چشمانش چیزی بود که واقعاً نمی خواستمش. لعنتی.

پاهایم را روی زمین کوبیدم و به سمتش رفتم و تمام تلاشم را کردم تا ظاهرم نشان بدهد که چقدر عصبانی بودم، از آنجایی که خیلی سخت تلاش می‌کردم کاملاً مطمئن بودم که موفق شده بودم.

چهار قدم با او فاصله داشتم که دست بلندش را دراز کرد و من را به سمت خودش کشید من عملاً روی بدنش پخش شدم و بازوانش محکم به دور بدنم پیچیده شدند.

اوم. اوه اوه.

نجوا کردم: «لهن.» دستم را روی سینه‌اش فشردم تا خودم را از او فاصله بدهم.

شروع به حرف زدن کرد و وقتی حرف می زد ابروهایش قوس برداشته بودند.

دیندرا ترجمه کرد: «همسرم من رو حمام می کنه؟»

اوم. اوه اوه!

گندش بززند. حالا باید چه کار می کردم؟

«اوه...» گندش بززند! خدایا، هیچ کار دیگری از دستم برنمی آمد، بنابراین

تأیید کردم: «بله.»

لهن چیز دیگری گفت و دیندرا ترجمه کرد.

«موهام رو می بنده؟»

دهانم باز ماند.

«بله.»

«رنگم می کنه؟»

لبه‌هایم را گاز گرفتم چون از فکر انجام دادن آن کار خوشم می آمد پس

زمزمه کردم: «بله.»

نیشش را برایم باز کرد.

بعد سرش را خم کرد و صورتش را نزدیک‌تر آورد و نگاهش پیش از این‌که شروع به حرف زدن کند، شعله کشید.

هنگامی که دیندرا ترجمه کرد، متوجه شدم که واقعاً باید زبان کورواکی را خیلی سریع یاد بگیرم. او واقعاً الان نباید این حرف‌ها را می‌شنید و اگر خودش با شنیدنش خجالت نمی‌کشید من که می‌کشیدم.

«همسرم من رو بین پاهاش و توی وجودش می‌پذیره؟»

با لکنت گفتم: «ب...بله.»

تکرار کرد: «حتی دهان؟»

وای مرد، هنگامی که پاهایم را تکان دادم گزگزی در پایین تنه‌ام احساس کردم.

حرکت پاهایم را حس کرد، می‌دانست که چه باعثش شده بود و نگاهش داغ‌تر شد.

زمزمه کردم: «بله.»

سپس حرفی زد و دیندرا ترجمه کرد.

«پادشاهتون درخواست شما رو می‌پذیرن. دیگه زاکتویی در کار نیست،

لنساها فقط ملکه زرین خودم.»

به او خیره شدم.

وای خدای من.

تسلیم شد.

تسلیم شد!

پادشاه جنگجوی من تسلیم شده بود.

احساس کردم دلم برایش ضعف رفت. نجوا کردم: «شاهشا عسلم.»

لهن لبخند زد.

سپس در آغوشش آرام گرفتم، در چشمانش نگاه و لب‌هایم را تر کردم.

به لب‌هایم نگاه کرد و غرید: «وی‌یو» و دیندرا این را ترجمه نکرد.

بلافاصله از روی تخت بلند شد و به سمت ورودی چادر رفت.

جلوی آن ایستاد، نگاهم را از لهن برداشتم و با حرکت دهانم به او گفتم:
«ممنونم.» و در جواب چشمکی به من زد و با حرکت دهانش به من گفت:
«آفرین.» لبه چادر را کنار زد و بعدش رفته بود.

لحظه‌ای که او رفت، یکی از بازوهای لهن به دورم پیچیده شد، دست
دیگرش چانه‌ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش بالا کشید تا نگاهش
کنم و هم‌زمان عقب‌عقب به سمت تخت رفتیم.

سرش را خم کرده بود و لب‌هایش خیلی نزدیک بودند، آنقدر نزدیک که
می‌توانستم نفس‌هایش را حس کنم.

نجوا کرد: «گاه سرسی واهلو بوه.» با وجود کلماتی که از توی جمله‌اش بلد
بودم و گرمای توی نگاهش می‌توانستم بگویم که معنای حرفش این بود که
حالا من باید شروع کنم.

وای مرد.

روی تخت نشست و من را در پیش رویش روی زانوهایم نشانده.

آره، باید الان شروع می‌کردم.

همین الان.

پاهای بلندش در دو طرفم خم شده بودند. دست‌هایم را گرفت و روی پهلوی لنگش گذاشت. انگشتانمان با هم گره‌ها را کشیدند. هنگامی که دوتا از گره‌ها را باز کردیم، دستانم را رها کرد و پشت سرش گذاشت و به آنها تکیه داد و سر من بلند شد و در چشمانش نگاه کردم.

هنگامی که نگاه توی چشمانش را دیدم، نفس در گلویم گیر کرد. اصلاً نیازی نبود که آن نگاه ترجمه شود. آن نگاه خودش با صدای بلند حرف می‌زد.

هرکسی بود می‌گفت پادشاه من از این‌که ملکه‌اش بین پاهای او روی زانویش بایستد خوشش می‌آمد.

هوم.

با صدای دو رگه‌ای گفت: «گاه سرسی واهلو بوه.»

لبم را گاز گرفتم. بعد دستم را با تردید دراز کردم و روی پایین تنه‌اش گذاشتم.

مثل همیشه برای من حاضر بود.

گرمایی در وجودم حس کردم و چشمانم ناخودآگاه خمار شدند.

حس می‌کردم از این کار لذت خواهم برد و باید همان طور که پادشاهم
دستور داده بود همان لحظه شروع می‌کردم.

«اوه آره.»

سرم را بلند کردم، به صورتش نگاه کردم و بعد وظیفه همسری‌ام را انجام
دادم.

حق با من بود، از این کار لذت بردم.

ولی حقیقت این بود که شوهرم بیشتر کیف کرد.

فضای چادر سرشار از نور شمع بود و من برهنه همراه لهن روی پهلویم
دراز کشیده بودم، ملحفه تا روی کمرهایمان کشیده و دستانش به دور کمرم
حلقه شده بودند و نگاه‌مان در هم گره خورده بود.

دستم را روی سینه‌اش سُراندم.

زمزمه کردم: «سینه.»

صورتش را آنقدر جلو آورد تا پیشانی‌اش روی پیشانی‌ام نشست

جواب داد: «معرکه.» با تعجب پلک زدم و بعد به یاد آوردم که وقتی داشتم داد و بی داد می‌کردم، به بدنش گفته بودم معرکه. از این که او کلمه را از ورای ترجمه شنیده و به یاد سپرده بود، غافلگیر شدم و تحت تأثیر قرار گرفتم. خدایا، او خیلی خوب بود.

با ملایمت جواب دادم: «بله عزیزم، معرکه.» دستم را از روی سینه‌اش سُراندم به سمت صورتش بردم. زمانی که دستم روی صورتش قرار گرفت، گفتم: «گونه.» با نوک انگشتانم چشمانش را لمس کردم و او هر دو چشمش را بست. «چشم.» دستم را پایین بردم، چشمانش را باز کرد و زمانی که انگشتانم لب‌هایش را لمس کردند، زمزمه کردم: «لب.» آن لب‌ها لبخند زدند و دستم را بین موهایش کشیدم، قبلاً بازشان کرده بودم.

با صدای آرامی گفتم: «مو.»

نیشش را برایم باز کرد: «خوشگل.»

بفرما دوباره.

من هم نیشم را برایش باز کردم و با او موافقت کردم: «بله، قطعاً خوشگلن.»
انگشت‌هایم را بین موهای ضخیم و در هم برهمش کشیدم. دستش از روی
کمرم پایین رفت و روی رانم دست کشید بعد آن را گرفت، کشید و روی
پهلوی خودش گذاشت.

سپس دستش را بالا آورد و همان‌طور که پیشانی‌اش را آرام به پیشانی‌ام
می‌فشرده دستش را از روی پهلویم گذراند و بالا آمد و روی سینه‌ام نشست.

فهمیدم چه می‌خواست، با صدای آرامی گفتم: «پستان.»

جواب داد: «معرکه.» و شکمم به هم فشرده شد.

انگشت شصتش روی قسمت حساس سینه‌ام حرکت کرد و من لب‌هایم را
به هم فشردم و زیر لب گفتم: «نوک.»

پلک‌هایش را تماشا کردم که آرام بسته شدند و لعنتی، این کارش خیلی
جذاب بود.

نجوا کرد: «خوشگل.» و شکمم گرم شد.

دستش سینه‌ام را رها کرد و روی تنم پایین رفت و هنگامی که انگشتانش
شکمم را نوازش کردند، داشت با پشت انگشتانش این کار را می‌کرد.

با ملایمت گفتم: «شکم.»

زیر لب گفتم: «هوم.» و آن صدای خشدارش مثل لمس دستانش من را به لرزه انداخت.

دستش به سمت پایین حرکت کرد و بین پاهایم رفت.

هیچ چیزی نگفتم چون نمی‌توانستم. دهانم باز ماند و نفس آرام و عمیقی کشیدم.

زمزمه کرد: «شیرین.» و بدن من عملاً وا رفت.

زیر لب گفتم: «شاهشا گاه لهن.»

به من گفتم: «سرسی من شیرینه.» و دست من از روی کمرش به سمت گردش رفت و دور آن حلقه شد.

در زیر نور شمع‌ها لبخند زدم.

سرش را روی بالشت جا به جا کرد و من خودم را به او فشردم و او دستانش را با حالت مالکانه‌ای به دورم پیچید و من دستانم را به روی دستانش گذاشتم.

دو ثانیه بعد در حالی به خواب رفتم که به چند شکل مختلف به وسیله
پادشاهم تصاحب شده بودم.

فصل سیزدهم

کارمان هم آن قدرها بد نبود

بعد از خشک کردن بدن لهن، پارچه آب گیر پهن و بزرگ را به دور کمرش پیچیدم. آن را با دست‌هایم روی کمرش محکم و توی چشمانش نگاه کردم.

با صدای آرامی گفتم: «تموم شد عزیزم.»

او توی چادر مانده بود و من برای حمام کردنش از سطل‌های آب گرم و صابونی که دخترها برای حمامش آماده کرده بودند، استفاده کردم. مرد غول‌پیکری بود، بنابراین یک عالم پوست، یک عالم عضله و یک عالم از همه چیز داشت و این عالی بود ولی همه این‌ها وقتی خیس، سُر و کفی بودند حس خیلی بهتری داشتند. دو دستمال روی زمین یکی کاملاً خیس و دیگری کفی بود ولی حمام جداً خوش گذشته بود.

نگاهش به سینه‌ام افتاد و یکی از دستانش روی کمرم قرار گرفت و دست دیگرش روی سینه‌ام نشست. به پایین نگاه کردم و دیدم که لباس خواب به رنگ سیب سبزم کاملاً خیس شده بود و سینه کاملاً سفت شده‌ام هم کاملاً معلوم بود و دیگر جایی برای تصور کردن باقی نگذاشته بود.

غرید: «تموم نه.» هنگامی که دستش را روی سینه‌ام کشید سرم عقب و زانوهایم ضعف رفت. خیلی خوب بود که لهن به همان اندازه بزرگی‌اش سریع هم بود چون دست‌هایش پیش از این که پاهایم از زیرم در بروند کمرم را گرفت، من را بالا کشید و پاهایم به دور کمرش و بازوهایم به دور شانه‌هایش پیچیده شدند و او با دو قدم بلند ما را به سمت تخت برد و همان جا هر دو ما را روی تخت انداخت.

سپس حینی که لب‌هایش بوسه‌های ریزی روی گردنم می‌گذاشت، دستش در زیر لباس خوابم پایین و بعد از آن به سمت بالا حرکت کرد. او آره زمان حمام قرار بود خیلی خوش بگذرد.

دم غروب بود که من و دیندرا داشتیم به سمت چادر ناریندا می‌رفتیم.
سیریم هماهنگی‌های لازم برای دیدار ما را انجام داده بود و من برای دیدن
ناریندا و فهمیدن حال و روزش اضطراب داشتم.

صدا زد: «اوم دیندرا؟» چند ضربه آرام روی دستم که روی تای آرنجش
انداخته بودم، زد و به من نگاه کرد.

«بله سرسی؟»

«اوم... سیریم... اوه... تو رو می‌بوسه؟»

ابروهایش در هم گره خوردند: «من رو می‌بوسه؟»

«اون کلمه رو ندارین؟ اوه-»

«اون کلمه رو داریم، البته که داریمش عزیز من. و بله البته که سیریم من رو

می‌بوسه.»

به سمت دیگری نگاه کردم و حس کردم دلم فشرده شد.

لهن هم باید تا به حال من را می‌بوسید. این عجیب بود و آنقدر طول

کشیده بود که حالا من هم می‌ترسیدم او را ببوسم.

دیندرا گفت: «آه...» فشار آرامی به دستم داد.

به او نگاه کردم و دیدم داشت لبخند می زد. «چیه؟»

شروع به حرف زدن کرد: «زاکتوها.» وقتی آن کلمه را شنیدم خودم را عقب کشیدم ولی او ادامه داد. «کارهای زیادی برای جنگجوهای ما می کنن. چیزهای زیادی به جنگجوهای جوان یاد می دن. ولی اجازه ندارن با دهانشون دهان اونها رو لمس کنن.»

به سمت او برگشتم و پرسیدم: «چی؟»

«اجازه ندارن جنگجوها رو ببوسن.»

حس کردم ابروهایم قوس برداشتند. «چرا؟»

به من نزدیک شد و صدایش را پایین آورد. «چون دهانهای اونها جاهای

زیادی بوده عزیز من.»

اوه... چندش.

دوباره به جلو نگاه کردم و گفتم: «با این حساب جاهای دیگه شون هم

همین طور بوده ولی جنگجوها از اونها دوری نمی کنن.»

خندید و سپس توضیح داد: «بله، حقیقت داره و بعضی از ماها که خوش‌شانسیم جنگجوهامون از اون‌جاها هم دوری می‌کنن. ولی دهان به چشم‌ها نزدیکه و به باور کورواکی‌ها چشم‌ها مدخلی به روی روح درون بدن هستن. اون‌ها باور دارن که اگر این مدخل‌ها رو به روی آدم اشتباهی باز کنی، اون‌ها می‌تونن روح رو بدزدن، می‌تونن زمین‌گیر، تسلیم، بی‌فایده و از کار افتاده‌ت کنن. یه جنگجو نمی‌تونه چنین چیزی باشه.»

مدخل‌هایی به روح. پنجره‌هایی به روح. این را قبلاً شنیده بودم و فهمیدم که هر دو یک معنی داشتند.

به حرف زدن ادامه داد: «به خاطر چنین چیزهایی نمی‌خوان که زاکتوها به هیچ وجه نزدیک به روح جنگجو بشن. این، سرسی عزیز من، ازش محافظت می‌شه و به کسی داده می‌شه که بهش اعتماد دارن... به کسی که عاشقش هستن.»

لبم را گاز گرفتم.

دیندرا حدس زد: «دکس تا به حال شما رو نبوسیدن.»

نجوا کردم: «نه.»

«عزیز من، ممکنه به این خاطر باشه که نمی‌دونن چطور این کار رو بکنن.»

این یک نظریه خیلی عجیب بود، قدم‌هایم کند شدند و سرم به سرعت به سمتش برگشت. «چی؟»

سرش به سمت من برگشت و گفت: «اگر این طور باشه اصلاً غافلگیر نمی‌شم.»

به او گفتم: «این... خب، اصلاً با عقل جور در نمی‌آد.»

«که این طور.» نیشش را به شکل شرورانه‌ای برایم باز کرد. «ایشون خیلی شما رو توی چادرتون سرگرم می‌کنن.»

لهن مطمئناً این کار را می‌کرد.

حس کردم گونه‌هایم آتش گرفتند، او سرخ شدن گونه‌هایم را دید و خنده پرشیطنتی سر داد.

سپس من را متوقف کرد، ما را به سمت هم برگرداند و من در چشمانش هیچ شرارت و مکاری ندیدم، بلکه درک و محبت زیاد دیدم.

بازویم را گرفت و کمی فشار داد. «سرسی زیبای من، پادشاهت یه جنگجوی قدرتمند و درنده‌ست. باور دارن که روحشون ایشون رو توی نبردها راهنمایی می‌کنه. از ایشون محافظت می‌کنه. ایشون رو قوی نگه می‌داره. همون طور که برای حفظ کردن گوشت و استخوان، قلب و اعضای داخلی‌شون هر کاری از دستشون برمی‌آد انجام می‌دن، برای محافظت کردن از روحشون هم هر کاری بتونن می‌کنن. قبلاً به هیچ زاکتو، فاحشه یا دخترهایی که در طی غارت به دست می‌آوردن اجازه نزدیک شدن بهش رو ندادن.»

دختری که در طی غارت به دست آورده؟

پیش از این که بتوانم حتی سؤالی در این مورد بپرسم دوباره به راه افتاد و گفت: «و حالا، شاید ایشون حتی به این کار فکر هم نمی‌کنن. اگر این بخشی از...» مکثی کرد و بعد با لبخندی که در صدایش قابل شنیدن بود، ادامه داد: «بزم‌هایی که با هم می‌گیرین نیست، بهت پیشنهاد می‌دم که...» فشاری به بازویم داد: «این رو به بزم‌هاتون اضافه کنی.»

زیر لب گفتم: «شاید نمی‌خواد نزدیک به روحش بشم.» زد زیر خنده و دوباره دستم را فشار داد.

«وای عزیزم، با اون چیزی که من دیدم، فکر می‌کنم نباید هیچ نگرانی‌ای در این مورد داشته باشی.»

هوم.

«سرسی!» سرم را بلند کردم و ناریندا را دیدم که از چادر بیرون آمده و سرش به سمت ما برگشته بود.

نالیدم: «ناریندا!» دیندرا را رها کردم و به سمت دوستم دویدم.

هنگامی که به او رسیدم، دست‌هایم را به دورش انداختم، او هم بازوهایش را به دور من انداختم و حسابی به همدیگر چسبیدیم و چنان همدیگر را در آغوش گرفته بودیم که انگار دو دوقلوی همسان بودیم که به دست نامادری ظالمی از هم جدا شده و بعد از ده‌ها سال دوباره همدیگر را پیدا کرده بودیم.

به هر جهت سهیم شدن در وحشت رژه عروسی، شکار و مراسم عروسی دقیقاً چنین تأثیری روی یک دختر می‌گذاشت.

بالاتنه‌هایمان از هم جدا شد ولی بازوهایمان به دور هم ماند و لبخند به روی صورت هر دوی ما نشست.

با شیطنت پرسید: «ملکه من نمی‌دونم باید شما رو در آغوش بگیرم یا به شما تواضع کنم؟»

در جوابش به شوخی گفتم: «اگر تواضع کنی، می‌دم سرت رو از تنت جدا کنن.»

به همدیگر لبخند زدیم و کمی آرام گرفتیم. نگاهم روی صورتش به حرکت در آمد و دیدم که سلامت بود و به خوبی تغذیه شده بود. چشمانش از آن تسلیم شدگی و درماندگی که آن شب دیده بودم، پاک و به نظر می‌رسید و شاد بود.

دوباره او را به آغوش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم: «اوضاعت خوبه؟»

حس کردم سر تکان داد. «تو؟»

«ای، همین طرفا می‌پلکم.»

باوزهایش به دورم محکم شدند. «اون با من خوب رفتار می‌کنه سرسی. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم...» مکثی کرد و لب‌هایش نزدیک گوشم آمد و گفت: «فکر می‌کنم من رو دوست داره.»

نخودی خندیدم و بالاتنه‌ام را از او جدا کردم ولی دستانم را به دور او نگه داشتم. «شایعات همین رو می‌گن، مردم می‌گن اون تو رو توی چادرتون نگه می‌داده و خیلی دوستت داره.»

لکه‌های صورتی زیبایی که روی صورتش تشکیل شدند را تماشا کردم، آرام من را رها کرد و به جنگجوی بالابند و جذابی که آن شب با او دیده بودم، نگاه کرد. او درست جلوی ورودی چادر ایستاده و با حالت عبوسانه‌ای دستانش را روی سینه‌اش چلیپا کرده بود.

ناریندا ما را به هم معرفی کرد. «فیتاک، ملکه سرسی، اوم... سرسی، شوهرم فیتاک.» دستش با حالت خجالت‌زده بامزه‌ای در بین من و شوهرش جلو و عقب رفت.

مرد سرش را برای من خم و با انگشت شستی که به سینه‌اش اشاره می‌کرد، غرولند کرد: «گاه راهنا داکشانا هاهلا.» نگاهش به سمت ناریندا برگشت. نگاهش را تماشا کردم که وقتی داشت به سمت همسرش می‌رفت گرم شد. با ملایمت چیزی به او گفت که با «ناریندا ساهنا» به پایان رسید.

ناریندا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و سر تکان داد ولی من با آن حالت نصفه و نیمه گیجش (همان حالتی که مطمئن بودم در این چند روز گذشته بیشتر از یک بار به خود گرفته بود.) می دانستم که نصف حرف‌هایی که مرد زده بود را متوجه نشده بود.

مرد با ملایمت گفت: «دوهنو.» به سمت ناریندا رفت و دستش را روی کمر او گذاشت، سرش را خم کرد و لب‌هایش را روی دهان او گذاشت. گونه‌های ناریندا صورتی‌تر شد، فیتاک دوباره با خم کردن سرش برای من تعظیم کرد و بعد برای ناریندا سر تکان داد و با قدم‌های بلند رفت.

دیندرا ترجمه کرد: «اون گفت: تو رو با دوست‌هات تنها می‌ذارم، از وقت لذت ببر ناریندای زیبا.» ناریندا با چشم‌های درشت شده به او نگاه کرد.

با صدایی که به زور از ته چاه در می‌آمد، پرسید: «ساهنا یعنی این؟»

دیندرا با لبخند جواب داد: «واقعاً همینه عزیزم.»

چشمان ناریندا به مسیری که جنگجوییش در آن ناپدید شده بود نگاه کرد و زیر لب گفت: «خدایا، اون همیشه این رو می‌گه.»

لب‌هایم را به همدیگر فشردم و در چشم‌های دیندرا نگاه کردم که انگار داشتند در حدقه می‌رقصیدند.

خیلی‌خب، برای دیدن این‌که همه چیز داشت این‌جا در بین ناریندا و جنگجوی گردن‌کلفتش خوب پیش می‌رفت، نیاز نبود دکتری عشق داشته باشی.

انگار ناریندا خودش را با تکانی از فکر و خیالش بیرون کشید، روی دیندرا تمرکز کرد و انگشتانش روی گونه خودش نشست. «وای! خیلی عذر می‌خوام! با هم آشنا نشدیم، من ناریندا هستم.»

دیندرا جلو رفت تا روبوسی کند و گفت: «دیندرا.»

هنگامی که از هم فاصله گرفتند، ناریندا پرسید: «اهل هاوکوال هستین؟»

«کورواکی هستم ولی سال‌ها پیش بله، اهل وال بودم.»

ناریندا به دیندرا و بعد به من لبخند زد. «خب، محشر نیست؟ حالا سه نفر

دارم که می‌تونم باهاشون صحبت کنم و واقعاً حرفشون رو متوجه می‌شم.»

جواب دادم: «آره خیلی محشره.»

بالا پرید و جیغ زد: «وای خدای من! حواسم کجاست؟ بیاین تو بیاین تو. از یکی از... اوم، افرادم می‌خوام که برامون نوشیدنی خنک بیاره. بیاین از زیر آفتاب بریم.»

هنگامی که ناریندا ما را به داخل چادرش راهنمایی می‌کرد، با خودم فکر کردم تغییرش کاملاً قابل توجه بود و به دیندرا لبخند زدم. آن شب انگار سال‌ها پیش بود، ناریندا کاملاً خوب نبود ولی به نظر می‌رسید خودش را جمع و جور کرده بود. حالا داشت شبیه یک دختر دبیرستانی رفتار می‌کرد که برای اولین بار عاشق شده.

ناجی اولین شبم در این دنیا در جای خوبی بود و من به این خاطر خوشحال بودم. از بین رفتن یکی از نگرانی‌های ذهن‌ام حس خیلی خوبی داشت.

وارد چادرش شدیم و بلافاصله دیدم که چادرش شبیه مال من نبود. به بزرگی چادر من نبود. جعبه‌ها و صندوق‌های زیادی نداشت. خبری از شمعدان نبود. اسباب و اثاثیه‌اش خوب بودند ولی مثل مال من حکاکی شده و زیبا نبودند. ملحفه‌های روی خزهای تخت از جنس کتان اعلا بودند ولی ابریشم نه. تختش هم کوچکتر بود. بالش‌ها و مخده‌های زیادی هم نداشت،

تنها چندتا از آنها رویه ابریشمی و زربفت داشتند. بقیه‌شان رویه‌ای پنبه‌ای داشتند.

با این‌که باید بگویم لباس‌هایش معرکه بودند ولی نقره و طلا در خود نداشتند. سارونگش قرمز بود، کمربند قرمز مغزی‌دوزی شده با مغزی‌های بنفش و آبی بسته بود و رکابی بنفش به تن داشت. گوشواره هم داشت، الگوهای هم انداخته بود ولی حتی ذره‌ای به جواهرات من نزدیک نبود.

خیلی خب، شاید ملکه بودن هم چیز خوبی بود.

چهار زانو روی تختش نشستیم، دختری که برایش کار می‌کرد برای ما آب میوه و یک بشقاب پر از برش‌های پنیر و گلابی آورد و ما شروع به وراجی کردیم. برای ما گفت که از شب شکار تا حالا وقتی برایش ترجمه می‌کردند، چند کلمه‌ای از زبان کورواکی یاد گرفته بود ولی هنوز خیلی با روان و سلیس صحبت کردن این زبان فاصله داشت و مطمئناً بیرون نرفته بود و مثل من تقریباً از همان اول یک مترجم خصوصی نداشت. مشخص بود که فیتاک هم به زبان او صحبت نمی‌کرد. با این حال معلوم بود حرف‌هایی که می‌زد به مذاق ناریندا خوش می‌آمد.

بعد از این که مطمئن شدم حال و روزش خوب است، او صحبت را در دست گرفت، نگاهش به سمت من آمد. «برای تو نگران بودم. سعی کردم از دخترها و فیتاک در موردت بپرسم ولی اون‌ها نمی‌دونستن من چی دارم می‌گم یا وقتی هم که اون‌ها جوابم رو می‌دادن من نمی‌دونستم اون‌ها چی دارن می‌گن. پادشاه.» سرش را تکان دادن و به لرزه افتاد. «وحشتناک بود. چطور می‌توننی از پس همه این چیزها بریای؟»

«کمی زمان برد و من خوش شانس بودم که دیندرا رو دارم تا به من توی جا افتادتم کمک کنه.»

به سمتم خم شد و زمزمه کرد: «همه چیز خیلی عجیبه، این طور فکر نمی‌کنی؟»

به او لبخند زدم و گفتم: «می‌توننی باز هم این رو بگی.»

به لبخندم جواب داد و دوباره صاف نشست. «ولی دارم فکر می‌کنم از اون عجیب‌های بد نیست، فقط عجیبه. با این حال فکر می‌کنم کمی زمان می‌بره تا بشه بهش عادت کرد.»

و من داشتم به این فکر می‌کردم که در این مورد اشتباه نمی‌کرد.

به طرف دیندرا برگشت. «چقدر برای شما طول کشید؟»

«من، مثل شما و ملکه‌مون خوش شانس بودم که توسط جنگجویی تصاحب شدم که خیلی سریع بهم علاقمند شد و از من مراقب کرد. پس خوشحالم که می‌گم ابداً خیلی طول نکشید.»

چشم‌های ناریندا درشت شد و به سمت من برگشت. «اون مرد غول‌پیکر وحشتناک الان دوستت داره؟»
شروع کردم به صحبت: «اوه-»

دیندرا به تندی گفت: «عمیقاً.» ناریندا به او و بعد به من نگاه کرد.

جیغ کشید: «این دوست داشتنی نیست؟! وای سرسی، شاید همه این اتفاقات اصلاً هم بد نباشه.» لبم را گاز گرفتم ولی او چون به سمت دیندرا برگشته بود، آن را ندید و پرسید: «چقدر طول کشید تا زبان‌شون رو یاد بگیرین؟»

بنابراین این آغاز حدود هزار و هفتصد و بیست و سه سوالی بود که او در مورد همه چیز کورواک از دیندرا پرسید، دیندرا هم به همه این پرسش‌ها با

جزئیات خیلی زیادی جواب می‌داد و مثال‌های زیادی هم از زندگی یک هفته
اخیر من برای او زد.

ناریندا نفس‌نفس‌زنان گفت: «وای خدای من، چقدر خارق‌العاده که ایشون
وقتی مریض بودی این‌قدر نگران بودن. این تقریباً، نمی‌تونم باور کنم که قراره
این رو بگم ولی این تقریباً... عاشقانه‌ست.»

دیندرا ذوق‌زده جیغی کشید.

غرغرکنان گفتم: «اون عوضی نه ساعت تمام من رو اون بیرون زیر آفتاب
نگه داشت.» نور خورشحالی توی صورت دیندرا محو شد و با چشم‌های ریز
شده به من نگاه کرد.

ناریندا گفت: «اوه من دیدمت، سعی کردم نگاهت رو به خودم جلب کنم
ولی من رو ندیدی و وقتی گفتم می‌خوام پیام و تو رو ببینم نتونستم منظورم
رو به فیتاک بفهمونم. داشت شب می‌شد و به دلایلی نمی‌خواست من نزدیک
شاه‌نشین بشم.»

فیتاک هر لحظه بهتر و بهتر به نظر می‌رسید.

ناریندا ادامه داد: «یه جورایی به نظر می‌رسید حوصله‌ت سر رفته ولی خیلی زیبا بودی. با اون همه طلا. لباس‌ها ت معرکه بودن و جواهرات! فیتاک یک صندوقچه جواهرات بهم داده ولی تو فقط توی اون مراسم به تنهایی بیشتر از تمام صندوقچه من جواهر داشتی.»

آره، همین‌طور بود. این نشان می‌داد ملکه بودن خیلی هم خوب بود. دیندرا گفت: «دکس ما حسابی برای ملکه زرین‌شون دست و دلبازی می‌کنن.»

ناریندا هیجان‌زده گفت: «می‌تونم ببینم!» چشمانش لباس‌ها و جواهراتم را که یک بار دیگر باید اعتراف می‌کردم شدیداً زیبا و شگفت‌انگیز بودند را به دقت از نظر گذرانند. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت: «ولی خیلی متأسفم که مریض بودی سرسی. خوشحالم که الان بهتری.»

با ملایمت گفتم: «ممنونم ناریندا.»

ناریندا با همان ملایمت جواب داد: «ملکه زرین.»

به شکل مبهمی جواب دادم: «این طوری می‌گن.»

همان لبخندی را به من زد که فکر می‌کردم تا آخرین روز عمرم به یاد خواهم داشت. لبخند کوچک و عجیبی بود و به خاطراتی نه چندان خوبی وابسته بود ولی باز هم بسیار ارزشمند بود.

تخفیفی که قائل شده بود را به زبان آورد. «وحشتناک بود ولی شاید ما خیلی هم بد از پشش برنیومده باشیم.»

چیزی که قسم خورده بودم تا روز مرگم فراموش نخواهم کرد ولی فراموش کرده بودم را به یاد آوردم. «اتفاقی که افتاده دیگه افتاده، چیزی که مهمه اینه که ما چی از این موضوع به دست بیاریم.»

چشمانش خیس شدند و فشاری به دستم داد، من هم دستش را فشردم و همان موقع احساس کردم چیزی در دلم جا گرفتم.

آینده چیزی بود که من می‌ساختمش.

باید این را به یاد می‌سپردم.

ناگهان آشوبی در آن بیرون در افتاد، سر هر سه نفر ما به سمت ورودی چادر برگشت و وقتی که آن سر و صداها خیلی اضطراری شدند و یک نفر دوید داخل چادر و سریع بیرون رفت، هر سه از جا بلند شدیم.

مردم داشتند به سمت یک چادر می‌دویدند و صدای فریادهایی هم به گوش می‌رسید.

از دیندرا که به نظر می‌رسید داشت به صدای فریادها گوش می‌کرد، پرسیدم: «چه خبر شده؟»

جواب داد: «اندوه فرزنده.» هر سه به همدیگر نگاه کردیم و بعد به سمت در چادر دویدیم. هنگامی که بیرون رفتیم، جمعیتی آن‌جا را دوره کرده بودند، مردم کم کم متوجه من شدند و عقب رفتند و راه را برای ملکه‌شان باز کردند. دخترها را با خودم جلو بردم و وقتی به چادر رسیدم، دقیقاً در بیرون از آن بچه‌ای با صورتی کبود در آغوش مادرش بود و مشخص بود نفس نمی‌کشید. مادرش او را تکان می‌داد و صورتش از وحشت اشباع شده بود.

شاهد اندوه زن بودم. «خدای من.» بعد ناگهان متوجه یک تکه گوش بزرگ و خشک شده به روی زمین شدم. جیغ زدم: «گندش بززن، بچه داره خفه می‌شه!» بدون این‌که فکر کنم با عجله جلو دویدم.

کمی تلاش برد ولی بچه را از بین بازوهای مادرش بیرون کشیدم، به خاطر کاری که داشتم می‌کردم جیغ و دادهای زیادی به سمتم زده شد و او به من

چنگ انداخت تا پسرش را بگیرد ولی او را نادیده گرفتم، پشت بچه را به سمت خودم گرفتم و مانور هایم لیخ^۱ را که در دوره امداد و کمک‌های اولیه‌ای که تمام کارکنان پدرم گذرانده بودند یاد گرفته بودم را رویش انجام دادم. به چهار بار تلاش محتاطانه (به خاطر سن کمش) نیاز شد ولی تکه گوشت سرانجام از دهانش بیرون پرید و او بلافاصله هوا را به ریه کشید.

هنگامی که داشت دومین نفس عمیقش را می‌کشید او را به آغوش مادرش برگرداندم و بچه دست‌های سست و بی‌جان‌ش را به دور گردن مادرش انداخت. زن روی باسن به زمین خورد و سرش را روی گردن کوچک پسرش گذاشت و اشک‌هایش روان شدند.

آخی. خب به خاطر آن کلاس‌های امداد و نجات خدا را شکر. به آن همه هزینه گفتن پسرها به من به خاطر این‌که مجبورشان کرده بودم این دوره را ببیند می‌ارزید.

^۱ - مانور هایم لیخ: در هنگام خفگی در اثر پریدن غذا یا چیزی خارجی در گلو مورد استفاده قرار می‌گیرد. امدادگر پشت مصدوم قرار می‌گیرد دست راست خود را مشت کرده در بالای ناف او می‌گذارد دست چپش را هم روی دست راست می‌گذارد و سپس هر دو دست را با فشار روی شکم شخص به بالا می‌کشد. برای نجات دادن شخص یک یا چند بار انجام صحیح این حرکت کافیت. م

به مادر و بچه لبخند زدم، موهای پسرک و بعد مادرش را نوازش کردم و بعد به سمت دریایی از چهره‌هایی که در سکوت من را تماشا می‌کردند، برگشتم.

وای مرد.

نگاه همه به روی من بود و جیک هیچ کسی هم در نمی‌آمد.

لعتی، حالا دیگه چی کار کرده بودم؟

ناگهان یک نفر فریاد زد: «کاه راهنا داکشانا هاهلا!»

فریاد دیگری هوا را به ارتعاش در آورد: «کاه راهنا داکشانا هاهلا!»

بعد یکی دیگر. و یکی دیگر. بعد تبدیل به یک سرود شد. سپس شروع به کف زدن کردند.

ای بابا. فقط مانور هایملیخ بود.

به دیندرا که نیشش گوش تا گوش باز بود و ناریندا که با خوشحالی و لبخند من را تماشا می‌کردند، نگاه کردم. سپس چشم‌غره‌ای به دیندرا رفتم که باعث شد بزند زیر خنده.

به سمت جمعیت برگشتم و دست‌هایم را بلند کردم و بعد کف دستانم را پایین آوردم تا آن‌ها را ساکت کنم. چند باری این کار را کردم ولی من ملکه آن‌ها بودم و شوهرم می‌توانست به ماتحت هر کسی که خیلی سریع خفه نمی‌شد یک اردنگی درست و حسابی بزند.

به راه افتادم که بروم ولی کسی میچ دستم را گرفت و من سرم را پایین انداختم و به دستم نگاه کردم. مادری که هنوز محکم بچه‌اش را نگه داشته بود، دستم را بوسید.

روی دستم زمزمه کرد: «شاهشا، شاهشا، شاهشا کاه راهنا داکشانا هاهلا. شاهشا.» رو به رویش زانو زدم و با ملایمت دستم را از دستش بیرون کشیدم و با انگشت‌هایم لب‌هایش را لمس کردم. «کاری نکردم، جایی که من ازش اومدم همه می‌دونن چطوری این کار رو انجام بدن.» شنیدم که دیندرا به ما نزدیک شد و ترجمه کرد. ادامه دادم: «و باعث افتخارم بود.» دیندرا ترجمه کرد. سپس لبخند زدم و با نجوایی حرفم را خاتمه دادم: «ناهراکا.»

سرش را برایم تکان داد، چشم‌های درشتش پر از سپاسگذاری بودند. سرم را در جواب برایش تکان دادم، بلند شدم، برای... او... مردمم سر تکان دادم، بعد برای دیندرا و ناریندا هم همین کار را کردم و به چادر ناریندا برگشتم.

فصل چهاردهم

نقطه جوش

شب بود و همان‌طور که با دیندرا در بین چادرها قدم می‌زدم، صحبت می‌کردیم. چون در هوای خنک بودن حس خوبی داشت، پایه‌های مشعل با فاصله‌های دو سه متری در زمین فرو رفته بودند و مسیر بین چادرها روشن و بود چنان نور دلنشین و آرامش‌بخشی داشت که دلم می‌خواست بنشینم و پاهایم را دراز کنم.

روز خوبی بود. یک روز دیگر در بین کورواکی‌ها، یک روز دیگر بیدار شدن در این دنیا، یک نشانه دیگر از این‌که شاید این زندگی من بود، زندگی گذشته‌ام شاید ممکن بود تا ابد برای من از دست رفته باشد مگر این‌که

می توانستم غیرممکن را ممکن کنم. بفهمم چه اتفاقی افتاده بود آن را معکوس کنم و برگردم ولی تا آن موقع باید به این زندگی عادت می کردم.

و در این راه حالا ناریندا و ناهکا را هم داشتم. ما زمان بیشتری در چادر ناریندا ماندیم، جایی که او سؤال‌های بیشتری از دیندرا پرسید و دیندرا هم به تمام سوال‌هایش پاسخ و چندین درس زبان کورواکی به ما یاد داد. بعد صدایی از بیرون از چادر شنیدیم: «پویاه» و ناهکا وارد چادر شد، مادر بچه‌ای که داشت خفه می شد آمده بود تا ما را برای شام دعوت کند.

چون دیندرا ناهکا را می شناخت و به ما گفت زن دوست‌داشتنی‌ایست دعوتش را پذیرفتیم. به خاطر این که کاملاً غیر ممکن بود که ناریندا بتواند از این دنیا خارج شود، بنابراین خوب بود که همسایه‌هایش را بشناسد. چون تازه داشتم می فهمیدم که ممکن بود تا ابد این زندگی من باشد و این‌ها مردم من، بنابراین باید آن‌ها را می شناختم.

حتی با وجود مانع زبان و دیندرا که ترجمه می کرد، شام با ناهکا دقیقاً همان شامی بود که دخترها همیشه همه جا با هم تدارک می دیدند، کلی غذا، کلی شراب، کلی گفت و گو در مورد شوهرها و زندگی‌هایمان. (ناهکا هم یک عروس جنگجو بود و اسم شوهرش بوهتان بود.) ناهکا در مورد پسرش

(همان بچه‌ای که داشت خفه می‌شد.) و دختر تازه متولد شده‌اش صحبت کرد، ناریندا و من در مورد سرزمین‌هایمان حرف زدیم، حسابی هم خندیدیم. هنگامی که داشتیم می‌رفتیم قول دادیم به زودی دوباره دور همدیگر جمع شویم. ناریندا بعد از این که به چادرش برگشتیم، من و دیندرا را در آغوش گرفت و من به دیندرا گفتم قدم زنان برگردیم و او هم موافقت کرد بنابراین راه معمول‌مان را در زیر نور مشعل‌ها طولانی‌تر کردیم. نزدیک به هم قدم برمی‌داشتیم و من دستم را در تای آرنج او انداختم و دست دیگرم را هم روی انگشتان دستم به دور آرنجش گذاشتم.

صدایش کردم: «اوه... دیندرا؟»

جواب داد: «بله عزیز من؟»

«تمام کورواکی‌ها فکر می‌کنن روح دارن یا فقط جنگجوها این طور هستن؟»

پاسخ داد: «تمام کورواکی‌ها معتقدن که یه روح دارن.»

«پس... او، اون‌ها مذهبی هستن؟»

دستش دست من را فشار داد و رفت سر اصل مطلب: «واقعاً چی می‌خوای

پرسی سرسی؟»

به زنی که در بیرون یک چادر کنار یک آتشدان ایستاده بود، لبخند زد و
جواب داد: «به خدا اعتقاد دارین؟»

«خدا؟»

برایش توضیح داد: «بله خدا. یه موجود برتر، یه قادر مطلق، موجودی
روحانی و همچنین چیزی.»

پرسید: «فقط یکی؟» و من به او نگاه کردم.

«ببخشید؟»

او هم با حالت گیجی به روی صورتش به من نگاه کرد. «شما توی
سرزمین تون فقط یه خدا دارین؟»

به راهمان نگاه کردم و سرم را تکان دادم. «بله و نه. مردم متفاوت به
چیزهای متفاوتی هم اعتقادات دارن و بعضی از اون‌ها بیشتر از یک خدا رو
می‌پرستن ولی من... فقط به یه خدا اعتقاد دارم.»

زیر لب گفت: «غیر عادیه.»

دست دیگرم را بلند کردم و روی دست او گذاشتم و فشار دادم. «خب؟
کورواکی‌ها به یه خدا اعتقاد دارن یا چند خدا؟»

«بله اعتقاد دارن. اون‌ها چندتا خدا دارن و تصمیم می‌گیرن که برای هر آدم
کدوم اوم... موجود برتره. یه خدای شیر وجود داره، یه مار، یه خدای اسب،
یه خدای شغال، خدای ببر و مادر حقیقی. بیشتر زن‌ها خدای مادر حقیقی رو
پرستش می‌کنن. فکر می‌کنم که...» با دستش چند ضربه آرام به دست من زد.
«پادشاه تو خدای ببر رو پرستش می‌کنه.»

من هم به همین شک داشتم.

به صحبت کردن ادامه داد: «زیارتگاه ندارن، تغییر چهره نمی‌دن و معبد هم
ندارن. هیچ روحانی مرد یا زنی ندارن و هیچ جادو و جنبلی هم در کار نیست.
اون‌ها از هر چیزی که توی روح افراد، اشیاء یا مکان مطلع می‌شن. روح درون
بدن فرده و پرستش‌کننده‌ها ساکت هستن، نیایش‌ها هم شخصی و کاملاً
خصوصی هستن. بزرگسال‌ها باهم در موردشون بحث نمی‌کنن. این پدر و
مادرها هستن که راه و رسم نیایش کردن رو به فرزندهاشون یاد می‌دن و بعد
اجازه می‌دن بچه خودش خدای خودش رو انتخاب کنه.»

جالب بود. و یک جورهایی هم باحال بود.

پرسیدم: «پس، اگر همه یه جورهایی علم غیب دارن، اوم...»

دیندرا تشوقم کرد: «بله؟»

گندش بززن.

هر چه باداباد.

«خب، می تونی پیش از این که چیزی رو خودم بدونم، بهم بگی؟ یه چیزی

که اوم... ثابت کنه که کورواکی ها علم غیب دارن. قبلاً به این اشاره کرده بودی

که لهن یه دختری رو توی یه غارت به دست آورده بود-»

هنگامی که او ناگهان در وسط راه رفتن مکث کرد و به سمت من برگشت

ولی دستم را رها نکرد، حرفم را قطع کردم.

وای مرد. می دانستم که این کارش معنای خوبی نداشت.

در چشم‌هایش نگاه کرد و او شروع به حرف زدن کرد.

با ملایمت گفت: «لشکر محترمه. حتی بیشتر از هر خدایی. این به خاطر اینه که اون‌ها از ملت کورواک محافظت می‌کنن و به خاطره اینه که برای قبیله مال و ثروت میارن و این کار رو با غارت کردن انجام می‌دن.»

آره، این خوب نبود.

نجوا کردم: «غارت؟»

سر تکان داد. «کورواک یه سرزمین پهناوره، مثل مارو، کینهاک و ملت‌های همسایه دور و نزدیک دیگه. ولی کورواک ثروت‌هایی داره که بقیه ندارن. رگه‌های طلا و نقره. مقدار خیلی زیادی الماس توی زمین. معادن زمرد و یاقوت. سرزمین‌های دیگه به این‌ها طمع دارن و هر چند وقت یه بار برای تصاحب کردن اون‌ها جنگ راه می‌ندازن. لشکر در برابر این سپاه‌هایی که به سرزمین ما تجاوز کردن مردم کورواک رو به قتل رسوندن و به زن‌هامون تجاوز کردن می‌تازه. و لشکر توی عقب روندن این دشمن‌ها و دوباره صلح برقرار کردن به سرزمین ما هیچ وقت شکست نخورده سرسی، هیچ وقت. کورواک به خونی که جنگ‌جوها می‌ریزن خیلی مدیونه.»

با ملایمت گفتم: «که این طور.»

نفسی گرفت و ادامه داد: «هیچ قانون و قضایی وجود نداره به جز درست و غلط و مجازات سهمگینی که برای کار غلط اعمال می‌شه، یا به دست دکس و یا کسی که در سفرها و لشکرکشی‌ها از مقام بالاتری برخورداره. بنابراین، بدون هیچ حکومت سازمان‌یافته‌ای هیچ جاده‌ای ساخته نمی‌شه و خدماتی ارائه داده نمی‌شه. دکس از مردم‌شون مالیات نمی‌گیرن و لشکر کورواک برای بدست آوردن ثروت مورد نیازشون به سرزمین‌های همسایه حمله می‌کنن.

خیلی‌خب، حدس می‌زدم که این بخش بد ماجرا باشد.

با تردید گفتم: «ادامه بده.» نیاز داشتم بدانم ولی هم‌زمان دلم هم نمی‌خواست چیزی بدانم.

او ما را به سمت جاده برگرداند و دوباره شروع به راه رفتن کردیم. با ملایمت گفت: «این کار وحشیانه‌است، قبول دارم. ولی اگه لشکر حمله کنه و یه روستا بفهمه که اون‌ها دارن میان، اگه باهوش باشن، پیشکش‌هایی براشون آماده می‌کنن، این‌طوری دیگه لشکر روستای اون‌ها رو غارت نمی‌کنه. لشکر پیشکش‌ها رو برمی‌داره و می‌ره. اگه روستایی عقل به خرج نده یا پیشکش‌هایی که آماده کردن به نظر دکس خیلی کم باشه، لشکر به روستای اون‌ها حمله می‌کنه و چیزی که فکر می‌کنن حقشونه رو از اون‌ها می‌گیرن.»

گلویم را صاف کردم و به راه رفتن ادامه دادم ولی چیزی نگفتم.

دیندرا دستم را فشرد و با صدای آرامی به حرف زدن ادامه داد: «و اون‌ها غارت می‌کنن عزیز من و غارت همان‌طوری که فکرش رو می‌کنی یه لشکرکشی خشونت‌بار و پر خطره. می‌دونم وقتی دارم در موردش صحبت می‌کنم ازش خوست نمی‌آد ولی این راه و رسم اون‌هاست، همیشه هم بوده.»
لحظه‌ای ساکت ماند و بعد وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش آرام‌تر بود. «این‌طور که من دارم می‌شناسمت، می‌دونم که ذهنت الان گیج شده.»

باید می‌گفتم که در این مورد اشتباه نمی‌کرد.

«ولی باید بهت بگم این‌که پادشاه قبول کردن زاکتوها رو کنار بذارن من رو به شدت غافلگیر کرد. این هم از وقتی که هر کسی بتونه به یاد بیاره رسم اون‌ها بوده. این امتیاز قابل توجهیه عزیز من و باید حسابی برات ارزشمند باشه. ولی بهت می‌گم، اگه بر علیه رسوم مردمشون صحبت کنی که حالا باید قلباً مردم خودتون بدو نیشنون، می‌ترسم که هیچ پیامد خوبی در بر نداشته باشه.»

هیچ جوابی ندادم، بیشتر هم به خاطر این بود که خودم هم همین ترس را داشتم.

دیندرا آه کشید و به توضیحش ادامه داد: «اون‌ها این ثروت رو با خودشون به قبیله میارن. سکه، برده و همه چیزها. برده‌ها فروخته می‌شن. برای چادر زدن، کار کردن توی معادن، خدمت به خانواده‌ها و فراهم کردن یه زندگی بهتر برای کورواک. سکه و غنائم دیگه هم توی تجارت استفاده می‌شن، به همسرها داده می‌شن تا چیزهایی که تجار از مزارع و صنعت‌کارها میارن رو خریداری کنن. این کارها پایه زندگی کورواکه. هرچه لشکر ثروت بیشتری برای مردمش بیاره، زندگی کورواکی‌ها بهتر می‌شه و مردم به اون‌ها احترام بیشتری می‌ذارن. این جرخه بین اون‌ها، سنت و راه و روسم‌شونه.»

با صدای لرزانی گفتم: «باشه. ولی با تجاوز کردن به زن‌ها و دخترها، کشتن مردم و دزدیدن اموالشون؟»

به سادگی گفتم: «این روش زندگی اون‌هاست.»

پرسیدم: «تجاوز کردن به زن‌ها و دخترها؟» سرم را تکان دادم. «لهن داره این کار رو می‌کنه دیندرا، باید بگم که این کار حالم رو بهم می‌زنه.»

«پس جلوش رو بگیر.»

ایستادم، دیندرا هم ایستاد و به سمت من برگشت.

پرسیدم: «بخشید؟»

پیش از این که شروع به حرف زدن کند، لبخند کوچکی به من زد. «ممکن نیست بتونی با ایشون صحبت کنی و متقاعدشون کنی که راه و رسم لشکر رو تغییر بده. حتی اگه بتونی ایشون رو متقاعد کنی، اگر سعی کنه جنگجوهاش رو مجبور کنه که این کارها رو نکنن، تا کشتار و غارت نکنن اون‌ها این رو به عنوان یه ضعف می‌بینن. بنابراین و درست و غلط این کارها بین اون‌ها تعریف شده‌ست، این‌ها قوانین پایه‌ای هستن که تمام کورواکی‌ها دوست دارن بهش عمل کنن. نمی‌دونم به چشم کسایی که اون سمت دریای سبز یا دریای ماراک هستن چه طور به نظر میاد یا فکر می‌کنن که وحشیانه‌ست یا نه و شاید هم واقعاً باشه، ولی برای کورواک، این کار منفعت داره. اگه یه لشکری در حرکت باشه ملت احساس امنیت می‌کنن، لشکر حرکت می‌کنه و گه گاهی هم توقف‌های کوتاه می‌کنه. همه‌ش همینه. برای دورتک و عروش هم همین‌طوره. جنگجوها و خیلی‌های دیگه می‌دونن که اون به زنش تعرض می‌کنه، می‌تونم بهت اطمینان بدم که فکر می‌کنن این کار تحقیرآمیزیه. ولی

اون یه جنگجوئه، آموزش دیده، برای مردمش و قبیله‌اش مثل بارون خون داده. هر کاری که داره می‌کنه توی چادرشه و تمام وظایفش در قبال لشکر رو انجام می‌ده. بنابراین دیگران هیچ قضاوتی در موردش نمی‌کنن. هیچ ربطی به اون‌ها نداره و تا وقتی هم که به لشکر خدمت می‌کنه هیچ حرکتی بر علیه‌ش نمی‌کنن.»

«باشه، پس چطور جلوی لهن رو بگیرم-؟»

لبخند زد و یک دستش را بلند کرد، روی گونه‌ام گذاشت و صورتم را به سمت خودش کشید. «من هم با نحوه زندگی اون‌ها به سختی کنار اومدم. این، دقیقاً کنار اومدن با همین بخش زندگی اون‌ها برای من خیلی سخت بود و این تنها چیزی بود که زمان خیلی زیادی برد تا تونستم باهاش کنار بیام. خوشم نمی‌اومد که لشکر این کار رو می‌کرد، ولی بیشتر از همه از این خوشم نمی‌اومد که می‌دونستم شوهر خودم داشت این کار رو می‌کرد. سرسی عزیزم اون این کار رو می‌کرد، حتی بعد از ازدواج مون.»

چشم‌هایم را بستم.

دیندرا به حرف زدن ادامه داد: «بنابراین یه راهی برای این‌که جلوی این کارش رو بگیرم پیدا کردم.»

چشم‌هایم را باز کردم.

نجواکنان پرسیدم: «چطوری؟»

دستش را پایین انداخت. «سیریم همیشه وقتی لشکرکشی داشتن به من می‌گفت. در بیشتر مواقع، همسرها هم با جنگ‌جوها می‌مونن. همسرها معمولاً نزدیک نگه داشته می‌شن. بنابراین، شب پیش از اون صبح موعود کاملاً مطمئن می‌شدم که اون همه چیزی که نیاز داشت رو داشته باشه. همه نیازهایی که داشت و هر چند دفعه‌ای که می‌خواست، این طوری دیگه نیازی احساس نمی‌کرد که از یک نفر دیگه به دست بیاردش.»

چیزی که داشت می‌گفت را فهمیدم.

با لبخند جواب دادم: «به بیان دیگه، ترتیب مغزش رو می‌دادی.»

«اوم...» با نیش باز زمزمه کرد: «اگه درست متوجه منظورت شده باشم، پس

بله، ترتیب مغزش رو می‌دادم.»

موضوع حرفمان مزخرف بود ولی آن طور که دیندرا آن را گفته بود، نتوانستم جلوی هرهر خندیدنم را بگیرم.

بعد دست از هرهر خندیدن برداشتم و زمزمه کردم: «آفرین.»

لبخندش پهن تر شد و جواب داد: «واقعاً هم. و تاکتیک من جواب هم داد. در این مورد حرف نزد ولی وقتی از لشکرکشی برمی گشت بوی خاک، عرق، خون و هر چیز دیگری می داد به جز زن.» سرش را هوشمندانه تکان داد: «برای این که چیزی که می خوای رو از جنگجوت بگیری راههایی هست. فقط باید به اندازه کافی باهوش باشی تا اون راهها رو پیدا کنی.»

آینده چیزست که من می سازمش.

نجوا کردم: «درسته.» پیش از این که دوباره هوشمندانه سر تکان بدهد و دوباره به راه بیفتیم، لحظه ای طولانی در چشمانم نگاه کرد.

با توجه به دور و برم که حالا برایم آشنا بود، می توانستم بگویم که داشتیم به چادرم برمی گشتیم و کنجکاو بودم زمانی که کوچ کردیم، چطور باید دوباره الگوی دیگری برای اردوگاه را یاد بگیرم و این که خواهی همیشه دکشی را به یک شکل برپا می کرد یا نه.

سپس در مورد سیریم و سن و سالش کنجکاو شدم.

از دیندرا پرسیدم: «سیریم هم الان با لشکر می تازد؟»

«گاهی اوقات، به وقت یورش‌ها و اگر تصمیم بگیرد که دلش می‌خواد این کار رو بکنه. ولی مسئول آموزش جنگجوهای جوانه و این کار نیازمند بیشتر زمان و توجه اون هستش. بعد از مراسم انتخاب ده تا پسر جوان بهش سپرده شده که باید در کنار دوازده پسر دیگه‌ای که بهشون آموزش می‌ده روی اون‌ها هم کار کنه. حسابی سرش با این کار شلوغه و این شغل خیلی مهمیه. تنها جنگجوهای مفتخر هستن که بعد از پا به سن گذاشتن برای آموزش دادن به جنگجوهای جوان مورد استفاده قرار می‌گیرن. که به خاطر این هستش که دکس به مهارت‌های اون‌ها تمایل دارن و می‌خوان که جنگجوها به دست افراد خُبره آموزش داده بشن. این بزرگترین نوع مورد تحسین قرار گرفته.»

با افتخار حرف می‌زد و وقتی که چادرم در دیدم قرار گرفت، دستش را فشردم و با ملایمت گفتم: «آفرین به سیریم.»

با حواس‌پرتی جواب داد: «واقعاً همین طوره.» به او نگاه کردم و مسیر نگاهش را دنبال کردم.

تازه آن موقع بود که چیزی که قبلاً متوجه نشده بودم را دیدم. دو جنگجو در بیرون از چادرم ایستاده بودند. فیتاک و همان جنگجویی که نیشش همیشه باز بود، همان کسی که لهن در شب مسابقات با او صحبت کرده بود.

حالا دیگر لبخند نمی زد، اخم کرده بود، فیتاک هم همین طور و به محض این که نگاهشان به ما افتاد به سمت چادر برگشتند و خم شدند و داخل رفتند. از دیندرا پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟» نزدیکتر رفتم.

با صدای آرامی جواب داد: «نمی دونم. ولی می فهمم. به زودی سر در میاریم.»

به چادر رسیدیم و من اول وارد شدم. شمعها روشن بودند و چادر پر از جنگجو بود. فیتاک و آن جنگجویی که لبخند می زد، یک جنگجویی که دیده بودم گهگاهی با لهن صحبت می کرد، سیریم و لهن.

نگاهم به لهن افتاد که اصلاً به نظر نمی رسید اعصاب درست و حسابی داشته باشد. با تردید لبخند زدم و گفتم: «سلام.»

با عصبانیت دو قدم به سمتم برداشت، دستش پایین رفت و پیش از این که بتوانم متوجه هدفش شوم، دستش را تاب داد و با پشت دستش محکم به استخوان گونه‌ام کوبید.

این کار را با همه قدرتی که داشت کرد، بنابراین جرقه‌هایی از نور سفید در جلوی چشمانم منفجر شد و دردی جانکاه در گونه‌ام به جا گذاشت که تا چشم‌ها و کل صورتم تیر می‌کشید و مغزم توی جمجمه‌ام نبض می‌زد و من به پهلو به پرواز در آمدم و روی قالیچه خاب‌دار روی زمین فرود آمدم.

پلک زدم و سعی کردم از ورای درد طاقت‌فرسا تمرکز کنم و وقتی کمی آرام گرفتم، صدای دیندرا را شنیدم که شروع به حرف زدن کرد. «سرسی، تو-؟» سرم را برگرداندم و لهن را دیدم که با همان قدرتی که من را زده بود، ضربه‌ای هم به او زد و او را به سمت شوهرش پرت کرد. سیریم او را گرفت، انگشتانش بازوهای او را گرفتند و او را سرپا نگه داشتند ولی هیچ ملایمتی در کار نبود. از ورای دردی که مشخص شد قرار نبود از بین برود، به طور مبهم و با مکثی خیلی طولانی متوجه شدم که او هم به شدت عصبانی بود.

لهن با عصبانیت چیزهایی گفت و نگاهم به سمت او برگشت و دیدم که به خشم به من چشم دوخته بود. دستم آرام روی گونه‌ام نشست و گیج و مبهوت به او چشم دوختم.

دیندرا با مکث گفت: «ایشون... می‌خوان که... که... ترجمه کنم.» بعد با خشم چیزهایی به زبان کورواکی گفت.

هیچ چیزی نگفتم، فقط به شوهرم خیره شدم.

وقتی لهن غرش‌کنان کلمات دیگری گفت، نگاه خشمگینش از من برداشته نشد و دیندرا شروع کرد به حرف زدن.

«ایشون... دکس... می‌گن که نمی‌دونستن شما کجا بودین. می‌گن که داشتن دنبالت می‌گشتن. می‌گن که هرگز بدون محافظ نباید از چادر خارج بشین.» مکث کرد و لهن به فریاد زدن ادامه داد و دیندرا گفت: «می‌گن تو ملکه هستی و باید این رو بفهمی که ممکنه خطری تهدیدت کنه و هرگز هیچ وقت نباید چادر رو بدون نگاهبان ترک کنی.» ساکت شد و بعد گفت: «سرسی خیلی عذر می‌خوام، من نمی‌-»

دستم را از روی صورتم برداشتم و کف دستم را به سمت او بالا گرفتم و
او حرفش را قطع کرد

لهن هم دیگر چیزی نمی‌گفت ولی چشمان تیره‌اش هنوز چنان پر از خشم
و غضب بود و درون چشمانم را می‌سوزاند که انگار می‌توانستم واقعاً آتش را
احساس کنم.

ولی ذره‌ای به این اهمیت نمی‌دادم.

روی پاهایم بلند شدم و روبه روی او ایستادم.

سپس شروع به صحبت کردم و دیندرا هم هم‌زمان با من شروع به ترجمه
کرد.

«پدرم عاشق مادرم بود. عمیقاً عاشقش بود، می‌گفت برای هم ساخته شده
بودند. وقتی ده ساله بودم مادرم به قتل رسید.» دیندرا حرفش را قطع کرد و
صدای حبس شدن آرام نفسش را شنیدم ولی بعد ادامه داد چون من حرفم را
پایان نداده بودم. «هیچ وقت قدرت‌نمایی نکرد. هیچ وقت زورش رو به رخ
اون نکشید. هیچ وقت. تمام عشقی که می‌تونست به اون بده رو نثار من کرد.
فکر می‌کرد من با ارزش هستم و به همین شکل هم با من رفتار کرد. به خاطر

این بود که من دخترش بودم ولی به خاطر این هم بود که من با ارزش‌ترین چیزی بودم که مادرم بهش داده بود و من تنها چیزی بودم که از اون به جا مونده بود.» آب دهانم را قورت دادم و نفوذ کردن حرف‌هایم در خشم او را دیدم ولی اهمیتی ندادم و به حرف زدن ادامه دادم. «و به خودم قول دادم، قسم خوردم، مردی رو پیدا کنم که مثل پدرم باشه و من رو عمیقاً دوست داشته باشه و بیشتر از هر چیز دیگه‌ای توی دنیا برام ارزش قائل باشه.»

وقتی بدن لهن بی حرکت ماند حرفم را قطع کردم.

بعد دوباره ادامه دادم.

زمزمه کردم: «بهم تجاوز کردی.» دیندرا با صدای آرامی ترجمه کرد. «و من یه جوری تونستم یه راهی پیدا کنم که ببخشم. با این که بهت گفته بودم آفتاب بهم صدمه می‌زنه، من رو ساعت‌ها زیر نور خورشید نگه داشتی و باعث شدی پوستم بسوزه و من باز هم ببخشیدمت. این دنیای توئه، این راه و رسم شماست و من تمام تلاشم رو کردم که بپذیرمش.» نفسی کشیدم و ادامه دادم: «ولی با این کاری که الان کردی، این که خشمت رو روی من خالی کردی او هم وقتی که من تقصیری نداشتم، نه می‌تونم و نه می‌خوام که ببخشم. اندازه قدرتت رو نمی‌دونم ولی خیلی زیاد و رعب‌انگیزه، اون قدر

زیاده که مردها رو هم به ترس می اندازه. ولی من مرد نیستم. من یه زن هستم، زن تو هستم و تو از تمام قدرتت با خشونت بر علیه من استفاده کردی و گاه دکس، این غیرقابل بخششه.»

توی چشم‌هایم خیره ماند و هم‌زمان تمام بدنش بی حرکت شد.

با صدای آرامی حرفم را تمام کردم: «پدرم مرد قابل احترامی بود و آرزو داشت که من عزیز داشته بشم. اگر این‌جا بود، اون و همه مردانش با تمام توان برای آسیبی که تو می‌تونی به من بزنی به لشکرت حمله می‌کردن. این کار رو می‌کردن، و پیش از این کار... حتی... پلک هم نمی‌زدن. و به خاطر این، به خاطر همه چیزهایی که به من داده بود و همه عشقی که به من نشون داده بود، در عوض اون رو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارم. بهش احترام می‌ذارم. بیشتر از هر مردی که تا به حال دیدم براش ارزش قائلم. ولی اون از من دوره، از دستش دادم و به همین دلیل نمی‌تونه این‌جا باشه تا از من محافظت کنه ولی پادشاه من، باید این رو بدونی که... اگه تو رو می‌شناخت، اصلاً از تو خوشش نمی‌اومد.»

وقتی حرفم را تمام کردم، متوجه شدم که سینه‌ام به سرعت بالا و پایین می‌رفت و در چشمانش که انگار داشت چشمانم را می‌سوزاند، خیره ماندم.

بعد او فریاد زنان چیزی گفت: «تاهکو تان!»^۱ و به محض این که این را گفت، حس کردم چادر خالی شد ولی نگاهم را از لهن برنداشتم.

بعد از این که تنها شدیم، پیش از این که لهن با صدای آرامی چیزی بگوید، چند لحظه دیگر هم به هم دیگر زل زدیم. لهن همان طور بی حرکت و من که تند تند نفس نفس می زدم. «وایو آنشا.»

سرم را تکان دادم گفتم: «هرگز. برای حالا و همیشه دیگه من رو از دست دادی. نا می لاپای کاه لهن. دیگه نه.»^۲

او را تماشا کردم که با این حرفم بدنش منقبض شد ولی دیگر برایم اهمیت نداشت.

هنگامی که دوباره خودش را جمع و جور کرد و شروع به حرف زدن کرد صدایش ملایم بود. «وایو آنشا، کاه راهنا فونا.»

سرم را دوباره تکان دادم و به راه افتادم. او را دور زدم و به سمت صندوق های لباس رفتم و روی زانوهایم نشستم و یکی از آنها را باز کردم و یک لباس خواب برداشتم و به این فکر کردم که هیچ راه فراری نداشتم. هیچ

^۱ - «ما رو تنها بذارین!»

^۲ - «تو لهن من نیستی.»

جایی نداشتم که بروم. حتی یک اتاق کوفتی دیگر نداشتم که بتوانم در آن پنهان شود و بگذارم اشک‌هایی که داشت گلویم را می‌سوزاند را رها کنم.

پیش از این که به من برسد و بازوهایش را از پشت به دور من بیچد و من را محکم در جلوی خودش به دام بیندازد و روی پاهایم بلندم کند، نزدیک شدنش را احساس کردم. من را محکم نگه داشت و از کمر خم شد تا بتواند صورتش را روی گردنم بگذارد. سپس با لحن ملایمش چیزهای بیشتری گفت و من در بین بازوهایش که مرا به اسارت کشیده بودند دست و پا زدم ولی طبق معمول هیچ خلاصی‌ای از او در کار نبود.

این سوزش توی گلویم و دردی که روی گونه‌ام داشتم را افزایش داد و به اضافه همه این‌ها سوزش اشک را هم در سینوس‌هایم احساس کردم.

در تلاش دیگری برای بیرون کشیدن خودم از بین بازوهای او نجوا کردم: «ولم کن.»

با ملایمت حرف‌های بیشتری زد و من دوباره تقلا کردم. بعد او من را رها کرد، خواستم از او دور شوم ولی پیش از این که بتوانم در آغوش او و توی هوا بودم. اما دستانش مثل پولاد بودند و من را نزدیک به خودش نگه داشته

بودند. سعی کردم پشتم را قوس بیندازم و لگد پرت کنم ولی این هم میسر نبود. برگشت و دو قدم بلند به سمت تخت برداشتم، نشست و بعد روی پهلویش افتاد، پشتم روی تخت ماند باسنم روی پاهای او و رانهایم روی پهلویش. نتوانستم جلوی هقهقم را بگیرم و صدای آن با غصه در چادر پیچید.

نامم را زمزمه کرد: «کاه لساها سرسی.» دستش سرم را گرفت و به زور روی سینه‌اش گذاشت و با بازویش همان‌جا نگاه داشت.

روی سینه‌اش هقهق کردم: «ولم کن.» دست‌هایم را در دو سمت صورتم گذاشتم هلش دادم ولی تکان نخورد. تسلیم شدم و زمزمه کردم: «ولم کن.»

رهایم نکرد، صورتم را روی سینه‌اش نگه داشت و هنگامی که گریه می‌کردم، هقهق می‌کردم و زار می‌زدم، بازوهایش را محکم به دورم نگه داشت. همه چیز، همه چیزهایی که احساس می‌کردم. همه چیزهایی که در این روزهای اخیر فضای توی جمجمه‌ام را به خودش مشغول کرده بود. بودن در این دنیا و ندانستن دلیلش. شکار شدن و مورد تجاوز قرار گرفتن. گیج و آسیب‌دیده بودن. تماشای مرگ مردی که زنجیرش به گردنم بسته شده بود. از دست دادن دنیای خودم، پدرم، شغلم، دوست‌ها، تمدن و هر چیزی که

می‌شناختم. پیدا کردن دوست و دوستی کردن با کسانی که نمی‌دانستم از من جدا خواهند شد یا نه و مقاومت کردن در برابر عاشق مردی شدن که حرفش را نمی‌فهمیدم و به اشکال مختلفی من را وحشت‌زده می‌کرد و با حسی من را به سمت خودش می‌کشید که چنان قدرتمند بود که نمی‌توانستم انکارش کنم. همه و همه ناگهان روی ذهنم سنگینی کردند.

و بعد، با یک حرکت دست قدرتمندش صاف از وسط عشق و عاشقی به بیرون پرت شده بودم و چنان به زمین خورده بودم که از هم پاشیدم. به بیان دیگر هر چه اشک داشتم را ریختم.

آن قدر زیاد گریه کردم که خسته‌ام کرد. احساسات زیادی بر وجودم حاکم شده بود که نمی‌توانستم از پس همه‌شان بریایم، غیر ممکن بود، تلاش‌های سنگینی مثل این، من را می‌کشت و بدنم باید برای نجات خودش جلوی آن را می‌گرفت.

بنابراین حتی با این که اشک‌هایم همچنان ادامه داشتند، در آغوشش به خواب رفتم.

نیمه‌شب درحالی که هنوز در بین بازوان لهن بودم از خواب بیدار شدم و برای بیرون کشیدن خودم از آغوشش هیچ تردیدی به خرج ندادم، غلت زدم و از تخت پایین رفتم.

شعله شمع‌ها مثل همیشه هنوز هم پرپر می‌کردند، هیچ‌وقت آن‌ها را در طول شب خاموش نمی‌کرد و نورشان راهم را تا صندوق‌های لباس روشن کرد. یکی از آن‌ها را باز کردم، لباس خوابی انتخاب کردم و بیرون کشیدم. لباس‌ها و جواهراتم را درآوردم. بی‌توجه آن‌ها را زیر پاهایم و روی فرشها انداختم و لباس خوابم را پوشیدم.

بعد به سمت تخت که پر از خزهای روی انداخته شده بود، رفتم. روی آن دراز کشیدم، به لهن پشت کردم و سرم را روی بالش گذاشتم.

به سختی می‌شد که گفت که درست و حسابی جاگیر شده بودم ولی لهن از جا بلندم کرد، سرم را روی سینه‌اش گذاشت و دوباره در آغوشم گرفت. ملحفه ابریشمی را از زیرمان بیرون کشید و روی‌مان پهن کرد و بعد من را زیر بدنش کشید، پاهای سنگینش را در پاهایم قفل کرد، بازویش تقریباً کامل به دورم پیچیده شد و وزنش من را کاملاً به تخت دوخت.

مثل همیشه هیچ راه فراری نبود.

تنها فراری که از دستم برمی آمد را انجام داد.

گردنم را چرخاندم و صورتم را از او برگرداندم.

ولی من با لهن بودم و از آن جایی که او لهن بود، اجازه نمی داد همین کار را

هم بکنم.

دست بزرگش به دور چانه ام پیچید، سرم را چرخاند و من با او رو در رو

شدم بعد انگشتانش را توی موهای آن سمت سرم فرو برد و انگشت شستش

را روی گونه ام گذاشت و مجبورم کرد صورتم را روی گردنش بگذارم و

همان جا نگهش دارم.

سوزش را توی گلویم احساس کردم و سعی کردم آن را با نفس عمیقی که

کشیدم عقب بزنم ولی با تمام تلاشی که کردم باز هم اشک هایم با صدای بلند

هق هقم روان شدند.

انگشت های لهن روی جمجمه ام منقبض شد ولی به جز آن هیچ حرکت

دیگری نکرد.

انرژی زیاد و تقریباً تمام توانی که داشتم را از من گرفت تا موفق شدم جلوی اشک‌ها و هق‌هق‌هایم را بگیرم.

وقتی تنفسم طبیعی شد، مشخص شد که نبردم را پیروز شده بودم، گردن لهن خم شد و هنگامی که انگشت‌هایش را دوباره آرام روی جمجمه‌ام فشرد، لب‌هایش را به روی موهایم حس کردم.

سپس نجوا کرد: «نا لاپای کاه راهنا داکشانا. نا لاپای کاه لنساهنا. نا لاپای کاه سرسی. فاهزا، سرسی. فاهزا. فارزاه کای مارکان ناهنا راه رونی زو کای. فارزاه. کوو ساه، سرسی، لوت فارزاه دانه‌ای.»^۱

هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که من به زبان کوروک تسلط پیدا کرده بودم، حتی نزدیکش هم نبودم ولی به اندازه کافی بلد بودم که بدانم داشت چه می‌گفت.

و آن‌طور که او داشت آن حرف‌ها را می‌زد، می‌دانستم که کاملاً جدی بود. و همین هم بود، من هیچ چاره‌ای نداشتم، هیچ راه فراری نداشتم. هیچی نداشتم.

^۱ - «تو ملکه زرین منی. ماده ببر منی. سرسی من هستی. همیشه سرسی من می‌مونی. همیشه. هرگز اجازه نمی‌دم طلای وجودت از من گرفته بشه. هرگز. این رو بفهم سرسی و هرگز هم فراموشش نکن.»

چشم‌هایم را بستم و بدنم را مجبور کردم آرام بگیرد و سعی کردم بخوابم.
کمی طول کشید تا موفق به خوابیدن شوم و دست او تا وقتی که از خواب
بیهوش شدم، به هیچ وجه سرم را رها نکرد. و من واقعاً بیهوش شدم.

فصل پانزدهم

هدایا

سر و صدای برچیده و جمع شدن دکشی در اطرافم بلند بود ولی من نه آن را می دیدم و نه می شنیدمش.

کاملاً توی فکر فرو رفته بودم.

آن دنیا اصلاً جای خوبی برای زندگی کردن نبود و فکر و خیالات من هم اصلاً از آن بهتر نبود.

ولی با این حال از آن جایی که قرار بود باشم خیلی بهتر بود.

اوایل عصر فردای روزی بود که لهن من را زده بود و من از سر و صدایی که وقتی بیدار شدم (باید اضافه کنم که توی تختمان تنها بودم.) چادرم را پر کرده بود، متوجه شدم که جمع کردن دکشی شروع شده بود.

لحظه‌ای که توی تخت جابه‌جا شدم، دخترها دست به کار شدند، حمام کردند، صبحانه دادند و مانند یک ملکه به من لباس پوشاندند و بعد سریع سر جمع کردم و ساییل‌مان برای کوچ کردن برگشتند.

حالا، در بیرون از چادر به روی یک خز بزرگ با چند مخده و در زیر یک تکه پارچه بزرگ کتان که به چند شاخه چوب بسته شده بود تا من را از نور خورشید محافظت کند، نشسته بودم. یک بشقاب غذای دست‌نخورده، یک پارچ آب و یک لیوان هم در پیش رویم داشتم. گوست هم در اطرافم بالا و پایین می‌پرید و با اسباب‌بازی‌هایی که یکی از دخترها برایش درست کرده بود، بازی می‌کرد. (در واقع به زبان دیگر داشت همه چیز را تکه تکه می‌کرد.)

فعالیت‌های اطرافم شدید و زیاد بودند. سر و صدایی در اطراف به راه افتاد و من با حواس‌پرتی به شش مرد جوان که احتمالاً پانزده یا شانزده ساله بودند نگاه کردم. با توجه به قدبلند، عضلانی و خوش اندام بودنشان معلوم بود که جنگجویان در حال آموزش لشکر بودند. داشتند چادر من و لهن را جمع می‌کردند.

توی این کار خوب بودند. قوی و سریع بودند و مشخص بود که در این کار تمرین داشتند.

سپس پیش از این که لهن را ببینم که چادر را دور می‌زد، انرژی سنگین و پرخشونتش را احساس کردم.

لهن داشت می‌آمد.

خودم را جمع و جور کردم و سپس او را دیدم که درحالی که هیچ چیزی به جز لنگ و پوتین‌هایش به تن نداشت به سمتم آمد. موهایش دقیقاً به همان شکلی بودند که روز قبل برایش بافته بودم.

متوجه شدم که خیلی خوب حرکت می‌کرد. از وقتی یک پسر بچه کوچک بود، آموزش دیده بود تا بداند بدنش چه کارهایی می‌توانست بکند و چطور به هر سانتی‌متر آن فرمان بدهد و این دقیقاً همان چیزی بود که وقتی راه می‌رفت می‌شد در وجودش دید.

همه آن قدرتی که داشت، کاملاً تحت فرمانش بود.

و حالا این را به شکلی فهمیده بودم که آرزو می‌کردم کاش نمی‌دانستم چه قدرتی دارد.

نگاهش از لحظه‌ای که در دیدش قرار گرفتم، روی من بود و من هم به همان سرعت منقبض شدن بدنش را دیدم.

کبودم کرده بود. این را می‌دانستم. آینه نداشتم و نیازی هم نبود که برای فهمیدن این موضوع عکس‌العملش را ببینم. پوست گونه‌ام آن قدر حساس بود که حتی کوچکترین لمسی باعث می‌شد شدیداً درد بگیرد و آن قدر ورم کرده بود که در پوستم چنان احساس کشیدگی می‌کردم که انگار نزدیک بود پاره شود. ولی حتی اگر نمی‌توانستم حسش کنم هم می‌توانستم این را در نگاه دخترها در همان لحظه اولی که صبح من را دیدند و پس از آن در نگاه تمام کسانی که از کنارم می‌گذشتند ببینم. یا در چشمان صورت‌هایی که به من لبخند نمی‌زدند، سرهایی که برایم تکان داده نمی‌شدند و نگاهشان را از من برمی‌داشتند. بعد از این که کبودی که شوهرم به وجود آورده بود می‌دیدند و سریع می‌رفتند.

حتی متوجه شدم که این منقبض شدنش هم باعث نشد قدم‌هایش به سمت من مردد شود و هنگامی که به من نزدیک شد، به سمت دیگری نگاه کردم. بدون هیچ معطلی خم شد، دستش دستم یافت و بدون این که کلمه‌ای به من بگویم من را آرام روی پاهایم بلند کرد.

ما را به راه انداخت، دستش در دستم بود و با این حال باز هم چیزی به من نگفت. در عوض فریاد زد: «تیترو، گوست.» و این دو کلمه کوتاه دستورش را

به برده‌اش که سرش حسابی شلوغ بود رساند تا دست از کار مهمی که در دست داشت بردارد و مراقب حیوان باشد.

چادر برچیده‌مان را دور زد و در جاده‌ای قدم گذاشت که به سرعت داشت به یک محوطه خالی تبدیل می‌شد و من باید عجله می‌کردم تا خودم را به قدم‌هایش برسانم. این بار نه، این بار سرعت قدم‌هایش را کم کرد ولی کلمه‌ای با من حرف نزد.

ولی می‌دانستم سرش به سمت من برگشته بود چون سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم و دستش هنگامی که قدم‌هایش را آرام کرد تا نصفه و نیمه به دنبالش ندوم، دستم را فشرد.

حتی به او نگاه نکردم. سرعت قدم‌هایم را کم کردم و نگاهم را به صندل‌هایم دوختم.

وارد محوطه‌ای شدیم که خالی از چادر و وسایلی بود که باید بسته می‌شدند ولی فعالیت‌ها در این ناحیه بیشتر بود، بنابراین سرم را بلند کردم و دیدم که در حاشیه دکسشی در حال ناپدید شدن بودیم. صف‌هایی از ارابه‌ها

در حال بار زده شدن بودند و صفی طولانی از اسب‌هایی آن‌جا بود که آماده سواری دادن بودند.

بلافاصله اسب لهن را دیدم چون دست‌کم به اندازه یک دست بلندتر از بقیه اسب‌ها بود. جانوری بزرگ، گول‌پیکر و به شکل آشکاری قدرتمند و کاملاً مناسب او بود. بعلاوه اسب لهن را زودتر از همه دیده بودم چون در کنار یک اسب به شدت سفید و زیبا ایستاده که من هرگز در کل زندگی‌ام که گه‌گذاری هم با اسب‌ها گذشته بود، ندیده بودم.

پدرم از یازده تا چهارده سالگی بدبختی کشیده بود تا من را از خطرهای کلاس‌های اسب‌سواری‌ام مصون نگه دارد. این کار را کرده بود چون عاشقم بود و این کار را کرده بود چون دختری داشت که مادرش را از دست داده بود و می‌خواست آن چیزی که او بیشتر از هر چیزی در دنیا می‌خواست را برایش فراهم کند. می‌خواستم مادرم برگردد ولی چون این کار عملاً غیر ممکن بود، کلاس‌های اسب‌سواری چیزی بودند که بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواستم. وقتی متوجه شدم که بابایی‌ام چه پول زیادی باید برای این کلاس‌ها پردازد و چقدر پرداخت کردنش برای او سخت بود، از او خواسته بودم که دیگر به آن‌ها پول ندهد ولی در نهایت آخر هفته‌ها تا دو سال بعد از آن می‌توانستم

روی پشت اسب‌ها بنشینم و این کار را در ازای تمیز کردن طویله شش اسب،
مجانی به دست می‌آوردم.

و در نهایت این‌که اسب لهن را به این خاطر شناخته بودم چون دیندرا و
سیریم جلوی آن ایستاده بودند.

صورت و بدنش را به دنبال نشانه‌ای از این‌که سیریم هم با آن همه خشمی
که شب گذشته نشان داده بود، رویش دست بلند کرده باشد گشتم ولی هیچ
نشانه‌ای نداشت. با این حال لحظه‌ای که چشمش به صورت من افتاد، حالت
صورتش ملایم شد، شانه‌هایش آویزان شدند و حتی از آن فاصله دور هم
نم‌دار شدن چشمانش را دیدم.

آره، مطمئناً، قطعاً و حقیقتاً دیندرا را دوست داشتم و اگر زمانی موفق
می‌شدم از این دنیای خراب‌شده بروم دلم برایش تنگ می‌شد.

لهن ما را مستقیم به سمت دیندرا و سیریم برد و روبه‌روی آن‌ها ایستادیم.
دستم را رها کرد و بازویش را دور شانه‌هایم پیچید و من را کمی چرخاند، به
این شکل قسمت جلویی بدنم به پهلوی او چسبید. در جلوی دید مردمش و

بدون هیچ چاره دیگری دستم را دور کمرش انداختم و به دیندرا نگاه کردم که وقتی لهن داشت صحبت می کرد نگاهش روی من بود.

سپس دیندرا حرف زد: «از من می خوان که برایشون ترجمه کنم.»

جواب دادم: «منظورت اینه که بهت دستور داده.» دیندرا لب‌هایش را به هم فشرد.

سپس زمزمه کرد: «بله داکشانا سرسی.»

من را با مقامم صدا زده بود چون حالا دیگر فقط دوست من نبود بلکه در حضور پادشاهش بود.

سر تکان داد؛ برایم سر تکان داد و به لهن نگاه کرد.

لهن من را به سمت اسب سفید برگرداند و دست بلندش را دراز کرد و افسارش را گرفت، این کار را بدون رها کردن من انجام داد. وقتی داشت صحبت می کرد، پوزه سفید و درخشان اسب را کشید و به ما نزدیک کرد. آنقدر سفید بود که به نظر می رسید حاله‌ای از زیباترین رنگ آبی یخی در اطرافش می درخشید.

دییندرا گفت: «این هدیه من به ماده ببرمه.» و نگاه من به سمت لهن که هنوز هم داشت صحبت می‌کرد برگشت. «وقتی قبيله می‌تازه، ملکه‌شون هم با اون‌ها می‌تازه.»

بدون این که حتی یک کلمه بگویم به او چشم دوختم. بعد آرام نگاهم به سمت هیولای زیبای پیش رویم برگشت.

لهن چیزی گفت و دییندرا ترجمه کرد: «این دختر اسم نداره سرسی.»
سر تکان دادم، نگاهم هنوز هم به اسب بود و یک دستم را با احتیاط بلند کردم و روی بینی‌اش گذاشتم. اجازه داد لمسش کنم، بنابراین نوازشش کردم.
با صدای آرامی گفتم: «سلام دختر.»

سرش را کمی بالا کشید، ولی این حرکتش به وسیله لهن که هنوز افسارش را نگه داشته بود، کنترل شد ولی دستم از اسب فاصله گرفت. سپس اسب دوباره سرش را پایین آورد و با پوزه‌اش به دستم زد. به او لبخند زدم و نوازشش کردم.

نجوا کردم: «تو خوشگلی.» کمی جلو رفتم و بازوی لهن از دورم جدا شد، افسار اسب را رها کرد و دختره آرام با پوزه‌اش یک سمت سرم را لمس کرد.

«با دیدن تو، هیچ اسمی وجود ندارد که زیباییت رو توصیف کنه، پس چرا سعی نکنم فقط خزت رو توصیف کنیم. نظرت در مورد زفیر چیه؟»

سرش را دوباره بلند کرد، کمی تکانش داد و بعد من در جواب سه بار بالا و پایین شدن سرش را دیدم.

موافقت.

به حیوان لبخند زدم، هر دستم را در یک سمت پوزه‌اش گذاستم و سرش را پایین آوردم تا چشم در چشم شویم.

گفتم: «پس زفیر.» خُرهای کشید که امیدوار بودم تأییدش بوده باشد (افسوس که نمی‌توانستم حرف این حیوان را در این دنیا متوجه شوم.) و نیشم که باز شده بود، به لبخندی تبدیل شد.

لهن صدا زد: «لنساھنا.» و من چشم‌هایم را بستم، برای آخرین بار زفیر را ناز کردم، رهایش کردم و به سمت شوهرم برگشتم. سرم را بالا گرفتم تا در چشمانش نگاه کنم.

برای این که من را با ملایمت بین بازوهایش بکشد هیچ تردیدی به خرج نداد. دستم را آرام روی پوست گرم سینه‌اش گذاشتم. سپس او حرف زد و دیندرا ترجمه کرد.

«اون تو رو خوشحال کرد؟»

به زبان خودش جواب دادم: «مینا.»

با صدای آرامی به زبان من جواب داد: «خوبه.» و من پیچشی در قلبم احساس کردم.

سپس نگاهش روی صورتم به حرکت درآمد و به گونه‌ام افتاد. لحظه‌ای طولانی پیش از این که نگاهش دوباره به چشمانم بیفتد و با ملایمت حرف بزند، گونه‌ام را بررسی کرد.

دیندرا ترجمه کرد: «وقتی ماده ببر من گریه می‌کنه خوشم نمیاد.»

با خودم فکر کردم؛ پس نباید کاری کنی که گریه کنه. ولی هیچ پاسخ کلامی به او ندادم.

کمی صبر کرد ولی جوابی نگرفت. او مردی بود که می‌توانست هر چیزی که می‌خواست را داشته باشد و اگر این‌طور نمی‌شد هم مردی بود که آن‌قدر قدرت داشت تا هر چیزی که می‌خواست را به دست بیاورد.

به جز یک چیز.

من.

آه کشید. دستش را روی چانه‌ام گذاشت و انگشت شستش را آرام و به مانند نسیمی روی پوست زیر کبودی‌ام کشید. با این حال باز هم باعث نیش‌دردی شد و ابروهایم به اعتراض در هم گره خوردند. آن حرکت را دید و آرواره‌اش منقبض شد.

سپس دوباره چیزی گفت و دیندرا ترجمه کرد: «خوشم نمی‌اد که ملکه‌م کبودی که من درست کرده باشم رو تحمل کنه.»

با خودم فکر کردم: پس نباید کبودش می‌کردی. ولی باز هم ساکت ماندم.

منتظر ماند ولی من هیچ جوابی به جز نگاهم به او ندادم.

دوباره صحبت کرد، این بار بیشتر انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد ولی دیندرا باز هم ترجمه کرد: «حتی چنگال‌هاش رو برای من غلاف کرده.»

فکر کردم: دقیقاً همین‌طور ولی باز هم هیچ جوابی ندادم.

نگاهش به دقت روی چشمانم تمرکز کرد. «شک ندارم که خیلی زود چنگال‌ها رو دوباره برای خودم به دست میارم ماده ببر من.»

در سکوت نصیحتش کردم: تا اون موقع نفست رو حبس نکن.

منتظر ماند و من هم همین‌طور.

سپس دوباره حرف زد و دیندرا ترجمه کرد: «خیلی خب سرسی من، بهت اجازه می‌دم مدتی خودت رو کنار بکشی و زخم‌ها رو بلیسی.»

با تمسخر فکر کردم: خب خیلی ممنونم عوضی.

به صورتم نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و آن را خیلی آرام رها کرد. سپس من را محکم‌تر در آغوش کشید و چیزی را توی گوشم زمزمه کرد، چیزی که من معنایش را نمی‌فهمیدم و دیندرا هم آن را نشنید.

سپس ناگهان بدنش منقبض شد، سرش را بلند کرد و از روی شانهاش به عقب نگه کرد. یکی از بازوهایش را پایین انداخت، برگشت و در کنارم ایستاد.

تازه آن موقع بود که ناهکا را دیدم که نوزاد دخترش را به سینه‌اش بسته و دستش، دست پسر کوچولوش را گرفته بود. دست دیگر پسرک هم در دست ناریندا بود که همراه ناهکا قدم برمی‌داشت. پسرک در بین آن دو بود. به نظر می‌رسید که عجله داشتند ولی با وجود پسر کوچک که سرعت‌شان را کم کرده بود، خیلی راضی نبودند.

در پیش روی آن‌ها دست کم پنج قدم جلوتر، جنگجویی قدم برمی‌داشت که حالت سختی به صورت داشت، جعبه بلند و مستطیلی در دست داشت که از چوب درخشانی ساخته شده بود، نگاهش روی من بود و به نظر می‌رسید که داشت به سمت ما می‌آمد.

چه شده بود؟

نگاهم به سمت ناریندا که داشت به من لبخند می‌زد، برگشت و لحظه‌ای که چشمش به کبودی روی صورتم افتاد را با چشم‌های خودم دیدم. چون لب‌هایش از هم باز و قدم‌هایش کند شدند. بعد نگاهش به سمت لهن برگشت و چشمانش پر از ترس شدند.

ولی ناهکا به کشیدن پسر کوچکش ادامه داد و ناریندا هیچ چاره دیگری به جز جلو آمدن نداشت.

مرد با حالتی که کاملاً مشخص بود هدفی در سر دارد، جلوی لهن ایستاد، برای گفتن منظورش صبر نکرد و دیندرا هم بلافاصله شروع به ترجمه کرد.

مرد شروع کرد: «دکس لهن، با همسرتون یه حرفی دارم.»

لهن جواب داد: «اول باید با من حرف بزنی.» منظورش کاملاً مشخص بود.

مرد گفت: «پس شما نشنیدین.»

لهن پرسید: «چی رو نشنیدم؟»

«دیروز، در حضور همسر من و شاهد‌های زیادی، ملکه زرین حقیقی ما

زندگی پسر من رو نجات داد.»

بازوی لهن به دور کمرم محکمتر شد و کمر من ناگهان صاف شد. بعد

دیندرا حرفش را ترجمه کرد: «چی؟»

مرد شروع به توضیح دادن کرد و من نگاه لهن را به روی خودم احساس

کردم. «پسر من نفس نمی‌کشید. ملکه یک سری کارهایی رو انجام داد که گفتن

توی سرزمین شون یاد گرفتن و تکه گوشتی که داشت پسر رو خفه می‌کرد
رو بیرون آوردن. اگر این کار رو نکرده بودن، پسر زنده نمی‌موند تا به
قبیله‌ش خدمت کنه.»

پرسید: «حقیقت داره؟» و من به او نگاه کردم.

با صدای آرامی گفتم: «چیزی نبود.» و دیندرا حرف را ترجمه کرد و وقتی
حرف‌های دیگری از دهان جنگجو خارج شد به ترجمه کردنش ادامه داد:
«موافق نیستم ملکه من، موافق نیستم که چیزی نبود، اگر به خاطر این کار شما
نبود پسر من امروز زنده نبود و داشتیم برای تشیع جنازه‌ش هیزم جمع
می‌کردیم.» و مرد جنگجو به لهن نگاه کرد.

زمزمه کردم: «اوه-»

دیندرا زمزمه ام را ترجمه نکرد ولی حرف‌های مرد را ترجمه کرد.

«من تا دیروز به پادشاهم و به قبیله‌م خدمت می‌کردم، به عنوان وظیفه‌م به
ملکه جدیدم هم خدمت می‌کردم. حالا، دین من به شما هیچ وقت قابل
پرداخت نیست. خانواده من پایدار و قوی می‌مونه. همسر دیگه از زیر نقابی
از عزا به دیگران نگاه نمی‌کنه. وقت داریم تا وقتی که پسر ما رو ترک می‌کنه

تا رنگ رو بپذیره باهاش زندگی کنیم. خدایان بخوان اون قدری زنده می‌مونه
تا غنایم خودش رو جمع کنه و همسرش رو باردار و آینده قبیله رو تضمین
کنه، همون‌طور که من این کار رو کردم و پدرم این کار رو قبل از من انجام
داد. این هیچی نیست، این همه چیزه ملکه من و وقتی همه‌چیز رو مدیون
هستی، این دینی می‌شه که نمی‌شه ادا کرد.»

زمزمه‌کنان گفتم: «اوم... باشه.»

گفت: «ولی حتی با این وجود، با رضایت دکس لهن، من یه هدیه به شما
پیشکش می‌کنم.» سپس در جعبه را باز کرد و من به خاطر نور خورشید که
روی نقره و جواهرات درخشان می‌تابید، پلک زدم.

سپس با دهان باز مانده آن را تماشا کردم.

این خنجری بود که از نقره عالی و درخشانی ساخته شده بود و دسته‌اش
پوشیده از جواهر بود. این خنجر بد ساخت و زمخت نبود بلکه عالی ساخته
شده بود، آن‌قدر عالی که سنگ‌های برلیانش از همه جهت برق می‌زدند.
یاقوت کبود و زمرد به وفور داشت ولی الماس هم داشت و این الماس‌ها هم
اصلاً کوچک نبودند. بزرگ نبودند، کوچک هم نبودند ولی تعداد این

سنگ‌های قیمتی این اثر دست‌ساز را به شکل قابل توجهی ارزشمند کرده بود. حتی برای کسی مثل من که هیچ چیزی از قیمت این‌طور چیزها نمی‌دانست هم قابل انکار نبود. در دنیای من، چنین چیزهایی ده‌ها هزار دلار یا شاید هم صدها هزار دلار ارزش داشت.

اوففف!

به او نگاه کردم و شروع کردم: «نمی‌تونم-» ولی او به همراه دیندرا میان حرفم پریدند.

«نقره و جواهرات از اعماق کوروک بیرون کشیده شدن، ولی جواهرسازی که این رو ساخته اهل سرزمین شما بود. این خنجر والریاییه و این نشانه‌ای برای ملکه ماست که زمانی والریایی و حالا کوروکی هستن و این دو تا ابد با هم زیبایی خلق می‌کنن.»

خیلی زیبا بود، زیبایی غیر طبیعی داشت و اشک در چشم‌هایم خانه کرد و گفتم: «فقط مانور هایملیخ بود. جدی می‌گم. مردم خیلی زیادی توی اوه... سرزمین من بلدن این کار رو بکنن.»

جواب داد: «این واقعاً هیچی نیست ملکه زرین حقیقی من.»

لهن آرام پشتم را فشرده و با ملایمت گفت: «دست از مقاومت بردار عشق
من و خنجر رو بگیر. با تردیدت بوهتان رو خوار می کنی.»

دست هایم سریع بالا رفتند و بوهتان جعبه را روی آنها گذاشت و من از
پس اشک هایم پلک زدم و به او نگاه کردم.

نجوا کردم: «من... نمی دونم چی باید بگم.» دیندرا حرف هایم را ترجمه کرد
و بعد جواب او را هم ترجمه کرد.

«هیچی نگید ملکه من، قبول کنین که در آینده چادر ما رو مفتخر کنین و
لبخند به لب های همسرم بیارین. همون طور که دیروز چند ساعت بعد از
این که جون پسرمون رو نجات دادین، این کار رو کردین.»

جواب دادم: «من، اوه... باشه.» صورت جدی جنگجو ملایم شد و به من
لبخند زد.

من هم به او لبخند زدم.

سپس او به لهن نگاه کرد و سرش را با یک «کاه دکس.» برای او پایین آورد.
برگشت و با قدم های بلند رفت. او را دیدم که به ناهکا رسید که چند قدم
دورتر ایستاده بود. پسرش را در بین بازوهای عضلانی اش بلند کرد و او را

روی پهلوی خودش نگه داشت. دست دیگرش را دور ناهکا انداخت و او را با خودش برد. ناهکا به عقب نگاه کرد و با پسرش برایم دست تکان داد. من هم در جواب برایش دست تکان دادم.

ناریندا همان جایی که بود ایستاد و به من چشم دوخت. پیش از این که لهن با صدای بلند چیزی بگوید و من از جا بپریم، می‌خواستم با حرکت دهانم چیزی به او بگویم. توجهم را به اتفاقاتی که در اطرافم جریان داشت برگرداندم و خواجه را دیدم که نزدیک ما حضور داشت و مشخص بود که مدتی در آن جا بود. او هم چیزی برای گفتن داشت و منتظر بود تا زمان صحبت کردنش برسد.

ولی نگاهش دو بار و خیلی کوتاه روی من نشست و بعد دوباره به سمت او برگشت و چیز در نگاهش حس غلطی به من داد.

پیش از این که بتوانم انگشتم را روی علت نگاهش بگذارم، شروع به حرف زدن و دیندرا ترجمه کرد: «دکشی نزدیکه که کامل برچیده بشه پادشاه لهن، تا یک ساعت دیگه می‌تازیم.»

لهن با تکانی به چانه‌اش گفت: «دوهنو.» خواجه سر تعظیم فرود آورد و پیش از این که برگردد و به سرعت برود، نگاهش یک بار دیگر به من دوخته شد. هنگامی که لهن یک بار دیگر من را به سمت خودش برگرداند، منظره دور شدن او را از دست دادم. هر دو بازویش روی شانه‌هایم بود و هنگامی که شروع کرد به حرف زدن سرم را بلند کردم تا به او نگاه کنم. دیندرا ترجمه کرد: «به زودی وقتی هنوز آفتاب شدت داره زیر نور خورشید به راه می‌افتیم. روی زفیر راحتی یا نیاز به سایبان داری؟»

بلافاصله جواب دادم: «زفیر.» این حقیقت را که او دلواپس و بنابراین مهربان شده بود را نادیده گرفتم.

بعد از فشاری که به شانه‌هایم داد، پی حرفش را گرفت: «ماده بیر من، سرخی پوستت حالا رنگ عسل شده ولی نور خورشید چهار یا پنج ساعت دیگه هم پیش از دست دادن قدرتش، همچنان شدت داره. دلم نمی‌خواد یه بار دیگه بیمار بشی.»

به او اطمینان دادم: «مشکلی برام پیش نمی‌آد.» پیش هم نمی‌آمد. یک بعد از ظهر خیلی با تمام روز در زیر آفتاب نشستن فرق داشت. می‌دانستم که حسابی برنزه شده بودم و باید یک کاری درباره تفاوت نقاط برنزه با نقاط

سفید پوستم که در زیر لباس می ماند، انجام می دادم. خودم را ندیده بودم ولی
حتماً شبیه اسکل ها به نظر می رسیدم.

نگاهش را در چشمانم قفل و پافشاری کرد: «این یه قوله؟»

گفتم: «قول می دم پادشاه من، مشکلی برام پیش نمی آد.» عضلات آرواره اش
منقبض شدند.

سپس زیر لب گفت: «ناهنای دکس.»

پادشاه تو. دکس خالی نه.

می توانستم بگویم که اصلاً از این خوشش نمی آمد.

حالا هرچی.

هنگامی که منتظر بودم، در چشمانش نگاه کردم. در چشمانم نگاه کرد و
انگار چیزی در پس نگاهش تغییر کرد.

سپس فشاری به بازوهایم داد و زیر لب گفت: «باشه سرسی. وی یو...» بعد
یک چیزهای دیگری هم گفت که ناریندا ترجمه شان کرد: «وقتی سواری
می کنیم می بینمت.»

سر تکان دادم، فشار دیگری به من داد، با آه دیگری از روی شانهاش به من نگاه کرد و چانه‌اش را بالا گرفت. من هم نگاه کردم و جنگجویی را دیدم که سرش را تکان داد و به سمت ما آمد.

محافظ من بود.

سپس لهن من را رها کرد.

سریع خودم را کنار کشیدم، در جعبه را بستم و آن را زیر بازویم گرفتم و دیندرا سریع کنارم آمد.

پیش از این که بتواند یک کلمه بگوید، من صحبت کردم.

«حالت خوبه؟» از تعجب پلک زد.

«می‌بخشید عزیزم؟»

منظورم را واضح گفتم: «دیشب شوهرت دست روت بلند کرد؟»

با صدای بلند گفت: «نه! البته که نه.»

به او یادآوری کردم: «خیلی عصبانی بود.»

«بود سرسی. ولی فقط سرم داد و بی داد کرد، من هم داد زدم. چون تو حق داشتی، هیچ کدوم نمی‌دونستیم که داشتیم کار اشتباهی می‌کردیم. همه‌ش ناخواسته بود. کمی طول کشید تا آرومش کنم، تا مجبورش کنم به حرفم گوش کنه ولی این کار رو کردم و اون هم متوجه شد که این یه اشتباه ناخواسته بود و همه چیز خوبه.»

پرسیدم: «پس تو رو نزد؟» و او به من نگاه کرد.

سپس جواب داد: «دیگه این کار رو نمی‌کنه عزیزم.» بعد سریع اضافه کرد:
«و خیلی وقت هم هست که این کار رو نکرده.»
زیر لب گفتم: «خوبه.»

«وای خدای من!» سر هر دو نفرمان به سمت ناریندا که جلوی ما ایستاده بود، برگشت و انگار که اصلاً میان حرف‌مان نپریده بود، به او نگاه کردیم. دست لرزانش را بلند کرد و به سمت گونه‌ام آورد ولی بعد آن را پایین انداخت، دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. نجوا کرد: «وای سرسی. چه اتفاقی برات افتاده؟»

خیلی مختصر به او گفتم: «دیشب شوهرم رو ناراحت کردم.» ناریندا شوکه شده خودش را عقب کشید، رنگ صورتش بلافاصله پرید و ناریندا نفسش را حبس کرد.

به سمت او برگشتم که دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید.

و من می دانستم که چه چیزی می خواست بگوید و جلویش را گرفتم.

با صدای آرامی گفتم: «نگو.» سرم را تکان دادم و هم زمان اشک در چشم‌هایم خانه کرد... «نگو. دیگه بهم نگو که این‌جا چطوریه و مردم این‌جا چطوری هستن، چی کار می‌کنن و راه و رسم‌شون چیه.» بدون ناراحتی آشکاری پلک زد. ناریندا را رها کردم، کاملاً به سمت دیندرا برگشتم، دستش را گرفتم و محکم فشار دادم. «من تحسینت می‌کنم دوست من، همین حالا هم بخشی از قلبم را صاحب شدی ولی تو و من می‌دونیم برای کاری که دیشب انجام داد، هیچ عذری وجود نداره، هیچ توضیح کورواکی در مورد رفتار اون و مردمش وجود نداره که خالی کردن خشمش به روی من اون هم به شکلی که دیشب این کار رو کرد رو توجیه کنه. تو نمی‌تونی به صورتم نگاه کنی و نشانه‌ای که روم گذاشته رو ببینی و من رو بشناسی و فکر کنی که من می‌تونم با این کارش مشکلی نداشته باشم. مهم نیست اون چه پیش‌داوری اشتباهی

کرده، مهم نیست چی باعث شده که من رو اونطوری بزنه. تو این رو می‌دونی دیندرا.» فشاری به دستش دادم و آن را به تندی کنار زدم. «این رو می‌دونی.»

نجوا کرد: «سرسی.» دستم را فشار داد. «خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن. چیزهایی هست که تو ازشون خبر نداری. چیزهایی که حالا حالاها باید یاد بگیری. چیزهایی که لهن می‌دونه و سیریم دیشب به من گفت که اون به خاطر چی اون طور دیشب وحشی-»

سرم را محکم تکان دادم، قدمی عقب رفتم و از او فاصله گرفتم. «نه. نه، نمی‌خوام الان به حرف‌هاش گوش کنم. شاید بعداً وقتی درد پشت دستی که به صورتم کوبید رو حس نکنم به حرفش گوش کنم ولی الان نه.»

بعد با بیشتری که سرعتی که می‌توانستم بدون این که حتی یک کلمه دیگر بگویم یا نگاهی به آن دو بیندازم به سمت جایی که قبلاً چادرم بود به راه افتاد.

محافظم به دنبالم آمد.

به ستاره‌های بالای سرم چشم دوختم، خیلی زیاد بودند. آسمان تاریک را با چشمک‌های نور نفس‌بری پوشانده بودند. هیچ وقت در زندگی‌ام چنین چیزی این ندیده بودم.

پاهایم را تکان دادم و کل بدنم معترض شد.

از ظهر تا خود شب سواری کرده بودیم. سال‌ها از آخرین باری که روی یک اسب نشسته بودم می‌گذشت و بدنم به این کار عادت نداشت. فراموش کرده بودم که اسب‌سواری چه انرژی زیادی از وجودت می‌گیرد. حالا به یاد آورده بودم.

نزدیک‌های غروب اردو زدیم. فقط ایستادیم، من از زفیر پیاده شدم. یک جوان خوش‌بنیه بلافاصله آن‌جا ظاهر شد تا او را ببرد و بعد تیترو آن‌جا بود، دستم را گرفتم. دخترها برایم آب آوردند تا دست و صورتم را بشورم. از من با غذایی ساده پذیرایی کردند. گوشت خشک‌شده، پنیر، نان نازک، میوه خشک و یک لیوان آب و یک لیوان شراب. بعد غذاها از پیش رویم برچیده شدند و من را با همان لباس‌هایی که در طول روز به تن داشتم به سمت یک پُشته خز بردند که من آن را به عنوان رختخوابم در نظر گرفتم. خزها در فضای آزاد

بودند، همان‌طور که با نگاهی که به دیگران انداختم بر من مشخص شد که همه در فضای آزاد می‌خوابیدند.

هرچند من با اردو زدن غریبه نبودم و خیلی هم در این کار تجربه داشتم. من تنها فرزند مردی بودم که و عاشق ماهیگیری، کوهنوردی و مزخرفاتی مثل این بود. بنابراین به ناچار من را هم همیشه با خودش می‌برد. ولی هیچ وقت در زیر ستاره‌ها نخوابیده بودم و مطمئن هم نبودم که می‌خواستم این کار را بکنم یا نه. ولی من که در رُم نبودم، توی کورواک بودم و باید هر کاری که آن‌ها می‌کردند را انجام می‌دادم. پس باید زیر ستاره‌ها می‌خوابیدم.

صندل‌هایم را از پا در آوردم و زیر لایه اول خزها فرو رفتم. خزها روی یک تکه سنگ صاف قرار داشتند ولی باز هم لایه‌های زیادی از آن‌ها روی همدیگر پهن شده بودند. (باعث شد بفهمم که چرا لهن آن پُشته غول‌پیکر از خز را در چادرش داشت.) بنابراین، با این‌که نرم‌ترین رختخوابی نبود که تا به حال در آن دراز کشیده بودم، ولی به مانند سنگ هم سفت نبود و بدن دردناکم به خاطر لم دادن به آن خوشحال بود.

دخترها چند لایه خز را لول کرده و بالای خزها گذاشته بودند که نقش بالشت را داشتند و من طاق باز روی پشتم دراز کشیدم و به ستاره‌ها چشم دوختم.

آن روز لهن را دیده بودم، آن هم چندین بار. بیشتر در جلوی صدها اسب سواری می‌کرد که و حداقل دو برابر تعداد آن‌ها ارابه به دنبال‌شان می‌رفت. ولی اغلب به عقب می‌تاخت تا با جنگجوهایش سواری و با آن‌ها صحبت کند. دوبار نگاهش را به روی خودم دیدم ولی هیچ وقت به من نزدیک نشد.

من به همراه زن‌ها که در پشت مردها می‌رفتند، سواری کردم. این کار را کردم ولی تمام مدت از دیندرا که بر پشت اسب سماقی رنگش سوار بود، دوری می‌کردم. چون به خاطر انفجار احساسات ناگهانی‌ام احساس بدی داشتم. نه این‌که حرف‌هایم اشتباه بوده باشند، فقط باید پیش از این‌که آن‌ها را روی زنی که هیچ کاری به غیر محبت در حق من نکرده بود، آوار کنم باید کمی ملایم‌ترشان می‌کردم.

لحظه‌ای که توقف کردیم، لهن از دیدم خارج شد و تا آن موقع که در رختخوابم دراز کشیده بودم، ندیده بودمش.

وقتی صدای چکمه‌های لهن که داشت نزدیک می‌شد را شنیدم، ستاره‌ها از جلوی چشمانم دور شده بودند چون چشمانم آرام آرام بسته شده بود. روی پهلو چرخیدم و به سمتی که لهن می‌خوابید پشت کردم و صدای برخورد یک چکمه و بعد چکمه دیگری را به روی سنگ شنیدم. سپس لایه خز رویی حرکت کرد. کمتر از یک ثانیه بعد، بر روی خزها کشیده شدم و بدنم به زور از پشت به بدنی بزرگ و سنگین چسبید.

هنگامی که دستش بالا آمد و سینه‌ام را گرفت، پشت سرم و روی موهایم با ملایمت حرف زد. به حرف زدن ادامه داد و من منتظر ماندم تا کاری کند. کاملاً از او بر می‌آمد که با وجود مردمی که فقط چند متر آن طرف‌تر خوابیده بودند، سعی کند با من رابطه داشته باشد.

ولی انگشتش را روی سینه‌ام نکشید، فقط من را نگه داشت و به گرمی به حرف‌هایش که بیشترشان را هم نمی‌فهمیدم، ادامه داد.

سپس حرفش را قطع کرد، سرش حرکت کرد و هنگامی که از چانه‌اش برای کنار زدن موهایم استفاده کرد، ریشش را روی پوست گُر گرفته‌ام احساس کردم. و بعد زبانش را حس کردم که از پوست پشت گوشم، تا بلندای گردن و از آن‌جا تا پایین شانه‌ام را چشید.

در حین سفرش به روی پوستم تلاش کردم خودم را در برابر لرزشی که وجودم را در برگرفته بود، بی حرکت نگه دارم و خوشبختانه در پس زدنش هم موفق شدم.

در پایین شانهام موی بلند چانه ریش دارش را روی پوستم کشید. حس خوب و شیرینی داشت و باعث شد بینی ام به خاطر اشک‌هایی بسوزد که این بار با قدرتی محض عقب نگه داشتم.

مدتی طولانی این کار را کرد، انگار همان‌طور که در بحر تفکر فرو رفته بود، به تاریکی چشم دوخته بود و هم‌زمان با حواس‌پرتی من را نوازش می‌کرد، که با این حال باز هم این کارش همان نوازش کردن بود نه چیزی دیگر.

سپس بازویش به دورم پیچیده شد و من را عمیق‌تر در آغوش گرفت و روی خزها دراز کشید، بدن بزرگش را کمی روی من خم کرد و من به صدای آرام شدن نفس‌هایش گوش سپردم.

تازه آن موقع بود که به خودم اجازه دادم چشم‌هایم را ببندم و بدنم به خواب برود.

فصل شانزدهم

گوش سپردن

پنج روز بعد...

در پشت ارابه‌ها اسب می‌راندم، ارابه‌هایی که چادرها، وسایل و برده‌ها را حمل می‌کردند، که البته برده‌ها هم جز وسایل محسوب می‌شدند. حقیقتی که به نظرم نفرت‌انگیز بود و با این حال یک مسئله دیگری بود که هیچ کاری در موردش از دستم بر نمی‌آمد. چون این راه رسم مردم من بود.

این روش جدید من بود. این طور هم نبود که به چنین چیزی نیاز داشته باشم. از روزی که زفیر را به من داد، دیگر با لهن صحبت نکرده بودم. مشخص بود که به عنوان یک دکس کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. صبح زود پیش از اینکه بیدار شوم از بین خزه‌ایمان رفته بود و سه شب

گذشته هم بعد از اولین شب خوابیدن در زیر ستاره‌ها آنقدر خسته بودم که حتی متوجه نشده بودم کی در کنارم دراز کشیده بود. فقط وقتی در نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم، می‌فهمیدم که او آنجا و در کنارم بود. بازویش را به دورم و بدن گرمش را که از پشت به من چسبیده بود را احساس می‌کردم. یک شبی که بیدار بودم هم باز هم دیر وقت آمده بود ولی او سعی کرد هیچ حرفی با من نزند، حرف‌های ملایمت آمیز نزد و ریشش را به آرام به پوستم نمالید، فقط من را به سمت خودش کشید و در عرض چند ثانیه به خواب رفت و من هم خیلی زود بعد از او خوابیدم.

ولی حالا چندین روز گذشته بود و هنوز هم از دیندرا دوری می‌کردم، دیندرا هم همین کار را می‌کرد. حالا همراه همسرها سواری می‌کرد و مدت زیادی از وقتی با آنها صحبت کرده بودم می‌گذشت. مدت خیلی زیادی.

گنده زده بودم. بیش از حد احساساتی شده بودم (که البته دلیل موجهی هم داشت). بعد هم روزها بود که در ذهن خودم گیر افتاده بودم و زمان زیادی از دور ماندن و عذرخواهی نکردن از دوستان‌هایم می‌گذشت. من ملکه آنها بودم، احتمالاً به خاطر همین بود که آنها به من نزدیک نمی‌شدند و مطمئناً

ناریندا نمی‌توانست چون اسب نداشت. ولی من می‌توانستم کاری که می‌خواستم را انجام بدهم (البته تا حدودی) و به آن‌ها نزدیک نشده بودم.

بنابراین حالا داشتم از هر دو آن‌ها دوری می‌کردم و همین‌طور با سواری کردن مثل ترسوها در آن پشت داشتم از لهن هم دوری می‌کردم.

بابایی‌ام عصبانی می‌شد. از ترسوها متنفرها بود، خشونت را دوست نداشت ولی همیشه به من می‌گفت طفره رفتن کار شیطان است، مخصوصاً وقتی قبلاً این کار را امتحان کردی و ثابت شده که فایده‌ای ندارد.

لعتی.

توی همین فکرها بودم که متوجه زمزمه‌هایی در بین برده‌ها شدم، به ارابه‌ای که در کنارم بود نگاه کردم و بعد به جهتی که به نظر می‌رسید جلوی کاروان باشد، نگاه کردم. تازه آن موقع بود که جنگجویی را دیدم که چهار نعل به سمت ما می‌آمد. از بین جمعیت جنگجوی پیش روی ما آمده بود. آن‌ها در پیش روی ما می‌تاختند و دکس هم در جلوی آن‌ها بود. شبی که لهن من را زد او را توی چادر دیده بودم.

گندش بزنند.

چهار نعل درست از کنار من گذشت، روی زینم چرخیدم تا ببینم داشت کجا می‌رفت، او را دیدم که سریع دور زد و بعد به سمت چپ من آمد. پیش از این که بفهمم می‌خواست چه کند، من را از روی زینم بلند کرد (آره، درست از روی زینم، آن هم وقتی که اسب‌های هر دوی ما در حال حرکت بودند.) و من را جلوی خودش روی اسبش گذاشت. افسار زفیر را از دست‌هایم گرفت و زفیر شیهه‌ای از عصبانیت کشید. جنگجو با پاشنه پاهایش به شکم اسب خودش مهمیز زد، با زبانش نچ‌نچی کرد و ما چهارنعل به راه افتادیم و زفیر هم در کنار ما به تاخت آمد.

هوم. مشخص شد که ملکه نباید در کنار برده‌ها سواری کند.

کاملاً متوجه شدم.

به رفتن ادامه دادیم و وقتی به اسب دیندرا رسیدیم سرعت مان کم شد.

گندش بزنند!

سپس همان‌طور که هر دو اسب هنوز هم حرکت می‌کردند، من را دوباره روی پشت زفیر سوار کرد. پیش از این که از روی پشت اسب بیفتم که به احتمال خیلی زیاد شامل یک گردن شکسته برای من می‌شد، سریع لبه زینم را

گرفتم. (زین‌های آن‌ها قاش نداشت) پایم را آن سمت اسب انداختم و رکاب هر دو پایم را پیدا کردم. مرد افسار را برایم انداخت، دوباره با پاشنه‌های پا به اسبش زد و چهارنعل به سمت جنگجوها رفت.

عالی بود.

امان از دست این مردها. فقط می‌توانست افسار اسبم را بگیرد و زفیر را دنبال خودش بکشد، ولی نه حتماً باید برایم قدرت‌نمایی می‌کرد.

رفتن او را تماشا کردم و بعد احمقانه در بین جنگجوها به دنبال رهبرشان گشتم. همان‌طور که شک داشتم، رهبر دار و دسته‌شان روی زینش چرخیده بود. خیلی دور بود ولی می‌دانستم که نگاه لهن روی من قرار داشت چون به خاطر خزه‌های سفید زفیر که در زیر نور خورشید مثل یک چراغ دریایی در شب می‌درخشید و این‌که من تنها مو طلایی در بین آن‌ها بودم، نمی‌توانست من را گم کند.

باز هم عالی بود.

او را تماشا کردم که به جلو برگشت و من نفس عمیقی کشیدم.

سپس همان‌طور که بابایی‌ام به من داده بود، سرم را از زیر برف در آوردم و به سمت دیندرا برگشتم که داشت به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «اوه... سلام.»

ناگهان از خنده منفجر شد.

به او که خنده‌اش رفته رفته قطع شد نگاه کردم، نگاهش در چشمانم دوخته شد. «این‌طور که می‌بینم پادشاه ما برای ملکه‌ش بی‌تاب شده.»

وای... چی؟

زیر لب گفتم: «اوه...»

به روبه‌رو نگاه کرد و گفت: «پیش از این‌که سیریم متوجه بشه که به وقت عصبانیت دست بلند کردن روی من کار اشتباهیه سال‌ها گذشت. همیشه این کار رو نمی‌کرد ولی وقتی حس می‌کرد نیاز به این کار بود، هیچ وقت تردید به خرج نمی‌داد. وقتی دست از این کار برداشت که اون‌قدر من رو محکم زده بود که خون از بینی‌م جاری شده بود. ریختن خون من یه تأثیری روی اون گذاشت که دیگه این کار رو هیچ وقت تکرار نکرد. حتی یه بار هم دیگه این کار رو نکرد. در واقع وقتی عصبانی می‌شه، تنها کاری که باید بکنم این

هستش که خودم رو جمع و به این فکر کنم که اون من رو می‌زنه و بعدش دیگه عصبانیتش محو می‌شه.» دستش را بلند کرد و بشکنی در هوا زد. «دقیقاً همین‌طوری. معلومه که پادشاه ما درسش رو خیلی سریع‌تر از سیریم من یاد گرفت.»

با صدای آرامی گفتم: «سعی نمی‌کنم بهش درسی یاد بدم.» و این حقیقت داشت.

جواب داد: «خب، شاید نه ولی داری تمام مدت همین کار رو می‌کنی.»
نفس عمیقی کشیدم و هم زمان با بازدم صدایش کردم: «دیندرا-»
می‌خواستم از او عذرخواهی کنم ولی بیشتر از آن دلم می‌خواست یک عذرخواهی درست و حسابی از او بکنم و وقتی که نگاه چشمان مهربانش به سمت من برگشت.

نجوا کرد: «حرفشم نزن. من یادم هست سرسی زیبای من، خیلی وقت پیش بود ولی یادم هست که وقتی به این‌جا آورده و تصاحب شدم و به زور پا به زندگی‌ای گذاشتم که نمی‌فهمیدمش، چه آشوبی توی ذهنم به پا شده بود. من بیست و دو سال با این مردم زندگی کردم، با شوهرم یه زندگی پایه‌گذاری

کردم، شدیداً عاشقش شدم، با هم خانواده ساختیم و من یه کورواکی شدم. ولی زمان زیادی برای تطبیق دادن خودم داشتم. سال‌ها پیش من هم دقیقاً مثل تو بودم و همه این‌ها رو به یاد دارم چون چیزی نیست که بشه فراموشش کرد. تو کارت خیلی بهتر از منه و من واقعاً بهت افتخار می‌کنم ولی گاهی احساسات ما به عقل مون غلبه می‌کنن و اگه نتونی به احساسات این اجازه رو بدی، با مردمی که برات اهمین قائل هستن به مشکل برمی‌خوری.»

به اشک نشستن چشم‌هایم را احساس کردم. «دیندرا-»

حرفم را قطع کرد و با چشمکی گفت: «هرچند من مثل تو یه مترجم عالی نداشتم که راه و چاه رو بهم نشون بده. پس همون قدری که به تو افتخار می‌کنم، به خودم هم افتخار می‌کنم چون کار خیلی محشری رو انجام می‌دم.» سپس نیشش را گوش تا گوش برآیم باز کرد و این بار من بودم که از خنده منفجر شدم.

هنگامی که قهقهه‌ام به هرهر تقلیل پیدا کرد، او را دیدم که لبخند زد و به جلو اشاره کرد: «امشب اردو می‌زنیم، مطمئنم.»

پرسیدم: «می‌بخشید؟»

«خنده خیلی خوشایندی داری عزیز من، شبیه صدای زنگیه که توی هوا منعکس می‌شه و به دوردست‌ها سفر می‌کنه. با توجه به این‌که وقتی خندیدی شوهرت روی زینش برگشت و تماشا کرد به این شک کردم. دارم پیر می‌شم ولی دیدم هنوز خیلی خوبه و با اون اخمی که وقتی صدای خنده‌ت رو شنید، روی صورتش نشست حدس می‌زنم مدتی که صدای خنده‌ت رو شنیده و دلتنگش شده، بنابراین اون رو برای خودش می‌خواد. از اون‌جایی که جزء این قبیله‌ست، هر وقت چیزی رو بخواد برای به دست آوردنش یه کاری می‌کنه. بنابراین، ما امشب اردو می‌زنیم. از این اطمینان دارم.»

هنگامی که جواب می‌دادم، برای نگاه نکردن به لهن همه قدرتم صرف شد ولی به او نگاه نکردم. «ببخشید؟»

دیندرا به من نگاه کرد. «از اون... اوم، اتفاق ناخوشایندی که برامون افتاد تا به حال توجه ایشون رو دریافت کردی؟»

زیر لب گفتم: «اوم... نه.»

اظهار نظر کرد: «پس حدس می‌زنم برای اون هم دلتنگ هستن.»

حس کردم دلم هُری پایین ریخت.

«دیندرا، فکر می‌کنم... خب، در واقع، من هیچ وقت با لهن خندیده باشم و اون می‌تونه هر نوع توجهی که بخواد رو از زاکتوها که پشت سر قافله دارن میان به دست بیاره.»

«وقتی چیزی نداری که اون رو بخوای یا بهش نیاز داشته باشی خیلی برات مهم نیست. ولی وقتی چیزی رو که خیلی دوستش داشته باشی دارا باشی... خیلی دوستش داشته باشی... و از تو گرفته شده باشه و بخوای پشش بگیری، برات به یه جور گرسنگی تبدیل می‌شه. شوهرت الان گرسنه‌ست سرسی. جنگجوها تا قبل از این که چیزی که می‌خوان رو به دست نیاوردن خیلی گرسنه نمی‌مونن. یه راهی برای سیراب کردن عطش شون پیدا می‌کنن. بنابراین اون به چادرش نیاز پیدا می‌کنه چون تو به خاطر کاری که اون قصد انجامش رو داره به چادرت نیاز داری. بنابراین ما امشب چادر می‌زنیم.» تکرار کرد:

«من اطمینان دارم.»

نفسم را حبس کردم و به روبه‌رو نگاه کردم.

این اصلاً خبر خوبی نبود.

گفت: «حالا عزیز من، پیش از این که با چیزی که امشب باهات روبه‌رو می‌شی، رو در رو بشی باید خودت رو آماده کنی.» و من می‌دانستم چه در راه بود.

«دیندرا مطمئن نیستم که آماده-»

«آماده باشی یا نه سرسی، چاره دیگه‌ای نداری. تو ملکه‌ای و به عنوان یه ملکه باید بدونی که با پادشاه ازدواج کردی و باید نیازهایش رو درک کنی و باید همه این‌ها رو به خاطر ازدواجت، شوهرت، مردمت و خودت درک کنی.»

آه کشیدم و زمزمه کردم: «خیلی خب دوست من بیا از این بحث بگذریم.»

«سرسی، دارم سعی می‌کنم تو رو زنده نگه داره.»

پلک زدم و بعد سرم به سرعت به سمتش برگشت.

نفسم را بیرون دادم. «چی؟!»

داشت به من نگاه می‌کرد، دید که تمام توجه من را روی خودش دارد. بنابراین پیش از این که دوباره به روبه‌رو نگاه کند سر تکان داد. «در مورد کوروک و مردمش زیاد توضیح دادم. اون‌ها وحشی هستن، حتی از برخی

جهات بدوی هستند. هیچ دولتی ندارن ولی ثروت دارن، زمین دارن، پادشاه دارن. پادشاه هیچ درباری نداره که یعنی خبری از دسیسه‌های درباری و سیاست نیست.»

من هم به جلو نگاه کردم و گفتم: «دییندرا، عزیز دلم متوجه حرف‌ها نمیشم.»

«اون مرد، جفری، اون رو یادت میاد؟»

دوباره به او نگاه کردم و وقتی به من نگاه کرد، سر تکان دادم.

به روبه‌رو نگاه کرد و وقتی ادامه داد من هم همین کار را کردم. «اون اهل سرزمین میانیه. پادشاه بالدور به سرزمین میانی حکمرانی می‌کنه. وقتی مرد خیلی جوانی بود فرمانروای سرزمینش شد و پیش از این که من از وال برم حکومت می‌کرد ولی سیریم هم در مورد این که اون به عنوان مردی حریص، مکار و حتی ظالم شناخته می‌شه برام گفته. مردمش ارزش کمی براش دارن و برای طلا ارزش خیلی زیادی قائله. و زمین. و هر ثروتی که می‌تونه از زمین‌ها به دست بیاره. از اون ثروت‌هایی که کورواک در دل خودش داره.»

وای گندش بززن.

مثل همان دیندرای همیشگی ادامه داد: «من این جفری رو قبلاً دیده بودم، اغلب نه ولی بیشتر از یک بار دیده بودمش. حالا دیگه مردم خیلی زیادی از سرزمین‌های دور میان تا مراسم شکار همسر رو تماشا کنن. مردم خواری هستن و این رو با دلایل ناپاک و هرزی تماشا می‌کنن، هیچ حرمتی ندارن. دکس اهمیتی به اون‌ها نمی‌دن. تمرکزشون روی قبیله و سکه‌هاییه که اون‌ها با خودشون میارن و می‌شه باهاشون تجارت کرد.»

من هم متوجه آن مردها شده بودم و به نظر من هر مردی که یک مراسم شکار همسر را مثل تماشاگرهای یک بازی ورزشی تماشا کند هیچ حرمتی نداشت.

دیندرا ادامه داد: «بعد هم مردهایی هستن که میان تا لشکر و مردم کورواک رو بررسی کنن. این‌ها بیشتر به دلایل تحقیقیه ولی می‌تونه با اهداف شنیع و زشتی هم باشه. دکس پیش از این‌که این مردها رو آزاد بذاره تا مطالعاتشون رو بکنن به دقت بررسی می‌کنه ولی باز هم هیچ وقت همه اطلاعات در اختیارشون گذاشته نمی‌شه. ایشون در مورد چیزهایی که این مردها یاد می‌گیرن خیلی محتاط هستن، همه چیز رو کنترل می‌کنن. آموزش‌ها و روش‌های جنگی آشکار نمی‌شن. لشکر به این خاطر موفقه چون هیچ کس

نمی‌دونه چی دقیقاً یه جنگجو می‌سازه و اون‌ها چطور می‌جنگن. در واقع احتمالاً متوجه نشدی ولی هیچ غریبه‌ای توی مراسم انتخاب یا جشن‌های بعدش اجازه شرکت نداشت. ممنوعه. دلیل دیگه‌ای که ملاقات جفری با تو با روی باز پذیرفته نشد هم همین بود و تو اولین ملکه‌ای نیستی که از یه سرزمین دیگه‌ای آورده و تصرف شده که هویتت برای دیگران پریشانی به وجود بیاره. احتمالش خیلی زیاده که کسی در نزدیکی تو عمل خشونت‌باری مرتکب بشه و به احتمال زیاد به خاطر همین بود که گارد افتخارت اون لحظه خیلی متفاوت و سریع وارد عمل شدن. از اون روز دیگه اون مرد رو ندیدیم و اصلاً هم نیاز نیست برای حدس زدن دلش خیلی سعی کنم.»

وای مرد. یک حسی داشتم که می‌گفت جفری به فنا رفته بود. عجب احمقی بود.

ادامه داد: «بعد از اون مردهایی بودن که به عنوان سفیر از سرزمین‌های دیگه اومدن. این، هم چیزی بود که دکس باید باهاش سر و کله می‌زد.»

وای. انگار این دکس خیلی بیشتر از اون چیزی که متوجه شده بودم، کار داشت.

دییندرا ادامه داد: «کمی شک دارم خبر این که دکس داکشانای خودش رو کنارش به تخت نشونده به سرزمین‌های دور دست سفر کره باشه. همه‌ش دو هفته گذشته ولی اسب‌ها با تمام سرعت و عرق‌ریزان حرکت و با خودشون قاصدها و نامه‌هایی رو جابه‌جا می‌کنن. روی این زمین ماه‌ها طور می‌کشه تا خبرها به مقصد برسه و نقشه‌ها بعد از این که خبرها رسید در عرض چند دقیقه کشیده می‌شن. و این خبرها این هستن که این ملکه، ملکه زرین افسانه‌ای ماست. این تو رو متاع خیلی ارزشمندی می‌کنه عزیز من.»

هنگامی که دوباره به او نگاه کردم حس کردم یخ در رگ‌هایم به جریان افتاد. «متاع؟»

در جواب پرسید: «اگه ملکه زرین مردم کوروک و لشکرش دزدیده و در ازای خون‌بها نگه داشته بشه، مردمش چی کار می‌کنن؟»

زمزمه‌کنان گفتم: «وای خدای من.»

«اگه زندانی و شکنجه بشه، اگه در ازای سالم برگردوندنش ثروت کلانی درخواست بشه؟»

دوباره به جلو نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم.

«ثروت‌های این کشور تجارت نمی‌شن سرسی، باید این رو بدونی. لشکر می‌تازه خون ریخته می‌شه. خون خیلی زیاد. جنگ‌جوها سقوط می‌کنن، زن‌ها بیوه می‌شن، بچه‌ها پدرهاشون رو از دست می‌دن.»

«باشه، دارم متوجه می‌شم.» هنوز هم با صدای آرام حرف می‌زدم.

دیندرا جواب داد: «نه متوجه نمی‌شی. حتی نصفش رو هم درک نمی‌کنی.» چشم‌هایم را بستم و وقتی او به حرف زدن ادامه داد بازشان کردم. «جفری فکر می‌کرد تو اهل سرزمین میانی هستی و با تطبیق دادن خودت با این‌جا مشکل داری، با تصاحب شدن مخالف هستی، از پادشاهت متنفری. اون بهت گفت که دوستته ولی می‌خواست اعتمادت رو به دست بیاره، ولی اون ارزش اعتماد کردن رو نداره چون می‌خواست تو رو با مردم دشمن کنه، تا رازهاشون رو توی گوش اون نجوا کنی، تا اطلاعاتی که نیاز داره تا این سرزمین و ثروت‌هاش رو به دست بالدور بده برسونی تا این کار رو با از بین بردن لشکرش انجام بدی.»

با صدای لرزانی گفتم: «باشه، دارم متوجه می‌شم.»

با ملایمت گفت: «نه، متأسفم سرسی ولی متوجه نیستی. اون یکی از افراد زیادیه که این هدف رو دارن. مردهای زیادی از همه جا فرستاده می‌شن و همه هم همین مأموریت رو دارن. ولی حتی در بین کسانی که این مأموریت رو دارن، اشخاصی هم هستن که بر علیه شخص دکس نقشه کشیدن، اون‌ها هم تو رو به عنوان وسیله‌ای برای سرنگونی ایشون می‌بینن. اون‌ها تو رو تحت نظر خواهند داشت عزیز من و هر اطلاعاتی که بتونن بر علیه پادشاه‌مون استفاده کنن رو از شما بیرون می‌کشن. و برای این کار چشم‌ها و جاسوس‌هایی در همه جا هست، تک‌تک حرکاتون رو زیر نظر دارن. حتی همین الان.»

این باعث شد بلافاصله به خواجه فکر کنم ولی وقتی دیندرا به حرف زدن ادامه داد، افکارم شروع به چرخیدن کردند.

«دکس، دکس ماست چون قدرتمنده، چون هیچ کس نمی‌تونه ایشون رو توی نبردی شکست بده، ولی ایشون به شکل قابل توجهی باهوش هم هستن. هیچ وقت دکس باقی نمی‌موندن اگه صلح رو حفظ نمی‌کردن، امنیت و ثروت سرزمین‌شون رو حفظ نمی‌کردن و با این نفوذ خارجی مکارانه مقابله نمی‌کردن. اگر این کارها رو نمی‌کردن و کسانی هم بودن که با ایشون

همکاری نمی‌کردن، این دشمنی عمیق‌تر می‌شد و ایشون با یه چکاچک شمشیرهای دیگه روبه‌رو می‌شدن که تا سقوط آخرین جنگجو طول می‌کشید، تا وقتی که از خستگی نتونن شمشیرشون رو بلند کنن، تا وقتی که سر از تنشون جدا بشه.»

هورا!

دیندرا ادامه داد: «دکس لهن از خیانت کردنت نمی‌ترسن، از ربنوده شدنت می‌ترسن. این رو نمی‌دونستی و تا وقتی که اون قدر من و شوهرم سر هم دیگه داد کشیدیم که نزدیک بود چادر فرو بریزه، من هم نمی‌دونستم. ولی سیریم به دکس اطلاع داده بود که ما قصد رفتن به بازارچه رو داشتیم و دکس دستور داده بود یه محافظ ما رو تعقیب کنه. تیترو برای ایشون خبر فرستاده بود که ما قصد داشتیم توی اردوگاه قدم بزنینم و دوباره یه محافظ ما رو تعقیب کرده بود. تصمیم ما برای ملاقات با دوستت ناریندا توسط تیترو اطلاع داده نشده بود، هیچ کدوم از دخترها اطرافمون نبودن، بنابراین وقتی رفتیم اون‌ها ما رو ندیدن و نمی‌دونستن کجا داریم می‌ریم. وقتی تیترو متوجه رفتن ما شده بود، برای دکس خبر فرستاده بود. بعد، خیلی بعدتر، از فیتاک شنیده بود که تو با ناریندا بودی ولی وقتی فیتاک به چادرش برگشته بود، ما پیش

ناهکا بودیم و اون اصلاً نمی‌دونست ما کجا بودیم. وقتی معلوم شد کجا بودیم، داشتیم توی دکشی قدم می‌زدیم و از شانس بد به نوعی محافظه‌هایی که برای پیدا کردن ما فرستاده شده بودن رو جا می‌گذاشتیم. این یه سلسله اتفاق و وضعیت پر از بدشانسی بود. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، مخصوصاً با وجود این‌که دکس دیده بودن که جفری با شما ارتباط برقرار کرده بود و این‌که روش‌های پادشاه بالدور رو می‌دونست که معمولاً شرورانه هستن ولی هیچ کس نمی‌تونه اون خشونت رو بهش نسبت بده، همه این‌ها باعث شده پادشاهت مضطرب بشه. بنابراین وقتی به چادرت رسیدیم، احساسات ایشون دیگه کاملاً بهش غالب شده بودن.»

حس کردم دهانم به هم فشرده شد و از بین لب‌هایم به سختی گفتم: «با این حال باز هم عذر موجهی نیست.»

«بله عزیز من. توی سرزمین تو با اون پدری که خوش شانسی داشتنش رو داشتی و برای ما توصیفش کردی می‌تونم باور کنم که این عذر موجهی نیست ولی باز هم با کمی تردید بهت یادآوری می‌کنم، چون می‌دونم که از این حرفم خوست نمی‌آد ولی تو با یه جنگجوی قبیله کورواک ازدواج کردی.»

برگشتم تا به او نگاه کنم و وقتی او به سمت برگشت، نگاهم را در
چشمانش قفل کردم. با صدای آرامی تکرار کردم: «این هنوز هم عذر موجهی
نیست.» در نگاهم خیره شد و بعد پیش از این که سرش را تکان بدهد، آه بلند
و پر سرو صدایی کشید.

دوباره به روبه‌رو نگاه کرد و من هم همین کار را کردم.

بعد به او یادآوری کردم. «تو فقط به این فکر می‌کنی که شرایط رو بپذیری
یا نه نپذیری، مگه نه؟»

جواب داد: «توی این برهه زمانی این کار به نظر عاقلانه میاد.» و من لبخند
زدم.

کاری از دستم بر نمی‌آمد، دوستم بامزه بود و بعد از این که چند جور خبر
نه چندان خنده‌دار به من داد (که این هم در حقش بی‌انصافی بود.) نیاز داشتم
احساساتم را به شکلی آزاد کنم و تصمیم گرفتم که این بار این کار را خیلی
بهتر انجام بدهد. بنابراین دوباره زدم زیر خنده.

دیندرا هم با من خندید.

زمانی که غم بر وجودم مستولی شد، پیش از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم، چشمانم به سمت لهن برگشتند و او را دیدم که دوباره روی اسبش به سمت من برگشته بود.

وای مرد.

دکس یک نفر را صدا زد و من نگاهم را از او برداشتم.

هنگامی که دیندرا با ملایمت شروع به حرف زدن کرد، می‌توانستم این را با اطمینان بگویم که این را ندیده بود. «به چیزی که می‌گم توجه کن دوست زیبای من.»

سر تکان دادم و به سمتش برگشتم و دیدم که او هم غمگین بود، خیلی غمگین و خیلی جدی.

بنابراین گفتم: «من با راه و روش این مردم که حالا مردم خودم هستن موافق نیستم. هر طوری می‌خوان زندگی‌شون رو بکنن ولی دیندرا قسم می‌خورم که هیچ کاری نمی‌کنم تا به اون‌ها آسیبی بزنه.» به او لبخند زدم و و نجوا کنن ادامه دادم: «اون‌ها حالا مردم من هستن، این رو خودت هم می‌دونی.»

لبخندم را جواب داد و زمزمه‌کنان گفت: «احتیاط کن، مراقب باش و در امنیت بمون ملکه من.»

سر جناندم سپس صدای سم‌هایی را شنیدم که چهار نعل می‌تاختند، به روبه‌رو نگاه کردم و همان جنگجوی قبلی را دیدم که داشت برمی‌گشت.

هنگامی که از من گذشت و بعد دور زد و به سمت من برگشت زیر لب گفتم: «دیگه چیه؟» با جیغ کوتاهی (از طرف من) من را از روی زفیر بلند کرد، زفیر شیهه‌ای واقعاً عصبانی کشید. جنگجو نگاهی به دیندرا انداخت و به تندی گفت: «وایو!»

سپس با هم داشتیم چهار نعل می‌رفتیم ولی داشتیم مستقیم به سمت جلوی صف کاروان می‌رفتیم.

مستقیم پیش لهن.

وای گندش بززند.

با نزدیک شدن به لهن، جنگجو سرعت ما را کم و تا حد راه رفتن پایین برد. سپس لهن مرا از روی اسب جنگجو بلند کرد و جلوی خودش روی

اسبش نشانند و پیش از این که جا گیر شوم بازویش محکم به دورم پیچیده شد، باسنم به پایین تنه‌اش کشیده شد و او به پهلویش نگاه کرد و چیزی گفت.

به جایی که او داشت نگاه می‌کرد، نگاه کردم و دیندرا را در کنار خودمان دیدم، جنگجو رفته بود و زفیر بی‌سوار به همراهش رفت

آره، به معنای واقعی گندش بزنند.

دیندرا به من گفت: «ایشون می‌خوان که برای هر دوی شما ترجمه کنم
داکشانا سرسی.»

عالی. واقعاً عالی بود.

اوه، خوب باز هم هیچ چاره دیگری نداشتم.

به روبه‌رو نگاه کردم و با ملایمت گفتم: «باشه دیندرا.»

لهن چیزی گفت و گفت‌گوی مان با ترجمه دیندرا را شروع کرد.

دستور داد: «تا زمانی که اردو بزنیم، با من سواری می‌کنی.»

بفرما، قرار بود اردو بزنیم.

لعتی.

گستاخانه جواب دادم: «بسیار خوب.» (دییندرا این را ترجمه نکرد و وقتی این را گفتم این حرفم فشاری از بازوی لهن برایم خرید، احتمالاً به خاطر این بود که با لحن گستاخانه‌ای این را گفته بودم.

لهن گفت: «وقتی داریم سواری می‌کنیم، می‌خوام در مورد مادرت بدونم.» کل گستاخی‌ام پر کشید و رفت، کمرم صاف شد و نگاهم به سمت دییندرا برگشت. سرش را با حالتی که انگار می‌گفت: «متأسفم.» به یک سمت کج کرد و من دوباره به روبه‌رو نگاه کردم.

لهن فشار دیگری به من آورد و غرید: «سرسی.»

تسلیم شدم چون هیچ چاره دیگری نداشتم.

پرسیدم: «خیلی خب، چی می‌خوای بدونی؟»

گفت: «اون کشته شد.» ولی من سرم را تکان دادم.

«نه کشته نشد. ممکنه توی یه تصادف کشته بشی. برای مادرم تصادف رخ

نداد. اون به قتل رسید.»

«به دست کی؟»

«یه سارق، یه دزد. وقتی اون مرد وسط یه دزدی بود، مادرم بهش برخورد کرد، دزد هم سلاحش رو به سمت مادرم گرفت و اون رو به قتل رسوند.»

پرسید: «در طی یه جنگ بود؟»

«نه جنگی نبود، اون روز هیچ کس دیگه‌ای نمرد، اون یه آفتابه دزد بود. فقط یه روز معمولی و پر از بدشانسی بود، مامانم اون روز توی جا و زمان اشتباهی قرار گرفت و از دنیا رفت.»

لهن چند لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت: «احساساتی نسبت بهش داری.»

جواب دادم: «اون مادرم بود.»

تکرار کرد: «احساساتی نسبت بهش داری.»

آره. گندش بزنی آره. احساساتی نسبت به او داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت گفتم: «بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به جز باباییم به روی این زمین، عاشقش بودم. مامان خوبی بود. یه مامان عالی نه. اون به مرگ بیهوده‌ای به دست مرد احمق و بی‌ملاحظه‌ای مرد و من تمام عمرم با دونستن این زندگی کردم... یا تمام زمانی که بدون اون زندگی کردم.»

دوباره او مدتی ساکت ماند و بعد گفت: «و کی زندگی پدرت رو گرفت؟»

چشم‌هایم را بستم.

نجوا کردم: «یه خواب.»

«چی؟»

هوا را به ریه‌هایم کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم.

سریع‌ترین دروغی که در آن لحظه به ذهنم رسید، گفتم: «توی خواب مرد.

نمی‌دونم چطوری.»

«به افرادی فرمان می‌داد؟»

لبخند غمگینی زدم. «بله، به افرادی فرمان می‌داد.»

«پادشاه بود؟»

لبخندم غمگین‌تر شد. «بله، پادشاه یه سرزمین خیلی کوچک.»

«پس تو شاهزاده بودی.»

لب‌هایم را به هم فشردم و اشک‌هایم را عقب نگه داشتم. سپس سر تکان

دادم و نجوا کردم: «بله، یقیناً یه شاهزاده خانم بودم.»

«و حالا ملکه هستی.»

«بله، حالا ملکه هستم.»

پرسید: «پدرت هم همین رو برای تو می خواست، این حقیقت نداره؟» و من پلکه زدم. پسر، خیلی خوب این ها را در کنار هم چیده بود، حرامزاده باهوش. شروع به حرف زدن کردم: «کاه دکس-» هنگامی که فشار دستش هوا را از ریه هایم خارج کرد، حرفم را قطع کردم.

لب هایم را روی گوشتم حس کردم، روی همان جایی که غرید: «لهن.»
خس خس کنان گفتم: «لهن.» و بازوی او به دورم شل شد ولی من دیگر چیزی نگفتم.

این باعث شد بگویند: «یه سؤال ازت پرسیدم سرسی.»

پاسخ دادم: «نه. نه اون براش مهم نبود که من یه ملکه بشم یا نه. اگه با یه رعیت ازدواج می کردم هم تا وقتی که این ازدواج باعث می شد شاد باشم، اون رو هم خوشحال می کرد. حتی اگه یه اسیر می شدم هم تا وقتی که روزهام رو طوری سپری می کردم که باعث رضایتم می شد، باز هم خوشحال می شد.»

لهن گفـت: «هیچ پادشاهی این رو نمی خواد.»

«اگه عاشق دخترهاشون باشن می خوان.»

به من اطلاع داد: «اشتباه می کنی.»

جواب دادم: «کاملاً مطمئنم که اشتباه نمی کنم.»

«اشتباه می کنی ماده ببر من. یه مرد می خواد دخترش در ثروت غلت بزنه. یه ارتش می خواد که در خدمتش باشه تا اون رو از هر گزندى محافظت کنن. برای دخترش جامعه‌ای می خواد که ستایشش کنن. می خواد همسر یه مرد حکمران باشه. و اگه نتونست این رو برایش پیدا کنه، می خواد که در بستر یه مرد آزاد باشه، یه مرد قدرتمند، یه مرد شجاع. مردی که جونش رو برایش بده، مردی که برادرهایش بهش احترام می‌ذارن. من یه مردم، ما هم دخترهایی خواهیم داشت و این چیزیه که من برای اون‌ها آرزو دارم.»

پلک زدم و به فضای باز اطراف نگاه کردم.

وای خدای من، خدای من، خدای من.

چطور تونستم...؟

وای خدای من، خدای من، خدای من.

چطور تونستم مراقبت‌های ضد بارداری را فراموش کنم؟

وای خدای من!

همراه با فشار دیگر بازویش صدایم زد: «سرسی؟»

زمزمه کردم: «چیه؟»

«شنیدی چی گفتم؟»

«آره.» هنوز هم داشتم زمزمه می‌کردم.

«هیچ جوابی نداری؟»

«نه، اوه... حق با توئه. غلت زدن توی ثروت، ارتش در خدمت، ستایش،

همسریه حکمران. همه شون خوب به نظر میان. بابا براشون هلاک می‌شد.»

دیندرا پرسید: «هلاک می‌شد؟» برگشتم و نگاه حواس‌پرتم را به او دوختم.

توضیح دادم: «خوشش می‌اومد، از این‌ها خوشش می‌اومد.» دیندرا سر

تکان داد و ترجمه کرد.

به روبه‌رو نگاه کردم.

لهن زیر لب گفت: «شوخی می‌کنه.» (ولی دیندرا باز هم ترجمه کرد.)

سرم را یک دفعه جنباندم و با ملایمت گفتم: «نه، نه، شوخی نمی‌کنم. ولی حقیقت اینه که بابا از این خوشش نمی‌اومد. چیزی که دوست داشت این بود که اون مرد، چیزی که برای دخترهای خودش آرزو داره رو برای دختر اون هم بخواد.»

دیندرا هنوز ترجمه‌اش را تمام نکرده بود که دست لهن بالا آمد این بازویش را کج کرد و روی سینه‌ام نشست، انگشتانش به این شکل می‌توانستند دور گردنم بیچند و پشتم را تماماً به سینه‌اش بچسبانند.

با صدایی که از حال عادی بم‌تر شده بود، گفت: «ما جنگجو درست می‌کنیم.»

وای خدا.

زمزمه کردم: «درسته.»

«ولی دخترهایی هم درست می‌کنیم، بنابراین من می‌تونم پادشاه‌هایی پیدا کنم که بخوان سرزمین‌شون رو به اون‌ها بدن.»

وای خدای بزرگ.

با زمزمه دیگری گفتم: «درسته.»

با ملایمت گفتم: «تو زیبایی نادری داری که من هرگز تا به حال ندیدم ولی وقتی با تخم من سنگین هستی خیلی زیباتر می‌شی.»

با این حرفش سینه‌هایم منقبض شدند و سرم گیج رفت. ترکیب این دو با همدیگر احساسی غیرعادی بود و چیزی بود که از آن خوشم نمی‌آمد.

غرغرکنان گفتم: «واقعاً باید زبان کورواکی رو یاد بگیرم، این طوری دیگه دیندرا مجبور نیست حرف‌هایی مثل این رو ترجمه کنه.» لهن خندید و لب‌هایش روی گوشم نشستند.

به زبان من نجوا کرد: «بله سرسی من، باید این کار رو بکنی.»

پلک زدم.

یا خدا، او نابغه زبان‌شناسی چیزی بود؟ داشت زبان انگلیسی را خیلی سریعتر از من که داشتم زبان کورواکی را تعلیم می‌دیدم، یاد می‌گرفت و فقط من و دیندرا را داشت که با گوش کردن از بین حرف‌هایمان یاد بگیرد.

با صدای آرامی گفتم: «زهره ترکم کردی.»

دیندرا گفت: «ببخشید عزیزم، متوجه نشدم چی گفتی.» و من برای این که متوجه شوم داشت با خنده اش می جنگید و شکست هم خورده بود، نیازی نبود به او نگاه کنم.

«اون زهره ترکم کرد، اوم... متعجبم کرد، غافلگیرم کرد ولی نه به شکل خوبی. داره زبان ما رو خیلی سریع یاد می گیره و این عادی نیست.»

دیندرا به من گفت: «اصلاً غافلگیرکننده نیست که خیلی سریع یاد بگیرن. ایشون اغلب با سفرا، مقامات عالی و خارجی هایی از سرزمین های زیادی ملاقات می کنن. خیلی مهمه که گوش کنن و بفهمن چی می گن، بنابراین همه می دونن که دکس ما به هفت زبان خیلی روان صحبت می کنن عزیز من.» چنان سریع روی جایم چرخیدم که لهن مجبور شد سرش را بالا بگیرد، سرم را بلند کردم و به او چشم دوختم.

نفس نفس زنان پرسیدم: «به هفت زبان صحبت می کنی؟» دیندرا ترجمه کرد و او سر تکان داد، بنابراین به جلم خم شدم و نفسم را حبس کردم: «هفت تا؟»

نگاهش روی صورتم چرخ می زد و پیش از این که جواب بدهد، یک سمت لب‌هایش چین خورد و بالا رفت. به زبان انگلیسی گفت: «بله سرسی، هفت تا.»

فریاد زد: «پس چرا انگلیسی بلد نیستی؟ یعنی والریایی یا هر چیزی که بهش می‌گین!»

منتظر ترجمه ماند و بعد دیندرا جوابش را ترجمه کرد: «چون این زبان توی هاوکوال و لانوین صحبت می‌شه و اون‌ها ملت‌های صلح‌طلبی هستن که از دریای سبز نمی‌گذرن تا جنگ راه بندازن یا دردسر درست کنن. توی سرزمین میانی هم صحبت می‌شه، که به دست یه ظالم حکمرانی می‌شه و من با یاد گرفتن زبانش مفتخرش نکردم.»

گندش بززن، با عقل جور در می‌آمد. با این حال اعصاب‌خردکن بود.

«خب، از شانس گندت همسرت احتمالاً به تنها زبانی صحبت می‌کنه که بلد نیستی.»

جواب داد: «نه، سرزمین‌های خیلی زیادی در دوردست‌ها وجود دارن که با کورواک جنگیدن و من زبان‌هاشون رو بلند نیستم. هیچ کدوم از اون‌ها به زبان

والریایی صحبت نمی‌کردن، که باعث می‌شه به این فکر بیفتم که تو از کدوم سرزمین کوچک هستی.»

اوه اوه.

به روبه‌رو برگشتم، بیشتر برای این بود که زمان بیشتری برای خودم بخرم. صدا زد: «سرسی.» بعد دیندرا بقیه حرفش را ترجمه کرد: «به من نگاه کن.» لبم را گاز گرفتم و به سمتش برگشتم.

ابروهایش با سؤالی که پرسید بالا رفت: «اهل کدوم سرزمین هستی؟»

«اوم...» گندش بززن. خب برو که رفتیم. «سیاتل.»

ابروهایش پایین آمدند و فقط گره‌ای در بین‌شان شکل گرفت. «سیاتل؟»

به او گفتم: «یه سرزمین خیلی خیلی کوچکه.»

پرسید: «مثل بلبرین؟»

ای خدا، حتی نمی‌دانستم بلبرین چی بود.

خب، یه شانس پنجاه پنجاه داشتم که درست از آب در بیاید.

«بله.»

سر تکان داد.

اوف.

ادامه داد: «کجاست؟»

گندش بزنند.

حدس دیگری زدم: «اوه... اون سمت دریای سبز؟»

پرسید: «داری از من می‌پرسی کجاست ماده ببر من، یا داری به من می‌گی؟»

ای بابا، آخر چرا او باید این قدر زیرک، باهوش و شاهوار می‌بود و هرگز

حتی کوچک‌ترین حيله‌ای را از دست نمی‌داد؟ عوضی.

جواب دادم: «دارم بهت می‌گم. ولی، اوه... نمی‌تونم دقیقاً بهت بگم کجاست

چون اصلاً جغرافیا خوب نیست. هیچ وقت نبوده.»

دست کم این حرفم حقیقت داشت.

چشمانش دوباره ریز شدند. «ماده‌ببر سرسی، تو توی یه کشتی بودی که

دزدهای دریایی بهش حمله کردن و اون‌ها تو رو به ساحل منتقل کردن و به

دست مأمورین کورواک دادن. چطور ممکنه از یه سرزمین دور سفر کرده باشی و ندونی به کجا سفر می‌کردی و سرزمینت کجا بوده؟»

اوه... چی؟

نجواکنان پرسیدم: «چی؟»

«یادت نیاد چطور به دست مأمورهای کورواک افتادی؟»

نه در واقع یادم نمی‌آمد. و در واقع اصلاً به این فکر نکرده بودم.

گندش بززن.

لهن با لحن هشدار دهنده‌ای گفت: «سرسی.» روی او تمرکز کردم و سریع

فکر کردم.

«خب، اوه، وقتی داشتیم، می‌دونی که... سفر می‌کردیم و... دریانوردی

می‌کردیم، اوم... بیشتر اون زمان رو دریازده شده بودم و بقیه‌ش رو داشتم یه

کتاب می‌خوندم، پس توجه زیادی نداشتم و خب، اوه... دزدهای دریایی خیلی

اهل گپ و گفت نیستن.»

به من چشم دوخت. بعد از بالای سرم به جلو نگاه کرد.

زیر لب گفت: «هیچ وقت چیزی در مورد سیاتل نشنیدم.»

به او گفتم: «خیلی کوچکه.» نگاهش به سمت من برگشت و من انگشت شست و اشاره‌ام را بالا بردم و چیزی در حدود یک سانتی‌متر را به او نشان دادم، فاصله‌ام را با او کم کردم و توضیح دادم. «کوچولو موچولو.» دستم را پایین انداختم. «حتی یه سرزمین هم نیست، بیشتر شبیه... یه شهره.»

به من خیره شد. بعد دوباره از بالای سرم به جلو نگاه کرد و زیر لب گفت: «بلبرین.»

حالا هر چی.

باید بحث را عوض می‌کردم.

در تلاش برای عوض کردن موضوع صحبت، به او گفتم: «مادرم شبیه من بود.» نگاهش به سمت من برگشت و من ادامه دادم: «عجیبه، اوم... خیلی عجیبه. بابام تیره بود، اوه... مثل تو. حتی پوستش هم سبزه بود. ولی مادرم بور بود، خیلی بور بود. معمولاً رنگ تیره غالبه ولی من حتی ذره‌ای به پدرم نرفتم. موهای مادرم رو به ارث بردم، چشم‌هاش، پوستش-»

حرفم را قطع کرد و پرسید: «چشم‌هاش؟»

سر تکان دادم و بعد ناگهان صورتش پایین آمد و به من نزدیک‌تر شد و دستش روی آرواره‌ام نشست.

با این حرکت سریعش خودم را محکم نگه داشتم و وقتی شروع به حرف زدن کرد، به این نتیجه رسیدم که کارم خوب بود. «اگه فرصت این رو داشته باشی که به اندازه کافی عمیق نگاه کنی، می‌تونی روح دیگران رو توی چشم‌هاشون ببینی ولی معمولاً اون‌ها محافظت شده هستن، امن نگه داشته می‌شن. تو این‌طور نیستی ماده ببر من. توی شب تصاحب تو، حتی توی نور ماه هم می‌تونستم درخشش روح تو رو توی چشم‌هاش ببینم. روح تو برای همه نزدیک سطح چشم‌هاش نگه می‌داری و این زیباترین چیزیه که تا به حال دیدم.»

وای.

خدای.

من.

متأسفانه به حرف زدن ادامه داد: «پس اگه مادرت چشم‌هاش رو به تو داده عشق زرین من، می‌تونم عزایی که پدرت سال‌ها بعد از مرگش برای اون

داشت رو درک کنم. آگه روحت رو با کسی سهیم بشی، اون روح همیشه با تو خواهد بود و هیچ وقت ناپدید نمی شه.»

نجوا کردم: «حرف نزن.» حس می کردم اشک هایم آماده فرو ریختن بودند.

لهن اشک هایم را دید و دستش روی گونه ام نشست، انگشت شستش زیر چشمم کشیده شد و اشک معلق در چشمم را آزاد کرد و روی پوست خودش ریخت.

نجوا کرد: «اشک ماده ببر من.»

نگاهم از روی او سفر کرد.

دوباره گفت: «به اندازه کافی گریه کردی سرسی من، به جلو نگاه کن و در سکوت با شوهرت سواری کن. به زودی اردو می زنیم.»
عالی بود، چیز دیگری که باید انتظارش را می کشیدم.

سر تکان دادم و سر جایم برگشتم. لهن چیزی به دیندرا گفت و من به سمت او نگاه کردم و او را دیدم که با چشم هایی درخشان به من نگاه می کرد، همان طور که ممکن بود همه فکر کنند او دوست کورواکی دیوانه چیزهای

عاشقانه من بود و من فقط می توانستم خودم را کنترل کنم که به او چشم غره
نروم. سپس دور زد و اسبش در میان جنگجوها ناپدید شد.

نگاهم را به جلو دوختم و سعی کردم روی سرزمین های اطرافم و درگیری
فکری و هر چیز دیگری تمرکز کنم که وارد ذهنم شده بود و همه این ها به
کلمه شوهری که او حالا گفته بود ربطی نداشت.

ولی وقتی دستش دوباره آن طور روی سینه ام قرار گرفت و انگشتانش با
هدف نزدیک تر نگه داشتن من به خودش دور گلویم پیچیدند و انگشتش با
حالتی که سعی داشتم فکر کنم اصلاً شیرین نبود (ولی بود.) روی گلویم
حرکت کرد، فکر نکردن به او کار سختی بود.

فصل هفدهم

چالش

برگردانده، بالا کشیده شده و بعد در بین بازوهای لهن بلند شدم و به حرکت در آمدیم.

چشم‌هایم را باز کردم و دکشی را در اطرافم دیدم که برپا شده بود، مشعل‌ها در همه جا شعله می‌کشیدند.

در کنار یک نهر خروشان و کوچک که اطرافش سر سبز و پر از علف‌های هرز سیخ و خمیده و درخت‌های بید جوان بود توقف کرده بودیم. سبزی گیاهان در برابر سنگ‌های تیره، خاک و شنِ پس‌زمینه‌شان خیلی شاداب و مجذوب‌کننده بود.

برایم روشن شده بود که داکشانان در به پا کردن چادرش به برده‌هایش کمک نمی‌کرد. وقتی مرد جوانی مشغول به برپا کردن چادر ما شد، با پهن شدن یک تخته خز، پارچی شراب، پارچی آب و یک سینی خوراک برای من فراهم شد و گوشت را آزاد کردند تا بتوانم به او غذا بدهم. متوجه شدم که نزدیک به شش روز (بچه بیچاره من) در قفس بود.

و این کاملاً واضح بود که داکشانان نباید به آنها کمک می‌کرد، چون تیترو این را با حرکات زیاد سر و دست‌هایش که در هوا تکان‌شان می‌داد به من گفت که باید در زمانی که آنها داشتند به حد مرگ کار می‌کردند یک ته بندی درست و حسابی می‌کردم.

این به نظرم اصلاً خوب نبود ولی باز هم چاره‌ای نداشتم و حقیقتش هم خیلی به خاطر سواری خسته بودم. به خاطر صحبت‌هایم با لهن و دیندرا هم خیلی خسته بودم. بعد از این که سه لیوان شراب همراه با غذا خوردم و تماشای هیچ چیز به خصوصی به جز تحرکات همیشگی به پا کردن دکسشی (آنها اصلاً شلوغ‌کاری نمی‌کردند، کاملاً مشخص بود که اغلب این کار را انجام می‌دادند، کارشان را به آرامی و به وضوح با خوشی انجام می‌دادند.) و بازی کردن با گوشت، غافلگیرکننده نبود که وقتی گوشت گیج خواب شد، من

هم درحالی که او را در آغوشم گرفته بودم، در بین خزها و مخده‌ها به خواب بروم.

حالا نیمه بیدار و در آغوش لهن بودم و داشتیم به سمت چادرمان می‌رفتیم که با نور شعله‌های رقصان شمع‌ها روشن شده بود.

سرم را چرخاندن و زمزمه کردم: «گوست.» و هنگامی که نگاهم به حیوان کوچکم در آغوش گال افتاد که داشت او را می‌برد، فشاری از دست‌های لهن نوش جان کردم.

خب، حدس زدم که این یعنی گوست آن شب یک جای دیگری می‌خوابید. غیر عادی نبود. لهن به من اجازه داده بود توله کوچک خودم را داشته باشم ولی با این حال باید اجازه می‌داد که توی تخت ما بخوابد.

با وجودی که من را در آغوش گرفته بود، خم و وارد چادر شد و من خواب‌آلود را هم با خودش به داخل برد.

دقیقاً مثل قبلش بود و همه چیز به همان شکل چیده شده بود. فقط چند ساعتی گذشته بود و همه کارها انجام شده بود.

خدایا، این آدم‌ها کارشان را خیلی خوب بلد بودند.

لهن من را کنار تخت روی پاهای خودم گذاشت، کنار رفت و جیکاندا و بیتس بلافاصله آنجا بودند. سعی کردم با پلک زدن خستگی را کنار بزنم و مهی که ذهنم را در بر گرفته و خستگی و دردی که بدنم را سنگین کرده بود را کنار بزنم و به آنها کمک کنم لباس‌هایم را در بیاورند.

پکا با دستمالی نمودار و گرم جلو آمد و آن را روی اعضای بدنم کشید. حس بهشت را داشت، به جز این نظافت‌های سریع در این پنج روز اصلاً حمام نکرده بودم و همان لباس‌های روز اولی که به راه افتاده بودیم را به تن داشتم. وقتی وسایل‌مان را می‌بستند، دیگر تا وقتی که می‌رسیدیم همان‌طور بسته می‌ماندند و فقط احتیاجات ضروری‌مان برای خورد و خوراک و خواب باز می‌شدند.

جیکاندا یک پیراهن خواب کورواکی را از سرم رد کرد، این یکی به رنگ بنفش یاسی و آنقدر روشن بود که به رنگ کرم می‌زد. بندهایش را در بالای سینه‌هایم بست و بعد به من نگاه کرد و لبخند خسته‌ای زد. یک دستم را بلند کردم و روی گونه‌اش گذاشتم و متقابلاً لبخند زدم.

زمزمه کردم: «شاهشا، گاه جیکاندا. بوه نا تراهیای گاه فونا.»^۱ و آنقدر خسته بودم که غافلگیری خوشایند توی چشمانش را نبینم.

فقط برگشتم و ملحفه ابریشمی را کنار کشیدم و خودم را روی تخت انداختم، ملحفه را بالا کشیدم و چشمانم را بستم. چند ثانیه‌ای خوابم برد.

چیزی حدود یک دقیقه بعد از خواب بیدار شدم. چون ملحفه از روی من کنار زده شد و دست‌های بزرگی روی پهلوهایم قرار گرفته بود و من را روی پشتم برمی‌گرداند. وقتی آن دست‌ها پاهایم را از هم باز کردند، چشم‌هایم باز شدند و هنگامی که روی لهن که خودش را بین پاهایم جا می‌داد تمرکز کردم، خوابم پرید. دست‌هایش لباس خواب ابریشمی‌ام را تا روی کمرم بالا کشیدند.

نفس نفس زنان پرسیدم: «داری چی کار می‌کنی؟» ولی او جوابی نداد. وزنش روی من سنگینی کرد ولی او بیشتر وزنش را روی ساعدش منتقل کرد که روی تخت گذاشته بود. یکی از دستانش بالا آمد و روی گره‌های بالای سینه‌ام نشست و آن‌ها را سریع باز کرد.

یک دستم را به دور مچ دستش پیچیدم و با خشم تکرار کردم: «چی کار داری می‌کنی؟»

^۱ - ممنونم جیکاندای من، حالا بخواب عشقم.

نگاه سوزانش در چشمانم خانه کرد.

وای گندش بزند. خودم قبلاً هم کاملاً می دانستم داشت چه کار می کرد، ولی حالا دیگر واقعاً می دانستم که مشغول چه کاری بود.

سرش آرام پایین آمد، پلک زدم، چنان داشت این کار را می کرد که انگار قصد داشت من را ببوسد و من درست سر به زنگاه سرم را به کناری چرخاندم. دستم را هم روی شانهاش گذاشتم و هم زمان هلش دادم ولی به سختی می شد گفت که بدن غول پیکرش تکانی خورده باشد.

هنگامی که لب هایش گردنم را لمس کردند، به خشکی گفتم: «نه. این اتفاق نمی افته. خسته ام گاه دکس و به خواب نیاز دارم.»

سرش به تندی بلند شد و دستش به دور آرواره ام پیچید و سرم را برگرداند و مجبورم کرد به او نگاه کنم.

غرید: «گاه لهن.»

اوه نه. نه، این کار را نمی کرد. نمی توانست به این راحتی ها از زیر بارش در برود. نمی توانست به من بگوید چیزی که دوست داشت صدایش کنم. نه... نمی توانست.

با خشم گفتم: «کاه دکس.»

صورتش به صورتم نزدیک شد، بنابراین چشم‌هایش تنها چیزی بودند که می‌توانستم بینم و وقتی دهانش تکان خورد تقریباً می‌توانستم حرکتشان را روی دهان خودم احساس کنم.

دوباره غرید: «کاه لهن.»

با خشم در چشم‌هایش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: «هرگز.»

با صدای آرامی جواب داد: «اوه نه سرسی، هرگز نه. بوه.» سرش کج شد و به خدا قسم که قصد داشت من را ببوسد.

پیش از این که لب‌هایش بتوانند لب‌هایم را لمس کنند، دست‌هایم را روی شانهاش فشردم و خودم را از روی بالشت‌ها بالا کشیدم.

این کارم اشتباه بود. بندهای لباس‌خوابم باز شده بودند و با این حرکت کنار رفت و بالاتنه‌ام برهنه شد و تقلایی که کرده بودم نتیجه‌اش این بود که برای هدف دهان او راه باز شود.

او هم مثل همان لهن همیشگی، فرصت را از دست نداد. دستش آرواره‌ام را رها کرد و زیر سینه‌ام نشست و دست دیگرش زیر کمرم نشست و من را بالا کشید و بعد دهانش روی سینه‌ام نشست.

ناخودآگاه کمرم را قوس دادم.

وای مرد، حس خوبی داشت. گرما در وجودم زبانه کشید و پیش از این‌که بفهمم داشتم چه کار می‌کردم، انگشتانم به موهایش چنگ انداختند.

لعتنی، نه، نه، به خواسته‌اش نمی‌رسید.

انگشت‌هایم در موهای باز شده‌اش گره خوردند و سرش را عقب کشیدند.

زمزمه کردم: «نه.» دست از فشار آوردن به سینه‌ام برداشت ولی دهانش را جدا نکرد. ولی من فکر کردم این کارش دوست‌داشتنی تر بود. بعد تازه آن موقع بود که با خودم فکر کردم، اصلاً این فکرها چه بود. جیغ زدم: «نه!» دوباره شروع کرد و من پیچ و تاب خوردن شکمم و واکنش نشان دادن بدنم را احساس کردم.

گه تو این شانس!

به کارش ادامه داد و من در زیر دستش پیچ و تاب می‌خوردم، دستش را برداشت و بعد آن را روی دنده‌ها و شکم سُر داد و پایین‌تر برد.

وای خدا از این کارش خوش می‌آمد. لعنتی از این خوشم می‌آمد.

دهانش سینه‌ام را رها کرد و بازویش که به دور کمرم بود من را پایین و روی تخت گذاشت.

با صدای خش‌دار و آرامی گفت: «سرسی من.»

داشتم فکر می‌کردم که این خوب نبود که او به این راحتی کلمات زبان‌های دیگر را یاد می‌گرفت. فکر می‌کردم مزخرف است.

به جنگی که با او داشت چنگ انداختم و با عصبانیت گفتم: «این رو به دست نمیاری گاه دکس.»

جواب داد: «بله به دست می‌ارم.» چشمانم ریز شدند و با تمام قدرتی که داشتم پاهایم را خم کردم و روی تخت گذاشتم، روی پهلویم چرخیدم و با دست‌هایم شانیه‌هایم را هل دادم و موفق شدم او را کنار بزنم و با کمر روی تخت بکوبم. سپس روی او نشستم و در چشم‌های زیبای اعصاب‌خردکنش که با موهای خوشگل کوفتی‌اش محاصره شده بودند، خیره شدم.

فریاد کشیدم: «نخیر!» بالاتنه‌اش بالا جهید و بازویش که هنوز به دور من بود، محکمتر شد.

اوه، وای. انگار اصلاً به روش جنگی‌ام فکر نکرده بودم.

سرش را بلند کرد و در چشمانم نگاه کرد و من آتشی را که در وجودش روشن بود را دیدم ولی نوری هم در چشمانش بود، به روشنی می‌درخشید و اگر می‌توانستم آن را درست بخوانم هم شوخ‌طبعی و هم حس پیروزی در آتش وجودش نفوذ کرده بود.

زیر لب گفت: «اون چنگال‌هاش رو بیرون کشید.» و من می‌دانستم که این را دوست داشت.

آره، شوخ‌طبعی و پیروزی.

با تقلای دیگری برای بلند شدن، جیغ کشیدم: «آه!» ولی هیچ‌رهایی در کار نبود.

نخیر. نخیر.

و نبردم حالا خیلی سخت‌تر شده بود. هنگامی که من را به همان شکل تصاحب کرد، این را متوجه شدم.

و من این را می خواستم.

«کاه لهن.» حرفی که زده بود، دستوری برای من بود که تکرارش کنم.

صدایش حالا بم تر شده و حتی خش دارتر شده بود.

به همان شکل تصاحب کرده بود .

لعنت به من که من هم همین را می خواستم.

انکار کردم: «نه.»

خودش را حرکت داد.

و من از جا پریدم.

لهن لبخند زد.

لعنت به او! خیلی حرص در می آورد!

دوباره دستور داد: «کاه لهن، سرسی.» و وقتی جواب ندادم فشار دیگری به

من آورد. با صدایی که حالا خشن تر شده بود، تکرار کرد: «کاه لهن.»

زمزمه کردم: «نه.»

غرید: «کاه لهن.»

«نه!»

حرکاتش را تندتر کرد و من برای جلو گیری از وا رفتنم دست‌هایم را روی دو طرف گردنش گذاشتم.

لب‌هایم از هم باز شدند و سرم کمی عقب رفت و چشم‌هایم نیمه بسته شدند.

دیگر نیاز نبود دست‌هایم من را نگه دارند. خودم می‌ماندم. بنابراین دست‌هایم در موهایم فرو رفتند و سرم را کج کردند تا همان‌طور گیج و ویج روی چشمانش تمرکز کنم.

فرمان داد: «لنساھنا، کاه لهن.» صدایش حالا دورگه بود.

وای خب، گندش بززند. آن‌ها فقط حرف بودند، درست است؟

نجوا کردم: «کاه لهن.»

من را محکم‌تر به خودش چسبانده.

نفس نفس زدم: «بله.» و انگشت‌هایم عمیق‌تر در عضلات گلویش فرو رفتند.

من را با دستانش جابه‌جا می‌کرد و من سرم را پایین انداختم، به این شکل می‌توانستم در چشمانش نگاه کنم.

پیروزی، هوس، رضایت- خدایا خیلی جذاب بود.

دستش از روی سرم سُرخورد و روی شانه‌هایم و بعد روی بازوهایم فرود آمد و من را به سمت خودش کشید، سرش را کج کرد و یک بار دیگر انگار می‌خواست من را ببوسد.

درست بود حالا بدنم را تصاحب کرده بود ولی نمی‌توانست همه وجودم را داشته باشد.

لحظه آخر سرم را کشیدم، لب‌هایم روی چانه و گردنش کشیده شدند و صورتم را همان‌جا دفن کردم، دست‌هایم را زیر بازوهایش انداختم و کمرش را در آغوش گرفتم.

لهن توی گوشم زمزمه کرد: «کاه باساه لاپای راه. زاه ساکساه لاپای هانی راه. ساهنا^۱». غرش کلماتش تمام وجودم را تحت تأثیر گذاشت و هنگام به اوج رسیدنم موهایم به پرواز درآمدند.

^۱ - «همسرم طلاست. وجودش طلای مایع منه. زیباست.»

هنگامی که من را روی تخت گذاشت و سخت به کارش ادامه داد، انگار توی هوا بودم. دستش آرواره‌ام را گرفت، انگشت شستش یک سمت و انگشتان دیگرش روی سمت دیگر صورتم نشستند. صورتم را نگه داشت و به روی من خم شد.

در نگاه سوزانش خیره شده بودم و پاهایم محکم به پهلوهایش فشرده می‌شدند و انگشتانم به عضلات محکم منقبض باسنش چنگ انداخته بودند و نفس‌هایمان در هم آمیخته بود.

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «من رو بگیر عزیزم.»

نجواکرد: «بله گاه لنساهنا.»

حینی که همه وجودم را دوباره تصاحب می‌کرد، سرش را عقب برد، رگ‌های گردنش بیرون زدند و عضلات گردنش منقبض شدند و فریاد رهایی‌اش چادر را پر کرد.

باید می‌گفتم که این را هم دوست داشتم.

هنگامی که به حالت عادی برگشت، دستش که چانه‌ام را نگه داشته بود، سرم را کمی به یک سمت کج کرد، نفس‌های سنگینش را روی گردنم حس

کردم. بازوهایم شروع به چرخاندن و کنار زدن او کردند. سرش را بلند کرد، صورتم را کج کرد و در چشمانم خیره شد. نفس‌هایم هنوز هم تند و از کنترلش خارج بودند و دوباره جلو آمد تا من را ببوسد.

دوباره سرم را از زیر دستش کنار کشیدم، سریع من را نگه داشت ولی دهانش جلوتر و به سمت لب‌هایم نیامد.

نگاهمان با هم درگیر شد و من می‌دانستم که او می‌دانست من در برابرش مقاومت خواهم کرد و نفسم بند آمد، چون می‌دانستم که یک جنگجوی کورواکی از این خوشش نخواهد آمد، ابداً.

سپس خرید: «تو طلای من هستی، ناهنا ساکساکس هاست هاهنی راه من. کای جاهنان ناهنا لیساکس، نا اووان تی لوه کای. آنا کای جاهنان ناهنا پانساهنا، سرسی. کای نایسان تی. فاهزاه^۱»

خیلی خب، اصلاً نمی‌شد گفت من چیزی از حرف‌های او متوجه شده بودم ولی آن قدر متوجه شدم که بدانم او را به چالش کشیده بودم و او یک جنگجو بود، کسی که از وقتی پسر کوچکی بود، با هر چالشی روبه‌رو شده و از آن

^۱ - تو طلایی من هستی، وجودت طلای مایع منه. دهانت رو خواهم داشت، اون رو به من می‌دی. بعد من روحت رو خواهم داشت سرسی. تصاحبش می‌کنم. برای همیشه.»

سربلند بیرون آمده بود. و حالا برایم قسم خورده بود که از این چالش هم پیروز بیرون می‌آمد.

گندش بززند، حس می‌کردم حسابی خرابکاری کرده بودم.

ولی از آن جایی که همان سرسی همیشگی بودم، هرگز تسلیم نمی‌شدم.

نجوا کردم: «امشب شانس آوردی گنده‌بک. ولی من هم همین‌طور. حالا،

واقعاً خسته هستم، پس می‌شه لطفاً از روم بلند شی تا بتونم تراهیای کنم؟»

یک ثانیه‌ای با اخم به من نگاه کرد، دستش هنوز هم صورتم را نگه داشته

بود. بعد نگاهش حرکت کرد و پایین رفت و به کبودی که هنوز روی گونه‌ام

بود، نگاه کرد. سپس فروخفتن خشمش و ملایم شدن چشمانش را تماشا

کردم. دستش چانه‌ام را کمی کج کرد و لب‌هایش روی کبودی گونه‌ام نشست.

چشم‌هایم را بستم.

لعتنی، واقعاً از وقتی این‌طوری مهربان می‌شد متنفر بودم.

پیشانی‌اش را روی پیشانی خودم احساس کردم و چشم‌هایم باز شد.

با ملایمت گفت: «بله، سرسی، بخواب.» سپس سرش را حرکت داد، چانه‌ام را رها کرد، بینی‌اش را روی جایی که انگشت شستش صورتم را نگه داشته بود، کشید، آرام خودش را کنار کشید. نصفه و نیمه کنارم دراز کشید و من را زیر تن خودش کشید و پاهای را در پاهایم گره کرد.

آه کشیدم. آنقدر خسته بودم که نتوانستم مقاومت کنم، بنابراین اجازه دادم گرمای بدنش به من آرامش دهد.

چشم‌هایم آهسته آهسته بسته شدند.

هنگامی که بازویش با حالت پر احساس فشاری به من داد، چشم‌هایم دوباره باز شدند. زیر گوشم زمزمه کرد: «آنکا، تا لینیای ترا لینیاهسو نا لاپای، چنگال در برابر فولاد.»^۱

صدایش خسته و راضی به گوش می‌رسید و به نظر می‌رسید که با علاقه انتظار فردا را می‌کشید. با علاقه خیلی زیاد.»

جداً لهن داشت با سرعت خیلی زیادی انگلیسی یاد می‌گرفت.

و با همه این‌ها می‌دانستم که حسابی به فنا رفته بودم.

^۱ - «فردا می‌بینیم که چقدر با استعدادی، چنگال در برابر فولاد.»

فصل هجدهم

لشکر

هنگامی که صدای کنار زده شدن لبه ورودی چادر را شنیدم، پلک‌هایم از هم باز شدند و نور خورشید را روی دیواره چادر را دیدم.

باید اواخر صبح بوده باشد.

کمرم را با کشش آرامی کمی قوس دادم و چانه‌ام را روی بالشت گذاشتم تا ببینم کدام یک از دخترها آمده بود.

وقتی یک جفت پای عضلانی لُنگ‌پوش را دیدم که به سمت من می‌آمد، پلک زدم.

نگاهم بالا رفت و لهن را دیدم که ایستاده بود و با حالت جداً جذاب و جداً رضایت‌مندی به روی صورتش به من نگاه می‌کرد.

هنگامی که قصد کرد باسنش را روی تخت بگذارد، روی کمرم دراز کشیدم و تازه آن موقع بود که متوجه شدم پیراهن خوابم روی کمرم جمع شده بود و از بالا و پایین دار و ندارم را به معرض نمایش گذاشته بود. شب گذشته ملحفه را روی مان نکشیده بود و سرمای هوا را با گرمای بدن خودش دفع کرده بود.

دستم به سمت پیراهن خوابم به پرواز درآمد ولی موفق نشد حتی به آن نزدیک شود. دستم در بین مشتت قدرتمند اسیر شد و روی تخت فشرده شد. چشم‌هایم به تندی به او نگاه کردند و سعی کردم با دست دیگرم لباسم را مرتب کنم ولی آن هم اسیر شد. بعد هر دو دستم در را با یک دست در بالای سرم نگه داشت و حینی که چشمانش دست دیگرش را دنبال می‌کردند که حالا کف دستش روی سینه‌ام نشسته بود و از آن‌جا کشیده شد و بین آن و از آن‌جا تا روی دنده‌ها، روی لباس خواب ابریشمی و بعد بین پاهایم رفت را تماشا کردند.

گندش بززن.

نگاهش دوباره به چشمانم برگشت و من با اخم به او چشم‌غره رفتم.

زمزمه کرد: «حس من رو دوست داری.» و نگاه تندی که به او انداخته بودم، ناگهان متزلزل شد.

در جواب با زمزمه گفتم: «چ...چی؟»

دستش بین پاهایم تکان خورد، دهانم باز شد و موجی از لذت در شکمم پیچید.

کمی بیشتر به سمتم خم شد و تکرار کرد: «ماده بیر من حس من رو توی بدنش دوست داره.»

دستش حرکت کرد.

لعتی.

نفس نفس زنان گفتم: «لهن.» تازه آن موقع به ذهنم رسید. شب قبل ممکن بود این را به او گفته باشم و او امروز راهی پیدا کرده بود تا معنایش را بفهمد. «با سیریم حرف زدی؟»

لبخند زد و لعنت به او لبخندش خیلی جذاب بود.

آره، با سیریم حرف زده بود.

اولین مأموریت آن روز صبح، دیندرا را پیدا کنم و بکشم.

دستش دوباره حرکت کرد. زیر لب گفت: «سایه می‌لای پای بخشی از من که عاشقش گاه تی جاکال.»^۱

خیلی خب، نه، اول از همه، لهن قصد داشت با من بازی کند، من را به اوج می‌رساند و بعد من دیندرا را پیدا می‌کردم و می‌کشتمش، زنیکه دیوانه کورواکی جفت جور کن.

و هنگامی که پشتم را روی تخت قوس انداختم و به شدت به اوج رسیدم، آماده بودم که به مأموریت بعدی‌ام برسم.

هنگامی که او من را روی پاهای خودش کشید و نشانده، هنوز هم به خاطر اتفاقی که افتاده بود، بی‌حال بودم، بازوهایش را به دورم پیچید، صورتش را در گردنم فرو برد و من را محکم در آغوش گرفت.

همان‌جا زمزمه کرد: «چنگال‌های سرسی من خیلی تیز نیستن.»

بدنم از جا پرید.

واقعاً که اعصاب خردکن بود.

^۱ - «این بخشی از وجود من نیست که عاشقش ولی این هم همون فایده رو داره.»

دست‌هایم را بلند کردم، روی سینه‌اش گذاشتم و محکم هلش دادم، همه زورم برای این‌که دو یا سه سانتی‌متر جابه‌جایش کنم، کافی بود. با عصبانیت گفتم: «برو گمشو لهن، باید حموم کنم.»

سرش بالا آمد و چشم‌هایش که در سکوت می‌خندیدند، در چشم‌هایم نگاه کردند. «بله، گاه داکشانا من هم همین‌طور.»

وای گندش بززن.

ادامه داد: «گاه باساه حمام می‌کنه زاه لهن، کای حمام گاه باساه.»

گفته بود: «همسرم لهنش رو حمام می‌کنه و من همسرم رو.»

آه لعنتی!

شروع کردم: «لهن-» نیشش را باز کرد و بعد سرش را چرخاند و فریاد کشید: «تیترو!»

لبه چادر بلافاصله باز شد و من سینه‌ام را به او فشردم و بازوهایم را به دورش پیچیدم تا برهنگی‌ام را پنهان کنم. (نه این‌که به این کار نیازی داشته باشم، نه. دخترها تا به حال چندین بار من را برهنه دیده بودند. این فقط یک عادت بود.) سرم چرخید تا هر پنج دختر را ببینم که با سطل‌های آبی که از

سطحشان بخار بلند می‌شد، لباس، دستمال و صابون وارد شدند. آن‌ها را روی محدوده جدید گذاشتند که دیشب متوجه‌اش نشده بودم. سنگی بود و علف‌هایی هم از بین سنگ‌ها بیرون زده بود و هیچ قالیچه‌ای به رویش پهن نشده بود.

این طور که می‌دیدم، آن کثیف کاری که آن دفعه با حمام کردن لهن به پا کرده بودیم امکان نداشت دوباره تکرار شود. حالا یک محدوده حمام داشتیم. چرند بود.

سپس با عجله بدون این‌که به ما نگاه کنند رفتند.

شروع به حرف زدن کردم: «لهن-» ولی بلند شدم، چون او بلند شده بود و داشت من را همراه خودش حمل می‌کرد. «لهن!»

فرمان داد: «ساکت.»

به تندی گفتم: «لهن!» پاهایم را پایین گذاشت، آن‌ها روی زمین سنگی قرار گرفتند و لباس خوابم بلافاصله روی مچ پاهایم افتاد. پیش از این‌که بتوانم تصمیم بگیرم که پیراهنم را بردارم یا فقط بی خیالش شوم، لنگ او هم به همین سرنوشت دچار شد. از بین آن به بیرون قدم گذاشت، خم شد، دسته یک سطل

را گرفت، آماده فرار کردن بودم ولی من را از کمرم گرفت، به سمت خودش کشید و بدنم محکم به او خورد و کمتر از یک ثانیه بعد کل سطل آب گرم روی سرهایمان فرو ریخت.

سپس هنگامی که جویده جویده چیزهایی می‌گفتم بازوی لهن به دورم محکمتر شد و انگشتان دست دیگرش روی پشت گردنم و از آنجا توی موهای خیسم کشیده شد. سطل با صدای بلندی روی زمین تلق و تلق کرد. هنگامی توانستم با پلک زدن آب روی چشم‌هایم را کنار بزنم، صورت او را دیدم که به صورتم نزدیک بود و بدن گرم و خیسش را حس کردم که به بدنم کشیده شد.

بدون این‌که بگویم چه حس خوبی داشت، ساکت ماندم.

با ملایمت گفت: «گاه باساه حمام می‌کنه زاه لهن، من حمام می‌کنم لِنسَاهَنَامِ رُو.»

بعد هر دوی ما را از یک سمت خم کرد و صابون را برداشت.

اوه، خب، حالا هرچی. من به حمام نیاز داشتم و او هم بی‌شک به حمام نیاز داشت.

زیر لب گفتم: «حالا هرچی.» صابون را از دستش بیرون کشیدم و آن را روی پوست زیبای قهوه‌ای رنگ عضلات بزرگ سینه معرکه‌اش فشردم و خیلی طول نکشید که واقعاً جذب کاری که داشتم می‌کردم شدم. (حدوداً یک ثانیه).

حدود یک ثانیه بعد، هر دو بازویش به دور من قفل شدند و از خنده منفجر شد.

می‌دانست که من از کاری که داشت می‌کردم خوشم می‌آمد.

آره، قطعاً به شدت روی اعصاب بود.

هنگامی که از خندن دست کشید، سرم را بلند کرد و با صورتی که حالت چندشی به خود گرفته بود، به او نگاه کردم تا دقیقاً نشانش بدهم که فکر می‌کردم چقدر اعصاب خردکن بود.

چشم‌های تیره‌اش به صورتم که حالت چندشناکی به خود گرفته بود نگاه کرد، لبخندی به من زد و بازوهایش فشارم دادند.

باز هم. که چی مثلاً.

روی کاری که داشتم می‌کردم تمرکز کردم. بعد او روی کاری که باید می‌کرد، تمرکز کرد.

نیاز نبود به این نکته ظریف اشاره کنم که حمام کردن با لهن باعث می‌شد که این کار بیشتر خوش بگذرد. آره، قطعاً به فنا رفته بودم.

ناریندا نفس نفس زنان گفت: «اوه سرسی دوست داشتنی من، خیلی متأسفم. خدایا، اصلاً حتی نمی‌تونم تصورش رو بکنم که فیتاک من دست روم بلند کنه.»

فیتاکش.

آره، به‌به فیتاک کارش را کرده بود و منظورم به تمام روش‌های ممکن بود. خیلی طول نکشیده بود.

به او قول دادم: «من خوبم.» دست دراز کردم و فشاری به دستش دادم، لبخند کوچک و عجیبش را تحویلیم داد و دستم را در جواب فشرد.

سپس به دکششی نگاه کردم.

ناریندا و من در بیرون چادر من و لهن روی خزها و مخده‌ها لم داده بودیم و من حواسم به گوشت بود که داشت در اطراف پرسه می‌زد. آن قدر که بامزه بود به همه چیز حمله می‌کرد و معمولاً رهگذرها را عصبانی می‌کرد و من باید با صدای بلندی می‌گفتم: «کای تینگای.» که یعنی: «متأسفم.» و مردم همان‌طور که رد می‌شدند لبخندی به سمتم می‌زدند.

چادر ما کمی دورتر از چادرهای دیگران برپا شده بود، نزدیک به نهر و به روی یک برجستگی کوچک به روی زمین. بنابراین می‌توانستیم تمام دکششی را ببینیم که در زیر پایمان گسترده شده بود. (این نشان می‌داد که خواجه همیشه دکششی را به یک شکل برپا نمی‌کرد.)

دم غروب بود و ناریندا کمی پیش آمده بود، با هم نهار خورده بودیم و حالا داشتیم جرعه جرعه آب میوه می‌نوشیدیم، صحبت می‌کردیم و فعالیت‌های دکششی را تماشا می‌کردیم. پارچه کتانی پهنی در بالای سرمان نصب شده بود تا سایه‌ای فراهم کند که بتوانیم در زیرش لم بدهیم. از آن استقبال می‌شد ولی ضروری نبود. تقریباً تمام بدنم به خاطر این سواری چند روزه در زیر

آفتاب به رنگ عسلی مایل به طلایی در آمده بود. ولی حس خوبی داشت که کمی از این آفتاب دور باشی.

تازه داستان آن کبودی را برای ناریندا تعریف کرده بودم که به من گفت حالا خیلی بهتر به نظر می‌رسد.

ولی کاملاً از بین نرفته بود.

و نمی‌توانستم به خودم اجازه بدهم فراموشش کنم، مهم نبود که شوهرم چقدر می‌توانست شیرین و سکسی باشد.

ممکن بود یک ببر و جنگجویی باشد که در همه چالش‌های پیش رویش موفق می‌شد ولی من هم یک ماده ببر بودم، با محبت بزرگ شده بودم، توسط پادشاه قلمرو کوچکی بزرگ شده و دوست داشته شده بودم و می‌دانستم سزاوار چه چیزهایی بودم و این آن چیزی نبود که لهن یک هفته گذشته کف دستم گذاشته بود. بنابراین او یک جنگ در پیش رو داشت، جنگی که من قصد داشتم پیروزش باشم.

ناریندا فریاد کشید: «وای بین! دیندراست! پویاه دیندرا!» دستش را مثل دیوانه‌ها تکان داد و من مسیر نگاهش را دنبال کردم.

چشم‌هایم ریز شدند.

دیندرا بی‌شرمانه نیشش را برای چشم‌های ریز شده‌ام باز کرد، نزدیک آمد و هنگامی که روی خزها می‌نشست، مخده‌ای زیر دستش می‌گذاشت و لم می‌داد یک پویاه به ناریندا گفت. سپس با آب میوه از خودش پذیرایی کرد. سرانجام چشم‌هایش که از شادی به رقص در آمده بودند، به سمت من برگشتند. «حالتون چگونه ملکه من؟»

حالا داشت سعی می‌کرد اعصابم را بهم بریزد و ملکه من صدایم می‌کرد.

به او اطلاع دادم: «باهات حرف نمی‌زنم.» و او از خنده منفجر شد.

ناریندا پرسید: «موضوع چیه؟»

دیندرا جواب داد: «وای هیچی.» و من به او چپ‌چپ نگاه کردم. «مگه این‌که داری در مورد غرش از سر لذت دیشب دکسمون حرف می‌زنی که از چادرش بلند شد و نصف دکشی شنیدن. من و سیریم خیلی نزدیک نبودیم ولی ما رو هم از خواب بیدار کرد.»

نگاه چشم‌های درشت شده ناریندا به سمت من پرواز کرد و لبخند لرزانی روی لب‌هایش نشست.

به چپ‌چپ نگاه کردنم ادامه دادم ولی شدتش را تا بیشترین حدی که می‌توانستم بالا بردم.

دیندرا مثل خود همیشگی‌اش من را نادیده گرفت و به چرت و پرت‌هایش ادامه داد.

«حرف‌های پر از عصبانیتی از سمت ملکه‌مون شنیده شد ولی اطلاعات موثق دارم که به پادشاه‌مون گفتن که عاشق حس وجود ایشون هستن و فکر می‌کنم شاید دیشب برای ایشون هم خوب پیش رفته باشه.»

ناریندا هرهر خنده‌ای کرد که به نظر می‌رسید قصد کنترل کردنش را داشت... ولی شکست خورد.

صورت‌م را به سمت دیگری برگرداندم.

صدای ناریندا به گوشم رسید: «ایشون رو بخشیدی سرسی؟»

به تندی گفتم: «نه.»

دیندرا با حالت آوازگونه‌ای گفت: «عقل ایشون نه، ولی بخش‌های دیگه‌شون چرا.» و من نگاه بُرنده‌ای به او انداختم.

به تندی گفتم: «سعی داری عصبانیم کنی؟»

جواب داد: «بله. وقتی عصبانی هستی خیلی دوست داشتنی می‌شی.» به ناریندا نگاه کرد. «پادشاه ما به این حالتش می‌گن ماده ببرشون چنگال‌هاش رو بیرون کشیده. شوهرم می‌گه ایشون معمولاً آزادانه در مورد ملکه صحبت می‌کنن، دیگه کار از پز دادن گذشته. مشخصه که ایشون هم خیلی این رو دوست دارن... حتی بیشتر از من.»

بریده بریده گفتم: «می‌شه لطفاً خفه شی؟» و او سرش را عقب انداخت و زد زیر خنده.

سپس درحالی‌که هنوز می‌خندید روی من تمرکز کرد. «دکشی طبق معمول پر از پچ‌پچه و طبق معمول این اواخر همه این پچ‌پچ‌ها در مورد دس و داکشانای زرین اون‌هاست. دس حمام کرده از چادرش خارج شدن و دیگه زاکتوها رو نمی‌بینن. صدای خنده ایشون از توی چادرش شنیده می‌شه، البته به همراه صداهای دیگه. تا وقتی که از سلامتی ملکه‌شون مطمئن نشدن کوچ کردن رو به تأخیر انداختن. ایشون در حالی در جلوی جنگجوهاشون اسب سواری می‌کردن که ملکه‌شون رو نزدیک خودشون نگه داشته بودن. ایشون به ملکه یه اسب-»

حرفش را با این جمله قطع کردم: «تو هم یه اسب داری.»

خنده‌اش خشک شد، چشمانش جدی شدند و من پیش از این که حتی حرف بزند می‌دانستم که آن درایت کورواکی‌اش در راه بود. «دارم عزیزم. سیریم من دو سال بعد از این که تصاحب شدم یه اسب به من داد.» به ناریندا نگاه کرد و توضیح داد: «می‌بینی، جنگجوها می‌جنگن که این می‌تونه به معنی شکست‌شون هم باشه. لشکر برای اون‌ها همه چیزه، تو نبرد دوستی‌هایی با هم شکل می‌دن، از برادرهای هم رزم‌شون محافظت می‌کنن ولی خودشون رو دور نگه می‌دارن. فرصت‌های زیادی برای از دست دادن افرادی که از ته قلبت دوستشون داری وجود داره. این روح رو پایین می‌کشه، ضعیفش می‌کنه ولی اسب یه جنگجو داستان متفاوتی داره. جنگجو و اسب متصل به هم به دل جنگ می‌تازن. اسب یه جنگجو بخشی از وجودشه. در واقع اون‌ها به عنوان عضوی از بدن خودشون بهش نگاه می‌کنن. از سیریم داستان‌هایی از جنگ شنیدم که در مورد زخم‌هایی بودن که اگر جنگجو برای دفاع از اسبش در برابر شمشیری تلاش نمی‌کرد هرگز اون‌ها رو برنمی‌داشت.»

ناریندا نجوا کرد: «ای خدا.»

دیندرا گفت: «دقیقاً. عزیز من به خاطر همینکه که یه تازه عروس روی اسب شوهرش بشینه مثل اینه که انگار روی خودش نشسته باشه. و این یه بخشی از تشریفاته که جنگجو در شبی که مهمترین اتفاق زندگیش افتاده تازه عروسش رو درحالی که برای اولین بار تصاحب شده و تخم اون رو گرفته روی اسبش بنشونه. فکر می‌کنم حالا هر دو منظورم رو کامل درک کرده باشین، این برای هر جنگجویی خیلی مهمه. بنابراین احساس می‌کنن این یه پیشکش خیلی ارزشمندی که اجازه بدن همسرشون سوار موجودی بشه که از اون‌ها محافظت می‌کنه، باعث می‌شه کشش بینشون خیلی شدیدتر بشه.»

آره، هر مردی حتی در دنیای خود من هم فکر می‌کنه که این پیشکش خیلی ارزشمندیه.

ای بابا!

بینی‌ام را برای ناریندا چین انداختم و او هم در جواب به من همین کار را کرد.

دیندرا حالت چهره‌های ما را نادیده گرفت و به صحبت کردن ادامه داد: «بنابراین مشخصه که اسب‌ها در کل برای قبیله خیلی ارزشمند هستن و

جایگاه بلندی دارن. این یه حدسه ولی خب فکر می‌کنم تعداد خیلی زیادی از جنگجوها به درگاه خدای اسب نیایش می‌کنن. بنابراین، داشتن یه اسب مزیت ویژه‌ایه. شخص باشد سزاوار داشتن اسب خودش باشه. جنگجوهای جوان تا وقتی که برای اجرای اولین قتل‌شون انتخاب نشدن، اسبی از خودشون ندارن که این یعنی پیش از این که به اسبی نیاز داشته باشن، بیشتر از یه دهه آموزش دیدن و تمرین کردن. به خاطر همین که می‌گن یه شوهر تا وقتی که مطمئن نشده همسرش لیاقت داشتن یه اسب رو داره بهش چنین هدیه‌ای نمی‌بخشه. برای مثال وقتی این هدیه رو می‌ده که اون زن اولین پسرشون رو برای اون به دنیا میاره یا وقتی که اون قدری زمان بگذره که به یه همسر جنگجوی خوب تبدیل بشه و نیازهاش رو برآورده کنه. در نتیجه این که دکس به تازه عروسش چنین اسب زیبایی هدیه داده خودش شایعات زیادی به راه می‌ندازه. شایعه.» نگاهش به من افتاد. «که بیشتر حدس و گمان بود. البته تا وقتی که شب پیش فریادش و امروز صبح صدای خنده‌ش از چادرش شنیده شد.» صورتش حالت پر از شیطنتی به خود گرفت و به ناریندا نگاه کرد. «مشخصه که تازه عروس دکس ما خیلی خوب به نیازهای ایشون رسیدگی می‌کنه، ناریندا.»

به او خیره شدم، به خاطر اطاعتی در مورد این که لهن خیلی زودتر از هر زن دیگری به من یک اسب داده بود شوکه و به خاطر شیطنتهای دیندرا عصبانی شده بودم.

ناریندا زیر لب گفت: «توی ایشون تناقض هست.» به نگاه کردم و دیدم چشمانش بدون این که به چیز خاصی نگاه کند، به دکششی دوخته شده بود. «با چیزی که سرسی در مورد کبودی صورتش گفته، دوست ندارم از ایشون خوشم بیاد و هر باری که می بینمشون من رو وحشت زده می کنن. با این حال بیشتر چیزهایی که تو می گی نشون می ده که نرمش خیلی زیادی در زیر ظاهر سرسختشون نهفته ست.»

«مطمئن نیستم ناریندای شیرین که این نرمش اینشونه که ملکه ما دوست دارن...» مکثی کرد و حرفش را با تأکید ادامه داد: «یا اون سختی به خصوص ایشون.»

فریاد زدم: «دیندرا!» ولی او زیر خنده زد و هرهر خجولانه دیگری از دهان ناریندا در رفت.

همان موقع، موضوع بحث ما از پشت چادر ما دور زد و وارد دید شد. نزدیک نبود ولی خیلی هم دور نبود، انرژی خام و قدرتمندش همه جا را در بر گرفت.

وقتی حرفی که داشت با دو جنگجوی همراهش می زد را قطع کرد، نفس عمیقی کشیدم. سپس به چشم‌هایم اجازه دادم روی شوهرم به حرکت در بیایند.

خیلی خب، باشه، با صدای بلند اعترافش نمی‌کردم ولی باید به خودم اعتراف می‌کردم که من قطعاً از آن سختی خوشم می‌آمد.

دیندرا با صدای آرامی گفت: «اوه، این چیه؟» نگاهم را از لهن برداشتم و به سمت راستم نگاه کردم و یک پسر جوان و قدبلند را دیدم، شاید یازده یا دوازده سال داشت و مطمئناً از آن پسرهای جنگجو نبود. احتمالاً چون حالا سر تمریناتش نبود و در عوض درحالی که یک وسیله‌ای داشت که خیلی شبیه گیتار بود، در نزدیکی چادر من ایستاده بود، چنین فکری در موردش کرده بودم. وقتی نگاهم به او افتاد، آب دهانش را قورت داد و به زنی که در کنارش ایستاده بود نگاه کرد. سپس شروع کرد به ساز زدن و با صدای لرزانی آواز خواندن.

زن جلو آمد و با احتیاط شاخه گلی را کاملاً به دور از من و دخترها روی خز گذاشت، چشمانش به سمت لهن چرخید و حینی که پسرش آواز می‌خواند عقب‌عقب از ما فاصله گرفت.

پسرک مضطرب بود و دائماً نت‌ها را اشتباه می‌نواخت و باید بگویم که بهترین خواننده دنیا نبود ولی آن‌قدرها هم کارش بد نبود و مطمئناً خیلی شیرین بود. ولی مادرش چنان او را می‌نگریست و به آوازی که از دهانش خارج می‌شد گوش می‌کرد که انگار او به مانند انوار خورشید درخشان بود و می‌توانستم بگویم که مادرش فکر می‌کرد او هیچ اشتباهی در کارش نداشت و احتمالاً به خاطر همین بود که او پسرش را پیش ملکه‌اش آورده بود تا چیزی را به او تقدیم کند که فکر می‌کرد هدیه گران‌قدری بود.

هنگامی که پسرک از ریتمش خارج شد، لبخند تشویق‌کننده‌ای به او زدم. ریتمش را پیدا کرد و ادامه داد و من سرم را دائماً برایش تکان می‌دادم تا ادامه دهد.

سپس حرکتی از گوشه چشم‌هایم دیدم، به آن سمت نگاه کردم و دلواپس شدم. فهمیدم که دیندرا و ناریندا هم آن را دیده بودند چون نگرانی آن‌ها را هم احساس کردم.

دورترک داشت با قدم‌های بلند در بین چادرها راه می‌فت، باند کثیف و نامنظمی به دور بالاتنه‌اش بسته شده بود، خراش‌های روی سینه و صورتش بخیه زده نشده بودند و به خاطر نوعی ضماد می‌درخشیدند و به وضوح مشخص بود که خیلی خوب داشت درمان نمی‌شد. ولی خب به هر حال داشتند درمان می‌شدند.

عروسش تمیز ولی سرتاپا کبود، با دستی که به گردنش آویخته بود و لبی پاره شده بی‌تعادل و تلوتلوخوران در پشت سرش می‌آمد.

گردنبند شب تصاحب شدنش را به گردن داشت، دورترک هم زنجیر شب تصاحب کردنش را به کمر داشت، زنجیرش را به گردنبند او بسته ولی آن را به دست گرفته بود و او را پشت سر خودش می‌کشید.

ای بابا، جداً که این یارو پادشاه عوضی‌ها بود.

جلوی جنگجویی که در پنج قدمی لهن ایستاده بود، توقف کرد و شروع به حرف زدن با او کرد و حینی که حرف می‌زد، زنجیر زن را کشید و او را در کنار خودش روی زانوهایش به زمین زد و دستش در موهای او چنگ

انداخت و او را همان‌جا نگه داشت. اصلاً مجبور نبود این کار را بکند، آن زن هیچ‌جایی نمی‌رفت. بدون اجازه او هیچ‌جایی نمی‌رفت.

نگاهم به زن دوخته شد و هرچه بیشتر به او نگاه می‌کردم، قلبم بیشتر و بیشتر درد می‌گرفت و فشرده می‌شد.

آن دختری که روزگاری بود، حالا دیگر از بین رفته بود. همه چیزش رفته بود. صورتش کاملاً بی‌حالت بود، چشمانش به دور دست نگاه می‌کردند. چنان عمیق در افکار خودش غرق شده بود که احتمالاً حتی نمی‌دانست کجا بود.

به سرعت به لهن نگاه کردم و دیدم که او و دو جنگجویش درحالی‌که حالت خشکی روی صورت‌هایشان داشتند، با هم صحبت و به زوج نگاه می‌کردند.

ولی حتی یک کلمه هم با آنها صحبت نکردند. لهن فقط پشتش را به دورتک کرد و به گفتگوش ادامه داد.

بدون این‌که فکر کنم به سمت پسر آوازخوان برگشتم، روی زانوهایم بلند شدم و دستم را به سمت سازش گرفتم و همان‌طور که لبخند می‌زدم انگشتانم

را به سمتش تکان دادم. نواختنش ریتمش را از دست داد و آوازی که می‌خواند رفته رفته قطع شد. به مادرش نگاه کرد، زن سرش را برای او تکان داد و پسر موسیقی‌اش را قطع کرد و ساز گیتار ماندش را به سمت من گرفت.

یکی از دو معشوق قبلی من دیوانه گیتار بود، چهارتا گیتار داشت. دوتا گیتار آکوستیک و دوتا الکترونیک. و او به من یاد داده بود چطور گیتار بنوازم. بعد هم وقتی خیلی سریع آن را یاد گرفتم و به سرعت از او خیلی در این کار بهتر شدم، سگ اخلاق شد. (این یکی از دلایلی بود که فکر می‌کردم به خاطرش با من قطع رابطه کرده بود ولی وقتی با همان گیتار توی صورتش کوبیده بودم، قسم خورده بود که به این خاطر نبوده ولی من مطمئن بودم که دلیلش همین بود.) وقتی ترکم کرد، برای خودم یک گیتار خریدم و همیشه، هر هفته دو یا سه بار و گاهی اوقات هم هر روز زمانی را صرف گیتار زدن می‌کردم.

و چه ملکه بودم چه نبودم، هیچ چیزی نمی‌توانستم به همسر دورتک بدهم، به جز آن چیزی که آن پسر به من داده بود.

روی باسنم نشستم و با تارهای گیتار بازی کردم تا لِمَش دستم آمد و آن‌گاه شروع به نواختن آهنگ اسرائیل کاماکاویوو کردم و آهنگ آن سوی رنگین کمان در دنیایی خارق‌العاده را خواندم. ولی این آهنگ با نت‌های گیتار بود نه یک یوکه‌لیلی^۱.

نمی‌شد گفت صدای آواز خواندن من از آن پسر بچه بهتر بود ولی نیازی هم نبود بهتر باشد. حتی اگر نمی‌توانستی معنای کلمات را بفهمی ولی خود آواز را هیچ چیزی به جز زیبا نمی‌شد توصیف کرد. نگاهم را به همسر دورتک دوختم حینی که او نگاهش را به زمین دوخته و من و امیدوار بودم که او به نوعی صدای دو نوایی امیدوارکننده آواز و سازم را که با هم ترکیب شده بودند، بشنود به کارم ادامه دادم. امیدوار بودم موسیقی‌ام با تمام رنگ‌ها و ارتعاشات رنگین‌کمانی‌اش به دنیای تاریکی که در آن زندگی می‌کرد، رنگ و رو ببخشد.

سپس او آرام سرش را بلند کرد، نگاهش چشم‌های من را یافت. داشتم هر کاری که یک ملکه خوب از دستش برمی‌آمد را انجام دادم، یعنی همان کاری

^۱ - نوعی ساز زهی با چهار زه به گیتار شباهت دارد و نواختن آن در هاوایی رواج دارد. م

که یک ملکه برای امید دادن به مردمش می‌توانست انجام دهد، حتی اگر کار زیادی نبود و این فقط برای یکی از مردمش انجام می‌شد.

و وقتی آوایم کار خودش را کرد، فهمیدم. چشم‌های زن آرام بسته شدند، صورتش حالت ملایمی به خود گرفت و من به هر چیزی که در آن دنیا تقدس داشت دعا کردم که در آن لحظه او به روی رنگین کمانی در دنیایی خارق‌العاده باشد.

هنگامی که نواختن را پایان دادم، چشم‌هایش را باز کرد و من به او لبخند زدم. دورتک زنجیرش را کشید و گردنش را پیچاند و این باعث شد که آن حالت ملایم روی صورتش به سرعت از بین برود و درد جایش را بگیرد.

لحظه‌ای که این کار را کرد، صدای بم و مردانه‌ای شنیدم که دورتک را خطاب قرار داد و شدیداً هم خشمگین بود.

و این صدای لهن نبود.

به سمت چپ نگاه کردم و بوهتان را دیدم. همین‌طور متوجه شدم که عده‌ای را به دور خودم جمع کرده بودم. بعلاوه چشم‌های تیره لهن را دیدم که

با حالتی به من نگاه می‌کردند که قبلاً هرگز ندیده بودم ولی از آن نگاه‌هایی بود باعث شد دلم فرو بریزد ولی در قلبم احساس سبکی کنم.

دیندرا با صدای آرامی گفت: «به ملکه‌ت بی‌احترامی کردی.» و من که به خاطر اتفاقات پیش روی‌مان گیج شده بودم، برگشتم و در چشمانش نگاه کردم. تازه آن موقع بود که متوجه شدم داشت ترجمه می‌کرد.

نگاهش را دنبال کردم و بوهتان را دیدم که به سرعت به سمت دورتک رفت و حرف‌هایی در بین‌شان رد و بدل شد.

دیندرا ترجمه کرد.

دورتک گفته بود: «من هیچ اهمیتی به آواز خوندن زن‌ها نمی‌دم.»

«تو به هیچی زن‌ها اهمیت نمی‌دی.» این را بوتان گفته بود و چانه‌اش را به سمت همسر دورتک تکان داده بود.

جنگجوی دیگری گفته بود: «مراقب باش بوهتان.»

دورتک هشدار داد: «بله مراقب باش بوهتان. همسر من هیچ ربطی به تو

نداره.»

بوهتان جواب داد: «حق با توه، همسر تو هیچ ربطی به من نداره. ولی من دارم در مورد همسرت حرف نمی‌زنم، دارم در مورد سگت حرف می‌زنم. تو همسرت رو حیوان خونگی خودت کردی. خویشت می‌آد با حیوان‌ها بخوابی دورتک؟» لب‌هایم را به هم فشردم چون این حرف‌ها همان حرف‌های رجزخوانی پیش از دعوای توی دنیای خودم بود بنابراین حدس می‌زدم که در بین این قبیله هم باید از آن رجزخوانی‌های جدی باشد.

بوهتان ادامه داد: «نمی‌خواد جواب بدی، خودم جوابش رو می‌دونم. دیگه به هیچ کسی پوشیده نیست که تو از هر فرصتی استفاده می‌کنی که با ارضا کردن خودت به هر روشی که حیوانت از انجامش بر می‌آد به همه نشون بدی چه جور جنگجویی هستی.»

دورتک زنجیر زن را دوباره کشید و فریاد زد: «عروس من هیچ ربطی به تو نداره!»

بوهتان در جواب فریاد زد: «ولی اون که عروس تو نیست!» به زن اشاره کرد و به شکل خطرناکی به سمت دورتک خم شد. «اون هیچ چیزی نیست به جز حیوانی که به زانو در آوردیش. با رفتارت لشکر رو شرمنده کردی، توی

مسابقات با صورتش اون کار رو کردی، وقتی مسلح بودی دکس ما رو به مبارزه طلبیدی، جلوی پادشاهمون به ملکه ما توهین کردی.»

دیندرا نفسش را با جوابی که دورتک داد حبس کرد و من نه فقط با حبس کردن نفس او که با جوئی که بر فضا حاکم شد فهمیدم که اتفاق خیلی خیلی بدی داشت می افتاد.

نگاهی به او کافی بود تا به من نشان بدهد که رنگش پرید و من بلافاصله با نگرانی پرسیدم: «چیه؟»

هنگامی که با صدای آرام جواب می داد، نگاهش را از اتفاقی که داشت می افتاد برنداشت. «دورتک گفت من هیچ احترامی برای ملکه یا پادشاهی که زنش خیلی زود بعد تصاحب شدنش سواری می کنه قائل نیستم. اون زرده فقط دو هفته ست که با پادشاه می خوابه و اون رو دور انگشتش می چرخونه. پادشاه ما کسیه که به زانو در اومده.» نگاه دیندرا به سمت لهن برگشت و حرفش را تمام کرد: «این یعنی به مبارزه طلبیدن.»

وای گندش بزنند.

نگاه من هم به سمت لهن برگشت. درحالی که دست‌هایش را روی سینه‌اش چلیپا کرده بود و حالتی روی صورتش داشت که انگار همه این‌ها به نظرش یک ذره جالب بودند. ولی فقط ذره‌ای نه بیشتر.

دیندرا حرفی که جنگجوی ایستاده در کنار لهن به دورتک گفته بود را ترجمه کرد: «دکس رو به مبارزه می‌طلبی؟»

دورتک با خشم گفت: «چه دکسی؟» سپس تفی به سمت لهن انداخت. «من هیچ دکسی نمی‌بینم.»

سرانجام لهن حرف زد و حرفش را با ملایمت خیلی زیادی هم گفت. «بهت نصیحت می‌کنم که دست از بلند کردن مشت‌ها و مردانگیت برای عروست برداری دورتک، این‌طوری می‌تونی درمان بشی. می‌خوام پیش از این که جلوی من زانو می‌زنی و من سرت رو از تنت جدا می‌کنم، کاملاً درمان شده باشی.»

دورتک فریاد زد: «من مقام دکس رو طلب می‌کنم. اولین کاری که می‌کنم هم اینه که ترتیب اون زرده رو می‌دم و اونقدر این کار رو می‌کنم که همه بدنش رو به هر شکل و از هر طرفی تصاحب کرده باشم.»

نفسم را حبس کردم ولی لهن نیشش را باز کرد و من با تعجب به واکنش او خیره شدم.

سپس دیندرا نفسش را حبس کرد ولی سریع حرف‌های لهن را ترجمه کرد. «سرم رو بزن و خدایان به گریه میان چون ان وقت یعنی آسمون به زمین رسیده. نزدیک ماده ببر من بشو، اون پنجه‌هاش رو توی شکمت فرو می‌کنه و قبل از این که آخرین نفست رو بکشی دل و روده خودت رو می‌بینی که بیرون می‌ریزن.» دیندرا به من نگاه کرد. «این سنگین‌ترین توهینیه که به یه جنگجو می‌شه کرد عزیز من، این که بهش بگی یه زن می‌تونه شکستش بده.» این می‌توانست توهین سنگینی برای هر کسی باشد. با این حال جواب خیلی محشری بود.

هنگامی که دورتک با خشم چیزی گفت، دیندرا شروع به ترجمه کرد: «اون زرده مردانگی تو رو مال خودش کرده!»

با این حرفش لحن جواب داد: «حرفی که زدی درسته و من به این خاطر خوشحالم، می‌دونه باهاش چی کار کنه و به نظر می‌رسه از کاری که بلده خوشش میاد. دیشب که باهاش خوابیدم ملکه من نفس نفس زد و گفت که

حس من رو توی وجودش دوست داره، اون هم درست پیش از این که تخمم
رو توی رحمش بکارم. تخمی که ممکنه یه جنگجو بشه، تخمی که همین
حالا هم از تو خیلی جنگجو تره.»

نجوا کردم: «دمش گرم!» این هم جواب خیلی خوبی بود، شاید یک کمی
جنبه شخصی داشت ولی باز هم جواب خوبی بود.

ناریندا زمزمه کرد: «نمی دونم این چیزی که گفتی یعنی چی ولی بهت می گم
که بازم می تونی همون رو بگی.»

دور تک فریاد زد و دیندرا ترجمه کرد: «فردا سرت رو می زنم!»

که لهن هم جواب داد: «نه، می خوام پیش از این که تن بی سرت رو روی
تل هیزم می ندازم کاملاً خوب شده باشی. دو هفته وقت داری دور تک. بعد
شمشیرهامون با هم تصادم می کنن.»

دور تک پیش از این که نگاه خشمگینش را به بوهتان بدوزد که هنوز هم
نزدیکش ایستاده بود، یک ثانیه ای با خشم به لهن نگاه کرد.

دیندرا حرفش را ترجمه کرد: «پیش از این که مقام دکس رو بگیرم، تو-»
یک انگشتش را به سمت بوهتان بلند کرد و ادامه داد: «مراقب خودت باش و
ذهنت رو از عروس من دور کن.»

بوهتان جواب داد: «تو باهاش مثل یه عروس رفتار کن و من هم کاری که
گفتی رو انجام می‌دم. ادامه بده و باهاش مثل یه سگ رفتار کن، اون وقت من
مجبور می‌شم بکشمش تا از این بدبختی که دچارش شده نجاتش بدم.»

زمانی که صورت دورتک سرخ شد نفسم را با حرفی که بوهتان زده بود،
حبس کردم. (حرف‌هایی که امیدوار بودم جدی نگفته باشد.) صورتش چنان
سرخ شده بود که فکر کردم سرش هر لحظه می‌ترکد. سپس لهن وارد
بحث‌شان شد.

«بوهتان، کافیه، منظورت رو رسوندی.»

پادشاه حرف زده بود بنابراین بوهتان یک قدم عقب رفت ولی نگاهش هنوز
هم در چشمان دورتک قفل شده بود.

سپس دیندرا حرف بوهتان را ترجمه کرد. «بعد از این که دکس دُمت رو از سر بی‌جانت جدا کرد، من اولین کسی هستم که برش می‌داره و به عنوان هدیه ازدواج به عروست می‌ده.»

بعد برگشت و به راه افتاد، پیش از این که به سرعت دور شود، نگاهش لحظه‌ای به من افتاد و سرش را به تعظیمی خم کرد.

درحالی که سعی می‌کردم تنفسم را کنترل کنم، با صدای آرامی از ناریندا پرسیدم: «دُم چیه؟» ولی در عوض نگاهم با شوهرم درآمیخت.

صدای ناریندا را شنیدم که جواب داد: «موهاشون. بعد از یه به مبارزه طلبیدن، پیروز سر رو از بدن مغلوب جدا می‌کنه و اون رو به زینش می‌بنده و کل دکسشی رو دور می‌زنه، وقتی که جشن پیروزی به پایان برسه، حالا هر چقدر هم که طولانی باشه، سر رو با بریدن موهاش از زینش جدا می‌کنه. بعد از این، عاقبت سرش به رحم هر کسی که اون رو برمی‌داره بستگی داره می‌تونه در کنار بدن بی‌سرش روی تل هیزم سوزانده بشه یا هر اتفاق دیگه‌ای براش بیفته. برای همه مهمه که تل هیزمی برای سوزانده شدن داشته باشن چون این طوری خاکسترهاشون می‌تونه به آسمان‌ها بره و بدنشون به روحشون پیونده. توی کورواک، مارو و همه اهالی سرزمین‌های جنوبی همین اعتقاد رو

دارن و هر بدنی که سوزانده نشه مثل روحی نامرعی، ناشنیدنی و بی قدرت در قلمرو سرگردان می شه. نسوزاندن سرش آخرین شکستیه که می شه به یه جنگجو وارد کرد، اون ها تا ابد بدون سر به عنوان یادآوری ای برای حماقتی که کردن در دنیا سرگردان می شن.»

داشتم گوش می دادم ولی به شکل عجیبی هم با شوهرم ارتباط برقرار کرده بودم. حینی که دیندرا صحبت می کرد، نگاهش به چشم های من دوخته شده بود، سپس چانه اش را یک بار و آرام بالا داد. فهمیدم منظورش این بود که حالم خوب بود یا نه. بنابراین سر تکان دادم. وقتی این کار را کردم او برگشت و رفت.

و تازه همان موقع بود که یادم آمد من هنوز هم ساز آن پسر را نگه داشته بودم، بدنم از جا پرید و بعد به سمت او برگشتم و لبخند زدم، سازش را به سمتش گرفتم و گفتم: «شاهشا.» مادر و پسر به وضوح به خاطر اتفاق هایی که افتاده بود، می لرزیدند. هنگامی که من از دیندرا خواستم به او بگویند که باز هم با سازش به دیدنم بیاید و می توانیم با هم ساز بزنیم پسر بچه به خودش آمد و سازش را پس گرفت. صورت مادرش از خوشحالی شکفت ولی حال پسر طوری بود که انگار می خواست لخت و با موهایی آتش گرفته در

دکستی بدود. بنابراین تصمیم گرفتم وقتی می آمد، من می توانستم ساز بزنم و او می توانست برود و هر طور که دوست داشت با دوستانش بازی کند.

آن ها رفتند و ناریندا پرسید: «این... اوم... درگیری ها اغلب بین جنگجوها در می گیره؟»

«نه ناریندای شیرین، اون ها مردن، این چیزها توی خون شونه ولی این اتفاقات معمولاً نمی افتن. هرچند دورتک مورد علاقه هیچ کسی نیست و من می تونم ببینم که جنگجوها به خاطر رفتارش دارن بی صبر می شن. یا که اون کارهایی می کنه یا چیزهایی می گه که باعث می شه اون ها جوابش رو بدن. بوهتان مرد خوبیه، پدر خوبیه، سیریم می گه اون جنگجوی خیلی خوبی هم هست. اون و ناهکا نزدیک به دو هفته بعد از تصاحب ناهکا از چادرشون بیرون نرفتن. تا این حد عاشق ناهکا شده بود. قبیله بعد از مراسم انتخاب کوچ کرد و اون ها رو پشت سر جا گذاشت. اون شوهر خوبیه و از همسرش مراقبت می کنه و بهش اهمیت می ده.» دیندرا لبخند با محبتی به ناریندا زد، لبخندی که حرف های زیادی در مورد جنگجویی که او را تصاحب کرده بود برای گفتن داشت. «مردهایی هستن که مهم نیست چه خونی توی رگ هاشون

جریان داره یا چه جور آموزش‌هایی دیدن، با وجود همه این‌ها مردهای خوبی هستن.»

ناریندا در جواب لبخند زد و توی لبخندش هیچ کوچکی یا حالت عجیبی نبود.

گال جلو آمد و چند بشقاب میوه شکری شده روی خزی که بر رویش نشسته بودیم، گذاشت. به او لبخند زدم و او هم به من لبخند زد و عقب عقب دور شد.

رفتنش را تماشا کردم و به این فکر کردم که تیترو کمی سرد بود چون بزرگتر بود، به نظر می‌رسید که وظایفش را خیلی جدی می‌گرفت و من متوجه شده بودم که بخشی از وظیفه‌اش این بود که حواسش به من باشد. ولی جیکاندا، بیتس و پکا جوانتر بودند، دوستانه‌تر و پرحرف‌تر بودند. همین‌طور که روزها می‌گذشتند حتی پکا هم از لاک کمرویی‌اش خارج می‌شد و خوش‌برخوردتر می‌شد. مکالمات ما با هم به سختی انجام می‌شد ولی با تیترو، حس می‌کردم همه با هم یک گروه را تشکیل می‌دادیم.

ولی گال فاصله می‌گرفت و همه چیز را تحت نظر می‌گرفت و بعد از حرف‌هایی که دیندرا دیروز به من گفته بود، از این که به او شک داشته باشم متنفر بودم ولی مانده بودم که چرا باید رفتارش این‌طور می‌بود.

لعتی، قصد داشتم از این به بعد حواسم به دخترها باشد، مخصوصاً به گال.

سپس صدایی شنیدم. صدایی مثل رعد و برقی در دوردست بود. صدایی آشنا بود ولی در عین حال حس عجیبی هم داشت. لحظه‌ای که افق پر از اسب شد تازه فهمیدم چه بود. صدای کوبش سم اسب‌های بی‌شماری به روی زمین بود. در شش روز گذشته این صدا را شنیده بودم ولی این فرق داشت و تفاوتش به خاطر این بود که اسب‌هایی که داشتند به سمت ما می‌آمدند، با چند صد تا هم قابل شمارش نبودند.

هنگامی که بیشتر و بیشتر وارد دیدم شدند به آن‌ها خیره شدم.

وای لعتی! آن‌ها باید هزاران هزار اسب می‌بودند!

از جا پریدم، اولین فکرم این بود که فرار کنم و پیش لهن بروم که دیندرا با آرامش گفت: «اوه ببین، لشکر رسید.»

سرم به سرعت به سمت او برگشت و پرسیدم: «لشکر؟»

دستش را به سمت چند تکه میوه قندی شده دراز کرد و یک تکه را توی دهانش گذاشت، حینی که داشت آن را می جوید به من نگاه کرد. آن را قورت داد و گفت: «لشکر.»

«ولی.» پلک زدم. «من فکر می کردم ما همراه لشکر هستیم.»

«هستیم عزیزم، همراه بعضی از اون‌ها هستیم. با جنگجوهایی که توی مراسم شکار همسر شرکت کردن و بقیه هم کسانی هستن که پسرهایشون توی مراسم انتخاب شرکت کردن، مربی‌های که باید برای آموزش جنگجوهای جدید منصوب بشن، بقیه هم کسانی هستن که با همسرهایشون یا همسرهایشون به تنهایی توی مراسم شرکت کردن. ولی بقیه لشکر یا در حال گشت زدن و یا در حال جنگیدن هستن.»

به حرکت اسب‌ها و ارابه‌ها به سمت خودمان نگاه کردم، تعدادشان بسیار زیاد بود ولی حالا می شد عقبه حرکتشان را دید.

نجواکنان پرسیدم: «بقیه؟»

«سرسی، دوست زیبای من، با چند صدتا جنگجو نمی‌شه یه مملکت بزرگ رو در امنیت نگه داشت. آخرین آماری که شنیدم این بود که کل لشکر یک کمی بیشتر از هفتاد و پنج هزار نفره، ممکنه الان بیشتر هم باشن.»

دهانم باز ماند و فقط به او خیره شدم.

شوهرم فرمانده یک ارتش هفتاد و پنج هزار نفری بود؟

وای خدای من!

با سر به دسته‌ای که داشتند به سمت ما می‌آمدند، اشاره کرد و گفت: «این حتی همه اون‌ها نیست. حتی نصفش هم نیست. این‌ها فقط جنگجوهای هستن که با دکس می‌تازن. زمانی که اون برای مراسم‌ها ساکن می‌شه، اون‌ها به جاش مراقب همه چیز هستن. همیشه وقتی دکس کارهای رسمیش رو تموم می‌کنه اون‌ها بهش می‌پیوندن. در آینده قراره یه جوخه بزرگ گشت‌زنی یا شاید هم یه غارت بزرگ در راه باشه که دکس قراره فرماندهش باشه. چرا فکر کردی که اون همیشه حتی شب‌ها همراه جنگجوهاشه؟ یه دکس کارهای زیادی برای انجام دادن داره.»

به لهن نگاه کردم که حالا پنج جنگجوی دیگر در رکابش بودند و او دست‌هایش را به کمر زده و نگاهش را به افق دوخته بود و نزدیک شدن جنگجوهایش را تماشا می‌کرد. افرادش داشتند با او حرف می‌زدند و من به او نگاه کردم که هم داشت تماشا می‌کرد و هم همزمان به حرف‌های آنها گوش می‌کرد. یک بار هم به چیزی که یکی از آنها گفته بود سر تکان داد. سپس دستانش را روی سینه‌اش چلیپا کرد و توجه‌ش را از افق برداشت و به مردی که داشت با او حرف می‌زد برگرداند.

اصلاً چیزی نمی‌دانستم. هیچ چیزی نمی‌دانستم. در واقع یک دسته وحشی و بدوی صد نفری به نظرم برای چنین لشکری کافی بود در واقع به نظرم زیادی هم بود. ابدأ نمی‌دانستم که او به چنین لژیونی فرمان‌روایی می‌کند.

ناریندا صدا زد: «سرسی؟» سرم را تکان دادم و نگاهم را از شوهرم برداشتم و به دوستم دوختم. پرسید: «حالت خوبه؟»

با حواس‌پرتی گفتم: «بله، بله.» سپس به اسب‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند نگر کردم و گفتم: «خوبم.»

دیندرا با ملایمت گفت: «می‌بینم که حالا این موضوع برات قابل فهمه.» نگاه گیجم به سمت او به پرواز در آمد و در چشمان او که گیج نبودند و نگاهی پر درک در خود داشتند، نشست. «همیشه بهت می‌گفتم عزیزم من، تو یه ملکه هستی. حالا می‌بینم که داری متوجه می‌شی که واقعاً یه ملکه‌ای. ملکه تعداد بی‌شماری مرد، همسرها و بچه‌هاشون. و ملکه مردم سرزمینی که...» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «همگی از تو محافظت می‌کنن.»

زمزمه کردم: «بله دیندرا، قابل درکه.»

به سمت من خم شد. «تو زندگی یه بچه رو نجات دادی و مردم شاهد این بودن، آواز زیبایی برای زنی که روحش در وجودش مرده خوندی و لحظه‌ای به ذهنش آرامش و سکون دادی و مردم شاهد این بودن. باعث شدی شوهرت بخنده، چیزی که قبلاً هیچ‌کسی به جز برادرهاش نشنیده بود، همین‌طور آوای لذتش از چادرتون بیرون اومده و مردم اون رو هم شنیدن. بهت می‌گم سرسی، زمزمه‌هایی بین مردم هست، زمزمه‌هایی که دارن سر به فلک می‌کشن اون هم با سرعتی که مبهوتت می‌کنه. خودت نمی‌دونی ولی با کارهات یه وفاداری خیلی قدرتمند توی دل‌های مردمی ساختی که حتی هیچ وقت تا به حال ندیدی شون و تازه همه‌ش دو هفته‌ست که داکشانای ما هستی. پادشاهت

با فراهم کردن ثروت، امنیت و زیرکی وفاداری به دست آورد، تو سرسی
زیبای من، از طریق به دست آوردن دل‌های مردم وفاداری ایشون و مردم رو
به دست آوردی. این هم باعث قدرت و هم ضعف می‌شه. افرادی هستن که
به دنبال ضعف دیگران هستن. محتاط باش، مراقب باش و همین‌طور در
امنیت بمون.»

آب دهانم را قورت دادم و سر جنباندم. نگاهم به دیندرا افتاد که او هم با
چشم‌هایی درشت شده و صورتی رنگ پریده داشت تماشا می‌کرد.
سپس به سمت دسته در حال نزدیک شدن برگشتم و نزدیک شدن بخشی از
ارتش عظیم شوهرم را تماشا کردم.

پیش از این که لب‌هایش روی چشم‌هایم بنشیند زمزمه کرد: «لیناس راه.»
در دردسر افتاده بودم.

پادشاهم همین حالا با من عشق‌بازی کرده بود.. بله، با من عشق‌بازی کرده
بود. آرام، شیرین، پر محبت و ملایم. هیچ کلمه دیگری برای توصیفش وجود
نداشت به جز زیبا. و من دوستش داشتم، خیلی زیاد هم دوستش داشتم. خیلی

زیاد، آنقدر که فکر نمی‌کردم هیچ وقت فراموشش کنم. نه نوازشش را، نه مزه‌اش را نه لمسش را، نه حتی یک ثانیه‌اش را. هیچ چیزش را فراموش نمی‌کردم.

و حالا روی من خوابیده بود، وزنش را روی ساعد یک دستش در کنارم نگه داشته و دست دیگرش روی گلویم بود، انگشت شصتش با ملایمت آرواره‌ام را نوازش می‌کرد و زمزمه‌کنان با من حرف می‌زد.

وای مرد، او خیلی خوب بود.

حینی که سعی می‌کردم حس و حال موجود را از بین ببرم، زیر لب گفتم: «آره، فکر می‌کنم می‌تونم این رو بگی، ولی واقعاً چشم‌های من کمی به قهوه‌ای می‌زنن.»

چانه‌اش پایین آمد، نگاهش در چشمانم قفل شد و نگاه توی چشم‌هایش باعث شد قند در دلم آب شود.

باشه، پیام رسید. لهن نمی‌خواست حس و حال‌مان از بین برود.

با صدای آرامی گفت «چشم‌ها، راه.» سپس انگشتانش روی گونه‌ام کشیده شدند، در بین موهای یک سمت سرم رفتند و پیش از این‌که دسته‌ای از آن‌ها

را روی گردنم بگذارد دستش را پایین کشید. با صدای آرامی گفت: «لیپا راه.»
انگشت شستش سر نوازش کردن چانه‌ام برگشت.

نجوا کردم: «توی دنیای من بهش نمی‌گیم طلا، می‌گیم بور.» چشم‌هانش در
چشم‌هایم نگاه کردند و نگاه گرم، شیرین و پر رضایتی در عمق چشمانش
خانه کرده بود و باعث شد قلبم یک ضربه را جا بیندازد.

سپس سرش پایین‌تر آمد و لب‌هایش روی پوست گونه‌ام کشیده شدند و
روی موهایم گفت: «لیکا راه.»

در این مورد با او بحث نمی‌کردم. این حقیقت داشت، آنقدر که نور
خورشید به من تابیده بود، پوستم طلایی رنگ شده بود.

سرش برگشت و انگشت شستش روی لب‌هایم نشست، انگشت‌هایش
جمع شدند و او به شکل می‌توانست چانه‌ام را نگه دارد. «لاپای ناهنا لیسا
راهنا، گاه لِنسَاهنا؟»

می‌دانستم داشت چه می‌پرسید. دهانت هم از طلاست ماده ببر من؟

قلبم ضربه دیگری را جا انداخت.

لعنتی.

زمزمه کردم: «لهن.» بعد هنگامی که سرش پایین آمد و لب‌هایش روی دهانم نشستند، لب‌هایم را بستم.

خیلی خب، ممکن بود هیچ زنی را قبلاً نبوسیده باشد ولی جداً این کار را به شدت خوب انجام می‌داد.

با صدای آرامی پرسید: «هوم، گاه راهنا فونا؟» دهانش روی لب‌هایم حرکت کردند.

وای آره، خیلی خوب این کار را می‌کرد.

فقط در چشمانش که تنها چیزی بود که می‌توانستم ببینم، خیره شدم و تمام تلاشم را کردم تا دهانم را بسته نگه دارم.

چیزی که می‌خواستم این بود که او را ببوسم.

و بدجور هم این را می‌خواستم.

او هم در چشمانم خیره شد.

زمزمه کرد: «لاپای تی؟» یعنی هست؟

سرم را تکان دادم و همراه با لبخند زدن لب‌هایم، از نزدیک لبخند زدن
چشمانش را هم دیدم.

سپس بدون این‌که نگاهش را از چشمانم بردارد، زبانش روی لب‌هایم
حرکت کرد.

لرزه‌ای به تنم افتاد و دست‌ها و پاهایم که به دورش بودند، منقبض شدند.

اون آره. لعنتی، این مرد در این کار خوب نبود، بلکه عالی بود.

روی دهانم زمزمه کرد: «بله هست سرسی.» زبانش دوباره روی لب‌هایم
کشیده شد و نجوا کرد. «عسل راهنا.»

خیلی‌خب، من چند تعریف خیلی خوب در کل زندگی‌ام شنیده بودم. اول
لهن به من گفته بود که زیبایی نادری داشتم زیبایی که قبلاً هرگز ندیده بود.
دیگری البته آن چیزی بود که در مورد درخشیدن روحم در چشمانم زده بود
و این‌که زیباترین چیزی بوده که تا به حال دیده بودم.

ولی این که به من گفته بود دهانم عسل طلائیست، خودش را با فشار در
وسط فهرستم جا داده بود.

نجوا کرد: «ساهناهسو نینگاه.»

معنای این را هم می دانستم. بگذار داخل بشم.

دلم فرو ریخت، قلبم هم خودش را در بین ریه هایم به در و دیوار کوبید.

لعتی!

سرم را دوباره تکان دادم و لمس دیگری از زبانش گیرم آمد.

وای خدا.

زیر لب گفت: «ساهنا هسو ناهنا دکس نینکاه، گاه داکشانا.»

بگذار پادشاهت داخل بشه ملکه من.

وای خدا!

باید این را تمامش می کردم. همین جا.

یکی از دست هایم را روی کمرش کشیدم و بالا آوردم، از زیر دستش رد کردم و تا گردنش و از آن جا تا روی گونه اش بالا آوردم و چانه اش را در دست گرفتم و انگشت شستم را بین لب هایمان گرفتم.

با صدای آرامی گفتم: «نه لهن، گاه لیسا لاپای کاهنا.»^۱

^۱ - «نه لهن، دهانم مال خودمه.»

چشمانش دوباره لبخند زدند، لبخندی زیرک و بنابراین ترسناک.

نجواکنان جواب داد: «نه عزیزم، دهانت مال منه.» سپس انگشتش روی گونه و لب‌هایم کشیده شد، انگشتم را گرفت و هنگامی که دسترسی پیدا کرد، سرش را خم کرد و دوباره دهانش را روی دهانم فشرد.

نفسم را حبس کردم ولی او سرش را بلند کرد و با صدای آرامی گفت:
«باشه سرسی من، آناه نا واتای. آنکا، تا جونای توکا.»^۱

هیچ کدام از حرف‌هایش را متوجه نشدم ولی هنگامی که در کنارم دراز کشید و من را بیشتر به خودش چسباند، پاهایش را در پاهایم قفل و نجوا کرد: «تراهیو.» بیش از حد احساس آسودگی و از سوی دیگر به شکل نابودکننده‌ای احساس ناامیدی کردم.

می‌خواستم تراهیو کنم، به تراهیو نیاز داشتم.

ولی تنها چیزی که می‌توانستم احساس کنم خیال لب‌هایش به روی دهانم و شبح زبانش به روی لب‌هایم بود.
بنابراین مدتی برایم طول کشید.

^۱ - «باشه سرسی من، امشب تو بردی. فردا دوباره بازی می‌کنیم.»

سرانجام پیچیده شده در آغوش پادشاه جنگجوییم تراهیو کردم.

فصل نوزدهم

حُکم

شش روز بعد...

صدای کسی را شنیدم: «پویاه گاه راهنا داکشانان!» برگشتم و کینیم را دیدم، همان پسری که چندین روز پیش در فضای باز برایم آواز خوانده بود. همراه چندین بچه دیگر بود که داشتند با هم به چیزی که به یک توپ شباهت داشت، لنگ و لگد می‌انداختند. از توپ فوتبال امریکایی بزرگتر بود ولی به آن شباهت داشت البته بدون دو سر تیزش.

جواب دادم: «پویاه کینیم!» برایش دست تکان دادم، او هم دست تکان داد و دوست‌هایش با تعجب به من خیره شده بودند، چشمانشان با تعجب خیلی بیشتری به خاطر این‌که ملکه اسم دوست‌شان را می‌دانست و برایش دست تکان می‌داد، درشت شد و به سمت او برگشت. مشخص بود که او به

دوستانش نگفته بود که به جز آن دیدار اولیه مان دوبار دیگر هم به چادر من آمده بود. (در جایی که من با گیتار او موسیقی می‌نواختم و او با گوست بازی می‌کرد.) یا شاید هم حرفش را باور نکرده بودند.

این باعث شد تا وقتی که به سمت دریایی از چادرها برگردم، لبخند بزنم. سپس لبخندم محو شد و در افکار پریشانم سرگردان شدم.

داشتم قدم می‌زدم، فکر می‌کردم و از همه مهم‌تر دیده می‌شدم. با بازگشت لشکر، هزاران جنگجوی بیشتر به همراه همسرها، فرزندها، بردها و افراد دیگری اضافه شده بودند. همان‌طور که گستردگی دکشی بیشتر شده بود، سر و صدا و قیل و قالش هم بالا رفته بود.

خبر خوب در مورد بازگشت ارتش لهن این بود که سر شوهرم شلوغ بود.

و خبر بد هم در مورد بازگشت ارتش این بود که سر شوهرم شلوغ بود.

بنابراین، در شش روز گذشته، او من را با دست‌هایش بیدار می‌کرد و بدون این‌که وقتش را با تحریک کردنم هدر بدهد خیلی سریع، سخت و ماهرانه کارش را انجام می‌داد. همیشه پیش از تمام شدن کارش کاری می‌کرد من هم به اوج برسم. این کارش شیرین، انرژی بخش، هیجان‌انگیز و به شدت عالی

بود ولی هیچ وقت خیلی طول نمی کشید. سپس دهانم را از من می خواست، من رد می کردم و او نیشش را برایم با حالت زیرکانه ای باز می کرد، لبخند ترسناکی بود که به من می گفت او داشت برای خودش زمان می خرید. سپس من را از تخت بیرون می کشید تا بتوانم او را حمام سریعی بدهم، موهایش را گیس کنم یا هر طور که تمایل داشت ببندم. سپس من را با یک دستش به سمت خودش می کشید، با دست دیگرش چانه ام را می گرفت و صورتم را نگه می داشت، این طوری نمی توانستم فرار کنم، آن گاه دهانش لبهایم را لمس می کرد و بعد دیگر رفته بود.

و بعد از رفتنش، تمام روز او را نمی دیدم و حتی با این که سعی کرده بودم شب بیدار بمانم (هرچند هیچ وقت این حقیقت را به خودم اعتراف نمی کردم.) هم هیچ وقت زمانی که روی تخت در کنارم دراز می کشید، بیدار نبودم.

خبر خوب در این مورد، این بود که حالا مقاومت کردن در شیرینی، جذابیت و چیزهای دیگر لهن راحت تر شده بود.

خبر بد هم این بود که دلم برایش تنگ شده بود. پذیرفتنش مزخرف بود ولی خب حقیقت داشت.

دلم برای شوهر ترسناکِ وحشیِ پادشاه لشکر غارتگرانم از دنیایی دیگر
تنگ شده بود.

این چقدر عجیب بود؟

خبر بد دیگر این بود که این ماجرا باعث می‌شد زمان زیادی برای خودم
داشته باشم.

دیندرا یک شوهر، دختر و چادری داشت که باید به آنها رسیدگی می‌کرد
و من تنها دوستش نبودم هرچند هر روز با او وقت می‌گذراندم، همان‌طور که
روزها می‌گذشتند، هر روز صبح چشم‌هایم را باز می‌کردم و چادرم را
می‌دیدم، به نظر می‌رسید که با این دنیا تطبیق پیدا کرده بودم و دیگر به
صورت دائمی در این جا بیدار می‌شدم. این یعنی من جداً راهی برای تطبیق
دادن خودم با این دنیا پیدا کرده بودم و نمی‌توانستم هر ثانیه دیندرا را در کنار
خودم داشته باشم.

ناریندا هم همین‌طور، او هم یک جنگجوی وحشی فوق‌العاده حواس جمع
داشت که لژیونی برای فرماندهی نداشت. بنابراین زمان خیلی زیادی را به او

گره خورده بود. (امیدوار بودم که موبه‌مو این طور نباشد ولی اگر آن جنگجو
توی این کارها دل‌انگیز بود پس امیدوارم بودم موبه‌مو همین‌طور باشد).

ناهکا هم با دو بچه، شوهرش و چادرش همین وضع را داشت.

و دخترهای من هم به نظر می‌رسید که همیشه با تکاندن خاک قالی‌ها، آماده
کردن بساط حمام‌های ما، تمیز کردن سارونگ‌های من، برق انداختن
شمعدان‌ها، پختن نان باریک در یک اجاق سفالی، پختن گوشت بر روی
آتش و چیزهایی مثل این‌ها سرشان شلوغ بود. سعی کرده بودم کمک کنم.
(بیشتر از یک بار.) ولی تیترو وارد ماجرا شده بود. وقتی داشتم سارونگ‌های
خشک شده‌ام را از روی بند برمی‌داختم و با جیکاندا و بیتس می‌خندیدم ما را
دیده و رسماً عقلش را از دست داده بود. (البته به همان شکل مضطرب و
دلواپس همیشگی تیروی.) وقتی مچم را حین آماده کردن بشقاب‌های
صبحانه با پکا گرفت، در نهایت از انجام دادن این کارها دست کشیدم.

من یک ملکه بودم و باید کارهای یک ملکه را انجام می‌دادم. و مطمئناً کار
ملکه شامل ور رفتن با ظرف و ظروف نمی‌شد.

مسئله این بود که من ملکه قبیله وحشی و بدوی دیگری را نمی‌شناختم که به من بگوید ملکه‌ها چه کارها می‌کردند و من باید چه کار می‌کردم. با این که دیندرا مشاور خیلی خوبی بود ولی هیچ وقت یک ملکه نبود. شوهرم هم این اطراف نبود که من را راهنمایی کند، مطمئن نبودم که او هم در این کار خیلی خوب باشد و راهنمایی او هم باید ترسناک می‌بود.

بنابراین تصمیم گرفتم بهترین کاری که به عنوان یک ملکه از دستم برمی‌آمد این بود که در بین مردم باشم، سر تکان بدهم، لبخند بزنم، صحبت کنم (تا آنجایی که می‌توانستم)، سعی کنم آن‌ها را بشناسم و بگذارم من را ببینند. پس هر روز درحالی که توسط هر کسی که از من محافظت می‌کرد، تعقیب می‌شدم در دکشی قدم می‌زدم.

امروز بین یا همان جنگجوی خندان بود، کسی که خیلی دوستانه برخورد می‌کرد، برعکس زاهنین، جنگجوی دیگری که مرتباً از من مراقبت می‌کرد. (همان جنگجویی که آن روز کوچ دو بار من را از روی اسبم برداشته بود.) بین هنگامی که مردم و چادرها را از نظر می‌گذرانند، با من قدم می‌زد و صحبت می‌کرد. زاهنین دو قدم پشت سر من می‌آمد و هرگز به من نگاه نمی‌کرد. به هر حال به نظر می‌رسید که او تا ابد بی‌اعصاب بود. اولین باری که

با من بود، سعی کردم با او سر صحبت را باز کنم ولی تلاشم به شدت ناموفق شد و دیگر هرگز دوباره تلاش نکردم.

همین‌طور صحبت کردن با بین خوش می‌گذشت. وقتی پای زبان انگلیسی می‌رسید او هیچ چیزی نمی‌دانست بنابراین من باید تمام تلاشم را می‌کردم تا به زبان کورواکی منظورم را به او برسانم. این باعث می‌شد بخندد (خیلی زیاد هم بخندد، زبان کورواکی من به شدت بد بود). ولی با وجود خنده‌های بسیارش، معلم خیلی صبوری بود. اشتباهاتم را تصحیح می‌کرد و زمانی که قدم می‌زدیم به چیزهای مختلف اشاره می‌کرد و می‌گفت که به آن چه می‌گفتند. (برای مثال، آتشدان، پاهکاه، مشعل، پاهکان و آتش خالی، پاهک). همین‌طور هنگامی که با مردم صحبت می‌کردم پادرمیانی می‌کرد، اغلب منظور آن‌ها را با ادا و شکلک به من می‌رساند، چیزی که حسابی من را به خنده می‌انداخت.

ولی امروز، ذهنم درگیر بود و بین هم این را احساس کرده بود. بنابراین، در نزدیکی من قدم برمی‌داشت و گاهی با ملایمت با من صحبت می‌کرد. اجازه می‌داد غرق افکار خودم باشم.

بین که این کار را می‌کرد، باعث شد فکر کنم که شاید تازه عروس او هم در جایی داشت لبخند می‌زد.

بیشتر به خاطر این در فکر بودم که آن روز عجیب به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم روی علت خاصی برای عجیب بودنش دست بگذارم. بیدار شده بودم و این را در هوا احساس کرده بودم و این حس هنوز از بین نرفته بود.

ولی از سوی دیگر به این فکر می‌کردم که لهن در مورد این که من چطور به مالکیت قبیله کوروک در آمده بودم چه گفته بود. مطمئناً می‌دانست، بعلاوه سوال اصلی این بود که او چه چیزهایی می‌دانست. کنجکاوی کردن در مورد همسر جدیدش اصلاً غافلگیرکننده نبود و این من را آزار نمی‌داد. چیزی که در این مورد ذهنم را درگیر کرده بود داستانی بود که باید گفته می‌شد. فکر می‌کردم در آغلی پر از زن بیدار شده بودم.

چطور ممکن بود سوار یک کشتی دزد دریایی بوده باشم؟

در وضعیتی قرار داشتم که اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد، این هیچ معنایی نداشت. من این جا بودم، نزدیک به سه هفته بود که در این جا بودم و به نظر می‌رسید قرار نبود به خانه بازگردم.

ولی چطور به این جا آمده بودم؟

و آن سرسی یا هر کس دیگری که توی کشتی بود، چه کسی بود؟

به پاسخ‌هایی نیاز داشتم، ولی نمی‌دانستم چطور پیدایشان کنم و مطمئن نبودم که می‌خواستم آن پاسخ‌ها را بشنوم. دانش می‌توانست خیلی بیشتر از واقعیت وحشتناک باشد.

دیندرا یک چنین چیزی گفته بود ولی آن موقع من به خاطر این که احساس مزخرفی داشتم و به شکل غیرقابل کنترلی می‌لرزیدم و لهن هم به شدت عصبانی بود و بنابراین فکرهای دیگری ذهنم را درگیر کرده بودند، متوجه نشده بود. ولی وقتی دچار آفتاب سوختگی شدم، به من گفته بود که داروها طبیعی بودند نه جادویی.

اگر در این دنیا می‌توانستی حرف زدن حیوانات را بشنوی (و گوشت با من حرف می‌زد و یک بچه بود و کلمات زیادی بلد نبود و نصف بیشتر مواقع حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم چون به زبان کورواکی بودند. ولی با این حال میوه‌ها، خرخرها و غرش‌هایش را مثل زبان انسانها می‌فهمیدم.) اگر اسب‌ها می‌توانستند آن قدر سفید باشند که نور آبی یخی از خود ساطع کنند، اگر زن

معصومی می‌توانست شب در سیاتل به تختش برود و به دنیایی دیگر فرستاده شود، پس جادو هم می‌توانست وجود داشته باشد.

و شاید یک نفر در این جا آن را آموزش می‌داد.

و شاید کسی می‌دانست که چه اتفاق نفرین شده‌ای برای من افتاده بود.

و اگر کسی می‌دانست که چه اتفاقی افتاده بود، پس شاید می‌توانستم سر در بیاورم باید چه کار کنم.

بین با صدای آرامی صدایم زد: «داکشانا سرسی.» و من با تأخیر متوجه شدم که او در کنارم منقبض و دلواپس شده بود.

به خودم آمدم، سرم را بلند و به جایی که نگاهش به آن دوخته شده بود، نگاه کردم.

خواجه داشت به سمت ما می‌آمد و نگاهش به من بود.

بین زیر لب به من گفت: «تی لاپای لی زاکمی.»^۱

نگاهم را به بین برگرداندم و پیش از این که بتواند دوباره حالت چهره‌اش را جمع و جور کند، ناخوشنودی را در صورتش دیدم.

^۱ - «این خواجه‌ست.»

وای مرد.

خواجه هنگامی که پیش روی من ایستاد، با خم کردن سرش تعظیمی به من کرد و با صدای آرامی گفت: «کاه داکشانا.»

هوم او من را «کاه داکشانا» خطاب کرده بود. دیگران اگر من را خیلی خوب می‌شناختند، اغلب من را «راهنا داکشانا» یا «راهنا داکشانا هاهلا» یا «داکشانا سرسی.» صدا می‌کردند.

هیچ کس من را فقط ملکه‌اش خطاب نمی‌کرد.

چقدر عجیب.

به او سلام دادم: «پویاه.» و سر او بلند شد، صورتش حالت خشکی به خود گرفته بود.

وای مرد.

گفت: «من خواجه هستم.» و من پلک زدم.

پرسیدم: «شما انگ... والریایی بلد هستین؟»

چانه‌اش را کمی بالا گرفت و جواب داد: «من به زبان وال حرف می‌زنم.»

انگلیسی حرف می‌زد. خیلی عجیب بود. چرا لهن از این یارو به عنوان مترجم استفاده نمی‌کرد؟

با لکنت گفتم: «خب، اوم... خیلی خوبه، اوه، منظورم اینه که عالیه. این که اوه... بالاخره شما رو ملاقات کردم دوست داشتنیه. اوه، اسمتون چیه؟»

به من خیره شد. سپس جواب داد: «من خواجه هستم.»

«اوه... باشه، من... قبلاً در اون مورد شنیدم...» عجب! «اسمتون رو می‌پرسم.»

در جواب پرسید: «اسمم؟»

به او گفتم: «بله، اسمی که در زمان تولد روی شما گذاشته شده.»

صورتش که خشک بود حالا در هم رفت.

به سردی گفت: «اسمم همراه با مردانگیم از من گرفته شد کاه داکشانا.»

خیلی خب، گفتگوهای معذب‌کننده خیلی زیادی هست که ممکن است شخص در طول زندگی‌اش داشته باشد. اولی وقتی با کسی قطع رابطه می‌کنند. دومی وقتی گند می‌زنند و بعد باید به اشتباه‌شان اعتراف کنند، این هم یکی

دیگر. ولی حرف زدن با رفیقی که بیضه‌هایش بریده شده، آن هم در مورد بیضه‌های بریده شده‌اش روی دست همه این‌ها زده بود.

در چشمانش نگه کردم. سپس با ملایمت گفتم: «خب، ولی شما هنوز هم همون مرد هستین، مهم نیست که چه عمل خشونت‌باری روی شما مرتکب شدن... دوست دارم نام شما رو بدونم.»

به این‌جا که رسیدیم، بین چیزی گفت که شبیه این بود: «ملکه‌تون از شما چی خواستن؟» ولی مطمئن نبودم.

خواجه جواب داد: «کاه تروهیا.» / سمم. (همین بود، در مورد سؤالی که بین پرسیده بود، حق با من بود.)

بین با بی‌صبری و با لحن خشکی دستور داد: «یووُ تی لوه زاه.» به ایشون بگو.

خواجه لحظه کوتاهی به تندی به بین نگاه کرد و بعد به سمت من برگشت. با سرش تعظیم دیگری کرد و پاسخ داد: «کاریم، ملکه من.»

با ملایمت گفتم: «شاهشا.»

لحظه‌ای به من چشم دوخت و بعد گفت: «باید من رو عفو کنید، کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم، مراسم شکار، انتخاب، کوچ. اون قدر سرم شلوغ بود که زمانی برای معرفی خودم به ملکه‌م نداشتم. از شما عذر می‌خوام.»

«نیازی نیست، درک می‌کنم.» دستم را تابی به سمت دکستی شلوغ دادم و هم‌زمان به او لبخند زدم. «مسئولیت‌های شما خیلی زیاد هستن. هر کسی می‌تونه این رو ببینه.»

با سرش تعظیم پرتملق دیگری کرد و گفت: «شاهشا.» پیش از این که به حرفش ادامه بدهد، نگاهش به سمت بین حرکت کرد و بعد با چنان سرعتی به سمت من برگشت که تقریباً انگار تصورش کرده بودم. «باید از شما پرسم که خوب با تاهنا دکس کنار می‌آید؟»

سرم را به یک سمت کج کردم: «می‌بخشید؟»

نگاهش به شکل هدفمندی به گونه‌ام دوخته شد که حالا دیگر شک داشتم هیچ تفاوت رنگ پوست و کبودی‌ای داشته باشد و بعد دوباره در چشمانم

نگاه کرد. «شما و تاهنا دكس، امیدوارم كه همه چیز توی چادرتون خوب پیش بره.»

تلنگری در ستون فقراتم احساس کردم و گفتم: «همه چیز خوبه.» سپس چون می‌خواستم بین هم در گفتگویمان شرکت داشته باشد، درحالی‌كه دعا می‌کردم درست آن را بگویم، به او گفتم: «جاك لاپای یاهكا.» همه چیز خوبه. بین پرسید: «جاك لاپای یاهكا؟ زوت تِلا؟» و من سرم را بلند و به او نگاه کردم.

«كای لوت كاه دكس.» به سؤالش كه پرسیده بود: همه چیز خوبه، با چی؟ جواب دادم و به خواجه نگاه کردم. «كاه لهن لاپای اوه... سرش شلوغه گاهن ما، اوم، خوب با هم کنار میایم، اوه، تا لاپای یاهكا. فاهناسان^۱»

خواجه آن تعظیم چاپلوسانه‌اش را دوباره تکرار کرد. «دوهنو، كاه داکشانان، خیلی دوهنو.» به وضوح از نگاه کردن در چشمان بین اجتناب می‌کرد، شاید به خاطر ارتعاشات ناخوشنودی بود كه از بین ساطع می‌شد و او جداً می‌خواست از آن‌ها دوری كند و من این را وقتی متوجه شدم كه با نیمه تعظیم دیگری گفت: «شما رو تنها می‌ذارم كه... به گشت و گذارتون برسید.

^۱ - «من و پادشاهم... لهن من سرش شلوغه ولی خوبیم، اوم، خوب با هم کنار میایم، اوه، خوب هستیم. شادیم.»

گویاه گاه داکشانان.» بدون ایجاد هیچ ارتباط چشمی با بین، تعظیمی به او کرد و گفت: «گویاه توناکان^۱».

سپس برگشت و با عجله رفت.

می توانستم بگویم که از سیر گفت و گوهایمان خوشم نیامده بود و وقتی بین بازویم را لمس کرد و ما را دوباره به جلو راهنمایی کرد، با ارتعاشات ناخوشنودی که از او ساطع می شد، می توانستم بگویم که او هم خوشش نیامده بود.

سپس به زبان کوروآکی حرف زد و از کلمات ساده‌ای استفاده کرد تا بتوانم متوجه شوم. «از اون مرد خوشم نمی آد.»

اوه اوه.

سپس با هشدار به حرفش ادامه داد: «احتیاط کنین داکشانان سرسی.»

دقیقاً همین کار را می کردم.

نجوا کردم: «باشه.»

^۱ - «بدرود توناکان.» [توناکان: جنگجوی سوه توناک یا قبیله کوروآک]

در همان لحظه صدای جیغی بلند به هوا رفت، چنان وحشتناک بود که انگار خونم یخ بس.

یکی از دست‌های بین بلافاصله در پیش رویم بالا آمد و دست دیگرش پشت گردنش و به سمت شمشیر بلند و صیقلی توی غلافش رفت. دست دراز شده‌اش به دور کمرم رفت و من را به خودش چسباند و حتی با این‌که همه داشتند به سمت چادری که سه اقامتگاه با ما فاصله داشت می‌دویدند، چند سانتی‌متری ما را عقب کشید.

بین فریاد زنان از کسی که داشت در جهت مخالف ما می‌دوید سؤالی پرسید و جوابی گرفت. آن مرد چنان سریع جواب داد که فقط دو چیز از آن متوجه شدم. «دور تک» و «زاک باه‌ساه». زنش.

گندش بززند.

سپس جیغ دیگری به هوا بلند شد.

وای گندش بززن!

بدن بین با جوابی که مرد داد بی حرکت ماند و بعد سعی کرد من را عقب بکشد ولی من پاهایم را روی زمین محکم نگه داشتم، گردنم را به سمتش چرخاندم و به او نگاه کردم.

تمام تلاشم را کردم تا به زبان کورواکی فریاد بزنم. «باید بریم پیشش!»

رد کرد: «می، گاه راهنا داکشانا.»

«بین! باید بریم پیش اون زن!» به کشیدن من ادامه داد بنابراین جیغ کشیدم:

«ناهنا داکشانا تاهنو تی!» ملکه ت بهت این دستور رو می ده!

لحظه‌ای به بلندای یک تپش قلب در چشمانم نگاه کرد، مشخص بود که

داشت چیزی را از چشمانم می خواند. سپس زیر لب گفت: «تویای کای.»

دیندرا به من گفته بود معنای «تویو» چه بود و معنای تحت‌اللفظی نداشت

ولی همان لعنتی خودمان بود که یعنی بین حالا گفته بود: «لعنت به من.» که در

هر زمان دیگری این حرفش خنده‌دار بود ولی حالا نه.

سپس من را رها کرد ولی دستم را گرفت، شمشیرش را غلاف کرده نگاه

داشت و ما به سمت چادر دویدیم. فریاد زنان دستورهایی به مردمی که در آن

اطراف بودند، داد، آن‌ها برگشتند و من را دیدند، از هم فاصله گرفتند و راه باز کردند و ما به جلوی چادر رسیدیم و من با کابوسی مواجه شدم.

دورترک همسرش را در پیش روی خودش روی زانوهایش نگه داشت، دستش در موهای او مشت شده، به سمتش خم شده و تیغه چاقویی را روی گلویش نگه داشته بود و خون از زخمی بزرگ و دهان باز کرده بر روی شانه خود دورترک بیرون می‌زد. صورتش از خشم سرخ و چین افتاده بود. کمی قبل ضربه به صورت زن زده شده بود و من در مورد یک سیلی کوچک به صورتش صحبت نمی‌کردم، که این خودش به اندازه کافی بد بود ولی مشت خورده بود. صورت زن خیس از اشک بود و من می‌دانستم که دورترک می‌خواست گلویش را ببرد.

بنابراین بدون این‌که لحظه‌ای فکر کنم چرخیدم، قبضه یکی از چاقوهای روی کمر بین را گرفتم و آن را از غلافش بیرون کشیدم، دوباره چرخیدم و مثل گلوله به راه افتادم تا زمانی که نوک چاقو را روی گلو دورترک گذاشتم.

به زبان کورواکی فرمان دادم: «تمومش کن.»

نگاهش به سمت من بالا آمد و بعد تیغه چاقویش خراشی روی گوشت زن انداخت، خون سریع بیرون چکید. خراش سطحی بود ولی زن از وحشت چنان جیغی کشید که مو به تنم سیخ کرد.

نوک چاقویم را به گردنش فشردم: «تمومش کن!»

بین با ملایمت گفت: «گاه راهنا داکشانا.» نزدیک بود.

بین را نادیده گرفتم نگاهم را به آن هیولای تاریک و ظالم دوختم. به زبان کورواک بر سر دورتک فریاد کشیدم: «ملکه‌ت دستور می‌ده!»

تیغه‌اش عمیق‌تر برید و جیغ دیگری به هوا رفت، زن خودش را در دست او پیچ و تاب داد. (به طور مبهمی فکر کردم با توجه به خنجر دورتک که داشت گلویش را می‌برید، این هوشمندانه‌ترین کاری نبود که می‌توانست بکند.) و اشک از چانه‌اش پایین ریخت.

نوک چاقویم را عمیق‌تر فشار دادم و یک قطره خون از جایش بیرون زد. جیغ کشیدم: «ملکه‌ت / این دستور رو می‌ده!»

بی‌حرکت ماند و با خشم به من نگاه کرد و من هم در چشمانش خیره شدم. حالا داشتیم با خشم به همدیگر نگاه می‌کردیم، شدیداً داشتیم نفس نفس

می‌زدم، چنان سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت که می‌توانستم تک تک نفس‌هایم را احساس کنم.

بین از پشت سرم به زبان کورواکی گفت: «ملکه‌ت بهت دستور می‌ده دورتک، خنجرت رو بنداز.» نگاه دورتک به سمت او برگشت.

صدای دیگری با فاصله کمی گفت: «ملکه‌ت این دستور رو می‌ده، خنجرت... رو... بنداز.» صدایی که خیلی آشنا بود ولی آنقدر سرم گرم این بود که چاقو را در گلوی دورتک فرو نکنم یا در همان جا بیهوش نشوم که توانایی شناسایی‌اش را نداشتم.

نگاه دورتک به چشمان من برگشت و همان‌جا ماند.

بین فریاد زد: «خنجرت رو بنداز!»

نگاه دورتک از روی شانه‌ام به عقب دوخته شد و بعد دوباره بالا آمد و در چشمانم نگاه کرد، این بار چیز دیگری در نگاهش بود. سپس لب‌هایش به پوزخندی از هم باز شدند و او خنجرش را انداخت و بعد همسرش را هل داد و با صورت در جلوی چادرشان به زمین کوبید.

خواستم به سمتش بروم ولی نتوانستم حتی یک قدم بردارم. دست بین به دور دستم پیچیده شد و به راه افتاد و من را هم با خودش کشید و برد. وقتی من را از بین جمعیت گذراند چشمم به چند جنگجو افتاد که زاهنین یعنی همان کسی که نتوانسته بودم صدایش را بشناسم (بیشتر به خاطر این بود که او هیچ وقت زیاد با من حرف نمی زد، بیشتر کلمات تک بخشی و همه شان هم با غرش ادا می شدند.) در بین شان بود.

غافلگیر شدم که از من حمایت کرده بود.

گذشته از این داشتم در دکشی می دویدم تا به قدم های بلند، سریع و خشمگین بین برسم و مثل بید می لرزیدم.

هنگامی که به چادر من رسیدیم، او من را به داخل هل داد، خنجرش را از دستم قاپید، آن را غلاف کرد و انگشتش را به سمتم گرفت و با خشم به زبان کورواکی گفت: «بیرون برو.»

چهره اش ترسناک شده بود ولی حس دیگری هم در خود داشت.

نگرانی.

ای وای، بدجور گند زده بودم.

هنگامی که داشت با قدم‌های بلند از چادر بیرون می‌رفت، فریاد زنان چیزی به تیترو که بین لبه‌های ورودی چادر ایستاده بود گفت. چشم‌های تیترو درشت شد و سر تکان داد. بین به سرعت از چادر بیرون رفت. تیترو دخترها را صدا زد و همه آن‌ها با هم وارد شدند. سپس به حرف‌های تیترو گوش کردند. بعد همه سر تکان دادند و جلوی ورودی چادر ایستادند.

حدس می‌زدم قرار نبود هیچ‌جایی بروم.

و حس می‌کردم خرابکاری کرده بودم، ناجور هم خرابکاری کرده بودم.

دیندرا نالید: «چی تسخیرت کرده بود؟»

حق با من بود. گند نزده بودم، بلکه بدجور خرابکاری کرده بودم.

فریاد زدم: «نمی... من.... نمی... حتی نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم!»

تقریباً دو ساعت بعد بود ولی احساس می‌کردم دو سال گذشته بود. دخترها دیگر جلوی ورودی چادر نایستاده بودند. نه، ناپدید شده بودند. به جای آن‌ها دو جنگجوی بزرگ و ترسناک در داخل ورودی چادر ایستاده بودند.

مطمئناً قرار نبود هیچ جایی بروم.

دیندرا پانزده دقیقه پیش رسیده بود و کاملاً می دانست چه اتفاقی افتاده بود چون خبرش مثل آتش فراگیر در دکشی پیچیده بود.

داشت قدم می زد.

من چهارزانو روی تختم نشسته بودم و در سکوت داشتم از وحشت سکت می کردم.

فریاد زد: «مگه بهت نگفته بودم اتفاقی که توی چادر جنگجوها می افته هیچ ربطی به هیچ کسی نداره؟»

با صدای آرامی گفتم: «اونها بیرون از چادر بودن دیندرا.» در میان قدمهایش متوقف شد و به سمت من برگشت.

با این که اصلاً قصد شوخی نداشتم، با خشم هیس هیس کرد: «خنده دار نیست عزیزم، هیچ چیز خنده داری در این مورد وجود نداره.» فقط برای اطلاع گفته بود ولی وقتی دو قدم سریع به سمت برداشت و به سمتم خم شد، دیگر نگفتم که قصد شوخی نداشتم. «تو روی یه جنگجو چاقو کشیدی.»

«بله ولی -»

به تندی گفت: «تو یه زنی و روی یه جنگجوی ارتش کورواک چاقو کشیدی!»

«دیندرا-»

حرفم را قطع کرد: «مهم نیست که ملکه باشی یا نه، تو یه زنی و اون یه جنگجوئه!»

دستم را بلند کردم و زمزمه کردم: «عزیز دلم، لطفاً.»

فریاد زد: «اون داشت خودش رو به زور به تو تحمیل نمی‌کرد. در حال چپاول چادرت نبود. بدون اجازه تو به برده‌هاست دست درازی نمی‌کرد و درخواستت رو خواسته تو رو رد نکرده بود. اون با همسرش بود!»

دستم را پایین انداختم و دوباره سعی کردم: «ولی اون-»

فریاد کشید: «کاری که داشت می‌کرد یا داشت نمی‌کرد هیچ ربطی به تو نداشت!»

جیغ زدم: «داشت می‌کشتش!»

«و اگه این کار رو می‌کرد، به خاطرش با دکس روبه‌رو می‌شد نه تو. نه تو سرسی. با دکس.»

با صدای آرامی گفتم: «دو نفر از لشکر از من طرفداری کردن.»

صاف ایستاد و به تندی پرسید: «چی؟»

توضیح دادم: «بین و زاهنین هر دو پشت من در اومدن، از من حمایت کردن.»

«بله این رو هم شنیدم. و فقط می‌توننی امیدوار باشی که پادشاه که توی این سال‌هایی که من به عنوان دکس می‌شناسمشون تا به امروز هرگز، اما هرگز با گذشت نبودن، احساس گذشت کنن. چون به خاطر این‌که اون دو نفر در برابر برادرشون ایستادن، می‌تونن دستور بدن سرشون رو بززن.»

نفسم را حبس کردم، احساس کردم گلویم گرفت و چشم‌هایم هم‌زمان درشت شدند.

حال و روزم را دید و سرش را یک بار تکان داد. سپس درحالی‌که تلاش می‌کرد آرام باشد با صدایی آرام و رگه‌هایی از ترس گفت: «بله، می‌تونه این

کار رو بکنه سرسی.» پیش از این که حرفش را تمام کند، مکشی کرد و ادامه داد: «و می‌تونه همین فرمان رو در مورد تو هم بده.»

زمزمه کردم: «وای خدای من.»

زمزمه‌کنان جواب داد: «فکر خوبیه دوست من، برای خدات دعا کن. متأسفانه فکر می‌کنم که حالا بهش نیاز داری.» ترسی که در چشمانش خانه کرده بود و لرزش دست‌هایش را دیدم.

آره، جداً گند زده بودم.

لبه چادر کنار رفت و چشم‌هایم بلافاصله به آن سمت برگشتند و دیدند که جنگجوها از جا پریدند و بعد کنار رفتند، لهن خم و وارد چادر شد.

نفسم را حبس کردم.

بین، زاهنین و سیریم به دنبال او وارد شدند ولی چشم‌های من فقط به لهن نگاه می‌کردند.

او را نگریستم و سعی کردم فکرش را بخوانم. هنگامی که چهار قدم به سمت من برداشت چهره‌اش بی‌حالت بود، ایستاد و دست‌هایش را روی

سینه‌اش چلیپا کرد. تمام مدت داشت من را تماشا می‌کرد ولی هیچ چیزی نگفت.

هنگامی هم که از حرکت باز ماند، به تماشا کردن من ادامه داد.

نمی‌دانستم که باید به او تعظیم کنم، از او بپرسم که می‌توانستم توضیح بدهم، برای زندگی خودم (و زاهنین و بین) التماس کنم و یا وحشت‌زده بزنم زیر گریه و بغضی که همین حالا هم گلویم را می‌سوزاند را رها کنم.

بنابراین فقط همان‌جا نشستم، سرم را بالا گرفتم و به او خیره ماندم.

این مدتی طول کشید.

سپس سرش را برگرداند و چانه‌اش را برای دیندرا تکان داد که نمی‌دانستم این کارش یعنی چه تا وقتی که سرش را به سمت من برگرداند و شروع به حرف زدن کرد.

دیندرا معنای اشاره‌اش را متوجه شد و شروع به ترجمه کرد.

«به نظر می‌رسد ماده ببر من چیزهایی خیلی بیشتر از چنگال‌هاش رو بیرون

می‌کشد.»

وای. نمی دانستم این شروع خوبی بود یا نه.

احساس کردم مصلحت بود که ساکت بمانم.

لهن گفت: «خون یه جنگجو رو ریختی ملکه من.»

لب‌هایم را به هم فشردم و ساکت ماندم.

«تا امروز دومین زنی هستی که خونش رو ریخته. پیش از تو همسرش

روش چاقو کشیده بود.»

زخم روی شانهاش. آن زن از خودش دفاع کرده بود.

زیبایی غمناکی در این اتفاق وجود داشت.

این را با لهن در میان نگذاشتم. دهانم را بسته نگه داشتم.

به من خیره شد. به نگاه خیره‌اش جواب دادم و آرامشم را حفظ کردم.

سپس با ملایمت چیزی گفت و دیندرا ترجمه‌اش کرد: «می بینمش، حتی از

این جا هم درخشش رو توی چشم‌هات می بینم.»

نفسم را حبس کردم، به خودم جرئت دادم و دلم را به دریا زدم. «لینای

تِلا؟» چی می بینی؟

با ملایمت و به زبان خودم جواب داد: «روح تو، ملکه جنگجوی من.»

خیلی خب، این خوب بود؟

با ملایمت به حرف زدن ادامه داد ولی به زبان کوروآکی و با ترجمه دیندرا.

«من قضاوت رو کردم ماده ببر من و این تصمیمی نخواهد بود که از اون

خوشت بیاد. ولی من پادشاهت هستم و این حکم منه بنابراین باید اجرا بشه.»

وقتی به حرفش ادامه نداد من من کردم: «تصمیمت چی... چیه؟»

«جنگجویهای من در کنار ملکه شون ایستادن، اونها مجازات نمی شن. اونها

به عنوان محافظین شخصی تو گمارده شده بودن و به دستورات من عمل

می کردن. اونها قسم خورده بودن که اگر نیاز بود برای نجات جانت شمشیر

بکشن. شرایطی که اونها رو توش قرار دادی خیلی سخت و سنگین بود.

دورتک قصد داشت به زندگی همسرش پایان بده و مداخله تو به این معنی

بود که اگر می خواست روی اون تیغ بکشه، اول باید روی تو تیغ می کشید.

برای نجات جانت، اونها به سوگندی که برای من خورده بودن عمل کردن.

کاری رو انجام دادن که از اونها انتظار انجامش می رفت بنابراین نکوهش من

رو دریافت نمی کنن.»

خب، این خوب بود.

زمزمه کردم: «اوه... خوبه.»

«تو سرسی من، نباید اون‌ها رو توی چنین شرایطی قرار می‌دادی که بین
ملکه و برادرشون یک نفر رو انتخاب کنن. اون‌ها نه این تو بودی که تصمیم
بدی گرفتی.»

وای گندش بززن.

دوباره به من خیره شد. دهانم خشک شد.

سپس همان‌طور که او نگاه خیره‌اش را در چشمانم قفل کرده بود، پیش از
این‌که شروع به حرف زدن کند، درخششی در چشمانش دیدم که معنایش را
نفهمیدم. «گاه تینکاه راهنا توناکاسا.»

دیندرا زمزمه کرد: «جنگجوی زرین کوچولوی من.»

خیلی خب، نفهمیدم. این خوب بود؟

لهن ساکت شد و من آب دهانم را قورت دادم.

سپس با ترجمه دیندرا حرف زد. «از تو می‌پرسم ماده ببر من، در آینده قصد داری یه جنگجو بشی؟ مثل یه جنگجو فکر کنی و این به این معنی خواهد بود که پیش از برهنه کردن چنگال‌ها یا از غلاف بیرون کشیدن تیغ فکر کنی، واقعاً... فکر کنی.»

خیلی خب، او گفته بود در آینده، یعنی احتمالاً آینده‌ای داشتم.

زمزمه کردم: «لهن.»

حرفم را قطع کرد. (دیندرا هم همین‌طور.) «باید زندگی اون زن رو بگیرم

سررسی.»

پلک زدم.

سپس پرسیدم: «چی؟»

«اون روی شوهرش تیغ کشیده، این ممنوعه. باید زندگیش رو بگیرم.»

ریه‌هایم منقبض شدند.

این بار با ملایمت بیشتری تکرار کردم: «چی؟»

اعلام کرد: «این حکم منه.»

نمی توانست جدی باشد.

نجوا کردم: «می دونی که اون چطور با همسرش رفتار می کرد.»

«بله.»

توضیح دادم: «اون هیچ چاره دیگری نداشت.»

لهن سر تکان داد و موافقت کرد: «نداشت و من هم الان چاره دیگه‌ای

ندارم.»

با صدای آرامی گفتم: «ولی تو پادشاهی.»

یک قدم به سمت من برداشت و من از دست‌هایم برای عقب کشیدن خودم

به روی تخت استفاده کردم. نگاهش به بدنم افتاد، سپس ایستاد و به چشمانم

نگاه کرد.

با صدای آرامی گفتم: «من پادشاهم. تا یک هفته دیگه، توی مبارزه‌ای با

شمشیر دورتک روبه‌رو می‌شم. ولی امروز، وظیفه دارم همسرش رو از چادری

که اون براش زندان کرده آزاد کنم. دورتک شکست می‌خوره. اون زن باید

یک هفته دیگه برای آزادی صبر می‌کرد. تصمیم گرفت یه هفته صبر نکنه. اون

یه کورواکیه. وقتی روش تیغ کشید، دقیقاً می‌دونست داره چی کار می‌کنه.

می‌دونست که آگه دورتک زندگیش رو نمی‌گرفت من می‌گرفتم. اون این حکم رو می‌خواست سرسی. این آزادی رو می‌خواست. اون می‌دونست، من می‌دونم و تو هم می‌دونی ماده ببر من که رفتارهایی که دورتک با اون کرده، روحش رو در هم شکسته. روحش در درون اون مرده. به دنیای دیگه رفته. آرزو داره که به روحش ملحق بشه. و وقتی این حکم اجرا می‌شه تو در کنار من روی تخت می‌نشینی. به عنوان ملکه من اون‌جا خواهی بود، به خاطر وظیفه‌ای که نسبت به من و به مردمت داری. ولی برای او زن هم اون‌جا خواهی بود. این چشم‌های توئه که آرزو داره پیش از رفتن به قلمرو دیگه ببینه. این روح تو که این‌قدر به سطح نزدیکه هست که اون رو به دنیای دیگه راهنمایی می‌کنه.» نگاهم را در چشمانش دوخته بودم و وقتی حرفش را با صدای آرامی پایان داد، داشتم نفس نفس می‌زدم. «این حکم منه عشق زرین من. خودت رو برای نشستن به روی تخت آماده کن.»

سپس بلافاصله برگشت و با قدم‌های بلند از چادر خارج شد و همه جنگجوها به دنبالش بیرون رفتند.

چند لحظه‌ای پس از رفتن آن‌ها به لبه‌های چادر خیره ماندم، حتی بعد از این‌که دخترها با عجله وارد چادر شدند.

نگاهم آرام به سمت دیندرا برگشت.

زمزمه کردم: «اون الان گفت که من باید توی اعدام اون زن شرکت کنم؟» ولی او به تخت نزدیک بود، دستش را به سمتم دراز کرد، حرکاتش پر از عجله بودند.

«همین رو گفت عزیزم، و ما نباید ردش کنیم. به خاطر اون دختر بیچاره، باید سریع به عذابش پایان بدیم. بنابراین، باید تو رو آماده کنیم.» دستم را گرفت، من را روی زانوهایم بلند کرد و من ناخودآگاه از تخت پایین رفتم. سپس بدون حتی یک کلمه در مهی از وحشت به دخترها و دیندرا اجازه دادم من را برای نشستن به روی تخت سلطنتی ام و شاهد یک اعدام بودن آماده کنند.

فصل بیستم

اعدام

ملکه کورواک رخت اعدام به تن کرد.

وقتی لباس‌هایم را در آوردند و لباس‌های جدیدی به من پوشاندند این را فهمیدم. یک تکه پارچه چهار گوش مشکی ابریشمی که تا شده و روی سینه‌هایم گره خورد، انتهای پارچه تا روی نافم آویزان شد که از انتهای آن یک آویز گرد طلایی شبیه مدال آویزان بود. یکی در هر سمتش و دو آویز سرد و سنگین هم در پشت کمرم گره خورده و آویزان بود. یک سارونگ مشکی همراه با طلا. کمربندی مشکی از چرم که با زنجیرهای طلا در هم تنیده شده بودند. یک گردنبند خفتی طلا که از چندین زنجیر ساخته شده بود و از زیر چانه تا پایین گردنم را می‌پوشاند. بازوبندهای طلایی هم که به

بازوهایم بسته شده بودند، با زنجیرهای طلای بلندی به گوشواره‌هایم متصل بودند. صندل‌های جرمی مشکی که به پاهایم گره خورده بودند.

آرایش روزم خیلی ملایم بود ولی شسته شد و سرمه مشکی به دور چشم‌هایم کشیده و سایه زغالی رنگی در پشت پلک‌هایم زده شد. گرد طلا به گونه‌ها و شقیقه‌هایم پاشیده شد و لب‌هایم به رنگ آلبالویی تیره رنگ شدند.

موهایم همان‌طور بلند و موج رها شدند ولی سنجاق‌ها و گیره‌ها آن را برای آن روز مزین کردند و تیترو انگشت‌هایم را بین موهایم کشید تا آنها پرپشت‌تر به نظر برسند.

تاجم که انگار از چند پر طلا تشکیل شده بود، هم روی سرم گذاشته و در پشت موهایم بسته شد.

لحظه‌ای که دیندرا من را به سمت ورودی چادر راهنمایی کرد، جنگجوها را دیدم. نه یکی یا دوتا یا حتی چهارتا... بلکه ده تا. هنگامی که دیندرا من را به سمت دریایی از چادرها راهنمایی می‌کرد، آنها به دورم پخش شدند. چهارتا در جلو، یکی در هر طرفم و چهارتا هم در عقب.

دکشی در سکوت محض فرو رفته بود و هنگامی که در آن قدم برمی‌داشتیم حتی یک نفر را هم ندیدیم. شب شده بود و مشعل‌ها فضای خیلی بزرگی را روشن کرده بودند و حتی از آن فاصله دور هم می‌توانستم محوطه بازی در جهت مخالف دکشی بینم که با آتش خروشان روشن شده بود، تجمع مردم را در آن‌جا دیدم و متوجه شدم که مردم به خاطر همین موضوع در آن‌جا جمع شده بودند.

و فهمیدم آن‌جا همان‌جایی بود که داشتیم می‌رفتیم.

جو بدی که از وقتی صبح از خواب بیدار شده بودم و حتی در کل رو بر فضا حاکم بود، حالا بدتر شده بود. سنگینی می‌کرد و حس خفه‌کننده‌ای داشت.

نمی‌توانستم نفس بکشم.

حینی که راه می‌رفتیم، دیندرا زمزمه‌کنان به من گفت: «دکس رحم کردن عزیز من.» مثل همیشه دست من را روی تای داخلی آرنجش انداخته بود، من را کشید و بیشتر به خودش نزدیک کرد و دست دیگرش را روی دستم گذاشت. ادامه داد: «این یه نعمته. ایشون تو یا جنگجوهاشون رو مجازات

نمی‌کنن، وقت گذاشتن تا علت حکمی که کرده بودن رو برات توضیح بدن؛ این کار رو با محبت انجام دادن سرسی زیبا. من مبهوت شده بودم. این یه نعمته.»

نگاهم را مستقیم به جلو دوختم و در جواب با صدای آرامی گفتم: «من تحسینت می‌کنم دوست شیرین من، ولی در حال حاضر، باید خودم رو برای اتفاقی که قراره بیفته آماده کنم، پس ممکنه ازت بخوام که لطفاً ساکت باشی؟» دستم را از تای آرنجش باز کرد ولی دستش را به دور کمرم انداخت و من را حتی بیشتر به خودش چسبانده. «البته عشق من.»

من هم دستم را به دور کمرش انداختم و در دکششی ساکت و متروک راه رفتیم. راه خیلی طولانی بود ولی به اندازه کافی طولانی نبود که بتوانم خودم را برای شاهد اعدام یک زن بودن آماده کنم. برای اعدام زنی که هیچ گناهی نداشت به جز این که به اندازه کافی زیبا بود تا توجه مأمورین کورواک را به خودش جلب کند.

سرانجام در پیش روی ما و در جلو محافظین جنگجو دیواری از مردم را دیدم که شانه به شانه هم ایستاده بودند. ما را دیدند و آرام کنار رفتند تا بتوانیم

بگذریم. هنگامی که داشتیم می‌گذشتیم محکم به دیندرا چسبیدم، مستقیم به جلو نگاه کردم و از نگاه کردن در چشم افراد اجتناب کردم. آن‌ها فکر می‌کردند من کار اشتباهی کرده بودم، خیلی از آن‌ها احتمالاً فکر می‌کردند که من باید مجازات می‌شدم، ولی به خاطر این نبود که از نگاه کردن در چشمانشان اجتناب می‌کردم. فکر نمی‌کردم در وجودم قدرت روبه‌رو شدن با این را داشته باشم و باید خودم را سرپا نگه می‌داشتم. کاری که حالا باید می‌کردم این بود که خودم را نبازم، حالا نه، نه به این زودی. به هر دلیلی که آن‌جا بودم، باز هم ملکه‌شان بودم و باید مثل یک ملکه رفتار می‌کردم.

سپس قدم در محوطه باز و روشنی گذاشتیم که با نور مشعل‌ها و آتشدان‌ها روشن شده بود و چشم‌هایم بلافاصله به سمت چیزی که در میان این‌ها بود برگشت.

دورترک، با پاهایی که باز از هم ایستاده، بازوهایش را روی سینه چلیپا کرده بود، شانهاش پانسمان شده بود. پشتش به ما بود ولی گردنش را چرخاند و توانست رسیدن‌مان را ببیند.

پیش از این که نگاهم به زمین سنگی پیش رویش بیفتد و عروسش را ببینم که جلوی پای او نشسته بود، به سختی می‌شد گفت حتی نگاهی به او انداخته

بودم. زن روی زانوهایش نشسته، کاملاً به جلو خم شده و پیشانی‌اش را روی دست‌هایش گذاشته بود که روی زمین قرار داشتند.

با آن چیزی که من می‌توانستم ببینم، او یک سارونگ سفید کنفی به تن داشت.

نگاهم به سمت شاه‌نشین برگشت، جایی که می‌توانستم لهن را ببینم که بر روی سکو و در کنار تخت‌های سلطنت‌مان که در کنار هم قرار داشتند، ایستاده بود. تخت‌ها با آتش‌دانی در پیش رو و مشعل‌هایی در اطراف محاصره شده بودند.

رنگ‌آمیزی شده بود.

حرکتی را در کنارم احساس کردم. برگشتم و سیریم را در کنار دیندرا دیدم. دستش را روی دیندرا گذاشت ولی ناگهان به شاه‌نشین نگاه کرد و من هم نگاهش را دنبال کردم و دیدم لهن یک بار سرش را تکان داد. دوباره به سیریم نگاه کردم که او هم سرش را تکان داد. دستش را پایین انداخت تا دست همسرش را بگیرد و حتی در زیر نور مشعل‌ها و در شب فشار محکمی که پیش از رفتن و ناپدید شدن به دست دیندرا داد را دیدم.

قرار بود دوستم را همراهم داشته باشم.

خدایا را شکر.

دوستم قرار بود در صف اول تماشا کننده‌های اعدام باشد.

قدم‌های بلند برمی‌داشت، نه قدم‌هایش مردد شدند و نه او از کنارم رفت.

به مانند سوگندی بود.

لعتی، ولی من خیلی به او مدیون بودم.

دوباره به شاه‌نشین نگاه کردم، بین و زاهنین را دیدم که هر دو در پشت تخت من ایستاده بودند. هنگامی که نزدیک شدیم، لهن روی تخت خودش نشست. حالا در حالت پادشاهی‌اش بود. لحظه‌ای که نگاه چشمان بی‌احساس و رنگ‌آمیزی شده‌اش از روی من برداشته شد و روی تختش نشست این را فهمیدم.

وقتم را هدر ندادم. محافظین کنار رفتند و من مستقیم به سمت تخت سلطنتم رفتم و روی آن نشستم. دیندرا در کنارم ایستاد.

طبل‌ها شروع به نواختن کردند، طبل کوچکی بود ولی شبیه پتک
غول‌پیکری در شب می‌نواخت.

دست‌هایم روی دسته‌های صندلی‌ام نشستند و انگشتانم به دور آن قرار
گرفتند و فشار دادند.

سپس ناگهان طبل‌ها ساکت شدند و به محض این‌که این کار را کردند، لهن
شروع به فریاد زدن کرد، دیندرا کنار گوشم خم شد و ترجمه کرد.

«ما این‌جا هستیم به خاطر این‌که تازه عروس دورتک روی شوهرش تیغ
کشیده!»

هیچ کس حتی یک کلمه هم نگفت. نور مشعل‌ها به رقص در آمدند، آتش
آتشدان‌ها ترق و تروق صدا دادند. انگشت‌هایم روی تخته منقبض شدند.

لهن حرف زد: «حالا باید حکم من رو دریافت کنه!»

آب دهانم را قورت دادم و چشم‌هایم به زنی افتاد که به پادشاهش سجده
کرده بود.

سپس زمزمه‌ای در گرفت، نگاه کردم و جنگجویی را دیدم که از بین جمعیت می‌گذشت. او قدم در محدوده خلوت کوچک جایی در نزدیکی محوطه رسمی اجرای حکم گذاشت و ایستاد.

بوهتان بود.

فریادزنان چیزی گفت و دیندرا ترجمه کرد: «می‌خوام حرف بزنم پادشاه من!»

لهن فریادزنان جواب داد: «حرفت شنیده می‌شه!»

بوهتان معطل نکرد. «ملکه زرین جنگجوی ما قهرمانانه عروس دورتک رو نجات دادن. ایشون با همسر دورتک یه ارتباطی دارن، همین‌طور با همسر من ناهکا. همسر ناهکا کشش این ارتباط رو احساس کرد که از طریق ملکه زرین حقیقی ما به همسر دورتک متصل می‌شد و اگر فرمان شما بخشیدن زندگیش باشه، همسرم آرزو می‌کنه به ملکه‌مون در احیا کردن روح عروس دورتک کمک کنه.»

نفس در سینه‌ام گیر کرد و بدنم با بی‌حرکت شدن ریه‌هایم بی‌حرکت شد.

زمزمه دیگری در بین جمعیت در گرفت و لهن ساکت ماند.

دختری که یک متر و نیمی از سکوی تخت‌های ما فاصله داشت، حتی خودش را جمع نکرد ولی صورت دورتک با انزجار پیچ و تاب خورد. سپس جنگجوی دیگری وارد محدوده خلوت شد. نگاهم به سمت او رفت و فیتاک را دیدم.

فریاد زد: «مایلم حرف بزنم پادشاه من!»

لهن جواب داد: «حرفت شنیده می‌شه!»

فیتاک معطل نکرد. «تازه عروس من ناریندا هم ارتباطی با ملکه داره. به من گفت که اون هم آرزو داره توی احیا کردن دوباره روح همسر دورتک به ملکه ما کمک کنه.»

احساس کردم دست دیندرا روی شانهام محکم شد، این نشان می‌داد که به شدت به خاطر اتفاق‌های در جریان غافلگیر شده بود و من هم همین وضعیت را داشتم، مخصوصاً به خاطر این که ناریندا آنقدرها هم زبان کورواکی بلد نبود که منظورش را به فیتاک برساند ولی باز هم به نوعی این کار را کرده بود یا فیتاک فکر می‌کرد که او چنین کاری کرده بود، یا شاید هم فقط به خاطر این که مرد خوبی بود قدم پیش گذاشته بود.

حینی که به جلو خیره شده بود و سعی می‌کردم نفس نفس‌زدن‌های
وحشیانه‌ام را کنترل کنم، محکم به تخته چسبدم.

جنگجوی دیگری قدم به جلو گذاشت. «مایلم صحبت کنم پادشاه من!»

و بعد یک جنگجوی دیگر. «مایلم صحبت کنم پادشاه من!»

لرزی به جانم افتاد.

وای خدای من!

انگشتان دیندرا خیلی محکم فشار دادند و باعث شدند دردم بیاید.

و بعد صدای دیگری آمد: «مایلم حرف بزنم پادشاه من!»

و یکی دیگر: «حرفی دارم پادشاه من!»

سه جنگجوی دیگر از سه جهت هم زمان جلو آمدند. «مایلم حرف بزنم

پادشاه من!»

دست‌های دورتک پایین افتاد، یک قدم به عقب برداشت و سرش چرخید

تا به برادرهایش نگاه کند، صورتش حالا از خشم از شکل طبیعی‌اش خارج

شده بود.

عروسش تکان نخورد.

جنگجوهای بیشتری جلو آمدند و همان حرف‌ها را فریاد کشیدند.

لهن با صدای بلندی گفت: «کافیه!» به او نگاه کردم و دیدم که دستش را بالا نگه داشت.

به من نگاه نکرد.

به محوطه خالی نگاه کردم که حالا تقریباً با جنگجوها، دورتک و عروس سجده کرده‌اش پر شده بود.

هنگامی که من و جمعیت نفس‌مان را حبس کردیم، جو مضطرب‌تر شد.

سرانجام لهن به حرف در آمد. «عروس دورتک، نگاهت رو به پادشاهت بده.»

او هیچ تردیدی نکرد، بلند شد و روی باسنش نشست، نگاهش بالا آمد و به لهن دوخته شد. باند دراز و زخمی به دور سینه‌هایش و یکی دیگر به دور گردنش بسته شده بود. صورتش تمیز بود ولی چشم‌هایش چنان ورم کرده، سیاه و کبود بودند که نزدیک بود بسته شوند.

دوباره آب دهانم را قورت دادم.

لهن به او گفت: «جنگجویهای سوه‌توناک به خاطر تو حرف زدند.»

زن چانه‌اش را تکان داد.

لهن ادامه داد: «همسرهاشون به خاطر تو صحبت کردن.»

زن دوباره چانه‌اش را تکان داد.

لهن پرسید: «دوست داری که ملکه من و زنهای اون روحت رو احیا کنن؟»
حینی که انگشتان دیندرا روی شانهام فشرده شدند، نفسم را حبس کردم و محکم به تخته چنگ انداختم.

لهن به او یک شانس داده بود!

زن سرش را تکان داد.

نه!

ناگهان خواستم از روی صندلی‌ام بلند شوم ولی دست دیندرا من را روی صندلی نگه داشت.

لهن پرسید: «درک می‌کنی که حکم اعدام داده شده؟»

زن چانه‌اش را پایین آورد.

لهن پرسید: «و تو اون رو می‌پذیری.»

زن دوباره چانه‌اش را پایین آورد.

نه!

لرزش لب‌هایم را احساس کردم و بدنم در تلاش برای نشسته و بی‌حرکت ماندن به لرزه افتاد.

می‌خواستم دستم را به سمت لهن دراز کنم. می‌خواستم به آن زن بگویم که این تصمیم او بود که به من و همسرهای سوه‌توناک اجازه بدهد که روحش را احیا کنیم. این فکر را در تاریکی شب به پرواز در آوردم و امیدوار بود که بتوانم ذهن لهن را پیدا کنم.

نشد.

این را هنگامی که با صدای آرامی حرف زد فهمیدم. «خیلی خب، خواهر

من.»

سرم به سرعت به سمت او برگشتم و دیدم که رویش را بگرداند و چانه‌اش را به سمت چیزی تکان داد. نگاهم به آن سمت به پرواز در آمد و خواجه را دیدم که با چاقوی باریک و بلندی جلو آمد.

لهن رو به زن کرد و من هم همین کار را کردم، او را دیدم که روی باسنش نشسته و ظاهراً آرام بود. به دورتک نگاه کردم و دیدم که داشت لبخند می‌زد. خدایا، خدایا، خدا یا بدجور از آن مرد نفرت داشتم.

هنگامی که خواجه به پشت سر زن رفت، خم شد و چانه‌اش را با حالتی که به نظر می‌رسید ملایم باشد گرفت و به لهن نگاه کرد، انگشتانم چنان به دور شاخ‌های دسته صندلی‌ام فشرده شدند که حس کردم هر لحظه ممکن بود بشکنند.

لهن با ملایمت پرسید: «حرفی داری خواهر؟»

زن به او زل زد. بعد نگاهش آرام به سمت من برگشت.

سپس لبخند کوچک غم‌انگیزی روی لب‌هایش نشست و یک کلمه گفت.

«رنگین کمان.»

سپس چنان سریع که تقریباً فکر کردم حرکتش را ندیده‌ام، دستش بالا آمد، چاقو را گرفت و از دست خواجه که از تعجب فریاد زد، بیرون کشید. دسته‌اش را گرفت و نوک آن را به سمت شکمش هدف رفت، آن را بالا برد و محکم در شکمش فرو کرد.

خون از زخم به بیرون جوشید، نفس‌ها با صدای بلند حبس شدند، گریه‌ها و فریادها از همه طرف به گوش می‌رسید ولی من ناگهان بلند شدم، دست‌هایم پایین و صاف بودند، سرم را عقب انداختم و رو به آسمان جیغ کشیدم.

«نه!»

دقیقاً همان لحظه‌ای که جیغ کشیدم ساعقه‌ای آسمان را روشن کرد، رعد و برقی آسمان را در نوردید و ناگهان باران به شدت بارید.

لهن فریاد زد: «عذابش رو پایان بده!»

می‌دانستم حالا ایستاده بود ولی به او نگاه نمی‌کردم. سرم را پایین آوردم و عروس دورتک را دیدم که رو به جلو روی زمین افتاده بود.

خواجه وقت را تلف نکرد، روی زانو زد، دستانش به سمت عروس دورتک رفت، او را گرفت و پشتش را روی پاهای خودش گذاشت، چاقو را از شکمش بیرون کشید. نگاه پر درد زن در نگاهم گره خورد و هنگامی که خواجه چاقو را به سرعت روی گلویش کشید، نگاهم را برنداشتم. خون فواره زد و سنگ‌های زیرش را خیس کرد و من تماشا کردم، نگاهم در آن لحظه وحشتناکی که زندگی از چشمانش پر کشید، در چشمان او قفل شده بود.

باران همین حالا هم خونش را شسته و به شکل رودخانه‌ای از آب تیره به روی سنگ‌ها راه انداخته بود.

هنگامی که اشک چشمانم را پر کرد، نجوا کردم: «نه.» قطرات باران روی پوستم، موها و لباس‌هایم می‌بارید و همه در عرض چند ثانیه خیس خیس شدند.

دورتک نعره پیروزی سر داد، نگاهم به او دوخته شد که به سینه‌اش مشت کوبید و بعد مشتش را در هوا تکان داد، بعد برگشت و با خشونت راهش را از بین مردم باز کرد و رفت.

سپس حرکتی را از گوشه چشم‌هایم دیدم. دو مرد و چهار زن بودند. مردها چیزی را حمل می‌کردند و یکی از زن‌ها یک قواره بزرگ پارچه سفید در دست داشت. به زن سقوط کرده رسیدند و زن‌ها پارچه را روی زمین سنگی پهن کردند، سپس مردها با احتیاط عروس دورتک را بلند کردند و روی یک سمت پارچه گذاشتند. عقب رفتند و زن‌ها آرام بدن بی‌جان را روی پارچه غلتانند و او را محکم در بین پارچه کنفی سفید و خیس پیچاندند، خون هنوز از زخم‌هایش به بیرون تراوش می‌کرد و لکه‌های قرمز روی پارچه می‌انداخت.

هنگامی که او را کامل بین پارچه پیچاندند، مردها جلو آمدند، او را روی یک جور برانکارد گذاشتند و بعد همگی از محدوده خلوت خارج شدند.

لهن صدا زد: «کاه لسا هنا.»

چنان دیدم تار بود که انگار داشتم خواب می‌دیدم. سرم را آرام به سمت او برگرداندم و رنگ‌هایش را دیدم که به خاطر بارانی که می‌بارید، روی بدنش شُرّه کرده بود.

دستش را به سمتم دراز کرد.

به او چشم دوختم.

دیندرا توی گوشم زمزمه کرد: «برو پیش پادشاهت.» دست‌هایش روی کمرم نشستند و من را کمی هل دادند. «حالا عشق من.»

به سمت پادشاهم حرکت کردم، دستم را گرفت، من را به سمت خودش کشید، بازوهایمان را در هم کشید و دستم را نزدیک سینه‌اش نگه داشت. همراه او از سکو پایین رفتم و از بین جمعیت که در باران شدید بی‌حرکت مانده بودند (به جز آن‌هایی که کنار می‌رفتند تا راه برای ما باز کنند.) گذشتیم. سرم را بالا نگه داشتم و مستقیم به جلو نگاه کردم ولی این‌ها به این معنی نبود که تمام راه تا خانه را گریه نکردم.

وقتی رسیدیم، دخترها توی چادر بودند و با رسیدن ما مشغول به کار شدند. لباس‌ها و جواهراتم را درآوردند ولی پیش از این‌که پکا بتواند پوستم را با پارچه آبگیری خشک کند، لهن زمزمه کرد: «تاهکو تان.» و آن‌ها با عجله از چادر بیرون رفتند.

لهن هم هنوز خیس بود، رنگ‌های سیاهش پخش شده بودند ولی حالا لنگ به تن نداشت، پیش من آمد و من را آرام به سمت تخت برد و نه تنها به زیر ملحفه ابریشی که به زیر اولین لایه خزها کشید.

سپس من را در آغوش کشید، صورت‌هایمان روبه‌روی هم بود، دستش پشت سرم را گرفت و صورتم را به گلوی خودش چسبانده.

به صدای باریدن باران به روی سقف چادر گوش کردم و متعجب ماندم که چگونه پارچه چادر نمی‌کشید و آب از آن نمی‌گذشت.

حینی که به این فکر می‌کردم، لهن من را به خودش چسبانده.

سپس نجواکنان به او گفتم: «شکار همسر شما این کار رو باهش کرد.»

لهن من را در آغوشش فشرد و زمزمه کرد: «رایلو گاه راهنا فونا.»

حتی با این‌که به زبان خودم حرف زده بودم باز هم حرفم را متوجه شده بود. این را می‌دانستم.

باز هم زمزمه کردم: «شکار همسر شما اون رو به این‌جا کشید.»

«رایلو سرسی.»

به زمزمه کردن ادامه دادم: «زیبا بود.»

لهن جواب نداد.

«اون مرد زیباییش رو کشت و روحش رو سلاخی کرد.»

لهن لحظه‌ای چیزی نگفت و بعد با صدای آرامی پرسید: «روح؟»

با همان آرامی صدای خودش گفتم: «کلمه‌ای که مردم من برای پاهنساها

دارن، روحش.»

فشار دیگری به من داد.

سپس دستش از روی پشت سرم سر خورد و جلو آمد، چانه‌ام را گرفت و انگشت شستش را روی چانه‌ام گذاشت، سرم را آرام بالا کشید. داشت به من نگاه می‌کرد، می‌توانستم چشمانش را در نور شمع بینم، نگاهش ملایم بود.

به زبان کورواکی گفتم: «آسمان می‌باره.»

می‌دانستم به خاطر طوفان پیش رو تمام روز هوا حس عجیبی داشت ولی با این حال به زبان انگلیسی گفتم: «وقتی اتفاق می‌افته که بی‌گناهی مجازات بشه.»

نجوا کنان پرسید: «بی گناه؟»

به زبان کورواکی جواب دادم: «کسی که کار اشتباهی نکرده.»

سرش کج شد و این طوری پیشانی اش توانست روی پیشانی من آرام بگیرد.

چشم‌هایم را بستم.

بعد بازشان کردم و با صدایی آرام و به زبان کورواکی گفتم: «حق با تو بود،

دختره آرزوی این رو داشت.»

به زبان انگلیسی جواب داد: «می‌دونم ماده‌بیر من.»

هنگامی که به زبان کورواکی جواب دادم همچنان زمزمه می‌کردم. «ممنونم

که من رو مجازات نکردی.»

پیش از این که جواب بدهد، چانه اش کمی عقب رفت و پیشانی اش کمی از

پیشانی من فاصله گرفت. «تو رو به خاطر چیزی که هستی مجازات نمی‌کنم.»

پلک زدم و آرام پرسیدم: «چی؟»

«کاه سرسی، تو کاه لساها هستی، ملکه جنگجوی منی. این کسیه که

هستی. این چیزی نیست که کسی از تو ساخته باشه. این توی چشم‌هات

می‌درخشه. این همون چیزیه که وقتی می‌خوام پسرها رو برای سوه‌توناک انتخاب کنم، توی چشم‌هاشون می‌بینم. به خاطر همین بود که تو رو انتخاب کردم. به خاطر همین که ما مناسب هم هستیم. به خاطر همین که ما با همدیگه تبار زرین افسانه‌ای رو به وجود میاریم.» هنگامی که به حرفش ادامه داد، انگشت شستش چانه‌ام را نوازش کرد. «نمی‌تونم بگم که آرزو می‌کنم ای کاش پیش از این که امروز دست به کار می‌شدی کمی فکر می‌کردی. اگه دورتک زندگی اون رو می‌گرفت، عذابی که می‌کشید خیلی زودتر تموم می‌شد و مجبور نمی‌شد اتفاق‌های امشب رو تحمل کنه. ولی متوجه شدم تو همین هستی.» به او چشم دوختم، قلبم توی گلویم می‌زد. به زبان کورواک حرف می‌زد ولی آنقدر آرام این کار را انجام می‌داد که می‌توانستم بیشتر چیزهای که می‌گفت را بفهمم. باید اعتراف می‌کردم که من را تحت تأثیر قرار داده بود. سپس به دهانش نگاه کردم که پیش از پایان دادن به حرفش تاب برداشت. «هرچند بهت هشدار می‌دم که در آینده سعی کنی بهش افسار بزنی. دوست ندارم ملکه‌م رو توی لباس سیاه ببینم.»

لباس‌هایم در این‌جا واقعاً معرکه بودند، این حقیقت داشت. ولی در این مورد با او موافق بودم، امیدوار بودم که دیگر هرگز در کل زندگی‌ام لباس سیاه نپوشم.

نجوا کردم: «باشه.» و لب‌هایم وقتی انگشتش روی لب‌های من کشیده می‌شدند، تاب برداشت.

تکرار کرد: «باشه.»

چیزهای بیشتری برای گفتن داشتم بنابراین صدایش زدم: «لهن؟»

چانه‌ام را یک بار دیگر نوازش کرد و زمزمه کرد: «هوم؟»

باشه، لعنتی، باید می‌گفتم که زمان‌هایی بود که من واقعاً شوهرم را دوست داشتم. حالا هم یکی از آن مواقع بود.

گفتم: «به خاطر این‌که افرادت رو مجازات نکردی هم ممنونم.» لبخند محوش بزرگتر شد.

شروع به حرف زدن کرد: «سرسی من. موقع تصاحبت، تو تیغ من رو دزدیدی. هیچ کس، هیچ مرد دیگه‌ای، هیچ جنگجوی دیگه‌ای هیچ وقت تیغ من رو از دستم نگرفته. نه حتی یک بار. وقتی جنگجوی کوچک وجودت

درخشید، این رو فهمیدم که هیچ چیزی نمی‌تونه تو رو متوقف کنه. وقتی تصمیم گرفته بودی خنجر رو بگیری، با من هم همین کار رو کرده بودی و من نمی‌تونم بین رو به خاطر این که خنجرش رو گرفتی مجازات کنم. نمی‌تونستن تو رو کنترل کنن، بنابراین اون و زاهنین باید شرایط رو کنترل می‌کردن. اصلاً جایی برای مجازات کردن وجود نداره.»

دوباره داشت کورواکی حرف می‌زد و من همه حرف‌هایش را کامل متوجه نمی‌شدم ولی اصل قضیه را فهمیدم.

و این اصل قضیه باعث شد به او خیره شوم.

وقتی جوابی نگرفت، با صدای آرامی به حرف زدن ادامه داد: «از رنگ خودم روی تو خوشم میاد عشق زرین من، چون از این که چطور او رنگ رو روی تو به جا می‌ذارم خوشم میاد. ولی بیشتر به این خاطر دوستش دارم چون روح جنگجوی تو سزاوار اون رنگه.»

به زل زدن به او ادامه دادم. سپس به زبان کورواک پرسیدم: «هیچ وقت هیچ کس سلاح تو ازت نگرفته؟»

سر تکان داد.

زمزمه کردم: «وای.» و او دوباره لبخند زد.

«نمی‌دونم این یعنی چی ماده ببر من، ولی اون طوری که تو گفتیش و با حالت روی صورت، مجبور نیستم معیش رو بپرسم.»

حس کردم حالت صورتم ملایم شد. سپس سرم را آنقدر کج کردم که پیشانی‌ام را روی چانه‌اش گذاشتم و او هم سرش را آنقدر چرخاند تا لب‌هایش روی پیشانی‌ام نشستند.

سپس با صدای آرامی گفت: «آسمان‌ها به فرمان همسر من باریدن.»

پلک زدم به گلویش نگاه کردم و سرم را برگرداندم تا از او منظورش را بپرسم که کسی در بیرون از چادر فریاد زد: «کاه دکس!»

سر لهن برگشت و بعد در کمال تعجب و باید اضافه کنم وحشتم به زبان کورواکی فریاد زد: «بیا تو!» بلند شد و نشست و من را هم با خودش نشانده. وقتی من را در آغوشش چرخاند و کمرم را به سینه‌اش چسباند خز از رویم پایین افتاد. حالا رو به ورودی چادر نشسته بودم. بازویش بالا آمد و روی سینه‌هایم نشست و به نوعی برهنگی‌ام را از سه جنگجویی که خم و وارد چادر شدند، پوشاند.

نیازی نبود من را بپوشاند. آنها فقط به پادشاهشان نگاه می‌کردند.

حرف‌هایی به سرعت به زبان کورواکی زده شد ولی این را از آن فهمیدم:

یکی از جنگجوها گفت: «به وجود شما نیازه پادشاه من.»

لهن گفت: «من با عروسم هستم.» که فکر کردم این حرفش هم خیلی قشنگ بود.

جنگجوی دیگری گفت: «مهمه پادشاه من.»

لهن: «دارم همسرم رو توی تختمون تنها می‌ذارم، بهتره که مهم باشه.»

دومین جنگجویی که صحبت کرده بود، دوباره به حرف در آمد: «سوگند من رو دارین.»

لهن پیش از این که آهی بکشه کمی مردد ماند. سپس من را در آغوشش چرخاند، دستش بالا آمد و زیر چانه‌ام پیچیده شد و صورتش را به سمت صورتم پایین آورد.

به زبان انگلیسی گفت: «استراحت کن و سعی کن بخوابی ماده ببر من. من برمی‌گردم.»

سر تکان دادم، صورتم را ثابت نگه داشت و لب‌های بسته‌ام را بوسید.
سپس من را روی تخت خواباند، خز را رویم کشید و از کنار تخت بیرون
رفت، به سمت صندوق لباس‌ها رفت، یک لنگ دیگر بیرون کشید و پوشید و
همان‌طور که هنوز داشت گره‌هایش را می‌بست، از چادر بیرون رفت.
جنگجوها به دنبالش رفتند.

باران می‌بارید.

و من روی تخت در چادر دراز کشیده بودم و به صدای باریدن قطراتش به
روی سقف چادر گوش می‌کردم و سعی کردم همان کاری که شوهرم فرمان
داده بود را انجام بدهم. استراحت کنم و بخوابم.

ولی تنها چیزی که ذهنم را پر کرده بود، عروس زیبا و غمگین یک هیولا
بود که کلمه‌ای را گفته بود که معنایش را نمی‌دانست ولی من با تمام وجودم
می‌دانستم که او درکش می‌کرد. «رنگین‌کمان.»

و امیدوار بودم که بالای رنگین‌کمان باشد و روحش حالا در دنیای
خارق‌العاده‌ای منزل گزیده باشد.

هنگامی که بازوی لهن من را به سمت بدنش کشید از خواب بیدار شدم.
خواب‌آلود سرم را بلند کردم و چندین بار پلک زدم و چشم‌هایم را باز
کردم.

زمزمه کردم: «همه چیز روبه‌راهه؟»

«بله عشق زرین من، حالا بخواب.»

سرم را تکان دادم ولی وقتی صورتش به صورتم نزدیک شد، صورتم را
همان‌طور بالا نگه داشتم.

و وقتی لب‌هایم به لب‌هایم فشرده شدند، گیج و خواب‌آلود بدون این‌که
فکر کنم دهانم را باز کردم.

و به محض این‌که لب‌هایم از هم باز شدند، زبانش وارد دهانم شد.

حس محشری داشت و با این‌حال او مزه خیلی بهتری داشت.

هنگامی که خواب‌آلود دهانم را به شوهرم پیشکش کردم و او آن را
پذیرفت، من را محکم‌تر گرفت و عمیقاً بوسیدم، بدنم به تقلا افتاد تا به او
نزدیک‌تر شود.

هنگامی که بوسه را پایان داد، حرکت لب‌هایش را روی دهانم حس کردم و صدای خشدارش را شنیدم که زمزمه کرد: «عسل طلایی.»

زمزمه کردم: «هوم.» چانه‌ام را پایین بردم و صورتم را روی گردنش گذاشتم.

سپس در بین بازوان قدرتمندش که من را محکم نگه داشته بود، به خواب رفتم.

فصل بیست و یکم

الهه طلایی

«بیدار شو ملکه من.» صدای لهن را شنیدم، چشم‌هایم پلک زدند و باز شدند ولی پیش از این که کامل از خواب بیدار شوم او من را از تخت بیرون کشید، باسنم را روی پاهایش گذاشت و زانوهایم خم شدند. یک بازویش را دور کم و باسنم پیچید و دست دیگرش در کنار گردنم بین موهایم رفت.

خواب‌آلود روی صورت جذابش تمرکز کردم و نجوا کردم: «هی.»

سپس وقتی نجواکنان جواب می‌داد، لبخند زدن چشمانش را تماشا کردم.

«هی.»

کاملاً مطمئن بودم که چشم‌های خودم هم داشتند لبخند می‌زدند چون می‌دانستم لب‌هایم داشتند همین کار را می‌کردند. سپس نگاهش به دهانم افتاد، نگاهش داغ‌تر شد و سرش را خم کرد.

داشتم هوس توی نگاهش را سبک و سنگین می‌کردم که روی لب‌هایم زمزمه کرد: «پادشاهت عسل طلایت رو می‌خواد.»

خاطره مبهمی از دیشب در ذهنم شکل گرفت و من پیش از دهانم را به شکل دعوت‌کننده‌ای باز کنم ذره‌ای تردید نکردم و زبان لهن بلافاصله وارد دهانم شد.

نخیر دیشب این را خواب ندیده بودم. شوهرم می‌توانست ببوسد.

هنگامی که روی تخت دراز کشید و بعد چرخید، دست‌هایم را به دور شانیه‌هایش پیچیدم. پشتم به تخت برخورد کرد و او به رویم خیمه زد و تمام مدت داشتیم همدیگر را می‌بوسیدیم. جابه‌جا شد و من معنای جابه‌جا شدنش را می‌دانستم، پاهایم باز شدند و پهلوهایش را بین پاهایم حس کردم و دستش به سمت گره‌های لنگش رفت. در یک لحظه به همان شدت داشت من را می‌بوسید و هم‌زمان تصاحبم کرد.

روی دهانش ناله‌ای کردم.

وای حس خوبی بود.

شروع به حرکت کرد، حرکاتش آرام و بی‌عجله بودند و لب‌هایش هرگز دهانم را رها نمی‌کرد.

نه، محشر بود.

دهانش بالاخره لب‌هایم را رها کرد و روی گونه و از آن‌جا تا گوشم رفت و من او را با دست‌هایم محکم گرفتم.

زیر گوشم زمزمه کرد: «ملکه زرین من به آسمان‌ها فرمان می‌ده.» سرم را برگرداندم تا از او بپرسم در مورد چه چیزی داشت حرف می‌زد ولی او هم سرش را برگرداند، دهانش روی دهانم برگشت و سؤالم با حرکت لب‌ها و جابه‌جا شدن وزنش به روی تنم... بخار شد و به هوا رفت.

هنگامی که زبانش دوباره توی دهانم را لیسید چشم‌هایش باز بود من وقتی دیدمش چیزی در شکمم فرو ریخت. من آن را دیدم، برقی طلایی رنگ که عمیقاً در چشمانش می‌درخشید... خدایا، در اعماق چشم‌هایش بود.

ولی من آن را دیدم.

دست‌هایم در موهایش فرو رفتند تا سرش را نزدیک سرم نگه دارم، به این شکل وقتی من را می‌بوسید، با من عشقبازی می‌کرد و روحش را به من نشان می‌داد، درخششش را از دست نمی‌دادم.

هیچ وقت چیزی شبیه به این ندیده بودم و این... زیبا بود.

لهن بدون هیچ چیزی به جز نور شمع‌ها، حرکات آرام، عمیق و شیرینش آتش را آنقدر در وجودم شعله‌ور کرد که روح را رها کردم، بنابراین توانستم چشمانم را ببندم و با ناله پر رضایتم که در دهانش گم شد، به اوج رسیدم. چند ثانیه بعد، وقتی هنوز هم حالم از لذتی که برده بودم به جا نیامده بود، دهانم ناله‌های پر از لذت او را هدیه گرفت.

هنگامی که حالش سر جا آمد، لب‌هایش روی گونه و چشم‌هایم فرود آمد و بعد صورتش از جلوی چشمانم ناپدید و روی گردنم پنهان شد.

او را محکم در آغوشم نگه داشتم و به سقف چادر چشم دوختم، نمی‌توانستم خودم را از احساسی که لهن با نشان دادن روحش به من در وجودم به حرکت در آورده بود، بیرون بکشم. چیزی که تا آن حد برای او ارزشمند بود، چیزی که از او محافظت می‌کرد، چیزی که با هیچ کسی سهیم

نشده بود را به من نشان داده بود و دیگر توانایی اش را نداشتم که در برابر این
صحنه مبهوت نشوم.

گندش بززند.

نفسی کشیدم، سرم را برگرداند و در گوشش زمزمه کرد: «توی این نوع
بوسیدن یه استعداد خالصی.»

سرش بلند شد و چشم‌هایش در چشمانم نگاه کردند، آن درخشش رفته بود
ولی نگاهش گرم بود.

«استعداد؟»

دستم چانه‌اش را گرفت. با لحن ملایمی پرسیدم: «تا حالا یه زن رو
بوسیدین پادشاه من؟»

نگاهش در چشمانم خیره شد، انگار می‌خواست پیش از این که جواب
منفی‌اش را غرش کنان بگوید، فکرم را بخواند. «می.»

من اولینش بودم.

این را به هیچ کس دیگری نداده بود. فقط به من داده بود.

لعتی. از این خوشم می‌آمد.

به او لبخند زدم و با ملایمت به زبان انگلیسی گفتم: «خب، توی این کار خوب هستی. یه استعداد خالصی.» به من زل زد، بنابراین سرم را چهار پنج سانتی‌متری بلند کردم، لب‌هایمان حالا تار مویی با دهانش فاصله داشت. که زمزمه کردم: «کای آهنای تی.» مکث کردم و بعد با تأکید حرفم را پایان دادم. «چاه.»

دوستش داشتم... خیلی.

دوباره چشمانش را که لبخند می‌زدند، تماشا کردم.

سپس لبخند توی چشمانش غلیظ‌تر شد و زمزمه کرد: «گاه راهنا توناکاسا پاهناساهنال.»

پلک زدم.

این دیگر جدید بود. او من را الهه جنگجوی زرین من خطاب قرار داده بود.

پرسیدم: «چی؟» بعد به زبان کوروآکی تکرار کردم: «تِلا؟»

به جای جواب دادن، چرخید و نشست و من را هم با خودش بلند کرد، حالا روی او نشسته بودم. دستش سرم را نگه داشت و صورتم را پایین کشیدند و بازوی دیگرش محکم به دور کمرم فشرده شد.

سپس به زبان کورواکی (تا جایی که می‌توانستم متوجه شدم و بقیه‌اش را حدس زدم) گفت: «متأسفم ماده ببر من، ولی امروز صبح یه تصمیم سخت پیش رو داری. یا توی مراسم تشییع شرکت می‌کنی یا شرکت نمی‌کنی. این تصمیم خودته ولی من مایلم رفتن خاکستر عروس دورتک به آسمان‌ها رو تماشا کنی.»

تمام فکرهایی که در مورد چیزی که لهن من را صدا زده بود در سر داشتم، از ذهنم پرید.

دیشب، در یک مراسم اعدام/خودکشی شرکت کرده بودم. امروز صبح هم در یک مراسم تشییع شرکت می‌کردم. عالی بود.

باید گفته می‌شد که گاهی این کارهای ملکه‌ای مزخرف بود.

نگاهم به گوشش افتاد و به زبان کورواکی زمزمه کردم: «می‌رم.»

صدایم زد: «لنساھنا.» فشاری به تنم داد و گفت: «این تصمیم راحتی نیست، ولی بهترینه.»

خیلی باحال بود که او درک می‌کرد و از آن باحال‌تر این بود که به نظر می‌رسید به من افتخار می‌کرد.

این را به او نگفتم. در عوض آه کشیدم و سر تکان دادم.

سپس به زبان کورواکی پرسیدم: «اسمش چی بود؟»

بلافاصله جواب داد: «نمی‌دونم.»

دوباره پلک زدم و به او خیره شدم. بعد پرسیدم: «نمی‌دونی؟»

سرش را تکان داد. «نمی‌دونم.»

دیوانه بود؟

کمی از او عقب کشیدم و حس کردم چشمانم ریز شدند. «تو فرمان مرگ

زنی رو دادی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستی؟»

بازوهایش به دورم تنگ شدند و من را دوباره به خودش چسباند و همان طور که به من نگاه می کرد ابروهایش در هم گره خوردند. «اون همسریه جنگجو بود. البته که اسمش رو نمی دونم.»

البته که اسمش را نمی دانست؟

واقعاً دیوانه بود؟

بعد ناگهان متوجه شدم که با تمام دفعات بی شماری که دیندرا برای ما ترجمه کرده بود، لهن حتی یک بار هم او را به اسم خودش خطاب قرار نداده بود. اگر هم زمانی به او اشاره می کرد، دیندرا را «همسرم سیریم» یا «زن سیریم» خطاب می کرد.

به او گفتم: «می دونی، زنها همسران جنگجوها هستن ولی چیزهای خیلی زیاد دیگه ای هم هستن. مادرن. دوستن. درمانگرن. اوناه-»

«سرسی-» حرفم را با فشار کوچکی قطع کرد و صبورانه صحبت کرد. «اونها همین طور زیباترین زنها ی روی زمین هستن. به همین دلیل اونها به جز همسریه جنگجو چیز دیگه ای برای سوه توناک نیستن نمی تونن باشن. ممنوعه.»

حالا گیج و با کنجکاوی داشتیم به او نگاه می‌کردم: «ممنوعه؟»

لهن سر تکان داد. «باید بهت بگم که با زیبایی تو که فراتر از هر زن دیگه‌ایه که به عمرم دیدم، وقت‌هایی هست که از این‌که ملکه من هستی پیشمون می‌شم. این یعنی مردم می‌دونن تو کی هستی، توی دید قرار می‌گیری، کنار من می‌شینن و چشم‌های مردها می‌تونه تو رو برانداز کنه و این کار رو هم می‌کنن. این رو می‌بینم، می‌بینم که از برانداز کردنت لذت زیادی می‌برن و اغلب زیادی هم طول می‌کشه.» فشار دیگری به کمرم داد. «این چیزیه که من ازش خوشم نیامد ولی به عنوان یه دکس این باریه که روی دوشم قرار داره.»
اوه اوه. قند در دلم آب شد.

لهن به صحبت کردن ادامه داد: «این برای همسریه جنگجو جرم بزرگیه که تختش رو با جنگجویی که شوهرش نیست سهیم بشه. اگه این اتفاق بیفته، هر دو به سختی مجازات می‌شن. در زمان‌های قدیم مرتباً این اتفاق می‌افتاد. جنگجوها مرد هستن و همسرها زیبا. برای حفظ فاصله ضروری جنگجوها، همه همسرها فقط به عنوان همسر یا عروس یه جنگجو شناخته می‌شن. ارتباط در حداقل‌ترین اندازه ممکنه و ارتباط‌های شخصی بین جنگجوها با همسریه جنگجوی دیگه خیلی به ندرت اتفاق می‌افته و همراه با اجازه و

نظارت جنگجوی شوهر انجام می‌شه. این هم یه بار دیگه روی دوش منه که تو برای قدم زدن در بین مردم و توی دکشی برای خودت محافظ شخصی داری.»

این را هم می‌دانست؟

«می‌دونستی؟»

«بین و زاهنین هر روز گزارش کارهای تو رو به من می‌دن ملکه من.»

اوه. خب. این کاملاً هم غافلگیرکننده نبود. فضولی بود ولی غافلگیرکننده نه.

خبر خوب این بود که این کارشان به خاطر به بند کشیدن یا نابود کردن هویت زن‌ها نبود، بلکه برای جلوگیری از خیانت بود.

و برای اولین بار هیچ خبر بدی به جز آن بخش «به سختی مجازات شدن»

وجود نداشت و من هم دلم نمی‌خواست بپرسم چطور مجازات می‌شدند.

در چشم‌هایش نگاه کردم و متوجه شدم که او منتظر جواب من بود. بنابراین

وقتی گفتم «باشه.» چانه‌اش پیش از این که لبخند بزند و فشار دیگری به من

وارد کند، حدود دو سانتی‌متر عقب رفت.

سپس تکرار کرد: «باشه.»

چرا فکر می‌کردم خیلی شیرین این کلمه را می‌گوید؟

باید تکانی به خودم می‌دادم.

شروع به بلند شدن کردم و زیر لب گفتم: «فکر کنم باید حمام کنم...» و دقیق‌تر به او نگاه کردم.

دیشب، رودخانه‌هایی از رنگ به روی بدنش داشت. حالا دیگر نبودند ولی من رنگی بودم، وقتی من را بعد از حکمی که داده بود در آغوشش نگه داشته بود، رنگش را به من مالیده بود.

دیشب موهایش بسته بود (به همان مدل مویی که من دیروز صبح بسته بودم). ولی حالا باز و آزاد بودند.

در آخر، شب پیش، رنگ آمیزی شده بود.

بدنم یخ بست.

رنگ آمیزی داشت! و من کسی نبودم که او را رنگ آمیزی کرده بود.

صدایش زدم: «لهن.» حینی که نیشش را برایم باز می‌کرد، دستش که در بین موهایم بود آرام سر خورد و پایین رفت و روی کمرم و بین شانه‌هایم رفت.

سپس بل صدایی که بم‌تر از حالت عادی‌اش بود گفت: «ماده ببر من، بعد از یه رابطه درست و حسابی روی پاهای من نشست، نیاز نیست اسمم رو صدا کنی.»

خیلی‌خب، این یه جورایی جذاب بود ولی من الان اصلاً تو حال و هوای این چیزها نبودم.

هر دو دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم: «دیشب کی تو رو رنگ کرد.» به من چشم دوخت و من حفاظی که روی چشمانش نشست را دیدم. نشانه خوبی نبود.

ادامه دادم: «و کی امروز صبح حمامت کرد؟»

دستانش محکم‌تر به دورم بسته شدند و با ملایمت گفت: «سرسی-»

وای نه، اصلاً راه نداشت خر شوم.

با صدای خطرناکی پرسیدم: «یه زاکتو رو ملاقات کردی؟» و بازوهای او به دور کمرم محکم‌تر شدند.

نجوا کرد: «گاه لنساهنا-»

این یعنی بله.

اوه نه، من که چنین فکری نمی‌کردم.

به زبان انگلیسی جیغ زدم: «تو قول دادی!» محکم شانه‌هایش را هل دادم و عقب رفتم ولی او من را گرفت، چرخاند و حالا من روی تخت و روی پشتم خوابیده بودم و او روی من بود. همان‌طور که هنوز هلش می‌دادم، فریاد زدم: «از روی من بلند شو! تو قول دادی!»

با ملایمت دستور داد: «آروم باش سرسی.»

فریاد زدم: «آروم نمی‌شم!»

بازویش را از دورم برداشت و صورتم را گرفت و انگشت شستش را روی لب‌هایم نشانده و آرام فشار داد.

به زبان انگلیسی گفت: «آروم باش ملکه من.» سپس به زبان کورواکی ادامه داد و چیزهایی که متوجه شدم این بود: «دیشب توی شرایطی بودی که من رو رنگ‌آمیزی کنی و طبق رسوم توی مراسمی که من باید حکم بدم، باید رنگ‌آمیزی شده باشم. هیچ چاره‌ای نداشتم و درسته که قولم رو شکستم ولی باید درک کنی که این کار رو با فکر کردن به شرایط تو انجام دادم. امروز صبح، برای این‌که رنگ‌ها رو از روی خودم بشورم، توی نهر شنا کردم چون در آینده دیگه هرگز سوگندی که برات خوردم رو نمی‌شکنم.»

اوه، خیلی خب. این قابل درک بود. حتی خیلی قشنگ هم بود.

گندش بززن.

روی انگشت شستش زمزمه کردم: «خب، باشه پس.»

به اندازه یک تپش قلب در چشم‌هایم نگاه کرد و بعد سرش را عقب انداخت و زد زیر خنده. پیش از این‌که متوجه شوم، انگشتش از روی لب‌هایم برداشته شد و دهانش که هنوز خندان بود، جایگزین آن شد و عمیقاً من را بوسید.

در این کار یک استعداد محض داشت.

در جواب بوسیدم و او ما را چرخاند و حالا من روی او نشسته بودم، هر دو دستش بالا آمدند و موهایم را نگه داشتند.

هنگامی که بوسه‌مان را قطع کرد، دیدم که چشمانش هنوز هم در خود خنده داشتند.

سپس با لحن حرص درآوری که علتش را فهمیدم، شروع به حرف زدن کرد. «ماده ببر من کله شقه و چنگال‌هاش تیزن ولی من می‌دونستم که دهانش رو صاحب می‌شم.»

داشت پیروزمندانه به من نگاه می‌کرد.

اشتباه هم نمی‌کرد.

بنابراین چشم‌غره‌ای رفتم و زیر لب گفتم: «حالا هرچی.»

این باعث شد او دوباره قهقهه بزند و من هم دوباره چشم‌غره بروم.

سپس خنده‌اش را قطع کرد و صدا زد: «سرسی.» و وقتی نگاهم به سمت او برگشت، دست‌هایش را از روی موهایم برداشت و بازوهایش به دورم حلقه شدند. «من همراه تو به مراسم تشییع نمی‌آم. کارهای زیادی برای انجام دادن دارم. با یه گروه محافظ افتخاری همراهی می‌شی. فرمان دادم که نباید از

جلوی دیدشون دور بشی.» بازوهایش به دورم محکمتر شدند. «اگه دورتک جسارت شرکت کردن توی مراسم رو داشته باشه و چیزی در مورد این که عروSSH خودش جان خودش رو گرفت بگه، تو هیچ واکنشی از خودت نشون نمی دی. من کمتر از یه هفته دیگه خدمتش می رسم. این طوری فقط تو و سوه توناک خاطرات بدی براتون می مونه.»

دوباره داشت به زبان کورواکی حرف می زد، بنابراین من همه حرف هایش را متوجه نشدم ولی یک چیزهایی دستگیرم شد. حتی با این حال، به همین مسئله حضور دورتک در آن جا چسبیدم و مزه بدی در دهانم نشست، جداً که بد مزه ای بود. این که پادشاهم از من می خواست نزدیک ترین چاقو را برندارم و به سمتش پرت نکنم هم به همین اندازه بدمزه بود.

لهن دوباره صدایم زد: «سرسی.» روی او تمرکز کردم و او به زبان انگلیسی پرسید: «باشه؟»

به او چشم دوختم. سپس آهی کشیدم و به زور گفتم: «باشه.»

نیشش را برایم باز کرد، سپس سرش را نزدیک آورد و زیر گوشم گفت: «گاه تینکاه توناکاسا.» به من گفت که می‌دانست پذیرفتن این برای من چقدر سخت بود ولی خوشحال بود که فرمانش را اطاعت می‌کردم.

پوست گردنم را بوسید، من را روی پشتم برگرداند و به من لبخند زد. لحظه‌ای که داشتم سعی می‌کردم خودم را از این فکر در بیاورم که او وقتی با موهای بازی که روی شانه‌ها، سینه و پشتش ریخته بود، به من لبخند می‌زد، چقدر جذاب می‌شد، خم شد و لب‌هایش پیشانی‌ام را لمس کردند و بعد از تخت بیرون رفت.

روی پهلویم چرخیدم و او را تماشا کردم که داشت گره‌های لنگش را می‌بست و فریاد زد: «تیترو!» سپس بدون این که نگاهی به من بیندازد، لبه چادر را کنار زده و رفته بود.

دوباره طاق‌باز دراز کشیدم، ملحفه ابریشمی را روی بدن برهنه‌ام کشیدم و آرزو کردم که آن‌ها در تشییع جنازه‌های کورواک سیاه نپوشند.

سپس صدای «پویاه» گفتن دخترها را به خودم شنیدم. داشتند با عجله وان را داخل می‌آوردند. صدای ظرف و ظروف را شنیدم و این یعنی صبحانه به

زودی می آمد و کل اتفاقات امروز صبح از جلوی چشمانم گذشت. لب های لهن به روی لب های خودم، شوهرم ارزشمندترین مایملکش را با من سهیم شده بود، گفته بود زیبا هستم و دوست نداشت مردهای دیگر به من نگاه کنند، وقتی باید رنگ آمیزی می شد به من فکر کرده بود و وقتی نیاز به شستشو داشت باز هم به فکر من بود و این کار را بدون زیرپا گذاشتن قولی که به من داده بود، انجام داده بود. چقدر باز بودن موهایش را دوست داشتم و چقدر عاشق خنده هایش بودم.

گندش بزنند. گندش بزنند. گندش بزنند.

توی دردسر افتاده بودم.

مدتی نگذشته بود که یادم آمد از او نپرسیده بودم چرا می گفت که من به آسمانها دستور داده بودم و چرا من را به نام جدیدی صدا زده بود. چرا من را الهه خودش خطاب کرده بود.

برای مراسم تشییع لباسی به رنگ آبی یخی پوشیده بودم و هیچ کدام از جواهرات و تزئینات لباسم طلایی نبود. یک سارونگ آبی یخی با طرح های

نقره‌ای، یک کمر بند چرمی آبی یخی (که به شکل شوکه کننده‌ای براق و باشکوه بود و من بلافاصله عاشقش شدم.) یک تکه پارچه ابریشمی دیگر به رنگ آبی یخی که در هر گوشه‌اش آویزهای بیضی نقره‌ای داشت. جواهراتم خیلی کم بود، فقط گوشواره‌های بلند چندشاخه نقره و آن النگوهای نقره‌ای که روی خود مروارید داشتند و من از بازارچه خریده بودم‌شان. آرایشم ملایم و زیبا بود و برای اولین بار تیترو موهایم را پیچانده و در بالای سرم جمع کرده بود و با سنجاق‌هایی بسته بود که قابل دیدن نبودند.

پیش از این که از چادرم بیرون بروم صدای اسب‌ها را شنیدم ولی به خاطر افراد زیادی که آنجا بودند غافلگیر شدم. چهار اسب که جنگجوهایی بر پشت‌شان سوار بودند که تا به حال ندیده بودم‌شان. دیندرا سوار اسب سماقی‌رنگش بود، سیریم هم در کنار او سوار اسب سیاهش بود. فیتاک هم ناریندا را جلوی خودش و روی اسب بلوطی رنگش نشانده بود. بین هم همراه تازه عروسش اوآسی که پشتش نشسته و دست‌هایش دور کمر بین بود، روی اسبی خاکستری لکه‌کله‌داری نشسته بودند. زاهنین تنها و پیاده بود ولی افسار اسبی کهری را به دست داشت. بوهتان با ناهکا روی اسب ابرشی نشسته بودند. و زفیر هم برای من به آنجا آورده شده بود.

همه زن‌ها گل در دست داشتند و زمانی که من هم به زفیر نزدیک شدم، جیکاندا یک دسته شکوفه نارنجی رنگ زیبا به دستم داد که شباهت زیادی به گل سوسن پلنگی داشت فقط دو برابر آن شکوفه داشت.

به سرعت متوجه شدم که هیچ‌کسی با بهترین ظاهر خودش به آن‌جا نیامده بود، حتی با این‌که هیچ وقت سر و وضع‌شان به خوبی من نمی‌شد ولی کاملاً مشخص بود که شرکت کردن در مراسم تشییع بهانه مناسبی برای جشن گرفتن و فرصتی برای خودی نشان دادن و یا حتی فشن‌شو رفتن نبود. همین‌ی بود که بود، نشانه‌ای برای پایان یافتن یک زندگی - این یکی بیشتر از هر مرگ غم‌انگیز دیگری غم‌انگیزتر بود و حرفی برای گفتن داشت.

زاهنین جلو آمد تا وقتی سوار اسبم می‌شدم، کمکم کند، سپس سریع به سمت مرکب خودش رفت، بالا پرید و ما راه افتادیم. دو جنگجو در جلو، پشت سر آن‌ها فیتاک همراه ناریندا و بوهتان همراه ناهکا به راه افتادند. من به همراه دیندرا سوار بر اسب سماقی‌رنگش در کنارم به راه افتادیم. سیریم پشت سر ما همراه با بین و اوآسی به راه افتاد. سپس زاهنین و پشت سر او دو جنگجوی دیگر حرکت کردند.

دیندرا به من گفت: «تشییع جنازه از این جا دوره عزیزم.» چانه‌اش را بالا گرفت و حرفش را با توضیحی پایان داد. «به خاطر باد.»

حق با او بود، باد می‌وزید. خوشبختانه باران زمین را خیس کرده بود و شن‌ها با باد به هوا بلند نمی‌شدند. نه این‌که باد شدید نباشد ولی خبری هم از سوز سرد نبود. خوب بود که مراسم با فاصله زیاد انجام می‌شد، نیاز نداشتیم جرقه‌ای بپرد و دکشی بسوزد و با خاک یکسان شود. به اندازه کافی در این مدت قلب شکسته داشتیم.

از او پرسیدم: «حالت خوبه؟»

سرش را به سمتم برگرداند و لبخند کوچکی به من زد. «این همون چیزی بود که من می‌خواستم از تو بپرسم.» لبخند کوچکش را جاب دادم، دستم را به سمتش دراز کردم و او دستم را گرفت و فشاری داد. سپس دست‌هایمان را انداختیم و او جواب داد. «غمگینم.» به پیش رو برگشتم و احساسات زیادی گفت: «غمگین بود.»

می‌توانست این را دوباره بگوید.

پرسید: «تو چی؟»

جواب دادم: «لهن دیشب از من مراقبت کرد.» نگاهش را روی خودم حس کردم، بنابراین متوجه شدم که سرش به سمت من برگشته بود. آه کشیدم، به دوست دیوانه چیزهای عاشقانه کورواکی ام و به این که چه فکری در مورد خبری که داده بودم، می کرد فکر کردم. سپس صادقانه اعتراف کردم: «حقیقت داره. اون خیلی دوست داشتنی بود.»

احساس کردم نگاهش من را رها کرد، دوباره با احساسات زیادی گفت: «خوشحالم.»

من هم بودم.

لعتی.

یورتمه از بین چادرها گذشتیم و مدتی ساکت ماندیم.

سپس ناریندا صحبت کرد و من به خاطر دردی که در صدایش بود، غافلگیر شدم. «چرا بهم نگفتی که در وجودت جادو داری؟»

پلک زدم و به او نگاه کردم: «چی؟»

به پرسشم جواب نداد. در عوض گفت: «درک می کنم چرا پنهانش می کردی دوست من. باید بپذیرم، من هم با بزرگ شدن در وال اعتقادم به خیلی چیزها

رو از دست داده بود، ولی چیزهایی که فراموش کردم شامل بیزاری‌ام از جادو نبود. خب، تو هم در همون سرزمین‌ها بزرگ شدی و من می‌تونم تلاشت به خاطر مقاومت کردن در برابر دادن چنین اطلاعاتی رو بینم چون فکر می‌کنی که این‌جا هم همون طرز فکر رو دارن. ولی باید بدونی که...» به من نگاه کرد. «کورواکی‌ها از کسانی که جادو دارن بیزار نیستن. این افراد کم و مورد ستایش همه هستن.»

به او خیره شدم و بعد تکرار کردم: «چی؟»

دوباره سؤال را نادیده گرفت و گفت: «ولی ای‌کاش اون‌قدر بهم اعتماد می‌کردی که این رو بهم بگی. دیدن فرمان دادنت به آسمان غافلگیری خیلی بزرگی بود.»

بفرما دوباره.

به او گفتم: «دیندرا من به آسمان‌ها فرمان ندادم.» و او به من نگاه کرد.

«همون‌طور که توضیح دادم، نیاز نیست پنهانش کنی. در واقع دوست داشتم زودتر این رو می‌دونستم.» دوباره به جلو نگاه کرد. «تو دوست من هستی و حتی اگر رازها رو بهم بگی، این هیچ تغییری توی حسی که بهت دارم به

وجود نمیاره. با توجه به شخصیتی که داری، مشخصه که جادوی عظیمی توی وجودت داری.»

با تأکید گفتم: «دیندرا، عزیز دلم، من جادو ندارم، چه عظیمش چه جور دیگه‌ای.» نگاهش دوباره به سمت من برگشت.

جواب داد: «سرسی، من اون‌جا بودم. دیدم که چطور رو به آسمان‌ها زجه زدی و به محض این‌که این‌کار رو کردی اون‌ها خروشیدن.»

گفتم: «من این‌کار رو نکردم. طوفان تمام روز در حال آماده شدن بود.»

جواب داد: «حقیقت داره، ولی تو اون رو فراخوندی.»

سرم را تکان دادم و آرام گفتم: «این دیوانگیه.»

«دیوانگیه؟ اصلاً نمی‌فهمم وقتی من و هزاران کورواکی شاهد این اتفاق

بودیم، چرا چنین فکری می‌کنی.»

دوباره سرم را تکان دادم و شروع کردم به حرف‌زدن. «من-» ولی حرفم را

قطع کرد.

«این هم در طول شب بین مردم زمزمه شده. چادرهای زیادی تا نیمه شب روشن موندن و شوهرها و همسرها توی گوش همدیگه پچ پچ کردن. همسایه‌ها به دیدن همسایه‌ها رفتن.» به روبه‌رو نگاه کرد. «طوفان تو باعث شد جنگجوها رفتارها غیرقابل پیش‌بینی نسبت مرگ عروس دورتک داشته باشن...» سرش را یک بار تکان داد و حرفش را پایان داد. «اگه تا حالا هیچ شکی وجود داشت حالا دیگه وجود نداره.»

پلک زدم و دوباره پرسیدم: «چی؟»

به سمت من برگشت. «ملکه زرین افسانه‌ای، پادشاه قدرتمندش، تبار زرین، همون‌طور که سال‌ها گذشته، داستان‌های خیلی زیادی در این مورد گفته شده، این داستان‌ها، همون‌طور که خاصیت همه داستان‌هاست بزرگ شدن تا این‌که به چیزی اسطوره‌ای و خیالی تبدیل شدن.»

با وجود این‌که مطمئن نبودم که می‌خواستم بدانم یا نه، پرسیدم: «و این داستان خیالی در مورد تبار زرین چیه؟»

البته که دیدن‌ها به من می‌گفت. «داستانی که همیشه فکر می‌کردم تماماً خیالاته می‌گفت که پادشاه قدرتمند و ملکه زرینش خدا و الهه بودن. پادشاه

قدرت بی نظیری داشت که هیچ همتایی برایش نبود و ملکه اش جادو داشت. کشتن پادشاه غیرممکن بود و ملکه به ماه و ستاره ها، خورشید، دریاها و رودخانه و آسمانها و زمین فرمان می داد.»

به او خیره شدم.

به حرف زدن ادامه داد: «داستان می گفت که اونها هیچ وقت پیر نمی شدن، جوان می موندن تا وقتی که اولین پسرشون موفق می شد دکس بشه. بعد سوار بر اسبهای بال دار به آسمان پرواز می کردن.»

با ملایمت گفتم: «مهمله.»

به دقت نگاهی به من انداخت. «سرسی، دیشب، می تونستم ناامیدیت رو احساس کنم. می تونستم پریشانیت رو به خاطر این که نمی تونستی کاری کنی احساس کنم. مثل یه هاله در اطرافت می درخشید. و وقتی بلند شدی و همون یه کلمه ت رو زجه کشیدی، حس کردم پوستم رو مورمور کرد. و این حرف تو بود که اون کار رو کرد عزیز من، نه رعد و برق و طوفان. بهت یادآوری می کنم که هیچ وقت هم زمان رعد و برق نمی زنه و آسمون اشک هاش رو نمی باره. همیشه اول رعد و برق می زنه و بعد به دنبالش بارون می باره. رعد و

برق اول هشدارش رو می‌ده. هیچ وقت رعد و برق همزمان با بارون نمی‌آد. سال‌های زیادی روی این زمین زندگی کردم و تا همین دیشب که اون‌ها رو برای ما فرا خوندی چنین چیزی ندیده بودم.»

خیلی خب، باید قبول می‌کردم که من هم سال‌های زیادی روی زمین زندگی کرده بودم، روی زمین خودم ولی با این حال من هم تا به حال ندیده بودم چنین اتفاقی بیفتد، آن هم توی سیاتل که باران خیلی زیادی می‌بارد. وای مرد.

با این حال نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. باید یک هم زمانی بوده باشد. زمزمه‌کنان به او گفتم: «دییندرا دوست عزیز من، دارم بهت می‌گم من جادو ندارم.» و او از نزدیک به من نگاه کرد.

سپس آرام جواب داد: «شاید داری ولی خودت نمی‌دونستی تا این که دیشب وقتی احساسات غیرقابل کنترل شدن، مثل یه سیل از وجودت بیرون زد. ولی این اهمیت نداره، حالا مردم باور دارن که تو جادو داری، باور دارن که قدرت زیادی داری، باور دارن که پادشاهت رو نمی‌شه کشت، باور دارن که

هیچ وقت پیر نمی‌شی و از اعماق روح و وجودشون باور دارن که تبار زرین
بر ما نازل شده.»

به روبه‌رو نگاه کردم. یا خدا، حالا باید با این چه کار می‌کردم؟

ادامه داد: «خیلی بیشتر از اتفاقات دیشب هم هست عزیز من. تو کاملاً با
توصیفات الهه زرین مطابقت داری. موهای طلایی، چشم‌های طلایی و حالا
که زمان بیشتری رو زیر آفتاب گذروندی، پوست طلایی. مثل فرشته‌ها آواز
می‌خونی و قلبت مثل چشم‌ها از طلاست. ولی تو ملکه یه مملکت جنگجو
هستی چون خودت جنگجویی، روح آتشین داری، از همون اولش در شب
تصاحبت جفت مناسبی برای پادشاه رعب‌انگیزت بودی. خود جنگجوها
طوری برات احترام قائل هستن که برای هیچ زن دیگری نیستن. توی این
زمان کوتاه وفاداری خیلی زیادی به خودت جلب کردی که مدرکش هم
جنگجوهای زیادی بودن که دیشب برای حرف زدن پا پیش گذاشتن. این
اتفاقیه که شدیداً به ندرت می‌افته. هنوز هم با باور کردنش مشکل دارم. همین
هم برای پادشاه قدرتمندمون صادق. سیریم سال‌هاست که به من می‌گه تا به
حال هیچ جنگجویی مثل پادشاه لهن ندیده، حتی وقتی که ایشون خیلی جوان
بودن، هیچ همتایی ندارن. هیچ وقت از روی اسبشون نیفتادن، هیچ وقت

خلع سلاح نشدن، توی پونزده سالگی برای اولین قتلشون راهی شدن و اون موقع دیگه هیچی نمونه بود استادهای ایشون بهشون یاد بدن. حتی از استادهای خودشون هم بهتر بودن.»

وای مرد... واقعاً؟ پانزده سالگی؟ یا خدا!

به حرف زدن ادامه داد: «ایشون رو وقتی به مبارزه‌ای طلبیده می‌شن دیدم، سرعت و قدرتشون مبهوت کننده‌ست. فرا انسانیه و حالا، با عقل جور در می‌آد، چون ایشون انسان نیستن، بلکه مثل تو یه خدا هستن.»

شروع به حرف زدن کردم: «دییندرا من-» و او دستش را بالا نگه داشت و من حرفم را قطع کردم.

«بعداً بیشتر در این مورد حرف می‌زنیم، حالا نه عشق من، چون داریم به تل هیزم مراسم تشییع نزدیک می‌شیم.»

با توجه به صحبت‌های عجیب و غریب و ترسناکی که داشتیم، متوجه نزدیک شدن مان نشده بودم ولی حالا متوجه شدم. ما از چادرها خارج شده و از تپه کوچکی بالا رفته بودیم و حالا در حال پایین رفتن بودیم. بقیه مردم چه پیاده و چه سوار بر اسب داشتند به سمت یک تل هیزم مرتفع می‌رفتند. بر

روی تل هیزم جسدی پیچیده در پارچه کنفی سفید خفته بود. هنوز افراد زیادی بودند که مثل ما داشتند به آن نزدیک می‌شدند ولی به نظر می‌رسید هزاران نفر پیش از ما در آن جا جمع شده بودند و در سکوت و احترام انتظار می‌کشیدند.

هنگامی که من و همراهانم نزدیک شدیم، جمعیت زیاد با فرمان محافظین جلوی گروه راه باز کردند و چون من ملکه بودم، مستقیم تا خود تل هیزم برایم راه باز شد.

دیدی؟ گاهی اوقات ملکه بودن چیز بدی نبود.

در نزدیکی تل هیزم توقف کردیم و چوب‌ها تا بالا پر از گل شده بودند، صدها گل در همه رنگ، شکل و اندازه، حتی روی جسد هم به خاطر کسانی که توانسته بودند گل‌هایشان را تا آن بالا پرت کنن با گل پوشیده شده بود.

اسب زاهنین یورتمه جلو آمد. از اسبش پیاده شد و به من در پیاده شدن کمک کرد.

سپس من و زنهای همراهم به تل هیزم نزدیک شدیم، هر کدام از ماها لحظه‌ای بی‌حرکت ماندیم و سپس به نوبت گل‌هایمان را روی چوب‌ها گذاشتیم.

سپس فاصله گرفتیم و هنگامی که عده‌ای دیگر از مردم چه پیاده و چه سوار بر اسب آمدند و گل‌هایشان را تقدیم کردند، به همان اندازه جمعیت ساکت ماندیم و انتظار کشیدیم.

چون نزدیک تل هیزم ایستاده بودم، نگاه‌ها را به روی خودم احساس می‌کردم، نگاه‌های خیلی زیادی روی من بود. با توجه به حرف‌هایی که من و دیندرا با هم زده بودیم، این غیر عادی نبود، چنان حواسم بیدار بودند که انگار سنگینی جسمی این چشم‌ها را روی خودم احساس می‌کردم.

سرم را تکان دادم و متوجه شدم که تعدادمان دیگر در حال زیادتر شدن نبود. خیلی به دور و برم نگاه نمی‌کردم. این کار را نمی‌کردم چون نمی‌خواستم با نگاه افرادی رو به رو شوم که فکر می‌کردند من یک الهه‌ام. (دیوانگی بود!) ولی به خاطر این هم بود که نمی‌خواستم دورتک را در بین مردم ببینم. به لهن قول داده بودم که خودم را کنترل خواهم کرد. و برای این کار باید از برکت استراتژی بی‌محلی کردن استفاده می‌بردم.

خیلی زود متوجه زن سفید مویی شدم که وقتی دچار آفتاب سوختگی شده بودم برای درمانم آمده بود. او همراه زن دیگری با مشعل خاموشی در کنار تل هیزم ایستاده بود و زن دیگر داشت مشعل را روشن می کرد.

جالب بود، زن ها تل هیزم را روشن می کردند.

سپس هنگامی که مشعلش روشن شد و پیش از این که بدنش به سمت من حرکت کند، نگاهش به سمت من برگشت.

وای گندش بزمن. نه. این کار یکی از وظایف ملکه ها بود؟

همچنان داشت می آمد.

وای خدا، انگار این کار وظیفه ملکه بود.

عالی بود. خیلی عالی بود!

جلوی من ایستاد و گفت: «ملکه زرین من، وقتی روحش داشت به دنیای دیگه می رفت، شما رو تماشا کردم که داشتین به چشم هاش نگاه می کردین. این باعث افتخار منه که مشعل رو به شما تعارف کنم تا خاکسترش رو هم به آسمان ها بفرستین تا بدنش هم بتونه به روحش پیونده.»

سپس مشعل را به سمت من گرفت.

لعتی.

خب کاری از دستم بر نمی‌آمد، بنابراین به تل هیزم نگاه کردم. سپس به درمانگر نگاه کردم و پرسیدم: «اسمش رو می‌دونستی؟»

لحظه‌ای صورتم را از نظر گذراند، سپس نگاهش گرم شد و گوشه لب‌هایش به لبخندی بالا رفتند.

«اسمش ماهیا بود، ملکه زرین حقیقی من.»

سر تکان دادم. سپس نفس عمیقی کشیدم و به سمت هیزم رفتم.

به جسد خوابیده به روی هیزم‌ها نگاه کردم، چیز زیادی نتوانستم بینم به جز این که پارچه‌های کنفی سفید عوض شده بودند، هیچ خونی در کار نبود و صورتش هم در کفن پوشیده شده بود.

سپس به زن جوان کورواکی فکر کردم که احتمالاً در شب رژه عروسی‌اش در بین مسیر راه رفته و به جنگجوها نگاه کرده بود و کنجکاو بود که کدام یک مال او خواهد شد، شاید حتی به خاطر زندگی‌اش به عنوان همسر یک

جنگجو هیجان زده هم بود و در سه هفته کوتاه، خوار و خفیف شده بود، بی حرمت شده، آزار دیده و کتک خورده بود.

برگشتم و دیندرا را صدا کردم.

خیلی سریع پیش من آمد.

هنگامی که به من رسید زمزمه کردم: «می تونی ترجمه کنی؟»

سر تکان داد.

شروع کردم: «می تونی بگی نه اگه-» ولی سرش را تکان داد و دستش را روی بازویم گذاشت.

«من حرف های شما رو ترجمه می کنم ملکه من.»

به او لبخند زدم.

وقت را هدر ندادم تا آرامشم را از دست ندهم، به سمت جمعیت برگشتم و با صدای بلندی به زبان کورواکی شروع به حرف زدن کردم. تمام تلاشم را کردم و امیدوار بودم که گند نزنم.

«من به تازگی عضو کورواک شدم و زبان شما رو تازه دارم یاد می‌گیرم. هنوز به اندازه کافی یاد نگرفتم که به ماهیای جوان توی مراسم تشییعش پیش از این که خاکسترش رو به آسمان‌ها بفرستیم، ادای احترام کنم. بنابراین دوستم دیندرا حرف‌هایی که توی آهنگی که چندین روز پیش به امید این که به روحش برسه و چند لحظه‌ای بهش آرامش بده رو برای شما ترجمه می‌کنه. پیش از مرگش به من گفته بود جایی که در موردش آواز خونده بودم، سرزمینه که می‌خواست بره. حالا، اون آواز رو براتون می‌خونم، بنابراین می‌فهمید که ماهیا کجاست و در چه جای شادیه.»

به دیندرا نگاه کردم و او برایم سر تکان داد.

سپس بدون همراهی موسیقی شروع به آواز خواندن کردم. عالی انجامش نمی‌دادم، ولی خرابکاری هم نکردم. مطمئناً شبیه به فرشته‌ها آواز نمی‌خواندم، هرچند نمی‌دانستم فرشته‌ها چطور آواز می‌خواندند. خبر خوب این بود که زمانی که چشم‌هایم را بستم و ذهنم را کاملاً به آوازم معطوف کردم، تمام کلماتش را به یاد آوردم. چنان غرق آوازم شده بودم که حتی صدای ترجمه دیندرا را وقتی داشت آوازم را ترجمه می‌کرد نمی‌شنیدم.

وقتی آوازم تمام شد، چشم‌هایم را باز کردم و دریایی از صورت‌ها را دیدم، بعضی از زن‌ها داشتند گریه می‌کردند، چشم‌هایشان خیس اشک بود، دست‌هایشان روی دهان‌شان قرار داشت ولی نگاه همه به روی من قرار داشت.

دیندرا نجواکنان گفت: «معنی قطرات لیمو رو نمی‌دونم سرسی، و اون‌ها دودکش بخاری ندارن و نمی‌دونن چیه. ولی تمام تلاشم رو کردم.» سرم را به سمتش برگرداندم و لبخند زدم.

دستش را در دستم گرفتم و فشار داد و گفتم: «مطمئنم عالی بود.»

لبخند زد و دستم را در جواب فشرد.

سپس به سمت تل هیزم برگشتم و به جسد کفن‌پوش نگاه کردم.

سپس زمزمه کردم: «ماه‌های زیبا امیدوارم بالای رنگین‌کمان باشی.»

سپس مشعل را روی چوب‌هایی که با گل پوشانده شده بودند انداختم و بلافاصله هم زمان با سیریم که دیندرا را عقب کشید، توسط زاهنین عقب کشیده شدم و به صف اول جمعیت و چند قدم دورتر از آتش‌فشانی که

بلافاصله فوران کرد ایستادم، شعله‌ها بلافاصله به خاطر باد جان گرفتند و سریع گرم شدند.

هنگامی که شعله‌ها بدن ماهیا را در خود بلعیدند اشک بینی‌ام را به سوزش انداخت. ناگهان به خاطر چیزی که از گوشه چشم دیده بودم خشکم زد، سرم را به سمت آسمان بلند کردم و نفسم به همراه صدای حبس شدن نفس‌هایی در اطرافم، در گلو گیر کرد، صدای اغتشاش مبهوت شده جمعیت را شنیدم و دیندرا جلو آمد و دستم را محکم گرفت.

همه این‌ها به خاطر این بود که وقتی شعله‌ها اوج گرفت، رنگین‌کمانی درخشان و کامل در آسمان و درست در بالای تل هیزم‌ها شکل گرفت.

با دهان باز به رنگین‌کمان چشم دوختم.

وای.

گندش بزنند.

فصل بیست و دوم

لطف

خیلی خب، این را دیگر نمی شد انکار کرد. شواهد نشان می داد که من در وجودم جادو داشتم.

عجب.

سواری مان تا خانه در سکوت بود، همه غرق در افکار خودشان بودند. خب این هم واقعاً عجیب بود چون باران دیشب بند آمده بود، باد و آفتاب هم خیلی سریع رطوبت هوا را خشک کرده بودند، اصلاً امکان نداشت آن موقع یک رنگین کمان کامل و عالی در آسمان شکل بگیرد.

مگر این که من به آن فرمان داده باشم.

گندش بزنند!

شاید برای این که تمام این دیوانگی‌ها کامل شود، نیاز بود که من جادو داشته باشم. شاید تصادفاً دیشب به آسمان فرمان باریدن داده بودم. شاید من رنگین‌کمانی در آسمان شکل داده بودم بنابراین خاکسترهای ماهیا می‌توانست آن را دنبال و روحش را ملاقات کند.

و شاید از اول هم همین جادو من را به این دنیا آورده بود.

شاید خودم مسئول آوردن خودم به این دنیا بودم.

که این یعنی خودم هم توانایی بازگرداندن خودم را داشتم. (حالا به هر شکلی.)

در دنیای خودم، فکریایی مثل این باعث می‌شد مستقیم سوار ماشینم شوم و داوطلبانه برای معاینه نزد روان‌شناس بروم.

ولی توی این دنیا، ظاهراً چنین چیزی نبود.

و مسئله این بود که من توی این دنیا بودم که یعنی دیوانه نبودم. ولی از شواهد امر مشخص بود که به فنا رفته بودم.

هنگامی که به دکشی برمی‌گشتیم، اسب‌هایی که دوستانم را حمل می‌کردند، در طول مسیر در جاهای متفاوتی از ما جدا شدند. بدرودهای آرامی

که گفته می‌شد تنها چیزی بود که سکوت بین‌مان را می‌شکست. پس از این‌که سیریم چانه‌اش را برای همسرش تکان داد و بعد با اسبش به سمت دیگری رفت، دیگر من و دیندرا تنها شدیم. به این نتیجه رسیدم که دیگر وقتش رسیده بود که با دوستم صحبت کنم.

این فرصت را پیدا نکردم. زاهنین با صدای بلندی دستوری داد، چهار جنگجو سرهایشان را برایش پایین آوردند و رفتند و اسب زاهنین یورتمه‌کنان کنار من آمد.

سرم را بلند و به او نگاه کردم که داشت به من نگاه می‌کرد. نگاهش از من به دیندرا افتاد و بعد دوباره روی من برگشت و بعد شاهد منقبض شدن عضلات آرواره‌اش شدم.

وای مرد. فکر نمی‌کردم این نشانه خوبی باشد.

شاید از رنگین‌کمان‌ها خوشش نمی‌آمد. یا از جادوگرها. حتی آن‌هایی که نمی‌دانستند جادوگر بودند.

پیش از این‌که سؤال کنم خودم را آماده کردم. «همه چیز روبه‌راهه زاهنین؟»

نگاه چپ‌چپش به اخم تبدیل شد. سپس ماهیچه‌ای روی گونه‌اش شروع به
تپیدن کرد.

غرید: «می.»

حس کردم بدنم منقبض شد. به مسیر باد خیز بین چادرها که داشتیم از
بین‌شان رد می‌شدیم نگاه کردم و کنجکاو شدم که اگر همه‌چیز روبه‌راه نبود
پس چرا محافظین را مرخص کرده بود.

شروع کردم: «اوم-»

حرفم را با کلماتی که از بین دندان‌هایش به زور بیرون می‌آمدند قطع کرد:
«لطفی رو از ملکه زرینم درخواست دارم.»

می‌توانستید بگویید که این لطف را درخواست نمی‌کرد، انگار واقعاً این
لطف را نمی‌خواست. شاید هم هیچ لطفی نمی‌خواست.

نگاهم به سمت دیندرا برگشت که او هم داشت به زاهنین نگاه می‌کرد.
نگاهم را روی خودش احساس کرد، به من نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا
انداخت. سپس من به سمت زاهنین برگشتم.

پرسیدم: «می‌خوای چه لطفی درخواست کنی؟»

با اخم به من نگاه کرد و عضله‌ای روی گونه‌اش پرید.

غرید: «تازه عروسم.»

این حرفی نبود که انتظارش را داشتم و نمی‌فهمیدم چرا باید این را می‌گفت. بنابراین پلک زدم و وقتی هیچ چیزی نگفت، پرسیدم: «تازه عروست...»

اسب کهرش تنش موجود در جنگجوییش را حس کرد در زیرش سراسیمه به رقص درآمد ولی زاهنین افسارش را محکم گرفت و اسب آرام شد.

سپس، خیلی سریع، آنقدر سریع که باید همه حواسم را جمع می‌کردم تا چیزی از قلم نیفتد و همه‌اش را متوجه شوم، توضیح داد: «تازه عروس من مثل شماست. خیلی زیباست. وقتی توی رژه دیدمش می‌دونستم که فقط اون مال منه. با چهارتا از برادرهام به خاطرش جنگیدم تا تصاحبش کنم. اون هم مثل شما اهل کورواک نیست. به زبان ما صحبت نمی‌کنه...» کمی مردد ماند و چشم‌هایش باریک شدند. «اصلاً حرف نمی‌زنه.»

وای مرد. این خبر خوبی نبود.

لبم را گاز گرفتم.

زاهنین مختصر و مفید گفت: «برخلاف شما، اون به چادر من و زندگی جدیدش عادت نمی‌کنه. لطفی که من از ملکه حقیقیم می‌خوام اینه که باهاش صحبت کنین و بهش کمک کنین به زندگی جدیدش به عنوان همسر من عادت کنه، همون‌طور که شما به پادشاهم عادت کردین.»

حالا کاملاً با اطمینان دلیل این همه بد اخلاقی زاهنین را حس می‌کردم. همین‌طور با اطمینان حس کردم که جنگجوی مغرور پیش رویم معمولاً چنین درخواست‌هایی از کسی نمی‌کرد... نه ابداً چنین درخواستی از کسی نمی‌کرد.

بنابراین گفتم: «ما رو ببر پیشش.»

به من زل زد و بعد بدون نگاه کردن به دیندرا گفت: «همسر سیریم-»
حرفش را قطع کردم. «من رو همراهی می‌کنه. اون دلیل این هستش که من با سوه‌توناک وفق پیدا کردم. کمک خیلی خوبی برای عروست می‌شه.»

مدت بیشتری اخم کرد، آرواره‌اش هنوز هم منقبض بود، عضله روی گونه‌اش هنوز هم می‌پرید و بعد چانه‌اش را تکان داد. افسارش را کشید و بعد من و دیندرا اسب‌هایمان را برگرداندیم و پشت سر او بین چادرها رفتیم.

هنگامی که این کار را کردیم، نگاه دیندرا به سمت من برگشت، چشمانش داشتند برق می‌زدند. لب‌هایم را به هم فشردم و سعی کردم نخندم.

زاهنین جلوی چادری ایستاد که از بیشتر چادرها بزرگتر بود، ولی به بزرگی چادر من و لهن نبود. هنگامی که پیاده شد، دختری به جلو دوید. زاهنین افسارش را به سمت او انداخت و دختر بدون هیچ حرفی آن را گرفت. و هنگامی که داشتم از زفیر پیاده می‌شدم، برگشت و افسار اسبم را به دختر داد و به سمت دیندرا که حالا پیاده شده بود، هم برگشت و همین کار را تکرار کرد. هنگامی که دختر هر سه افسار را گرفت، زاهنین به سمت ورودی چادر رفت و لب‌هایش را کنار زد و وارد شد.

دیندرا و من به دنبالش رفتیم.

زمانی که وارد شدیم و چشم‌هایم به نور کم و خارج از زیر نور خورشید بودن عادت کرد، بلافاصله متوجه شدم که چادر زاهنین نه شبیه چادر فیتاک و ناریندا بود و نه شبیه به چادر بوهتان و ناهکا (که بزرگتر و مجلل‌تر از چادر ناریندا بود). تقریباً شبیه به چادر من و لهن بود. تخت بزرگ‌تر (نه به بزرگی تخت ما). ابریشم روی تخت و بالشت‌ها داشت. صندوق‌های بیشتر (ولی نه به اون اندازه‌ای که من و لهن داشتیم). اثاثیه قشنگ. شمعدان‌های زیاد و

پایه‌های شمعدان بلند. و همین‌طور عطر بخور مشک و ترنج می‌آمد. عطر دوست‌داشتنی‌ای داشت و من بلافاصله تصمیم گرفتم که باید با تیترو در مورد بخور صحبت کنم.

این تصمیم را وقتی گرفتم که دختری را دیدم که ناگهان با ترس روی تخت افتاد. ترس خیلی زیاد، طوری که از روی سرش کله‌معلق زد و با باسن روی تخت فرود آمد. سپس خودش را جمع و جور کرد و سریع روی باسنش خودش را عقب کشید. نگاهش با ترس به زاهنین دوخته شده بود و بدنش می‌لرزید.

با دقت به او نگاه کردم.

آره. به خاطر همین بود که این‌قدر خلق زاهنین تنگ بود. سه هفته گذشته بود و آن دختر هنوز هم همین وضع را داشت؟ اصلاً خوب نبود.

به زاهنین نگاه کردم، او داشت عروسش را تماشا می‌کرد و خوشحال نبود. اصلاً خوشحال نبود، بیش از حد عصبانی بود و این، یک جنگجوی وحشی کورواکی را وحشتناک می‌کرد.

خیلی خوب، واضح بود که زاهنین به چند درس درست و حسابی مغازله نیاز داشت. ولی حالا باید روی دخترک تمرکز می‌کردم.

دوباره به او نگاه کردم تا ببینم نگاه وحشت‌زده‌اش را از شوهرش برداشته بود یا نه. و همین‌طور او را از زمانی که در آغل بودیم به یاد آوردم. فکر می‌کردم او هم مثل من بود. آن موقع به وضوح وحشت‌زده بود و حالا هم کمتر از آن موقع وحشت‌زده به نظر نمی‌رسید.

همان‌طور که زاهنین توصیف کرده بود، او جداً زیبا بود. موهای قهوه‌ای روشن، چشم‌های سبز، صورت زیبای کوچک با گونه‌های برجسته و بینی سربالایی داشت و خیلی ظریف بود. باسن و سینه‌هایش خیلی برجسته نبودند و ولی پوست سرخ و سفیدی داشت و چیزی دوست داشتنی در وجودش بود، چیزی که حتی وقتی بی‌حرکت بود هم دل می‌برد. چیزی که مردهای زیادی به غیر از زاهنین را به وضعیت محافظت‌کننده‌شان می‌کشید.

ولی من قبلاً در مورد زاهنین اشتباه می‌کردم.

ضمناً این کارها هیچ کمکی به زاهنین نمی‌کرد. او به اندازه لهن قد بلند نبود ولی با این حال باز هم خیلی قد بلند و بیش از حد عضلانی بود. لهن باعث

می‌شد ریزه‌میزه به نظر برسم و من خودم قد متوسطی داشتم. این دختر خیلی ریزه‌میزه بود و زاهنین باید به نظرش قدر یک غول بوده باشد.

جلو رفتم و نگاه دختر پیش از این‌که دوباره به سمت زاهنین برگردد، به سرعت به من نگاه کرد.

با صدای آرامی به زبان انگلیسی گفتم: «سلام.» نگاهش سریع به سمت من برگشت. «من سرسی هستم، ملکه کوروواک.»

با احتیاط قدم دیگری به جلو برداشتم و با ملایمت گفتم: «ما اینجا هستیم که بهت کمک کنیم، تو در امانی.»

دیدم که آب دهانش را قورت داد و بعد لب‌هایش را تر کرد. ولی چیزی نگفت.

یک قدم دیگر به جلو برداشتم و گفتم: «می‌تونی اسمت رو بهم بگی؟» پلک زد و به من نگاه کرد، لب پایینش را گاز گرفت و بعد سریع چیزی به زبانی گفت که از یکی از کلماتش فهمیدم فرانسوی بود. «والریایی.»

فرانسوی حرف می‌زد.

لعتی.

دو سال در دبیرستان واحد زبان فرانسوی پاس کرده بودم ولی مال دوره دبیرستان بود. سال‌ها از آن موقع می‌گذشت. معنایش را متوجه شدم ولی اصلاً امکان نداشت بتوانم به آن زبان صحبت کنم.

دیندرا با صدای آرامی به من گفت: «اون اهل فلوریدیاست عزیز من. زبانی که من بلد نیستم.»

عالی بود، آن‌ها به فرانسه نمی‌گفتند فرانسه و دیندرا به زبان فلوریدیایی (یا هر چه که بود) حرف نمی‌زد.

باز هم لعنت!

شروع کردم: «اوم...» همان نیمچه فرانسه‌ای که در دبیرستان یاد گرفته بودم را زیر و رو کردم. «بونژور.» دوباره سعی کردم: «ژِ مِبِلِ سرسی.»^۱

چشمانش درشت شدند، بعد خیس اشک شدند و بعد دست‌هایش بالا آمدند و در پیش رویش در هم گره خوردند و تند تند شروع به فرانسوی

^۱ - اسم من سرسیه.

حرف زدن با من کرد و تمام مدت نگاهش به سرعت در بین زاهنین و من در گردش بود.

حتی یک کلمه از چیزهایی که گفته بود را نفهمیدم.

آه، آه، آه!

به او لبخند زدم، دستم را بلند کردم تا جلوی حرف زدنش را بگیرم و سرم را کمی به سمت دیندرا برگرداندم. «کسی توی دکششی هست که به زبان این دختر حرف بزنه؟»

دیندرا جواب داد: «بله سرسی. چند نفر و من کسی رو می‌شناسم که خیلی خوشحال می‌شه کمک کنه. مثل من چندین سال که این جاست.» و به سمت زاهنین برگشت و به زبان کورواکی گفت: «یکی از برده‌هات رو بفرست دنبال کلودین همسر وینوک.»

زاهنین با اخم به او نگاه کرد ولی چانه‌اش را بالا گرفت و از چادر بیرون رفت.

وقتی این کار را کرد، دیدم که دختر آرام گرفت.

این خوب نبود.

قدم دیگری به سمت او برداشتم و با ملایمت پرسیدم: «کوماوتی تی تیبیل؟»
و او به من نگاه کرد. نگاهش ملایم و رفتارش آرام تر شد.

زمزمه کرد: «سابین.»

«خیلی خب سابین، ما او... فلوریدیا سین بون نیست، او... ولی داریم کمک
می آریم.»

به من نگاه کرد و پلک زد، سپس طوری سرش را تکان داد که فهمیدم او
منظورم را به زبان خودش فهمید. نه به زبان من.

پسر، ای کاش کلودین در این نزدیکی زندگی می کرد.

زاهنین دوباره وارد چادر شد و غرغرکنان چیزی به دیندرا گفت و سابین
بلافاصله هل کرد.

به زاهنین نزدیک شدم، نگاهش به سمت من آمد، هنوز هم عصبانی به نظر
می رسید، نگاهش هنوز هم ترسناک بود ولی به روی خودم نیاوردم، نزدیک به
او ایستادم و با صدای آرامی به زبان کورواکی گفتم: «اسم همسرت سابینه، این
رو می دونستی؟»

¹ - اسمت چیه؟

سرش آنقدر سریع و کوتاه تکان خورد که شک کردم واقعاً چنین چیزی دیده باشم، همراه با خروش شعله‌ای در چشمانش. ولی وقتی سرش به سمت عروسیش برگشت و با آن صدای بم و خشدار زمزمه کرد: «سایین.» محو شدن تدریجی خشم توی صورتش را از دست ندادم. باعث شد آن اسم، زیباتر از آن چه که بود به گوش برسد.

اسم همسرش را نمی‌دانست ولی مشخص بود که از دانستنش خوشحال بود.

با خیال راحت نفسی کشیدم.

می‌توانستم این کار را انجام بدهم.

به سمت سایین برگشتم که حالا به شوهرش نگاه می‌کرد. تا وقتی نگاهش دوباره به سمت من برگردد منتظر ماندم و لبخند زدم. لبخندم ترسی که در کل وجودش نمایان بود را تسکین داد و می‌دانستم که همه این‌ها به خاطر حضور زاهنین بود.

سپس ناگهان متوجه شدم که زاهنین هم تماماً همان کارهایی که لهن با من کرده بود، را انجام داده بود. در طی مراسم شکار به او تجاوز کرده بود، آن

دختر هم اصلاً نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده بود (به نظرم من او هم "محافظت شده" بود.) و تازه همه این چیزها را فهمیده و از آن متنفر بود. این نفرت را در تمام این سه هفته‌ای که زاهنین از بدنش سود برده بود، در خود نگه داشته بود و هر جنگجویی می‌توانست چنین چیزی را در همسرش احساس کند.

به دقت او را بررسی کردم. تمیز و به خوبی تغذیه شده بود. هیچ نشانه مشهودی از آسیب، بریدگی، کبودی یا ورم کردگی نداشت. سارونگش بنددار بود، کمر بند و جواهراتش قشنگ بودند. مقدار زیادی جواهرات نقره داشت. موهایش به شکل هنرمندانه‌ای آرایش شده بودند و آرایشش استادانه انجام شده بود که یعنی او دختر یا دخترهایی در خدمت خودش داشت که خوب از او مراقبت می‌کردند. کل این ماجرا داشت می‌گفت که شوهر او هر چیزی که فکر می‌کرد همسرش نیاز دارد را برایش فراهم می‌کرد.

فقط آن چیزی که یک زن نیاز داشت به آن رسیدگی شود را برایش فراهم نمی‌کرد.

و این را نفهمیده بود و همسرش را مجبور کرده بود سه هفته تمام در یک کابوس زندگی کند.

خیلی خب، شاید می توانستم این را هم درست کنم.

البته بدون قوای کمکی این کار ممکن نبود.

به سمت زاهنین برگشتم و زمزمه کردم: «به پادشاهم نیاز دارم. می تونی یه قاصد پیشش بفرستی که اگه سرش شلوغ نیست الان پیش من بیاد، می تونی بپرسی که این کار رو می کنه؟ اضطراری نیست ولی امیدوارم که ایشون خواسته‌م رو اجابت کنن.»

زاهنین لحظه‌ای به من نگاه کرد، مشخص بود که مطمئن نبود در مورد این که لهن را به این وضعیتی که بودیم فرا بخوانیم چه احساسی داشت.

سپس غرغری کرد و از چادر بیرون رفت.

این را یک بله در نظر گرفتم.

همچنین این را نشانه‌ای در نظر گرفتم برای این که زاهنین می خواست همسرش خودش را به زندگی جدیدش با او وفق دهد.

سپس به سمت زن برگشتم و دیدم که دیندرا به او نزدیک شده بود و داشت با ملایمت با او صحبت می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر کلودین و همین‌طور امیدوارانه منتظر لهن ماندم.



همراه شوهرم بیرون از چادر زاهنین ایستاده بودم، او را تماشا کردم که ابروهایش با حالت بدشگونی در هم گره خورده و چشم‌هایش با حالت خطرناکی ریز شده بودند. با عصبانیت به زبان کورواکی هیس هیس کرد: «ماده بیر من از من می‌خواد چی کار کنم؟»

نزدیک رفتم. بهتر بود بگویم نزدیک‌تر رفتم، همان موقع هم کاملاً به او نزدیک بودم. یک دستم را آرام روی سینه‌اش گذاشتم (روی سینه‌اش که دست‌هایش را به دورش چلیپا کرده بود) روی نوک انگشتانم بلند شدم و به سمت شوهرم خم شدم تا جایی که می‌توانستم با صدای آرامی به زبان کورواکی با او صحبت کردم یا عملاً با جزئیات بیشتری برایش تکرار کرد. «باید با زاهنین صحبت کنی. اون این لطف رو از من خواسته ولی خودش هم باید بخش خودش رو درست انجام بده. باید از بدست آوردن اون دختر بدون خواست دختره دست برداره. باید عقب بکشه، با نوازش کردنش شروع کنه. باهاش غذا بخوره، براش هدیه ببره، گل، آبنبات، جواهر. باید سعی کنه باهاش

حرف بزنه، بهش زبان کورواکی یاد بده. باید اون رو برای سواری با خودش بیره و کشور جدیدش رو بهش نشون بده. باید با محبت باهاش حرف بزنه، باید این کار رو همونطور که تو با من کردی انجام بده، باید پیش از این که دنبال لذت بردن خودش باشه، اول لذت رو به اون بچشونه. من هیچ کدوم از اینها رو خودم نمی‌تونم بهش بگم لهن. تو باید همه اینها رو بهش بگی.»

لهن از بالای بینی‌اش به من چشم دوخت. سپس پرسید: «ملکه من، من رو از پیش جنگجوهام صدا کرده تا به یکی دیگه از جنگجوهام بگم با زنش نخوابه،» همین بود، می‌دانستم که تویو به کورواکی همان معنای رابطه را داشت. «ولی به جاش بهش آبنبات بده و اون رو برای اسب‌سواری بیره؟ درست متوجه شدم سرسی؟»

فکر نمی‌کردم این ماجرا خوب پیش برود.

در جواب پرسیدم: «اوم... بله؟» حالا خیلی هم از نقشه‌ای که ریخته بودم، اطمینان نداشتم.

لهن به زل زدن به من ادامه داد. بعد از بالای سرم به پشت سرم نگاه کرد. سپس آه کشید و بدون این که دوباره به من نگاه کند، برگشت و رفت.

این را به عنوان یه نه در نظر گرفتم.

عالی بود.

به چادر زاهنین برگشتم و دیندرا و کلودین (که از دیندرا بزرگتر بود ولی هنوز زیبایی خیلی زیادی داشت، شاید این یک ربطی به آبی که می‌خوردند داشت، یا شاید فقط به خاطر این بود که مأمورهای کورواک چشم‌های پر سویی داشتند و زیباترین‌ها را انتخاب می‌کردند.) را دیدم که هر کدام در یک طرف سابین روی تخت نشسته بودند و با صدای آرامی با او صحبت می‌کردند. این اتفاق داشت در زیر نگاه اخموی زاهنین می‌افتاد که چند قدم آن طرف‌تر دست به سینه ایستاده بود و نگاهش بر روی همسرش و دو زن دیگر حرکت می‌کرد.

اگر به آن طور اخم کردن به آن دختر ادامه می‌داد، سابین هیچ وقت آرام نمی‌شد و به او اجازه نزدیک شدن نمی‌داد.

به زاهنین نزدیک شدم، دستم را روی بازویش گذاشتم و سرم را به سمت خروجی چادر تکان دادم و بدون این‌که ببینم به دنبالم می‌آمد یا نه بیرون رفتم.

به دنبال آمد.

وقتی بیرون آمد، به او نزدیک شدم و در چشم‌های تیره‌اش نگاه کردم. دیدم او ترسناک بود با این وجود خیلی هم جذابیت داشت. یک خط بریدگی روی یکی از ابروهایش داشت که باعث می‌شد یک پسر جذاب، جذابتر شود. اگر دائماً آن حالتی که انگار هر لحظه دلش می‌خواست سر کسی را بکند، نداشت بیش از حد جذاب می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم، آرزو کردم او واقعاً دلش بخواهد در چادرش آرامش برپا شود و بعد به زبان کورواکی دقیقاً همان چیزهایی که به لهن گفته بودم را به او گفتم. وقتی به نظر رسید که اخمش با خشم ترکیب شد (این دقیقاً همان وقتی بود که به او گفتم دیگر نباید بدون خواست همسرش با او بخوابد)، در وسط حرف‌هایم مردد ماندم ولی باز هم ادامه دادم.

سرانجام حرفم را به این شکل پایان دادم. «زاهنین محافظ من، می‌دونم که دوست نداری هیچ کدوم از این حرف‌ها رو بشنوی. ولی اگه آرامش رو توی چادرت می‌خوای، اگه دوست داری به جای صدای گریه و احساس ترس، صدای ناله‌های از سر لذت و خوشی رو از اون...» به سمتش خم شدم. «و خودت توی چادرت بشنوی، باید به چیزهایی که گفتم عمل کنی.»

نگاه عصبانی‌اش ذره‌ای متزلزل نشد.

«من همه تلاشم رو می‌کنم که همراه دیندرا و کلودین، زبان و راه رسم زندگی مردمت رو بهش یاد بدم. بهش کمک می‌کنم زندگی جدیدش رو درک کنه و بتونه با تو ارتباط برقرار کنه و تو هم بتونی با اون حرف بزنی، ولی فقط همین از دست ما برمی‌آد. بقیه‌ش رو خودت باید انجام بدی.»

با خشم به نگاه کردن به من ادامه داد.

گندش بزنی. هیچ فایده‌ای نداشت.

سریع به حرف زدن ادامه دادم: «پادشاهت تا وقتی که دست از به زور به دست آوردن من برنداشت رابطه‌ش با من خوب نشد، توی چادر ما، با محبت با من رفتار می‌کنه. اون قدرتمندترین مرد سوه‌تونا که، نبرد رو تشخیص داد، اون رو توی دست گرفت و تحلیلش کرد، استراتژی خودش رو درست کرد و بعد برای بردن نبرد، هر کاری که نیاز بود رو انجام داد. و زاهنین.» کمی به او نزدیک‌تر شدم و برای این مردی که به قیمت جانش از من محافظت می‌کرد و در برابر دورتک از من حمایت کرده بود و به وضوح می‌خواست همسرش به زندگی جدیدش با او توی چادرشان عادت کند، همان‌طور که باید برای خودم

اعتراف می‌کردم، برای او هم اعتراف کردم: «لهن من اون نبرد رو پیروز شد.
من حالا شب‌ها برای برگشتش بیدار می‌مونم و انتظار می‌کشم. وقتی نیاد،
خوابم می‌مونه و منتظر صبح می‌مونم که من رو با دست‌هاش بیدار کنه. اون
پادشاه منه، جنگجوی منه، شوهرمه و من افتخار می‌کنم که بگم بالاتر از همه
این‌ها... اون مال منه.»

زاهنین حتی یک کلمه هم نگفت و به زل زدن به من ادامه داد.

من هم بدون هیچ فکری جوابش را با خیره نگاه کردن دادم.

سپس غرشی کرد و چانه‌اش را بالا گرفت.

این را یک بله در نظر گرفتم.

امیدوارانه به او لبخند زدم. لبخندم را تماشا کرد، سرش را تکان داد، اخم از
صورتش پر کشید و من پیشش گوشه لب‌هایش را دیدم.

آره، مطمئناً جذاب بود. اگر ساین دل و جرأت به خرج می‌داد، نشانه‌هایش
وجود داشت که او هم فکر می‌کرد که بودن با او ایده خیلی بدی نبود.

سپس، امیدوار شدم که زاهنین ارزشمندترین پیشکشیش را به او
می‌بخشید. و ساین هم تحت تأثیر قرار می‌گرفت و عاشقش می‌شد.

مثل من که آن روز صبح این حس را داشتم.

خبر خوبی بود برای سابین و زاهنین ولی برای من خبر گیج‌کننده و نگران‌کننده‌ای بود.

گندش بززن.

لهن رو به سقف چادر زیر لب گفت: «همسر من رنگین‌کمان درست می‌کنه.»

دیروقت شب بود. تازه یک اوج لذت جنسی شدید و لذت‌بخش را از سر گذرانده بودیم و من سه با به اوج رسیده بودم. (بله سه بار.) به خاطر این که شوهرم پیش از این که خوابم ببرد راضی و در حس و حال خیلی خوبی بود ولی این را هم باید در نظر گرفت که همه این‌ها به خاطر این هم بود که او سه بار من را به رضایت رسانده بود. آنقدر روحیه‌ام خوب بود که تمام احساساتی که روی ذهنم سنگینی می‌کرد را کناری بگذارم و رهایشان کنم.

روی او خودم را جمع کرده بودم، پاهایم در پاهایش گره خورده بود و بازویم به دور عضلات شکمش پیچیده شده بود و گونه‌ام روی شانه‌اش قرار

داشت. لهن طاق باز دراز کشیده بود، بازویش زیر من و به دورم حلقه شده بود و انگشت‌هایش شکل‌هایی تصادفی روی پهلویم می‌کشیدند.

روی سینه‌اش زمزمه کردم: «لهن.»

به حرف زدن ادامه داد: «اون هم عصبانی می‌شد.» خودم را روی یک ساعدم بلند کردم و به او نگاه کردم.

پرسیدم: «عصبانی؟»

نگاهش به سمت من برگشت و برای باز کردن منظورش فقط یک کلمه گفت: «زاهنین.»

لب‌هایم را به همدیگر فشردم.

لهن به حرف زدن ادامه داد: «دیگه چنین چیزی از من نمی‌خوای سرسی. می‌دونم که قلبت تو رو توی بعضی مسائل راهنمایی می‌کنه. ولی من یه جنگجو هستم، اون هم یه جنگجوئه و این، مرزیه که ما هیچ وقت ازش نمی‌گذریم. منظورم رو متوجه شدی؟»

لب‌هایم را فشرده به هم نگه داشتم و سر تکان دادم.

نگاهش به دهانم افتاد بازویش به دورم محکمتر شد و من را روی بدن خودش کشید. دست دیگرش بالا آمد و مویی که روی یک سمت صورتم ریخته بود را پشت گردنم انداخت.

سپس نجوا کرد: «دوست ندارم لب‌های ملکه‌م به همه فشرده باشن.»

فشار لب‌هایم را برداشتم تکان کوچک پر رضایتی به سرش داد، نگاهش در نگاهم قفل شد و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش آرام و ملایم بود. لعنت به من. پر مهر بود.

و من از آن خوشم می‌آمد.

«این‌که اجازه می‌دی قلبت تو رو راهنمایی کنه خیلی برای من مهمه. بعد از این‌که کبودت کردم و مجبورت کردم که از قلبت در برابر من محافظت کنی، این قلبت بود که دوباره تو رو به سمت من راهنمایی کرد.»

ای خدا. دوباره داشت مهربان بازی در می‌آورد.

به حرف زدن ادامه داد: «ولی این، می‌ترسم باعث بشه آسیب بینی عشق من. می‌خوام وقتی درهای قلبت رو باز می‌کنی احتیاط کنی. زاهنین نزدیک‌ترین ارتشبد منه و من خیلی خوب می‌شناسمش. اون مستقیم از زیر

مراقبت پدر و مادرش به دوره آموزش جنگجو شدن نیومد. پیش از این که به دنیا بیاد، پدرش مرد و یه بیماری هم کمی بعد جون مادرش رو گرفت. خانواده‌اش از اون مراقبت می‌کردن ولی هیچ وقت توی مدتی که ازش نگه‌داری می‌کردن محبت زیادی بهش نشون ندادن. این باعث شده که باور داشته باشه که نمی‌فهمه چطور با همسرش رفتار کنه. مدت زیادی از مراسم شکار گذشته و نباید خیلی امیدوار باشی که به قلب همسرش پیروز بشه. اگر امیدوار باشی و اون موفق نشه، می‌دونم که دلت می‌شکنه. این امکان داره اتفاق بیفته. جنگجوهای هستن که هیچ وقت با همسرشون درست کنار نمیان. اگه این اتفاق نیفته، می‌تونن همسرشون رو کنار بذارن و توی یه مراسم شکار دیگه شرکت کنن. این پاداش اون‌ها به عنوان یه جنگجوی سوه‌توناک بودنه تا یه همسر زیبا برای گرم کردن رختخوابشون داشته باشن که این کار رو با کمال میل انجام بده، تا به نیازهاشون رسیدگی کنه و براشون پسر به دنیا بیاره. و این حق اون‌هاست که به گشتن ادامه بدن تا اون عروس رو پیدا کنن.»

سرم به سمتی کج شد و زمزمه کردم: «کنار بذارن؟»

سر تکان داد. «اون‌هایی که کنار گذاشته می‌شن بهشون یه چادر داده می‌شه حتی یه برده. ولی با اون نعمت و ثروتی که یه همسر جنگجو زندگی می‌کنه

نمی‌تونن زندگی کنن. همین‌طور احتیاجاتشون تأمین می‌شه، بعضی از اون‌ها برای این‌که زندگی راحت‌تری داشته باشن باید تجارت کردن رو یاد می‌گیرن. گاهی اوقات یه مرد آزاد پیدا می‌کنن که آرزو داشته باشه اون‌ها رو به عنوان عروسش بپذیره و این کار رو می‌کنن ولی این خیلی به ندرت اتفاق می‌افته. همسر جنگجویی که کنار گذاشته شده، به این شهره می‌شه که توانایی سازگاری با یه مرد یا برآورده کردن نیازهایش رو نداره و هرچقدر هم که زیبا باشه ولی ازش دوری می‌کنن.»

خب، این مزخرف بود.

پرسیدم: «خب... اوم، سابین همسر زاهنین، اگه اوم... این اتفاق برایش بیفته، چون اهل کورواک نیست، به سرزمین مادریش برگردونده می‌شه؟»

چشم‌هایش برق زدند و به خشکی گفت: «قطعاً نه.»

هوم.

«چرا؟»

لهن به همان خشکی گفت: «اون تصاحب شده، اهل کورواکه.»

هوم.

وقتش بود بحث را عوض کنم چون این یکی اعصاب من را به هم می‌ریخت و الان اصلاً حوصله عصبانی شدن نداشتم.

«تو، اوه... اوم... پیش از این که برای آموزش بری تحت مراقبت پدر و مادرت بزرگ شدی؟»

این اولین سؤال شخصی‌ای بود که تا حالا از او پرسیده بودم.

و او هیچ تردیدی برای جواب دادن به خرج نداد. «بله ماده‌بیر من. پدرم دکس بود و مادرم هم یه زن زیبای کورواکی بود. با این که مادرم فقط تونس‌تونه بود یه پسر بهش بده ولی توی چادر پدرم همیشه محبت جریان داشت. یه زایمان سخت باعث شده بود مادرم دیگه نتونه بیشتر برای پدرم بچه بیاره. پدرم با مادرم شاد بود و به خاطر جنگجویی که بهش بخشیده بود، راضی بود.» هنگامی که صدایش آرام شد و خش برداشت، دستش در بین موهایم مشت شد. «و من مرگ پدرم رو به دست کسی که اون رو به مبارزه طلبیده بود، تماشا کردم. من اون موقع جنگجو بودم و برای تماشا رفته بودم. مادرم هم به عنوان داکشانان و طبق وظیفه‌ای که داشت، شرکت کرده بود. پایان پدرم خیلی براش سخت بود، برای من هم همین‌طور و اون عمیقاً به پدرم علاقه داشت. به عنوان ملکه مخلوع زندگی خیلی خوبی در انتظارش بود، مردم

کورواک و خود من احتیاجاتش رو برآورده می‌کردن ولی اون تصمیم گرفت بدون پدرم زندگی نکنه. فردای روزی که پدرم رو روی تل هیزم سوزوندیم، به زندگی خودش پایان داد.»

وای خدای من، وحشتناک بود.

وقتی دستم را بلند کردم و چانه‌اش را گرفتم حس کردم دلم برایش رفت. زمزمه کردم: «لهن.»

در چشم‌هایم خیره شد. «پشیمونم که زنده نبود تا ببینه پسرش دکسی رو شکست داد که شوهرش رو شکست داده بود. اون مردی بود که احترام گذاشتن بهش سخت بود، نه فقط به خاطر این‌که سر پدرم رو زده بود، نه. گرفتن انتقام پدرم از هر جهتی یه پیروزی بود.»

زیر لب گفتم: «عسلم.» و دستش روی کنار گردنم سُر خورد، حینی که انگشت شستش شروع به نوازش آرواره‌ام کرد، نگاهش گرمتر شدند.

توی چشم‌هایم زل زد و نجوا کرد: «اگر اون سال‌ها اینجا توی تختم بودی سرسی. مثل حالا روح زرینت رو با من سهیم می‌شدی که مرهم روحم بشی.»
نفسم را به خاطر حرف‌های ملایمی که می‌زد حبس کردم و این باعث شد

نیشش را برایم باز کند. «و همین‌طور این‌جا بودی تا وقتی انتقامم رو می‌گرفتم، با من پیروزیم رو جشن بگیریم.»

خدایا، عجب مردی بود.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و من هم در جواب لبخند دندان‌نمایی به او زدم.

«فکر می‌کنم خیلی...» مکثی کردم و به دنبال کلمه مناسبش در زبان کورواکی گشتم و آرزو کردم پیدایش کنم. «ایروبخش می‌شد.»

انگشت شستش از نوازش کردن چانه‌ام دست کشید و انگشتانش بین موهایم فرو رفتند، به سرم فشار آورد و لب‌هایم روی لب‌هایش نشستند.

سپس به انگیزی نجوا کرد: «اوه بله.»

کلمه درستش را پیدا کردم یا نه را نمی‌دانستم ولی انگار کلمه خوبی بود.

روی دهانش لبخند زدم.

نگاهش پر هوس شد و روی دهان غریب.

سپس سرش را بالا آورد، انگشتانش بیشتر سرم را فشار دادند و دوباره لب‌هایم را تصاحب کرد. دهانم باز شد و او فرصت را از دست نداد. از پس گلویم صدایی در آوردم و او من را چرخاند و پشتم را روی تخت گذاشت.

سپس به من نشان داد که بعد از پیروز شدن به آن دکس چقدر پر انرژی بود. سال‌ها از آن ماجرا می‌گذشت ولی مشخص بود که تب و تاب و افتخارش هنوز نخواستیده بود و حتی با این‌که قبلش هم حسابی دلی از عزا در آورده بودیم ولی باز هم شروع کردیم ... و این ... شگفت‌انگیز بود.

بنابراین صدای ناله‌های بلندم را رهگذران و چادرهایی که نزدیک ما ساکن بودند شنیدند و جاسوس‌ها برای شنیدن غرش نهایی رهایی او فال‌گوش ایستادند.

و وقتی روی من افتاد، حقیقتاً روی من افتاد، چنان با خستگی به خواب رفتم که دیگر به جادو داشتن فکر نکردم. به فرمان بارش دادن به آسمان‌ها و ظاهر کردن رنگین‌کنان در آسمان فکر نکردم. به زاهنین و همسرش که امیدوار بودم زودتر همه مشکلات توی چادرشان حل شود، فکر نکردم.

نه به هیچ کدام از این‌ها فکر نکردم.

در آن چند ثانیه‌ای که بدن گرم، محکم و بزرگ شوهرم در کنارم و نصفه و نیمه روی من دراز کشید و بازویش به دورم پیچیده و پاهایش در پاهایم قفل شد، به هیچ چیزی فکر نکردم.

فصل بیست و سوم

مبارزه

هفت روز بعد...

انگشتانم را در کوزه رنگ مشکی فرو بردم و لرزششان را دیدم.

باید خودم را کنترل می کردم.

ولی به زودی، در واقع خیلی زود، لباس می پوشیدم و در ظاهر زرین فرو می رفتم و بعد از رنگ کردن شوهرم، از چادرمان بیرون می رفتم و می رفتم تا لهن با طلب مبارزه دورتک روبه رو شود.

یک چیز را می دانستم و آن این بود لهن او را شکست می داد.

یک چیز دیگر هم می دانستم، هر چقدر که از دورتک متنفر بودم و هرچقدر که با گفتن این خودم را کوچک می کردم ولی این حقیقت که به زودی

زندگی اش پایان می یافت حتی ذره‌ای برایم اهمیت نداشت ولی باز هم دوست نداشتم صحنه‌ای که شوهرم سر کسی را می برید را تماشا کنم.

و یک چیز دیگر را هم می دانستم. دورتک هیچ فرصتی را برای تقلب کردن از دست نمی داد و من نمی خواستم وقتی این کار را می کرد لهن آسیب ببیند.

و من اصلاً این را نمی خواستم. خواستار این نبودم چون می دانستم که هیچ مرد دیگری را نمی خواستم، دلم نمی خواست یک مرد فحاش و متقلب به مردی که با افتخار می جنگید آسیب بزند. می دانستم این را نمی خواستم چون لهن خیلی خوب به من می رسید، مراقبم بود و سر تا پایم را طلا و جواهر گرفته بود و حسابی به سر و وضعم می رسید.

این را نمی خواستم چون همسرم را دوست داشتم و این احساس عمیقاً در وجودم ریشه دوانده بود.

و به خاطر همین از ترس عqlم را از دست داده بودم.

هفت روز گذشته خوب بود، خیلی خوب بود. خیلی خیلی خوب بود.

به پرسه زدن‌هایم همراه بین و زاهنین ادامه می‌دادم ولی زاهنین هم حالا صحبت می‌کرد. گفتگوهای عمیقی با هم نداشتیم که او بخواهد روحش را برای مان آشکار کند ولی حرف می‌زد. در مورد اتفاقاتی که در چادرش جریان داشت درخواست نصیحت نمی‌کرد یا حرفی در موردش نمی‌زد ولی با مطالعاتی که من روی او انجام داده بودم، حالا گاه به گاه حرف‌های بیشتری نسبت به غرش‌های سابقش می‌کرد، اشتباه‌های زبان کوروآکی من را تصحیح می‌کرد و اغلب وقتی با مردم حرف می‌زدم (که به ندرت اتفاق می‌افتاد) و خرابکاری می‌کردم، سعی می‌کرد منظورم را توضیح بدهد.

هرچند هر روز به چادرش و نزد سایین می‌رفتم. با درخواستی که کرده بودم، دیندرا و کلودین هم باید می‌آمدند و دختر دیگری پیدا می‌کردند که با ما شکار شده بود و اهل کوروآک نبود. او هم فلوریدیایی بود و آناستیسی نام داشت و جنگجوی او هم با او هم مهربان بود، بدون این همراهی و کمکی که من داشتم، سایین در تمدنی که هیچ درکی از آن نداشت بدون حتی هشدار کوچکی گم می‌شد. (فعلاً نشده بود، از مراسم انتخاب و یا جشن بعد از آن محفوظ مانده بود.) با ناریندا، دیندرا و کلودین و حتی ناهکا که گاهی به ما می‌پیوست و گاهی هم دوست‌هایش را با خودش می‌آورد، درس‌هایی که در

مورد کورواک به او یاد می‌دادیم اکثر اوقات به مهمانی‌های دخترانه با ترجمه دیندرا و کلودین تبدیل می‌شد. با این اوصاف زمان خیلی زیادی طول نکشید تا صدای خنده از چادر سابین بلند شود.

و این خنده‌ها وقتی لبه چادر کنار زده شد و زاهنین وارد شد هم به راه بود. سابین دیگر ترسان خودش را عقب نکشید ولی چشم‌هایش به سرعت به سمت او برگشت. بدنش را منقبض کرد، ولی نه خیلی سخت و نه خیلی وحشت‌زده، فقط محتاط بود.

این را بخشی از پیشرفت‌مان در نظر گرفتیم.

زاهنین نگاهی به صحنه پیش رویش انداخت و بعد نگاهش به سمت عروسش برگشت و پرسید: «همه چیز روبه‌راهه همسر؟»

کلودین ترجمه کرد و بعد از چند لحظه تردید، دخترک سر تکان داد.

سپس زاهنین چانه‌اش را برای او بالا گرفت، جلو رفت و پیش روی همه ماها، روی دوست دختر جدیدش، حرکت نرمی رفت.

با وجود این‌که سابین در واکنش نشان ندادن شکست خورد و کمی خودش را جمع کرد، زاهنین با پشت انگشتانش با محبت گونه‌اش را نوازش کرد.

واکنش همسرش را عاقلانه نادیده گرفت و زمزمه کرد: «این خوشحالم می‌کنه.»

سپس بدون هیچ حرف دیگری یا بدون این‌که نگاهی به هیچ کدام از ما بیندازد، برگشت و بیرون رفت.

خوب بود. خیلی خوب بود.

سایین شوکه و با دهان باز به ورودی چادر چشم دوخت.

دیندرا، کلودین، ناهکا و حتی ناریندا و من با خوشحالی نگاه‌های زیرکانه‌ای با هم رد و بدل کردیم.

در زمانی که با سایین می‌گذرانندیم، او هیچ چیزی در مورد این‌که رابطه‌شان چطور بود نمی‌گفت ولی حرکتی که زاهنین انجام داده بود، باعث شد امیدوار شوم که حتی اگر بدون هیچ محبتی بزرگ شده بود، ولی از آن دسته‌ایی بود که با محبتی در وجودش متولد شده بود.

هشدارهای لهن را شنیده و خودم را برای آن آماده کرده بودم ولی با این وجود، نمی‌توانستم جلوی خودم رو بگیرم.

امیدوار بودم.



شب روزی که رنگین کمان در آسمان ظاهر کرده بودم، فهمیدم که لهن به لشگرش سر و سامان داده بود و زودتر به چادرمان برگشته بود. این به معنای عشق‌بازی بیشتر و همین‌طور به معنای بیشتر صحبت کردن بود، بعضی از آن حرف‌ها صمیمانه بودند (برای مثال وقتی از پدرم و افرادش حرف زدم و از اسب‌سواری کلاس‌های آن و چیزهایی مثل این تعریف کردم.)، بعضی از آن‌ها حاوی اطلاعات مفیدی بودند (برای مثال چیزهایی در مورد کورواک، این‌که چطور روزهایش را می‌گذرانند، من در مورد این که چطور روزهایم را می‌گذراندم صحبت کردم، چطور گیتار نواختن یاد گرفته بودم که باعث شد به مرد دیگری در زندگی‌ام اشاره کنم که با استقبال خیلی خوبی روبه‌رو نشد و در ذهنم برای خودم یادداشتی برداشتم که دیگر این کار را نکنم.)، بعضی از صحبت‌هایمان لذت‌بخش بود و من متوجه شدم که شوهرم یک جور شوخ‌طبعی خشک مخصوص به خودش را دارد.

همچنین متوجه شدم که به نظرش من به شکل رضایت‌بخشی خنده‌دار بودم، البته اگر می‌شد گفت رضایت‌بخش، چون حس می‌کرد این بیشتر جذاب بود. فکر می‌کرد من کاملاً دیوانه بودم، می‌دانستم، با تمام آن کارهای

مزخرفم و حرف‌هایی که زده بودم، آن طور که قلبم من را راهنمایی می‌کرد و کوچکترین چیزی باعث می‌شد از کوره در بروم حق داشت ولی به نظرش این‌ها جذاب بودند و این را اصلاً پنهان نمی‌کرد.

خوشم می‌آمد.

حتی یک بار هم زود به خانه برگشت تا همراه من و توی چادر شام بخورد و هنگامی که این کار را کرد، متوجه شدم هیچ وقت غذا خوردنش را ندیده بودم. همین‌طور متوجه شدم که او خیلی غذا می‌خورد. مرد درشت‌هیکلی بود و اشتهای خیلی زیادی داشت. آن‌طور که او می‌خورد، ممکن بود برای همه سؤال شود که چطور عضلات شش تکه شکمش را حفظ می‌کرد. ولی خوشم می‌آمد که از غذایش لذت می‌برد و این را اصلاً پنهان نمی‌کرد.

همچنین به روش‌های مختلفی با من مهربان بود و زمان گذاشت و صبورانه به دیندرا کمک کرد تا در مورد کوروک و قبیله به من چیزهایی یاد بدهد. او پادشاه بود، می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست انجام بدهد بدون این‌که مردمش او را زیر سؤال ببرند و مردمش هم به راه و رسم خودشان که هزاران سال قدمت داشت، زندگی می‌کردند ولی از این‌که وقت می‌گذاشت و برای من همه چیز را توضیح می‌داد خوشم می‌آمد.

حقیقت این بود که کم کم دیگر از همه چیز درباره او خوشم می‌آمد.

و به شکل احمقانه‌ای هیچ کاری برای این که جلوی این اتفاق را بگیرم انجام نمی‌دادم.

اغلب با دیندرا، ناهکا و ناریندا وقت می‌گذراندم ولی هیچ وقت در مورد جادویم و همین‌طور در مورد نظریه الهه بودنم با آنها صحبت نمی‌کردم و آنها هم چیزی نمی‌گفتند.

نمی‌دانستم چرا حرفی نمی‌زدند ولی من این کار را نمی‌کردم چون احمق بودم.

و این کار را نمی‌کردم چون می‌خواستم زاهنین به قلب همسرش پیروز شود و سابین که خیلی دختر شیرینی بود، بعد از چیزهایی که تحمل کرده بود، در زندگی‌اش احساس رضایت و شادی پیدا کند. می‌خواستم کاری که نتوانسته برای ماهیا انجام بدهم را برای او بکنم و آن کمک کردن به او برای به دست آوردن شادی و رضایت بود.

و همین‌طور این کار را نمی‌کردم چون دوست داشتم در دکسشی قدم بزنم، با مردم صحبت کنم با بین حرف بزنم و با زاهنین تبادل نظر کنم، کورواکی یاد بگیرم، چهره‌ها را بشناسم و در زندگی مردم سهیم شوم، بدانم کی مریض بود، کی باردار بود، پسر کی برای انتخاب پیش شوهرم رفته بود و چنین چیزهایی.

و همچنین به خاطر این این کار را می‌کردم چون شب‌هایم با لهن را دوست داشتم، صحبت کردن‌هایمان را، عشق‌بازی‌هایمان را دوست داشتم. و صبح‌هایمان را دوست داشتم، حمام کردن او را، گاهی هم حمام کردن خودم با او را، حرف‌های آرامی که وقتی چهارزانو روی تخت می‌نشست می‌زدیم و من هم موهایش را گیس می‌کردم یا جمع می‌کردم را دوست داشتم... اون عشق‌بازی‌هایمان را (آن قدر خوب بودند که دوبار بگویم).

دیندرا حق داشت و من هم همین‌طور. بعد از این که لهن من را کتک زده بود، به چیزهایی که به او می‌گفتم گوش می‌کرد و من بدون این که قصدش را داشته باشم همان موقع که او متوجه شده بود که نبردی در دست داشت و نقشه پیروز شدنش را کشیده بود، درسی به او داده بودم. تغییر کرده بود،

زمانش را با من می‌گذرانند، شوخ‌طبعی و مهربانی‌اش را خرج من می‌کرد و با صبر و جذابت‌های جسمی‌اش موفق هم شده بود.

و از لاف زدن‌های در مورد این که با همان اولین نگاه در رژه فهمیده بود که من همان کسی بودم که او سال‌ها انتظارش را می‌کشید (این را در یکی از آن گفتگوهای صمیمانه‌ای که با هم داشتیم به من گفته بود). و حالا آن را داشت، نه تنها راضی بود که به خاطرش خیلی هم شاد بود.

و من خوشم می‌آمد که خوشحال بود ولی از آن مهمتر این بود که این من بودم که این خوشحالی را به او می‌دادم.

بنابراین، بحث جادو را باز نمی‌کردم چون واقعاً به خاطر بودنم در کورواک، بودن با همسر و دوستان‌هایم خوشحال بودم.

این به آن معنی نبود که دیگر برای خوردن یک بوریتو یا حتی داشتن یک تلفن همراه حاضر نبودم آدم بکشم. به جای این که تمام راه همراه یکی از محافظیم تا چادرهایشان پیاده بروم و امیدوار باشم که وقتی نیاز به هم صحبت داشتم در خانه باشند، می‌توانستم با تلفن همراه به ناریندا یا دیندرا تماس

بگیرم. ولی همان‌طور که روزها می‌گذشتند، این آرزوها پر کشیدند، خاطراتم از خانه محو شدند و کورواک برایم به حقیقت تبدیل شد.

هنگای که به خودم اجازه دادم به این موضوع فکر کنم، با خودم گفتم که به زودی سر در می‌آوردم چه اتفاقی افتاده بود و بعدش در مورد این که بعد از آن باید چه کار می‌کردم، یک تصمیم درست و حسابی می‌گرفتم.

ولی فعلاً به خودم این زندگی را هدیه می‌دادم.

چون از آن خوشم می‌آمد.

دیدی؟ واقعاً احمقانه بود.

واقعاً باید همه این مسائل را پیش از این که لهن در مبارزه بر سر پادشاهی با دورتک روبه‌رو می‌شد در ذهنم حل و فصل می‌کردم. شاید او را زخمی می‌کرد و یا خدایی ناکرده، منظورم خدایان این دنیا بود که اگر آسمان به زمین می‌آمد و دورتک موفق می‌شد سر زیبای شوهرم را می‌زد و بعد به سمت من برمی‌گشت، باید تمام این‌ها را تماشا می‌کردم.

دیدی؟

کاملاً احمقانه بود.



کوزه را روی میز گذاشتم و به سمت لهن برگشتم. بدون این که در چشمانش نگاه کنم، روی فرو رفتگی ترقوه‌اش تمرکز کردم و یک خط پهن و پر رنگ تا پایین سینه‌اش کشیدم و شروع به رنگ‌آمیزی با الگویی کردم که نمی‌دانستم و بعد از کلی فکر کردن به یاد آورده بودم.

به قصد فکر نکردن به اتفاق‌هایی که آن روز قرار بود بیفتد و پرت کردن حواس لهن از این که نمی‌توانستم لرزش دست‌هایم را کنترل کنم، زمزمه کردم: «اوه... تو فقط رنگ مشکی استفاده می‌کنی. رنگ‌های دیگه‌ای که جنگجوهای دیگه استفاده می‌کنن معنای خاصی دارن؟»

وقتی داشتم سؤال می‌کردم به او او نگاه نمی‌کردم ولی می‌دانستم که او سرش را پایین انداخته بود تا وقتی داشت جواب می‌داد به من نگاه کند.

«سفید برای جنگجوهای تازه‌کار، کسایی که تازه کشتن رو شروع کردن. سرخ نشانه کساییه که برای غارت کردن رفتن. آبی برای کسایی که به جنگ و یا گشت‌زنی برای کوروک رفتن. همه رنگ‌ها برای تازه‌کارهاییه که به جنگ رفتن و توی همه مسئولیت‌هاشون خودی نشون دادن. اون‌ها می‌تونن

خودشون غارت کردن رو انتخاب کنن یا به جنگ برن یا حتی هر دو رو انتخاب کنن. سبز، رنگیه که ممکنه نبینی، رنگ جنگجوهایی که آموزش هاشون رو تموم کنن. تنها ارتشبه‌های من هستن که سیاه استفاده می‌کنن، جنگجوهایی که مورد اعتماد من هستن. کسایی که توی مأموریت‌ها لشکر رو فرماندهی می‌کنن و یا کسانی که همراه با دکششی سفر می‌کنن. به بیان دیگه، اون‌ها خودشون رو توی نبردها ثابت کردن، اون‌ها بهترین جنگجوهای ما هستن و بنابراین بالاترین رتبه رو دارن.»

زمزمه کردم: «هوم.» حرف‌هایش را می‌شنیدم ولی متوجه‌شان نمی‌شدم. برگشتم و کوزه را برداشتم و با انگشتانم رنگ بیشتری برداشتم و دوباره به طرفش برگشتم، دستم را بلند کردم تا خط‌های کمانی را شروع کنم. پوستش را لمس نکردم و این به خاطر این بود که انگشت‌هایم می‌چ دستم را محکم گرفتند.

سپس با ملایمت و به زبان انگلیسی گفت: «نگاه طلاییت رو به من بده، سرسی.»

لبم را گاز گرفتم و بعد در چشمانش نگاه کردم. می دانستم که وقتی این قدر
مهربان شده و میچ دستم را گرفته بود، نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم.

دوباره به زبان انگلیسی زمزمه کرد: «من رو شکست نمی ده.»

در جواب نجوا کردم: «درسته.» ولی این تک کلمه ام هم می لرزید.

ابروهایش کمی بالا رفتند. «به پادشاهت ایمان نداری؟»

سرم را یک بار تکان دادم. «نه، دارم.» سپس با صدایی که هنوز هم

می لرزید، نجوا کردم: «اون قلب می کنه.»

لهن جواب داد: «می دونم.» و وقتی من هیچ جوابی ندادم، دست دیگرش بالا

آمد و پشت گردنم را گرفت و من را با محبت همان جا نگه داشت. «چون این

رو می دونم، فکر نمی کنی که برای این هم نقشه کشیده باشم؟»

اوم... راستش نه. این فکر اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود.

شروع کردم: «اوم...» بعد اعتراف کردم: «نه. فکر نکردم. خیلی با وحشت

کردن سرم شلوغ بود.»

در حقیقت وقتی در بین مردم کورواک بودم، تقریباً همیشه سعی می‌کردم به زبان کورواکی حرف بزنم، ولی وقتی لهن توی چادرمان بود، می‌خواست به زبان انگلیسی با هم صحبت کنیم. خیلی سریع یاد می‌گرفت، که شاید ثابت می‌کرد او یک خدا بود و یا دست کم فوق‌العاده باهوش بود. به هر حال، این کارش باعث می‌شد قلبم بیشتر نرم شود چون از این‌که او می‌خواست زبان من را یاد بگیرد و با من به آن زبان صحبت کند، خوشم می‌آمد.

پس حالا پرسید: «وحشت؟ از این کلمه در جمله‌های مختلفی استفاده می‌کنی.»

توضیح دادم: «خب، این بار منظورم نگرانی و ناراحتی خیلی زیادی بود.» و نگاهش روی صورت من گشت.

سپس دستش که روی گردنم بود من را به سمت خودش کشید و سرم را بالا نگه داشت و خم شد و لب‌هایش لب‌هایم را لمس کردند.

پیش از این‌که زمزمه‌کنان شروع به حرف زدن کند، دو سانتی متر عقب رفت. «اون من رو شکست نمی‌ده سرسی.»

لب‌هایم را به هم فشردم و چشم‌های او شعله کشید. سریع فشار لب‌هایم را برداشتم و جواب دادم: «باشه لهن.»

دستش فشاری به من داد و تکرار کرد: «اون من رو شکست نمی‌ده.» سپس فشار دیگری به من داد و همان‌طور محکم من را نگه داشت و ادامه داد: «این قسمیه که من برات می‌خورم. با این مبارزه روبه‌رو می‌شم و از مقامم به عنوان دکس دفاع می‌کنم ولی با این چالش روبه‌رو می‌شم چون می‌دونم که اگه اون سرم رو بزنه، می‌میرم و زمانم رو در دنیای دیگه می‌گذرونم درحالی‌که می‌دونم اون تو رو به دست میاره و خیلی بدتر از عرووش باهات رفتار می‌کنه. اجازه نمی‌دم این اتفاق بیفته و قرار نیست از پا بیفتم و اجازه اتفاق افتادنش رو بدم. من شوهرت هستم، ازت محافظت می‌کنم و این کار رو با ایستادن روی این زمین، نفس کشیدن توی این هوا و موندن توی این دنیا انجام می‌دم. فهمیدی؟»

باشه باشه.

لعتنی. باشه.

همین بود. من واقعاً شوهرم را دوست داشتم.

و بعد از حرف‌هایش تنها چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که زمزمه
کنم: «بله.»

فشار دیگری به گردنم داد و پرسید: «خوبی؟»

«بله لهن. من خوبم.»

«باشه.» برگشت، گردنم را رها کرد. «غلیظ رنگ کن ملکه من. کمتر از دو
ساعت دیگه می‌خوام به اندازه کافی رنگ داشته باشم که بدن برهنه‌ت رو
سیاه کنم.»

این حرفش باعث شد کل وجودم مورمور شود.

بدون هیچ لرزشی در صدایم زیر لب گفتم: «اوه... باشه.» و او لبخند
دندان‌نمایی به من زد.

میچ دستم را رها کرد و تکرار کرد: «باشه.»

سرم را پایین انداختم و مشغول رنگ کردن سینه، بازوها، کمر و صورت
معرکه شوهرم شدم و آن خط‌های محشر سیاه را کشیدم و او را شبیه قاتل‌ها
کردم.



لهن و من با هم تا محوطه خلوتی که ماهیا عملاً در آن زندگی خودش را گرفته بود، در بین دکشی قدم زدیم.

لهن من را لمس نکرد ولی در کنارم در بین دریایی از مردم که برای تماشا آمده بودند، راه می‌رفت. کمر بندش چاقوها و غلاف شمشیر روی پشتش را پوشیده بود، این‌ها تنها سلاح‌هایی بودند که در زمان مبارزه اجازه حمل‌شان را داشت. هرچند لهن به من گفته بود که این یک قانون فرمالیته بود. مثل بازی‌های خودمان هیچ کسی در حین مبارزه بررسی نمی‌کرد که مبارزها قصد داشتند عادلانه بجنگند یا نه.

زمانی که به محوطه خلوت رسیدیم، دورتک را دیدم که از قبل آن‌جا بود، با رنگ‌های سیاه و سرخ رنگ‌آمیزی شده بود، روی زخمش باز و در حال درمان بود ولی کاملاً درمان نشده بود. نیشش تا بناگوش باز بود و خدایا وقتی این لبخندش با سردی مرگ خشک می‌شد خیلی خوشحال می‌شدم.

هنگامی که با لهن به سمت سکو می‌رفتیم، نگاهم را از او برداشتم. وقتی هر دو پای‌مان را بلند کردیم تا روی اولین پله بگذاریم و بالا برویم، طبل‌ها شروع

به نواختن کردند. شنیدن نوای آن‌ها و دوباره نلرزیدن، تلاشی فرا انسانی می‌طلبید. به خاطر این نبود که من به لهن باور نداشتم، فقط به خاطر این بود که از آن طبل‌های کوفتی متنفر بودم. این یک واکنش ناخودآگاه بود، واکنش ناخودآگاهی که با افتخار آن را عقب نگه داشته داشتم.

لهن من را به سمت تخت سلطنتی‌ام برد، به سمت تختی که بین و زاهنین دوباره در پشت آن ایستاده بودند.

داشتم به آن‌ها نگاه می‌کردم، بنابراین ندیدم لهن چه کار کرد که آن‌ها چانه‌هایشان را برایش بالا گرفتند ولی از این خوشم نیامد. چون نشان دهنده این بود که لهن احتمالاً نقشه داشت کاری کند که برخلاف قولش به من بود. این کاملاً خوب بود که او تمام تلاشش را می‌کرد تا از در امنیت بودن من مطمئن شود، تا آن‌جایی که من می‌دانستم، آن چانه‌هایی که بین و زاهنین بالا گرفته بودند، به نشانه این بود که آن‌ها سوگند می‌خوردند در صورتی که دورتک لهن را شکست می‌داد و به سمت من می‌آمد، آن‌ها در برابرش می‌ایستادند.

ولی باز هم.

ترسی که در وجودم جوش و خروش می‌کرد را عقب زدم، با متانت
برگشتم و روی تختم نشستم.

دیندرا به من نپیوست چون دیگر نیاز نبود این کار را بکند. زبان کورواکی
من هنوز کامل نبود ولی آن قدری بلد بودم که گلیم خودم را از آب بیرون
بکشم.

دلم برایش تنگ می‌شد.

سرم را بلند و به لهن نگاه کردم، او را دیدم که روی لبه سکو ایستاده بود،
پشت رنگ‌آمیزی شده‌اش به سمت من بود، دست‌هایش را به کمر زده و
چشمش به دورتک بود.

نوای طبل‌ها متوقف شد.

خدا را شکر.

لهن حرکت نکرد و جمعیت هم ساکت ماند.

سپس دورتک فریاد زد: «وقتی سرت رو زدم، بدنت رو روی تل هیزم
سوخته نمی‌شه.» دستش را بلند کرد و به تل هیزمی اشاره کرد که از قبل در
فاصله دوری و روی تپه کوچکی که قبلاً برای ماهیا به آن جا رفته بودیم، آماده

شده بود. «می‌ندازمش توی رودخونه. سرت رو بیرون از چادرم به نوزه می‌زنم تا هر بار که زن زردت وارد چادرم می‌شه و از اون بیرون می‌ره پوسیدن گوشت رو روی جمجمه‌ت ببینه.»

دندان‌هایم را به همدیگر فشردم و خودم را مجبور کردم دست‌هایم را روی پاهایم نگه دارم.

لهن هیچ حرکتی نکرد و چیزی نگفت.

دورترک از این خوشش نیامد، و از آن‌جایی که همان دورترک همیشگی بود، بیشتر پافشاری کرد. «قبل از اون من اون زن زردت رو لخت می‌کنم و روی اسب می‌نشونم و مجبورش می‌کنم سرت رو نگه‌داره، توی کل دکششی می‌گردونمش. بعد تاج برگ طلاش رو از سرش برمی‌دارم و با همون ترتیبش رو می‌دم. توی ماه‌های در پیش رو، وقتی اون‌قدری ازش استفاده بردم که دیگه برام بی‌استفاده بشه، صداهایی که از اون توی چادر من شنیده می‌شه، خیلی با صداهاش توی چادر تو متفاوت خواهد بود.»

آره. هرکسی می‌توانست رسماً بگوید که وقتی لهن سر او را می‌زد من حتی ذره‌ای بی‌خواب نمی‌شدم.

با این حرفش لهن حرکتی کرد و کاری که کرد باعث شد دمی بگیرم و
نفسم را حبس کنم.

کمربندش را باز کرد، به سمت من برگشت و چاقوهایش را به دستم داد.
چشم‌هایم بالا رفت و به او نگاه کرد، دستم ناخودآگاه بالا رفت و آن را
پذیرفت. سپس غلاف شمشیرش را باز کرد و شمشیرش را برداشت. بعد از
این که این کار را کرد آن را روی تختم گذاشت و شمشیرش روی دسته‌های
صندلی ام آرمید.

سپس، همان‌طور که خم شده بود، سرش را پایین آورد چشم‌های
رنگ‌آمیزی شده‌اش تا سطح چشم‌های من پایین آمدند و من آن را دیدم... آن
را دیدم... روح طلایی، درخشان و سرکشش را دیدم که نزدیک سطح
چشمانش می‌درخشید و بیاید بگوییم... حسابی... عصبانی بود.

اوه اوه. دورتک در بد دردسری افتاده بود.

نفسی که ریه‌هایم را پر کرد تمام تنش وجودم دود شد و به هوا رفت و من
لبخند دندان‌نمایی به او زدم.

نجوا کردم: «بفرستش به جهنم، ببر.»

پیش از این که پلک بزند و روحش پنهان شود، یک ثانیه‌ای در چشمانم نگاه کرد، خشمش رفته بود.

سپس، به خدا قسم که به من چشمک زد.

شوخی نمی‌کنم! چشمک زد!

هرهر خندیدم.

سپس همسرم برگشت و از سکو پایین رفت.

دورترک قاه قاه خندید و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید.

چشم‌هایش را ریز کرد و به سمت لهن که داشت نزدیک می‌شد تف کرد:

«حمق.»

لهن خیلی عالی گفت: «سرت رو با شمشیر خودت می‌زنم.»

دورترک فریاد زد: «هاه! من هیچ وقت خلع سلاح نشدم.»

لهن جواب داد: «پس امروز اولین بار و آخرین بارت می‌شه.» هنوز هم داشت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، بازوهایش در کنار پهلوهایش راحت و آویزان بودند، قدم‌های بلندش ثابت و محکم بودند و دورترک بالاخره کمی

عقل به خرج داد و متوجه شد که لهن حتی غیرمسلح هم تهدیدی بود که داشت به او نزدیک می‌شد.

و این همان زمانی بود که حالت حمله به خودش گرفت و بدون هیچ تردیدی با غرشی قدرتمند لهن را به مبارزه طلبید.

و دورتک حتی لحظه‌ای برای این که خودش باشد زمان را هدر نداد.

یک عوضی، یک نامرد، پادشاه تمام مادر به خطاها و حالا یک متقلب کوچکی کثیف لعنتی.

حینی که داشت به جلو یورش می‌برد، دست چپش جلو آمد و گردی زرد رنگ پاشید. چرخید و خودش را از گرد کنار کشید تا به صورت خودش پاشیده نشود. پشت کرده از آن گذشت. حدس زدم آن گرد باعث کور شدن حریف می‌شد.

صدای حبس شدن نفس‌هایی از بین جمعیتی که همین حالا هم ساکت بودند به گوش رسید.

دوباره نفسم را حبس کردم ولی همانطور که لهن به من قول داده بود نیاز نبود نگران شوم. او آماده بود. وقتی سریع خودش را به زمین انداخت این را

فهمیدم، بدنش را کج کرد و روی یک شانه‌اش فرود آمد، چرخید و کله‌معلق زد و دوباره هم این کار را کرد و چند بار دیگر هم این کارش را تکرار کرد و کاملاً به دور از گرد روی کمرش فرود آمد. سپس بدون هدر دادن وقت، یکی از آن زانوهای خفنش را بلند کرد و لگدی پراند و از نیروی آن و قدرت عضلات شکمش استفاده کرد و بدون به کار بردن دست‌هایش روی پاهایش بلند شد.

اوه آره، شوهرم بد همچین گردن کلفت خفنی بود.

بعد از آن بود که نفسم را دوباره حبس کردم، منتهی نه از وحشت.

که از حیرت.

چیزهای زیادی درباره این‌که پادشاهم چه جنگجوی درنده‌ای بود، چقدر قدرتمند بود، چقدر سریع و باهوش بود شنیده بود. حتی خودم شخصاً قدرت‌ش را تجربه کرده بودم.

ولی اصلاً نمی‌دانستم.

حتی کوچکترین سرنخی از آن نداشتم.

دورترک دوباره و این بار با تمام وجود حمله کرد. و بعد دوباره و دوباره حمله کرد، و تکرارش کرد. هر بار که حمله می کرد و با هر ضربه ای که می زد و تابی که به شمشیرش می داد، بدن لهن حرکت می کرد یا به شکل با شکوهی تاب می خورد و جاخالی می دید. آن هم نه با فاصله یک مو که با فاصله زیاد. به نظر می رسید که لهن کاملاً تمرکز کرده بود و دقیقاً می دانست چه حرکتی انجام می دهد. از زیر ضربه شمشیری جای خالی داد و مویش را که گیس کرده و در بالای سرش جمع کرده بودم، باز شد در هوا به پرواز در آمد. بالاتنه اش را به عقب خم کرد و شمشیر دورترک از بالای تنش رد شد. دورترک تابی به شمشیرش داد و لهن یک دور کامل چرخید و هیچ چیز به جز هوای خالی گیر دورترک نیامد.

بعد از مدتی طولانی لهن ناگهان به او نزدیک شد، از شمشیرش جاخالی داد و به راحتی بازویش را گرفت، تکانی به جنگجو و شمشیرش داد و دورترک با کمر روی زمین سنگی افتاد. لهن بدون معطلی لگدی به دهانش زد و حینی که سرش کامل به یک سمت برگشت، خون از دهانش فواره زد.

لهن یک قدم عقب رفت و اعلام کرد: «خون اول.»

این باید معنایی برای جمعیت داشته باشد، چون تشویق و هلله جمعیت ساکت و تماشاگر به هوا رفت.

و هنگامی که دورتک روی پاهایش پرید و بلند شد و دوباره با خشم حمله کرد، به تشویق کردن ادامه دادند. ضربه‌هایی که می‌زد و تاب‌هایی که به شمشیرش می‌داد دیگر اصلاً حساب شده نبودند و حتی برای کسی مثل من که چیز زیادی در مورد این‌طور چیزها نمی‌دانست کاملاً مشخص بود که دیگر هیچ استراتژی‌ای به جز عصبانیت در پشت حرکاتش نبود.

لهن هم روشش را تغییر داد. دیگر تاب نمی‌خورد و جاخالی نمی‌داد. با هر ضربه‌ای که دورتک می‌زد، یک دور جاخالی می‌داد و پس از آن ضربه پشت ضربه به دورتک می‌زد، مشت محکمی به دنده‌اش، که باعث شد دورتک غرشی کند، مشت به چانه‌اش که باعث شد خون بیشتری از دهانش بیرون بیاید. ضربه‌ای به پشت زانویش که باعث شد دورتک محکم روی زانوهایش زمین بخورد.

باز هم زمانی طولانی گذشت، خیلی طولانی. لهن زخم بازی روی گونه او نشانده، به خاطر از دست دادن دندان‌ها و دو زخم روی لب‌هایش، خون از دهان دورتک بیرون می‌ریخت. ورم‌های سرخ زیادی سرتاسر جلو و پشت

بالاتنه‌اش را پوشانده بود. جای مشت‌های لهن بودند و لهن زخمی که ماهیا به شانه دورتک زده بود را دوباره باز کرده بود. خونس دیگر داشت تبدیل به دریاچه می‌شد و عصبانیت دورتک به خشمی کور تبدیل شد، غرش‌های از سر درد و تلاشی که می‌کرد هوا را پر کرده بود، عرقش با خونس ترکیب شده بود و حرکاتش با احساساتی که باید تحت کنترل نگه می‌داشت، تند و ناهماهنگ شدند.

سپس، چنان سریع که سخت می‌توانستم باور کنم آن را دیده باشم، دست لهن بالا آمد، چاقوی دورتک را از روی کمربندش کش رفت آن را در شانه او فرو کرد. سپس هنگامی دورتک از درد، پریشانی و غافلگیری فریاد سر داد، دست لهن بدون هدر دادن وقت به حرکت در آمد و چاقوی دیگری از کمربند او بیرون کشید و در زخم قدیمی که ماهیا به دورتک زده بود و همان موقع هم داشت خونریزی می‌کرد، جا داد.

دورتک پنج قدم عقب رفت و تمام مدت از خشم فریاد می‌کشید.

حالا دیگر جمعیت از خوشی دیوانه شده بود.

کسی در آن نزدیکی فریاد کشید: «پونتای زان گاه دکس!» کارش را تمام کن
پادشاه من!

و این فریاد به سرودی در بین جمعیت تبدیل شد. پونتای زان! پونتای زان!
پونتای زان!

ولی بازی لهن هنوز تمام نشده بود و وقتی دورتک چاقوها را یکی یکی از
گوشتش بیرون کشید، آنها را کناری انداخت و با شمشیری بالا نگه داشته به
لهن حمله کرد، لهن جاخالی داد ولی یک دستش را بلند کرد و آن دست
دورتک که شمشیر را نگه داشته بود را گرفت. آن را بالا نگه داشت، مستی به
شکمش زد و بعد مستی از پشت به کلیه‌اش زد، سپس چرخید و یک پایش را
بلند کرد و روی پشت دورتک گذاشت و هم‌زمان بازویش را به شدت کشید،
می‌توانستم صدای شکستن استخوان را حتی از شش، هفت متری هم بشنوم.

جمعیت با شنیدن آن صدا نعره زد ولی دورتک از درد جیغ کشید. محکم
روی صورتش سقوط کرد و شمشیرش را انداخت، دیگر نمی‌توانست آن
سلاح سنگین را با دستی نگه دارد که به شانه‌ای شکسته وصل بود.

هنگامی که دورتک با دست سالمش تقلا کرد بلند شود و روی زانوهایش ایستاد، لهن چند قدمی عقب رفت.

لهن صدا زد: «دوباره بگو برادرم، دوست دارم بشنومش. قصد داشتی با ماده‌ببر من چی کار کنی؟» و دورتک که روی دو زانو و یک دستش مانده بود، سرش را برگرداند و از روی شانهاش به لهن نگاه کرد. صورت سرخ و خیس از عرق و خونش از نفرت جمع شد ولی ذره‌ای درد از خود نشان نداد. «الهه زرین من به آسمان‌ها فرمان باریدن داد و وقتی عروست زمین رو ترک کرد، یه رنگین‌کمان توی آسمون براش ظاهر کرد تا اون رو به قلمرو دیگه هدایت کنه. وقتی تو سقوط کنی، آسمان‌ها اشک نمی‌ریزن و اون جادوش رو برای یه رنگین‌کمان هدر نمی‌ده. وقتی خونت این‌قدر روی این زمین هدی می‌ره که روحت به آسمان‌ها نزدیک می‌شه، عروس زرین من هیچ نیاز نداره نیروش رو برای راهنمایی کردن روحت به سمت عذاب ابدی هدر بده. روحت خودش دقیقاً می‌دونه که قراره کجا بره.»

دورتک با تلاشی مشهود بلند شد و ایستاد، با غرش ناشی از درد خم شد و شمشیرش را با دست چپ از روی زمین برداشت و نگه داشت و آن را شل و ول به سمت لهن بالا گرفت.

لهن به او خیره شد، سپس سرش را به سمت من برگرداند.

پرسید: «حوصله‌ت سر رفته؟»

یک جورهایی نه. وحشتناک بود ولی باید اعتراف می‌کردم یک جورایی باحال هم بود.

ولی حسی داشتم که می‌گفت کار شوهرم این‌جا تمام شده بود، بنابراین با صدای بلند گفتم: «مینا گاه دکس. نا ویکون ناهنا کواسی. تا جاهنای بونان کیتا جاهکو. کای زوکای جونو.» بله پادشاه من. رنگت رو به من قول داده بودی. کارهای بهتری برای انجام دادن داریم. می‌خوام بازی کنم.

با حرف‌های من جمعیت دوباره دیوانه شدند.

لهن نیشش را باز کرد.

من هم نیشم را در جواب برایش باز کردم.

سپس دورتک با نعره قدرتمندی که احتمالاً تمام توانی که برایش باقی مانده بود را صرف کرد، حمله کرد. سر لهن به سمت او برگشت و وقتی پادشاه من رفت که به مبارزه پایان دهد، دیگر فکر نمی‌کردم اصلاً باحال باشد و

وحشت‌زده امیدوار شدم که وقتی کارش را تمام می‌کرد بتوانم در جایی پنهان شوم.

به راحتی جاخالی دارد و همزمان دورتک را خلع سلاح کرد. دورتک دوید و از لهن رد شد ولی لهن حرکت نکرد. بعد از این که دوزاری دورتک افتاد و ایستاد، به کندی برگشت تا با رقیبش روبه‌رو شود. لهن همان موقع هم شمشیر دورتک را بالا برده و با ضربه قدرتمند و سریعی پایین آورد و زانوهای دورتک را زد.

دورتک بدون پا با زوزه دردناکی که حتی شنیدنش از هیولایی مثل او سخت بود، دوباره با صورت روی زمین افتاد.

جمعیت با دیدن معیوب شدن او دیگر دیوانه‌تر از همیشه شد، جیغ‌ها و شعارهایشان دیگر سر به فلک می‌کشید.

ولی کار لهن تمام نشده بود. خم شد، از موهای جنگجو که به وضوح زنده ولی قطعاً سقوط کرده گرفت و او را پنج قدم به سمت تخت من کشید و پاهایش را در پشت سر رها کرد. بدن دورتک بدون پا را کاملاً در هوا بلند کرد و با قدرت پرت کرد. وقتی داشتم به آن بدن حال به هم زن خون‌آلود و

صورت پر درد مردی که می‌شد گفت قطعاً داشت قالب تهی می‌کرد نگاه می‌کردم، چشم‌هایم را به زور باز نگه داشتم. هنگامی که بدنش شروع به فرود آمدن روی زمین کرد، لهن مثل یک ساعقه دو دستی شمشیر دورتک را گرفت و آن را به شکل کمانی رو به پایین فرود آورد و سرش را خیلی تمیز از گردن جدا کرد. بدن دورتک صاف روی زمین افتاد، سرش به پرواز در آمد و خونس فوران کرد.

وحشتناک چندش بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خودم را منقبض کردم.

خوشبختانه فکر نمی‌کردم کسی متوجه شده باشد، نه حتی لهن. به جسد بی سر، بی پا و خیلی خیلی خیلی مرده دورتک چشم دوخته بود و جمعیت هم دیوانه شده بود.

انگار تازه داشتم راه و رسم آن‌ها را می‌فهمیدم. کورواک‌ها برای کامل کردن مراسم‌ها و جشن‌هایشان هرگز تعلل نمی‌کردند. مردهایی به جلو دویدند. یکی دو پای قطع شده را برداشت و دومی هم یکی از بازوهای جسد دورتک را گرفت و آن‌ها را به سمت تل هیزم کشیدند و بردند. مرد دیگری هم همراه

لاهکان اسب لهن جلو آمد و لهن به سمت سر بریده رفت و آن را از موهایش گرفت.

هنگامی که پیاده به سمت اسبش می‌رفت، شمشیر خون‌آلود دورتک را روی سکوی سنگی انداخت، شمشیر تلق و تلوق صدا داد و نگاهش در بالای سرم به بین یا زاهنین دوخته شد.

غرید: «آناهیو سی.» زوبش کنین. سپس نگاهش روی من آمد و به زبان انگلیسی گفت: «به اندازه کافی تحمل کردی، با من سواری نمی‌کنی. با مردمتم بنوش و خوش بگذرون. من برمی‌گردم و با هم جشن می‌گیریم.»

سر تکان دادم.

چانه‌اش را برایم تکان داد، سر دورتک را از موهایش به لاهکان بست (منظره‌ای که دیدنش باعث شد نگاهم را از آن صحنه منحرف کنم. جداً که خیلی چندان بود.) سپس بدون معطلی روی زینش پرید. لاهکان دوری زد و لهن به مرکبش مهمیز زد. لاهکان به سرعت چهار نعل رو به جلو به راه افتاد. جمعیت حالا وارد محوطه خلوت شده بودند، آن‌جا دیگر خلوت نبود ولی آن‌قدر در چنین مبارزاتی شرکت کرده بودند که سریع از سر راه لهن کنار

بروند. ولی این کار را با فریاد کشیدن، کف زدن و بلند کردن مشت‌ها به هوا و بعد کوبیدنش به سینه‌هایشان انجام دادند و عموماً مهارنشده‌ی و بیش از حد پر قیل و قال بودند. موجی از مردها، زنها و حتی بچه‌ها پشت سر لهن که به روی لاهکان نشسته بود، به راه افتادند، احتمالاً امیدوار بودند که وقتی لهن موهایش را قطع می‌کرد، بتوانند سرش را صاحب شوند.

لهن از دیدم خارج شد. بشک‌های آبجو سرپا شدند، پارچه‌های نوشیدنی و لیوان‌های پوشیده از چرم بیرون کشیده شدند و در بین جمعیت دست به دست شدند.

وقت جشن گرفتن بود.

بین و زاهنین از پشت سر آمدند تا در کنارم بایستند.

زنی جلو آمد و لیوانی که با چرم و سمغ پوشیده شده بود را به دستم داد که از بویش فهمیدم زاکاه بود.

اگر انتخابی داشتم، شراب را ترجیح می‌دادم. شراب‌های کوروک محشر بود.

ولی زاکاه تعارف شده بود، پس باید زاکاه می‌خوردم.

به بین نگاه کردم، هنگامی که نگاهش به من افتاد، لیوانم را برایش بلند کردم و بعد سرم را به سمت زاهنین برگرداندم که همان موقع هم داشت به من نگاه می کرد.

جیغ کشیدم: «سوه دکس!» پادشاه! و بعد یک ضربه همه اش را بالا انداختم. پیش از این که سرم را پایین بیاورم، صدای خندیدن هر دو جنگجو را شنیدم.

بله، حتی صدای خندیدن زاهنین.

رنگی شده بودم، حتی خون یک مرد دیگر را هم رویم داشتم و همین طور جنگجویی داشتم که نبرد بر سر سلطنتش را پیروز شده بود و زندگی مردی را گرفته بود که برای راه رفتن به روی زمین مناسب نبود و حالا حسابی حس و حال جشن گرفتن داشت.

دهانش را از روی دهانم برداشت. چشم هایم را باز کردم و او نگاهش را به چشمانم دوخت و دستش را روی شکمم گذاشت و به انگلیسی گفت:

«امشب من تخمم رو توی رحمت کاشتم سرسی من. امشب ما یه جنگجو درست می‌کنیم. امشب طلای تو و رنگ من با هم ترکیب شدن و ما بزرگترین جنگجویی که این دنیا به خودش می‌بینه رو با هم درست کردیم.»

خیلی خب، اوم... این من را به حد مرگ می‌ترساند. به سرعت این واقعیت را که بارها با یک مرد با قدرت جنسی بالا رابطه بدون پیشگیری از بارداری داشتم را نادیده گرفته بودم. مردی که احتمالاً تخمش هم به همان اندازه خودش قدرتمند بود. یک جورهایی با خودم گفته بود: «اگه اتفاق بیفته اون موقع در موردش فکر می‌کنم.» که حالا آن "اگر"ی که توی این جمله بود، همان‌طور که روزها از پس هم می‌گذشتند، بیشتر به "وقتی" تبدیل شده بود. به بیان دیگر، داشتم این را نادیده می‌گرفتم و احمقانه امیدوار بود که این اتفاق نخواهد افتاد.

ولی حقیقتش، حتی اگر این اتفاق جانم را تهدید به مرگ می‌کرد هم نمی‌توانستم حس و حالی که در آن بودم را خراب کنم.

زمزمه کردم: «امکان نداره لهن.» دستم را بلند کردم و دور گردنش پیچیدم. «بزرگترین جنگجوی دنیایی که قراره ببینیم، همین الان هم روی زمین داره راه می‌ره و تصاحب کرده.»

پیش از این که غرشی کند و دوباره لب‌هایم را به دهان بگیرد و آنقدر ببوسد که در دهانش ناله کنم، شعله کشیدن و ظاهر شدن روح طلایی‌اش را در چشمانش تماشا کردم.

دست‌هایم را دور شانیه‌هایش پیچیدم. سپس حینی که رویم خیمه زده بود و وزن سنگینش را با یک دست روی تخت نگه داشته بود، دست دیگرش سانتی‌متر به سانتی‌متر بدنم را لمس کرد.

تمام مدتی که این کار را می‌کرد، نگاه چشم‌های تیره، زیبا و رنگ‌آمیزی شده‌اش در نگاهم قفل شده بود.

سرانجام دست‌هایم فشاری به او دادند و زمزمه کردم: «رنگت رو دوست دارم عسلم ولی از این که خون دورتک روم باشه خوشم نمی‌آد. می‌شه حمام کنیم؟»

سرش را پایین آورد و با دهانش دهانم را لمس کرد و دستش بالا آمد و روی یک سمت گردنم نشست.

سپس با ملایمت حرف زد و من می‌فهمیدم معنای حرفش چه بود ولی او زحمت انگلیسی حرف زدن به خودش نداد و به زبان کورواکی گفت: «درک

می‌کنم این رسم دنیای تو نیست سرسی ولی اون امشب توی تخت من
شریکه.»

وای نه، از حرفی که زده بود خوشم نیامد، ابداً.

لهن به حرف زدن ادامه داد: «بدنش روی تل هیزم سوخته شده، سرش به یه
ملعبه و یا غنیمت تبدیل شده، مردم کوروک برای مرگش جشن گرفتن و
هلهله کردن و سرود خواندن، نوشیدن و رقصیدن. و حقارت رو شناخت، کتک
خورد، خلع سلاح شد و دیگه توانی برای دفاع کردن از خودش نداشت، با
شمشیر خودش سرش بریده شد. ولی هنوز کارم باهاش تموم نشده. وقتی تو
رو به هر شکل و روشی به دست میارم و کاری می‌کنم که به التماس بیفتی،
نفس نفس بزنی و جیغ بکشی، خونس با ما توی تخته‌مون شریک می‌شه. وقتی
زیر من خوابیدی و خیس از منی من هستی اون با ما توی تخته‌مون شریک
می‌شه. فردا اون رو از روی تو می‌شورم، فردا، اگه بخشی از اون هنوز توی
این قلمرو مونده باشه، زیبایی چیزی که ما با هم توی چادرمون داریم رو
می‌فهمه، چون اون جرأت کرده که ملکه من رو بی‌حرمت کنه، این راه من
برای اینه که همون کار رو باهاش بکنم.»

خیلی خب، می توانستم درک کنم که همه اینها از کجا آب می خورد، می دانستم که مرد من بعد از حرفهای دورتک به شدت عصبانی بود. و حالا دیگر همه چیز گذشته و رفته بود و من نمی توانستم با خون یک مرد روی بدنم بخوابم.

و خواستم این را به لهن بگویم: «لهن-»

سرش را تکان داد و انگشت شستش را روی لبهایم گذاشت. «نه سرسی. این اتفاق می افته. پادشاهت این دستور رو می ده.»

هنگامی که انگشتش را از روی لبهایم برداشت نجوا کردم: «ولی عزیزم خیلی چندشه.»

پلک زد: «چندش؟»

سر تکان دادم. «چندش. چسبناک. نفرت انگیز. تهوع آور. کثیف. چندش.»

نیشش را برایم باز کرد و به من یادآوری کرد: «وقتی خون اون و رنگ من رو روی خودت داشتی و وجود طلایت رو به من می دادی که فکر نمی کرد... چندش... باشه.»

«ولی-»

«یا وقتی التماس می کردی محکمترا به کارم ادامه بدم.»

«ولی له-»

«یا وقتی با دهانت محکم من رو-»

دستم را از دور شانهاش برداشتم و روی دهانش گذاشتم. «باشه، باشه، فهمیدم. حق داری و این برای تو یه معنایی داره پس باشه...» دستم را از روی دهانش برداشتم و آه کشیدم و تسلیم شدم. «با اون خون کثیف به روی بدنم می خوابم.»

پیش از این که صورتش روی گردنم ناپدید شود، لبخند دنداننمایش را دیدم. نجوا کرد: «شاهشا گاه راهنا داکشانا.»

زیر لب گفتم: «ناهراکا.» دستم را روی گردنش، روی پشتش و بعد بین تیغه شانهاش کشیدم و فکر کردم: خدایا، چه کارها که برای پادشاهم نمی کنم.

زیر گوشم گفتم: «گاه تینکاه توناکاسا امروز خیلی شجاع بود.» سرش را بلند کرد و انگشت شستش آرام روی گونه هایم کشیده شد. «می دونم که تماشا کردنش تلاش زیادی می طلبید سرسی. خیلی بهت افتخار می کنم.»

وقتی دوباره آن روی شیرینش بالا آمد، حس کردم حس دلخوری ام ناپدید شد.

زمزمه کردم: «ممنونم عسلم.»

نگاهش روی صورتم به گردش در آمد و در جواب زمزمه کرد:
«نمی‌تونستم خواب زنی بهتر از تو رو ببینم.»

اوه... خدای... من.

الان واقعاً این رو گفت؟

در نگاه گرمش زل زدم.

واقعاً گفته بود.

و این خیلی شیرین بود، خیلی غیر منتظره بود ولی خیلی هم خوشایند بود.
نفسم بند رفت و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد چشم دوختن به او بود.

هنوز حرفش تمام نشده بود. «یه همسر بهتر، یه ملکه بهتر. حتی توی خوابم هم نمی‌تونستم از تو بهتر رو خلق کنم.»

زمزمه کردم: «تمومش کن.» چون نمی‌توانستم بیشتر از این بشنوم. نمی‌توانستم بیشتر از این بشنوم چون این شادی که در وجودم می‌جوشید، داشت من را تهدید به غرق شدن می‌کرد.

گوشه لب‌هایش کمی بالا رفتند ولی نگاهش حتی گرم‌تر هم شد. «خیلی‌خب، گاه ل‌س‌اه‌نا. تمومش می‌کنم.»

نفس عمیقی از بینی‌ام کشیدم تا اشکی که داشت چشم‌هایم را می‌سوزاند، کنترل کنم و بعد سر بلند کردم و صورتم را روی گردنش پنهان کردم و با دست‌ها و پاهایم او را محکم نگه داشتم.

لهن توی گوشم زمزمه کرد: «ملکه من، خوابالو نشو. هنوز کارم باهات تموم نشده.»

خیلی‌خب، شاید نباید این حرف‌ها را به او یاد می‌دادم. البته وقتی داشتم برایش توضیح می‌دادمشان با صدای بلند خندید، من را بلند کرده و به تخت‌مان برده و معنایش را عملی انجام داده بود.

ولی این حرف‌ها را جذاب ادا می‌کرد. خیلی جذاب.

سرم را پایین و روی تخت گذاشتم و با ناباوری به او نگاه کردم.

«تموم نشده؟»

«نه. حتی به تموم نزدیک هم نشده.»

ابروهایم بالا پریدند: «نزدیک نشده؟»

«نه.»

زمزمه کردم: «وای، شاید تو یه خدایی.»

از خنده منفجر شد و مدتی طولانی خندید، بدن غول‌پیکرش با خنده‌اش تکان می‌خورد و بدن من را هم با به شکلی با خودش تکان می‌داد که دوست نداشتم، بلکه عاشقش بودم.

سپس خنده‌اش قطع شد، سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت و زمزمه کرد: «کای لاپای ال پانساهناک گاه پانساهنالالا.» من یه خدا هستم الهه من. «و این رو بهت ثابت می‌کنم.»

سپس دهانش دهانم را در برگرفت و این را به من ثابت کرد.

پسر، او همیشه این را به من ثابت می‌کرد.

فکر می‌کردم مرد من توی میدان نبرد خیلی خفن بود واقعاً هم بود و من از این بابت حیرت‌زده شده بودم.

ولی بیشتر به خاطر کاری که توی چادرمان می‌توانست بکند حیرت کرده بودم.

خیلی خیلی بیشتر.

فصل بیست و چهار

تصمیم

یک ماه بعد...

دیندرا همان‌طور که با علاقه زیاد دستبند طلای سنگینی که سنگ‌های لعل و آمیتیست زیبایی رویش کار شده بود را از نظر می‌گذراند زیر لب گفت: «سرسی، وای سرسی من نمی‌تونم.» ولی احتمالاً به خاطر وزن زیاد طلا و سنگ‌های قیمتی دستبندی که به دستش بسته بودم و از پس خریدش بر نمی‌آمد داشت این حرف را می‌زد.

زمزمه کردم: «می‌تونی دوست من، و باید قبول کنی.» نگاهش را از دستبند جدیدش که داشت بررسی‌اش می‌کرد بلند شد و من خیسی اشکی که در چشمانش جوشیده بود را دیدم و همان‌طور که هنوز زمزمه می‌کردم، حرفم را

پایان دادم: «همون طور که بهم قول دادی، کنارم ایستادی و من این رو می دونم دوست شیرینم. می دونم که» میچ دستش را برای تأکید بیشتری تکان دادم. «گاهی اوقات کار راحتی نبود. ولی می خوام بدونی که به خاطر زمانهایی که در کنار من می مونی پاداش های سنگینی بهت داده می شه که لیاقتش رو داری. چون تو مهربون، صبور و با معرفتی. می خوام این هدیه رو از طرف من و لهن داشته باشی و این رو به عنوان سپاسگزاری ما برای تمام چیزهایی که بهمون دادی قبول کنی.»

قطره اشکی که روی گونه اش چکید را تماشا کردم که وقتی دستم را بلند کردم تا روی گونه اش بگذارم دستش بالا نرفت تا آن را پاک کند. جواب داد: «تو باعث شدی هر دقیقه اش حتی لحظه های سختش برای من باعث افتخار باشه ملکه زرین حقیقی من.» حس کردم اشک چشم های خودم را هم پر کرد و به او لبخند زدم.

سپس پیش از این که با حالتی که اصلا مناسب ملکه ها نبود زیر گریه بزنم، برای تلطیف فضا به شوخی گفتم: «حتی حالا هم خیلی با معرفتی. می دونم که می تونم خیلی روی مخ باشم.»

لحظه‌ای به من خیره ماند، مطمئناً نمی‌دانست «روی مخ» دقیقاً چه معنایی داشت ولی با این حال آن را درک کرده بود. بعد زد زیر خنده و دستش را از دستم بیرون کشید و من را بین بازوانش کشید محکم در آغوش گرفت. با همان شدت او را در آغوش گرفتم.

وقتی از هم جدا شدیم، دستش را گرفتم و برای آخرین بار فشار دادم و به چشم‌های درخشانش لبخند زدم. سپس دستش را رها کردم و به تیترو لبخند زدم.

به زبان کورواکی گفتم: «به این مرد چندتا سکه بده.» تیترو که با تعجب به من و دیندرا نگاه می‌کرد، سر تکان داد و به سمت تاجر برگشت، کیسه چرمی بندداری که حمل می‌کرد و پر از سکه‌های لهن بود را باز کرد.

آرنج دیندرا را گرفتم و او را از جلوی غرفه کنار کشیدم، سرم را به عقب برگرداندم و به بقیه همراهانم لبخند زدم.

شب گذشته یک کاروان تجاری خیلی بزرگ نزدیک شده بود و در طول شب در دامنه دکسشی بازارچه به پا کرده بودند. امروز صبح اهالی دکسشی

چنان در آن گشت و گذار می کردند که انگار یک روز بعد از کریسمس در فروشگاه‌های تخفیفی بود.

بنابراین البته که من هم دخترهایم را جمع کردم که شامل دیندرا، ناریندا، شینا، ناهکا، اوآسی، کلودین، سابین، آناستیسی و دوتا از بهترین دوست‌های ناهکا به اسم چار و ونتوس که در گروه‌مان پذیرفته شده بودند و با هم... به خرید رفتیم.

بیم به عنوان یکی از محافظین ملکه به دنبال می آمد، سلاح داشت و با صدای بلند دستوراتی می داد، من و دخترها جلوی هر غرفه‌ای می ایستادیم و حسابی خوش می گذراندیم.

محشر بود، اوقات خوشی را می گذراندم، جو بازارچه پر از هیجان بود من شاد بودم. شاد بودم چون همراه دوستانم بودند. شاد بودم چون داشتم خرید می کردم یعنی همان کاری که عاشقش انجام دادنش بودم. و شاد بودم چون آن‌ها خوشحال بودند، هرهر می خندیدند، حرف می زدند و خرید می کردند. ولی بیشتر به این خاطر خوشحال بودم چون لهن فردا به خانه برمی گشت.

نیازی به گفتن نبود که من تصمیمم را گرفته بودم.

با جادو یا بدون آن. قدرتی در خودم داشتم یا نداشتم. ملتی وحشی بودند یا نه.

من این جا می ماندم.

به خاطر این که من این جا ملکه بودم.

به خاطر این بود که من اینجا لباس های محشری داشتم.

به خاطر این بود که من اینجا جادوی زیبایی در خودم داشتم.

به خاطر این بود که من اینجا دوست های خوبی داشتم که از امتحان های

سخت دوستی که حتی نمی توانستم تصورشان کنم قوی و سربلند بیرون آمده بودند.

و به خاطر این بود که من این جا عاشق بودم.

شاید نه عاشق مرد رویاهایم ولی عاشق مردی بودم که از همه مردانی که تا

به حال با آنها آشنا شده بودم، سرتر بود. وحشی بود، شکی در این وجود نداشت. ولی برای من به شکل غیرقابل باوری شیرین و مهربان بود.

و او فکر می‌کرد که من زنی بودم که حتی خوابش را هم نمی‌دید.

و این برای من کافی بود.

کاملاً مطمئنم که مدت زیادی کشش دیوانه‌وار دنیای کورواک را انکار می‌کردم.

و این را هم انکار می‌کردم. رابطه عجیب به اندازه فولاد قدرتمندی که بین من و لهن طی هفته‌هایی که با هم بودیم شکل گرفته بود و لحظات عاشقانه و لحظاتی که قلب را می‌شکست من به این جا پیوند می‌داد.

ولی بعد از این که دورتک را شکست داد و با من جشن گرفت فهمیدم. فهمیدم که عاشقش بودم.

اتفاقی که روز بعد افتاد فقط این را به شکل انکارناپذیری اثبات کرد.

من را با محبت بیدار کرد و در گوشم زمزمه کرد: «سرسی، بیدار شو.»

وقتی چشم‌هایم آرام آرام باز شدند و سرم به سمت او برگشت، حسی در صورتش دیدم که قبلاً فقط یک بار دیده بودم- همان نگاهی که وقتی برای ماهیا آواز خوانده بودم، روی صورتش نشسته بود.

خدایا، آن نگاهش زیبا بود.

جواب دادم: «چیه؟»

با صدای آرامی جواب داد: «می‌بینی.» سپس خم شد، صدای شلپ و شلوپ آب را شنیدم و بعد او را دیدم که با یک دستمال خیس پیش من برگشت. «بعداً یه حمام درست و حسابی می‌کنیم. ولی حالا باید ببینی که دورتک این رو با ما شریک نشده بود.»

سپس با ملایمت خون را از روی پوستم شست و دیدم که او قبلاً خودش را تمیز کرده بود.

روی آرنج‌هایم بلند شدم و شروع کردم به حرف زدن: «لهن-»

نگاهش را از سینه‌ام برداشت و به چشمانم دوخت. «ساکت عشق زرین

من.»

تن عجیب صدا و حالت زیبایی که روی صورتش داشت وقتی من را ساکت می‌کرد از بین نرفت. همه رنگ‌ها را نشست ولی مطمئن شد تمام خون‌ها تمیز شده باشند. سپس دستمال را توی سطل آب کتاب تخت انداخت، من را بلند کرد و روی پاهایم گذاشت. رفت و رب‌دوشامبرم را که روی تکیه‌گاه یک صندلی تا شده و آویزان بود را بردارد و بیاورد. خودش لنگش را پوشیده بود. رب‌دوشامبر را برایم بالا نگه داشت تا پیوشمش، دست‌هایم را توی آستین‌هایم بردم و بندش را دور کمرم بستم.

سپس دستم را گرفت و من را به سمت لبه‌های چادر برد.

دیدم که سپیده دم بود و بیشتر اهالی دکشی هنوز خواب بودند.

حینی که دستم را نگه‌داشته بود من را راهنمایی کرد و به پشت چادر و جایی که نهر خروشان می‌گذشت برد.

ولی من پیش از آن که به آن‌جا برسم دیدمش و نمی‌توانستم چیزی که داشتم می‌دیدم را باور کنم.

تمام ساحل رودخانه پر از گل‌هایی بود که برای تشییع ماهیا برده بودم. این گل‌ها قبلاً هم آن‌جا بودند ولی حتی ذره‌ای به اندازه حالا نزدیک نبود و

بیشترش هم توسط اهالی کوروک برای این که به ماهیا هدیه اش بدهند، بریده شده بودند. حالا آنهایی که بریده شده بودند، شکوفه زده و جایگزین شده بودند، آن هم در طول شب و تعدادشان سه برابر شده بود.

و فقط هم به رنگ شکوفه‌های نارنجی که به ماهیا داده بودم نبودند بلکه سفید، زرد و سرخابی بودند و تا جایی که چشم می‌دید در کنار رودخانه روئیده بودند. درخت‌های بید در کنار نهر سر خم کرده بودند و شاخه‌های زیبایشان را توی آب انداخته بودند.

به شکل مبهوت‌کننده‌ای زیبا بود.

لهن من را روی بلندی پشت چادرمان و درست در بالای رودخانه نگه داشت، به سمت خودش کشید و کمرم را به سینه خودش چسبانده، یک دستش را روی شکمم گذاشت و دست دیگرش هم روی سینه‌هایم نشست و انگشتانش روی گردنش قرار گرفتند. من را همان‌طوری نگه داشت که وقتی داشتیم اسب‌سواری می‌کردیم نگه داشته بود.

به شکل مبهمی متوجه شدم که افرادی هم آن دور و بر بودند، زیاد نبودند. این‌جا و آن‌جا در اطراف ما و نزدیک نهر و بعضی‌ها هم آن سمت نهر و همه ساکت بودند، ساکت بودند و با حیرت تماشا می‌کردند.

سپس لهن سرش را خم کرد و دهانش را روی گوشم گذاشت و حینی که کمی شکمم را می‌فشرد با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد.

«می‌بینم که دیشب یه جنگجو درست نکردیم. الهه زرین من فکر نمی‌کنم اگه جنگجو درست کرده بودیم معرکه‌ای از گل راه می‌نداختیم.» صدایش آرام شد، دستش شکمم را بیشتر فشار داد و بازوهایش به دورم منقبض شدند. «یه دختر درست کردیم.»

با حرف‌هایش لرزی به پوستم افتاد و بعد وقتی متوجه شدم که از فکر یک دختر ناامید نشده بود لرز دیگری به جانم افتاد... ابداً ناامید نشده بود.

لب‌هایش را روی پوست گردنم گذاشت، سپس سرش را بلند کرد و چانه‌اش را روی موهایم گذاشت و وقتی داشتم به چیزی که فکر می‌کرد من خلقش کرده بودم، نگاه می‌کردم، من را در آغوشش نگه داشت.

سپس اتفاقی افتاد که به شکلی باورنکردنی باحال بود.

خاطراتم بدون این که به آن‌ها فکر کنم ناگهان یادم آمدند و پشت سر هم دیگر ردیف شدند.

لهن که وقتی من گوشت را خواسته بودم، دلش نرم شده بود.

لهن که وقتی من را به مسابقات می‌برد کول کرده بود.

لهن که اولین بار زاکاه خوردنم لبخند دندان‌نمایی به من زده بود.

لهن که وقتی آفتاب سوخته شده بودم من را در آغوش گرفته بود.

لهن که برای من دارو آماده کرده بود و آن را روی لب‌هایم گذاشته بود تا آن را بنوشم.

لهن که وقتی مریض بودم در طول روز آمده و به من سر زده بود.

لهن که به من زفیر را داده بود.

لهن که من را روی اسبش نگه داشته بود، از من در مورد مادر و پدرم پرسیده بود. به من گفته زیبا بودم. توضیح داده بود که تصاحب من با این که برای خودم چیزی زننده و شنیع بود ولی برای او نعمت بزرگی بود و برایش چقدر ارزش داشت.

لهن که بعد از به مبارزه طلبیده شدنش توسط دورتک در چشم‌هایم خیره مانده بود و بدون سوال می‌پرسید که حالم خوب بود یا نه.

لهن که بعد از مرگ ماهیا از من مراقبت کرده بود.

لهن که بزرگترین هدیه‌ای که تا به حال دریافت کرده بودم را به من داده بود. روحش، آن هم بیشتر از یک بار.

لهن که به من گفته بود چقدر خوشحال بود که قلبم من را به سمت او برگردانده بود.

و لهن که دیشب به من گفته بود که حتی خواب داشتن زنی مثل من را هم نمی‌توانست ببیند.

و هر که خاطره در ذهنم می‌درخشید، شکوفه دیگری جایی در ساحل رودخانه از هیچ شکل می‌گرفت و گل می‌کرد و رنگ زیبایش می‌درخشید. در سکوت و مبهوت تماشا کردم.

آن خاطراتی که لهن روحش را به من نشان داده بود و آخرین خاطره که به من می‌گفت من بهتر از آن بودم که حتی خوابش را می‌توانست ببیند، هر دو باعث شدند گل‌های زیادی با رنگ‌های مبهوت‌کننده‌ای در ساحل باز شوند.

گندش بززند. من واقعاً جادو داشتم!

و پیش پا افتاده هم نبود.

شگفت‌انگیز و به شدت زیبا بود.

نگاه کسانی که شاهد این اتفاق بودند، به سمت من برگشت و بازوهای لهن
حینی که زمزمه‌کنان حرف می‌زد، فشاری به من دادند. «همسرم به چیزهای
خوشحال‌کننده‌ای فکر می‌کنه.»

بله، حق با او بود.

من... به شدت... به چیزهای خوشحال‌کننده فکر می‌کردم.

و این فکرها را می‌کردم چون عاشق یک پادشاه جنگجوی وحشی بودم و از
اعماق روحم می‌دانستم که او هم عاشقم بود.

دست‌هایم را روی دستش به روی شکمم گذاشتم و به زیبایی که خلق کرده
بودم چشم دوختم.

این هم من را خوشحال می‌کرد.

و وقتی با این فکرم شکوفه دیگری جان گرفت لبخند زدم.

لهن خندید.

او هم خوشحال بود.

شکوفه دیگری گل کرد.

خیلی باحال بود!

میوی خسته‌ای شنیدم: «لولاه» سرم را چرخاندم و از ورای بدن خودم و لهن به عقب نگاه کردم تا گال را بینم که از چادری که با دخترها شریک بود خارج شد، گوشت به سمت ما دوید، هنوز هم چشم‌های خواب‌آلود آبی رنگش پلک می‌زدند و متوجه شدم توله کوچکم با گذشت چند هفته دیگر شباهت چندانی به یک توله نداشت و داشت بزرگ و تبدیل به یک ماده ببر می‌شد.

صدایش زدم: «پویاه کاه تینکاه لנסاهنا.» به سمت ما آمد، سرش را به پاهای من و لهن کوبید، خودش را بین پاهایمان جا داد و همان‌جا نشست.

بازوهای لهن فشار دیگری به من دادند و فهمیدم که شکوفه دیگری باز شد ولی چون داشتم به گوشت نگاه می‌کردم آن را ندیده بودم.

انگشتان یکی از دست‌هایم را جمع کردم و دست او را که روی شکمم بود گرفتم.

زمزمه کردم: «عاشقت هستم لهن من.» صدای تیز نفس گرفتنش را شنیدم. سپس صورتش را در گردنم فرو برد و زمزمه‌کنان جواب داد: «لوت کای هاساهنالای نا، سرسی من.» و من هم عاشق تو هستم سرسی من. با این حرف‌هایش ساحل نهر ناگهان دچار انفجاری از گل‌های رنگارنگ شد دیگر رودخانه به خاطر گل‌ها قابل دیدن نبود.

این همان وقتی بود که فهمیدم، من عاشق پدرم بودم، عاشق دوستانم بودم و زندگی خوبی در سیاتل داشتم ولی این‌جا خوشحال بودم. در هیچ‌کجا به اندازه زمانی که در این‌جا بودم، خوشحال نبودم. و هرگز نمی‌خواستم بازگردم.

زندگی در دو هفته بعدش کاملاً عادی بود. همراه بین و زاهنین در بین مردمم قدم می‌زدم. با دخترها وقت می‌گذراندم. زبان کورواکی‌ام آن‌قدر

پیشرفت کرد که دیگر به درس نیاز نداشتیم. صبح‌هایم را با شوهرم توی تخت می‌گذاراندم سپس حمامش می‌کردم، عصر با او پشت میز شام می‌خوردیم و بعد دوباره به تخت برمی‌گشتیم.

و من راضی نبودم بلکه به شکل با شکوهی شاد بودم.

لحظات تاریکم درحالی‌که سعی می‌کردم جادویم را کامل کشف کنم سپری می‌شدند. شاید می‌توانستم راهی پیدا کنم که به خانه برگردم و همه چیز را برای پدرم توضیح بدم، با او، پسرهایش و با دوست‌هایم خداحافظی کنم. شاید حتی می‌توانستم هرچند وقت یک بار سفرهای کوتاهی بروم و برگردم ولی تصمیم گرفتم که این کار هم باید وقت خودش را داشته باشد. و وقتی که زمانش می‌رسید خودم متوجه می‌شدم. بعداً در موردش با لهن و دیندرا صحبت می‌کردم و برایش برنامه‌ریزی می‌کردم. ولی نگرانی‌ام این بود که اگر به خانام در سیاتل بروم نتوانم دوباره پیش لهن برگردم.

و حالا، خوشحال بودم که این خواب دیوانه‌واری که می‌دیدم، تبدیل به یک واقعیت زیبا شده بود.

بعد از دو هفته وقتی لهن و من داشتیم سر شام با هم صحبت می کردیم، به من گفت دکسشی روز بعد دوباره جمع می شود و کوچ می کنیم.

و این کار را هم کردیم، آن هم هشت روز تمام، تا این که روی صخره‌ای سنگی و پر خاک و خلی بدون پوشش گیاهی زیادی دوباره دکسشی را برپا کردیم. جای عجیبی بود و جذابیت‌های زیادی نداشت، مخصوصاً در مقایسه با کنار رودخانه، ولی من چه می دانستم؟ من که دکس نبودم.

صبح روز بعد از این که دکسشی برپا شد، لهن به من گفت روز بعد می رود تا غارتی را رهبری کند و پنج روز دیگر برمی گشت.

و من را با خودش نمی برد.

نمی خواستم برود چون نمی خواستم از من دور باشد ولی دلایل بیشتری هم داشتم.

این به من هشدار می داد.

دیندرا به من گفته بود که جنگجوها وقتی برای غارت می رفتند همسرهای شان را نزدیک خودشان نگه می داشتند و اگر لهن داشت برای غارت می رفت، من هم باید نزدیکش می ماندم.

و وقتی سفت و محکم به او گفتم که می‌خواهم با او بروم، اولین دعوی درست و حسابی مان را کردیم. او قاطعانه اجازه نه می‌داد و من هم قاطعانه اجازه نمی‌داد که اجازه ندهد. من فریاد زدم و او نعره کشید. این مدتی طولانی ادامه پیدا کرد و شدیدتر شد. او عصبانی بود، در واقع آتشی شده بود، نه فقط به خاطر این که من تصمیمش را به عنوان یک دکس زیر سؤال برده بودم، بلکه به خاطر این بود که من می‌خواستم با او به سفری بروم که فکر می‌کرد برای من خطرناک بود چون قرار بود وارد کشور همسایه بشویم. با این حال خشمش را کنترل کرد و حتی یک بار هم اجازه نداد دستش به قصد زدن من بلند شود.

این خوب بود.

چیزی که بد بود، آن بود که من بالاخره چیزی که در ذهنم می‌گذشت را به او گفتم.

به تندی گفتم: «اگه داری برای غارت کردن می‌ری، پس من نمی‌تونم قبل از این کارت پیشگیری‌های لازم رو بکنم!» و او با این حرفم که مشخص بود حسابی گیجش کرده بود، چندین بار پلک زد.

با دندان‌های به هم فشرده پرسید: «چی؟»

دست به کمر ایستادم و بدنش را با چشم‌هایم برانداز کردم. «یادت نره عسلم / اون مال منه، همه‌ش. خودت این رو گفتی. من با هیچ کسی شریکش نمی‌شم. می‌دونم وقتی جشن می‌گیری چطوری می‌شی، پسر خیلی خوب می‌دونم. و مطمئناً برای گرفتن مالیات و غارت کردن روستاها بدون من که کسی باشم که قبل و بعدش باهاش جشن بگیری هیچ جایی نمی‌ری.»

نمی‌توانستم باور کنم که داشتم این مزخرفات را می‌گفتم ولی خب گفتم.

به من زل زد و نمی‌دانستم از تعجب به من چشم دوخته بود یا به خاطر چیز دیگری. نمی‌دانست چه بگوید یا شاید هم داشت عصبانیتش را کنترل می‌کرد بنابراین چیزی نمی‌گفت که بعداً از آن پشیمان شود.

با حماقت بیشتری ادامه دادم: «به بیان دیگه لهن من اصلاً طرفدار غارت کردن نیستم. ولی می‌دونم که این راه و رسم زندگی شماست، ازش خوشم نمیاد ولی در مخالفت با اون حرفی هم نمی‌زنم. ولی تو دیگه نمی‌تونی توی غارت‌گری‌هایی که می‌کنی تجاوز کنی. اصلاً راه نداره. نباید با هیچ زن دیگه‌ای به جز من باشی.»

وقتی صورتش مثل سنگ شد و باز هم به اندازه چند تپش قلبی پیش از این که سوال کند، ساکت ماند، من هم ساکت شدم. «من توی چادر خودم با همسرم ایستادم و دارم در مورد این که چی کار می‌تونم بکنم و چی کار نمی‌تونم بکنم حرف می‌زنم؟»

لحن صدایش خطرناک بود، به همان خطرناکی حالت سرد و سنگی روی چهره‌اش و خوشبختانه به اندازه کافی باهوش بودم که حالت چهره‌اش را متوجه شوم و بگذارم سکوتم جوابم را بدهد.

ادامه داد: «سرسی یه زن و شوهر در مورد این موضوع صحبت نمی‌کنن.»
مکثی کرد و بعد به حرفش پایان داد: «هیچ وقت.»

در جواب فریاد زدم: «ما هر زن و شوهری نیستیم.»

«موافقم، من چند باری سرت رو بهت بخشیدم. این بار دیگه از این خبرها نیست. این موضوع ربطی به تو نداره ما دیگه هیچ وقت در موردش صحبت نمی‌کنیم بلکه من. هیچ وقت. حرفم رو متوجه شدی؟»

اوه نه. ابداً نه.

وقتی جواب می‌دادم صدایم خیلی آرام بود. «برگرد و بوی هر چیزی به جز خاک، عرق و خون بده، و من کوچکترین نشانه‌ای از این بینم که با زنی رابطه داشتی که من نبودم، دیگه کارمون با هم تموم می‌شه لهن، شوخی نمی‌کنم. ترکت می‌کنم.» چشمانش برق زد و بدنش منقبض شد ولی من حرفم را قطع نکردم. «من رو پیدا می‌کنی و برمی‌گردونی، من دوباره ترکت می‌کنم. اون قدر به رفتن ادامه می‌دم که بتونم ازت دور بمونم و توی این مدت دیگه هیچ وقت هرگز دوباره روی خوش من رو نمی‌بینی. بهت گفتم که توی دنیای من خیلی مهم که یه شوهر به همسرش وفادار باشه، باید فهمیده باشی که این خیلی مهمه. به شدت حساس و حیاتیه. می‌دونم که می‌تونم بهت اعتماد کنم که از بدنت برای بودن با هیچ کس دیگه‌ای به جز من استفاده نمی‌کنی. وقتی گفتم مال منه منظورم شریک شدن روحت با منه و این ارزشمندترین هدیه‌ایه که بهم دادی. برام ارزشمندنه. می‌پرستمش و حتی فکر این که تو با تجاوز کردن به یه زن دیگه اون رو لکه‌دار کنی، قلبم رو تکه‌تکه می‌کنه.

وقتی حرفم تمام شد داشتم نفس نفس می‌زدم و لهن در چشم‌هایم خیره ماند ولی سکوتش را حفظ کرد، بدنش هنوز هم آن انرژی خشن، عصبانی و یک‌دندگی‌اش را از خود متساعد می‌کرد.

سپس متوجه شدم که اگر می‌رفت و همراه با غارتگری‌اش (که خودش به اندازه کافی بد بود) تجاوز هم می‌کرد، من دروغ نمی‌گفتم. این کارش چیزی که با هم داشتیم و من عاشقش بودم را می‌کشت. این را نمی‌دانست ولی من همه چیزها و همه احساسی که به هم داشتیم را رها می‌کردم. آن موقع به شوهرم خیره شدم، می‌دانستم که او دست بردار نخواهد بود. او همین بود و کاری که می‌کرد، به رابطه‌مان پایان می‌داد.

و این باعث شد چشم‌هایم پر از اشک شوند و حس کردم لب‌هایم با ریختن اشک به روی گونه‌هایم لرزیدند ولی در چشم‌های عصبانی‌اش خیره ماندم تا این‌که اشک دیدم را تار کرد.

سپس به سمت دیگری نگاه کردم. «تو قلبم رو پاره پاره می‌کنی. این کار رو می‌کنی، این کار رو در حالی انجام می‌دی که می‌دونی من رو نابود می‌کنه.» نفسی کشیدم و اشک‌ها را با پشت دستم پاک کردم و وقتی دیدم واضح شد،

شانه‌هایم را صاف نگه داشتم و نگاهم را به او دوختم. «ولی تو دکسی و یه جنگجویی، پس مشخصه آزادی که هر کاری دلت می‌خواد رو انجام بدی.»

غرید: «ترکم نمی‌کنی.»

جواب ندادم.

«هرگز ترکم نمی‌کنی.»

سکوت‌م را حفظ کردم، در نگاهش خیره ماندم و هر دو به هم چشم دوختیم.

سکوت را با حرفش شکست. «هرگز من رو ترک نمی‌کنی سرسی، به هیچ

شکلی که بتونی، این کار رو نمی‌کنی.»

نمی‌دانستم این دقیقاً چه معنایی داشت ولی نه پرسیدم و نه اصلاً فرصتش

را پیدا کردم، چون او به حرف زدن ادامه داد.

«برای این کار، من هیچ وقت هرگز به جز تو با زن دیگه‌ای نخواهم بود.»

وقتی حس کردم چشم‌هایم به خاطر تسلیمش گرد شد، نفس امیدوارانه‌ای

کشیدم. ولی او هنوز حرفش تمام نشده بود و وقتی دوباره شروع به حرف

زدن کرد، صدایش آرام‌تر از حد عادی بود و توی چادر پخش شد.

«این یه هشدار رو بهت می‌دم، دیگه تکرارش نمی‌کنم و به این اشاره می‌کنم که من تا حالا حتی یک بار هم ازت نخواستم کسی که هستی رو اصلاح کنی. حتی یک بار هم این کار رو نکردم. تو از مردم من نیستی و رفتارت طوریه که برای من عجیبه، با این حال به نظر نمی‌رسه که درک کنی این حقیقت داره. ولی هیچ وقت ازت نخواستم خودت رو تغییر بدی.»

خودم را منقبض کردم، چون این حقیقت داشت. انتظار داشت راه و رسم زندگی‌اش را بپذیرم ولی هرگز از من نخواستسته بود خودم را تغییر بدهم.

ادامه داد: «این آخرین امتیازیه که بهت می‌دم. من همین هستم که هستم. کورواکی هستم، جنگجو هستم، دکس هستم و تو باید من رو همین طوری که هستم قبول کنی. ممکنه خودم رو بهت تحمیل کرده باشم ولی به زور مجبورت نکردم که عشقت رو بهم بدی. تو با وجود این که می‌دونستی من کی هستم عاشقم شدی. وقتی داریم زندگی مون رو می‌کنیم نمی‌تونیم تصمیم بگیری که از بخشی از اون خوشت میاد یا نه یا تصمیم بگیری که عشقت رو پس بگیری، سرسی. من این طوری زندگی نمی‌کنم. بنابراین، باید به این فکر کنی و باهش به صلح برسی و هرگز، بلکه من، هرگز دیگه درخواست چنین امتیازی رو از من نداشته باش.»

دهانم برای جواب دادن باز شد ولی او فرصتش را به من نداد. به سرعت به سمت خروجی چادر رفت، لبه‌هایش را کنار زد و بعد دیگر رفته بود.

تا دیروقت برنگشت ولی وقتی برگشت من بیدار بودم. روی تخت‌مان بی‌حرکت ماندم تا پیشم آمد و وقتی همان‌طور بی‌حرکت طاق‌باز خوابید و خودش را به دورم نیچید یا من را به آغوشش نکشید، فهمیدم که هنوز چقدر عصبانی بود.

بنابراین با تردید رو به چادرمان گفتم: «ممنونم برای...» مکثی کردم. «این برای من خیلی مهم بود، ممنونم.»

لهن جواب نداد.

ادامه دادم: «من اوم... به همه چیز فکر می‌کنم و با زندگی با تو و کورواک به صلح می‌رسم.»

هیچ جوابی از لهن نیامد.

ادامه دادم: «من، اوه... هیچ وقت هیچ امتیاز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام، قسم می‌خورم.»

با این حرفم غرغری از سمت او گیرم آمد. «قسم بخور که هرگز ترکم نمی‌کنی.»

چشم‌هایم را محکم بستم، به سمتش چرخیدم و خودم را به او نزدیک کردم و روی یک آرنجم بلند شدم ولی دست دیگرم را روی سینه‌اش گذاشتم. هنگامی که نگاهم در نگاهش قفل شد، نجوا کردم: «قسم می‌خورم که هرگز ترکت نمی‌کنم عزیزم.»

و این را چنان گفتم که انگار واقعاً این تصمیم را داشتم. و در آن لحظه او نمی‌دانست که من به معنای واقعی کلمه به خاطر او از دنیایی دست کشیده بودم. ولی سنگینی حرف‌هایم مفهومی را انتقال می‌داد.

سرش را بلند و به من نگاه کرد، سپس بازوهایش به دورم پیچیده شد، من را به سمت خودش کشید و لب‌هایش لب‌هایم را به اسارت گرفتند. سپس من را چرخاند و روی پشتم خواباند.

صبح روز بعد رفت.

و فردا به خانه برمی‌گشت.

می‌دانم که دیوانه‌وار به نظر می‌رسد ولی نمی‌توانم تا آن موقع تحمل کنم.

دلم برای پادشاهم تنگ شده بود.

هنگامی که گروه جلوی غرفه پارچه فروشی جمع شد، ناهکا صدا زد: «اوه سرسی!» یک طاقه پارچه ابریشمی طلایی ساده را بالا گرفت که در نور خورشید برق می‌زد. «باید این رو داشته باشی! این رو برای ملکه زرین درست کردن!»

لبخندی خیلی درخشان‌تر از آن پارچه طلایی که در دستش بود به من زد. در جواب به او لبخند زدم و سرم را به سمت تیترو که با فاصله کمی در پشت سرم ایستاده بود برگرداندم. «می‌تونی بری و به اندازه‌ای از اون برام بخری که برای دوختن یه سارونگ کافی باشه؟» سرش را تکان داد و من ادامه دادم: «و یه چیزی که دوست داری برای خودت و جیکاندا، پکا، گال و پیتس هم انتخاب کن. دخترهای من نیاز به یه پارچه قشنگ دارن. برای سارونگ و نیم‌تنه.»

با تعجب به من نگاه کرد و پلک زد. بی‌حرکت مانده بود.

بنابراین لبخند دندان‌نمایی به او زدم و دستش را گرفتم و فشاری دادم. با سر به غرغه اشاره کردم و گفتم: «برو.»

پیش از این که سر تکان بدهد و با عجله جلو برود، بدنش ناگهان از جا پرید.

حس کردم دستی آرنجم را از طرف دیگرم گرفت. سابین بود.

به زبان کورواکی از من پرسید: «می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟»

زبان کورواکی را یاد گرفته بود و خیلی خوب هم صحبت می‌کرد. البته به اندازه من در صحبت کردن پیشرفت نکرده بود. خوشحال بودم که بگویم تقریباً روان و سلیس حرف می‌زد. ولی او هنوز خیلی تمرین نیاز داشت هرچند خیلی بهتر از آناستیسی بود که هنوز هم با آن درگیر بود. کلودین هنوز هم هر روز به آن‌ها درس می‌داد.

هنوز در مورد رابطه‌اش با زاهنین نه چیزی به من و نه به هیچ کدام از اعضای گروهم نمی‌گفت. باید بگویم که دوبار وقتی زاهنین وارد چادر شده بود، من توی چادرش بودم. اولین بار دو هفته پیش بود و او بلافاصله با دیدن او بدنش را منقبض کرده بود ولی دیگر خبری از ترس نبود. دفعه دوم دو روز

پیش بود و او لبش را گاز گرفته و بعد لبخند با تردیدی به زاهنین زده بود. هر دو بار هم زاهنین حرف‌های محبت‌آمیزی زده بود و یا او را مثل چند هفته پیش مهربانانه نوازش کرده بود. ولی هر دو بار وقتی او را می‌دید، نگاهش گرم می‌شد و لب‌هایش از حالت فشرده‌شان در می‌آمدند.

امیدم این بود که او داشت موفق می‌شد.

در آن لحظه وقتی سابین من را کمی از دیگران عقب کشید و از بین جمعیت خارج شدیم، بین ما حرکت کرد، می‌دانستم که قطعاً با ما می‌آمد. سابین با خجالت به بین نگاه کرد و من فهمیدم که او نمی‌خواست بین حرف‌هایش را بشنود.

به بین نگاه کردم و پرسیدم: «من و سابین می‌تونیم کمی خصوصی صحبت کنیم؟»

نگاهش از من به سمت سابین و بعد دوباره به سمت من برگشت. دهانش تاب خورد. سپس چند قدمی دور و از گوش‌رس خارج شد.

سابین معطل نکرد و مستقیم سر اصل مطلب رفت. «می‌تونم بی‌پرده صحبت کنم؟»

سر تکان دادم.

من را از نظر گذراند، سپس گفت: «یعنی کاملاً بی‌پرده.»

تلاشم را کردم که هرهر نخندم و دوباره سر تکان دادم.

گفت: «من، اوم... به نصیحتتون نیاز دارم.»

پرسیدم: «دوباره چی عزیز دلم؟»

«دوباره،» نگاهش به جهت دیگری برگشت و لب‌هایش را گاز گرد. سپس

دوباره به من نگاه کرد. «اوم... زاهنین، اوم... شوهرم.»

برگشتم تا با او روبه‌رو شوم، دستم را روی دست او که هنوز آرنجم را نگه

داشته بود، گذاشتم و زمزمه کردم: «همه تلاشم رو می‌کنم. بهم بگو چی نیاز

داری.»

سرش را بلند و دوباره به من نگاه کرد و من لکه‌های صورتی را روی

گونه‌هایش دیدم.

سپس با صدای آرامی دست و پا شکسته به زبان کورواکی گفت: «اون اوم...»

اون... مدتی که، مدتی... تغییر کرده. اولش اون، این... خوب نبود. من،

می‌دونین که قبلاً به شما گفته بودم، نمی‌دونستم چه اتفاقی برام افتاده. ولی به
یه شکلی به اون‌جا رسیده بودم. تصمیم گرفتم که... اوم چون این همین‌طوری
داشت ادامه پیدا می‌کرد و قرار نبود متوقف بشه، هر بار که من رو لمس
می‌کرد من فقط-» صورتش سرخ‌تر شد و زمزمه کرد: «سعی می‌کردم همون
طور که اون همیشه من رو روی زانو هام بلند می‌کرد، لباس خوابم رو بالا
می‌زد و صورتم رو روی تخت می‌ذاشت بمونم تا فقط... کارش زودتر تموم
شه.»

وای خدای من، چقدر وحشتناک.

گذاشتم دستش را از روی آرنجم بردارد، دست دیگرش را گرفتم، دستش را
جلوی سینه‌ام گرفتم و نجوا کردم: «خیلی متأسفم دختر شیرینم.»
سرش را تکان داد و لبش را گزید. در جواب زمزمه کرد: «ممنونم.» سپس
نفسی با بینی‌اش کشید و به زمزمه کردن ادامه داد: «اون اولین مرد زندگی من
بود.»

وای خدا. یک باکره بود.

دستش را فشردم. «وای سابین، خیلی متأسفم.»

«من... از اون اتفاق خوشم نیومد.» چیزی گفته بود که من کاملاً درکش می‌کردم.

گفتم: «معلومه. البته که نه. درک می‌کنم.»

دوباره سرش را تکان داد و دو سه سانتی‌متری جلوتر آمد. «ولی دیگه اون کار رو با من نکرده. هفته‌هاست.»

حالا نوبت من بود که سر تکان بدهم ولی ساکت ماندم.

سابقین به حرف زدن ادامه داد. «و همون‌طور که گفتم اون تغییر کرده. اوم... خیلی تغییر کرده. لحنش مهربون شده، به جز وقت‌هایی که گونه‌م رو نوازش می‌کرد یا موهام رو از روی شونه‌م کنار می‌زد، ابداً بهم دست نمی‌زد. نه حتی توی تخت.» وقتی ساکت شد، برای تشویق کردنش به ادامه دادن، دوباره سر تکان دادم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «بعدش اون، اوم... شروع به حرف زدن با من کرد. بیشتر چیزهایی که می‌گفت رو نمی‌دونستم ولی شب‌ها به چادرمون می‌اومد و با من حرف می‌زد... آروم. بعدش یه شب، وقتی رفت... اوم، اون همیشه می‌ره تا به من زمانی برای آماده شدن برای خواب بده. اون،

اوم... قبل از این که بره پیشونیم رو بوسید که حس-» پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و بعد آنها را باز کرد و نفسش را بیرون داد: «خوبی داشت.»

دوباره حرفش را قطع کرد. دستش را فشردم و گفتم: «ادامه بده.»

«خب اون شروع کرد... این شروع کرد، اوم... بعدش اون شروع کرد به دوباره تغییر کردن ولی اون طوری که قبلاً بود نشد. فقط یه جورایی، اوم... من رو می‌بوسید. دهان یا چنین چیزی نه. چشم‌هام، پیشونیم، یا وقتی موهام رو از روی شونه‌م کنار می‌زد خم می‌شد، می‌دونین که...» مکشی کرد و مژه‌هایش با حالت واقعاً بامزه‌ای چندباری پرپر زدند و بعد زمزمه کرد: «اون خیلی قد بلنده.»

وقتی ادامه نداد جواب دادم: «می‌دونم خیلی قد بلنده، سابین.»

«خب، خم می‌شد تا اوم... گردنم رو ببوسه. و بعدش... بعدش، یه شب وقتی اومد روی تخت، من رو بین بازوهایش کشید. وحشت کردم که بخواد... می‌دونین که.»

دوباره سر تکان دادم و دستش را محکم نگه داشتم. «می‌دونم.»

بیشتر به سمت من خم شد. «ولی اون کار رو نکرد. فقط من رو بغل کرد. و من... من... همون طوری باهاش خوابیدم.» چشم‌هایش درشت شدند. «مثل یه بچه.»

لبخند زد. «خوبه.»

بلافاصله با تردید پرسید: «من... مگه نه؟»

بدون هیچ تردیدی جواب داد: «بله. اون ادامه داد -؟»

سر تکان داد. «بله، هر شب من رو بغل می‌کنه. ولی... اوم... یه شب... اوم...» نگاهش به سمت دیگری برگشت و ساکت شد.

زمزمه کردم: «سایین می‌توننی بهم بگی.» نگاهش به سمت من برگشت، حالا صورتش آتش گرفته بود.

مؤدبانه زمزمه کرد: «بهم دست زد.» نگاهش گرم شد و کمی به جلو خم شد و ادامه داد. «من رو نگه داشته بود و بعد پشتم رو به سینه‌اش چسبوند، دستش روی من حرکت کرد و این کار رو مدتی با لطافت انجام داد و من کم کم آرام شدم چون حس... نسبتاً خوبی داشت. بعدش لمسش تغییر کرد و با دست‌هایش... یه کارهایی کرد...» نگاهش به ناکجا دوخته شد و وقتی نفسش را

بیرون داد، لبخند کوچکی روی لب‌هایش بازی کرد و با صدای آرامی گفت:
«چه کارهایی!»

خب، آفرین به زاهنین. آفرین جنگجو!
دستش را فشردم و تمرکزش دوباره به سمت من برگشت و گفتم: «خوب
بود.»

چشم‌هایش درشت شد. «نه سرسی، زیبا بود.»

خیلی خب! زاهنین مطمئناً خیلی مرد بود!

به او گفتم: «پس قطعاً خیلی خوبه.» و صورتش وا رفت. حس کردم
ابروهایم در هم گره خوردند و با احتیاط پرسیدم: «خوب نبود؟»

سرش را تکان داد، به یک سمت نگاه کرد و آرام گفت: «اون اذیتم کرده.»
وای مرد.

به نرمی به او گفتم: «بله این کار رو کرده.» و نگاه او دوباره به سمت من
آمد.

زیر لب اعتراف کرد: «ولی من باز هم می‌خوامش.» وقتی ادامه داد از تعجب پلک زدم. «اون خب... دیگه اون کار رو نکرد و نمی‌دونم چطور.. اوم... ازش بخوام.»

جلوی خنده نخودی‌ام را گرفتم، دستش را رها کردم ولی هر دو دستم بالا رفت و چانه‌اش را گرفتم و صورتم را به سمتش بردم.

«خیلی خب، پس دختر قشنگم یه نصیحتی بهت می‌کنم. اگه این رو می‌خوای، اگه از ته قلبت می‌دونی که این تغییر رو می‌خوای، پس فکر می‌کنم شوهرت یه چشمه‌ای از زیبایی که دوست داره بهت بده رو بهت نشون داده. حالا که این کار رو کرده، منتظره که تو هم علامتی از خودت نشون بدی که دوست داری اون چیزهای بیشتری بهت نشون بده.» واقعاً گرمتر شدن صورتش را در زیر دست‌هایم احساس کردم. «پس، دفعه بعد که پیشونیت رو بوسید، سرت رو عقب ببر تا بتونه به جاش لب‌هات رو ببوسه.» حینی که چشم‌هایش درشت شدند، با دقت به او نگاه کردم و ادامه دادم: «یا اگه شجاعتش رو داری، وقتی توی تختون بغلت کرده بهش دست بزن. تنها کاری که باید بکنی اینه که دستت رو روی سینه‌اش بکشی، یا دستش رو بگیری و

روی سینه خودت بذاری. منظورت رو متوجه می‌شه و بعد بخشی که تو باید انجام بدی تموم می‌شه دیگه بقیه کارها رو خودش توی دست می‌گیره.»

به من چشم دوخت و زمزمه کرد: «من... سرسی نمی‌دونم از پس انجام این کار برمی‌آم یا نه.»

به او لبخند زدم. «می‌توننی سابین، اگه چیزی که اون می‌تونه بهت بده رو می‌خوای و بهت قول می‌دم.» چانه‌اش را محکم‌تر گرفتم. «تو قول من رو داری چون اون می‌دونه چطور این هدیه‌ای که بهت بخشیده رو دوباره بده و راه‌های خیلی بهتری هم برای دوباره دادنش بهت بلده. و اگه واقعاً از کاری که انجام داده خوشت اومده، بهت قول می‌دم حتی بیشتر از تمام هدیه‌هایی که بهت داده از روش‌های دیگه‌ش خوشت می‌آد.»

نفسش را بیرون داد: «واقعاً؟» کاملاً حیرت‌زده بود ولی به نظر می‌رسید که از آن ایده خوشش می‌آمد.

زمزمه کردم: «اوه آره.»

صورتش را از نظر گذراندم و زمزمه کردم: «کلودین می‌گه که تو... اوم... اغلب با پادشاهت... اوم... خیلی لذت می‌بری.»

جواب دادم: «اوه آره.» دست‌هایم را از صورتش برداشتم و دست‌هایش را گرفتم. بعد گفتم: «می‌دونی اتفاقی که برات افتاد روش زندگی کورواکی‌هاست و من نادیده‌ش نمی‌گیرم. این اتفاق توی سرزمین من هم نمی‌افته. من هم دقیقاً همون چیزی که تو کشیدی رو تحمل کردم و بیشتر از تو ازش خوشم نیومد. درسته که برای مدتی طولانی تحملش نکردم ولی خب بازم این اتفاق برام افتاد. چیزی که من می‌دونم اینه که شوهرت یه جنگجوی مغروره و اون قدر خوشحالی تو رو می‌خواست که غرورش رو کنار بذاره و از من برای این که بتونی توی زندگی جدیدت با اون توی چادرتون جا بیفتی کمک بخواد. این کار برای اون آسون نبوده ولی انجامش داد.» دست‌هایش را فشردم. «به خاطر تو.» لب‌هایش را توی دهانش کشید و من حرفم را تمام کردم. «شوهرت اون کارها رو کرده چون هیچ راه دیگه‌ای بلد نیست. این یه عذر نیست، فقط حقیقه. این کارهایی که این اواخر انجام داده و من و دیندرا رو برای تو آورده به خاطر اینه که بهت اهمیت می‌ده و می‌خواد شاد باشی. من بودم روی این تمرکز می‌کردم به جای این که به این فکر کنم که چطور به این جا اومدم. و امیدوارم دوست من که اون به محبت کردن بهت و تلاش برای خوشحال کردنت ادامه بده. و اون قدر دوستت دارم که برای زندگیت با

اون دعا کنم و این رو به عنوان حقیقتی که بهش باور دارم بهت بگم که به راحتی راهی پیدا می‌کنی تا با زندگی ظالمانه‌ای که به زور واردش شدی، کنار بیای.»

چشم‌هایش پر از اشک شدند، دندانش لبش را گزید و پیش از این‌که با ملایمت حرف بزند، سرش را تکان داد. «حرفت رو باور می‌کنم سرسی.»

سپس آخرین حرفم را به خاطر او و زاهنین گفتم: «زاهنین به من گفت وقتی اولین بار تو رو تو ی رژه دید، همون لحظه فهمید که تو فقط برای اون هستی.» صورتش رو را دیدم که حالت ملایمی به خاطر این تعریف دل‌انگیز به خود گرفت و به حرف زدن ادامه دادم. «لهن به من گفت وقتی من رو تصاحب می‌کرد، حتی زیر نور ماه هم روح من رو دیده بود که توی چشم‌هام می‌چرخیده و این زیباترین چیزی بوده که تا به حال دیده. برای من اون بهم تجاوز کرده. برای اون، اون هدیه‌ای گرفته که همیشه عزیز می‌شمردش. این تناقضیه که کنار او مدن باهاش سخته و همین‌طور دردی که کشیدیم، خاطره‌ای که توی ذهنمون حک شده و وحشتی که تجربه کردیم رو درمان نمی‌کنه. ولی نمی‌تونم بگم که مرهمی هم روی زخم ما نمی‌ذاره که به ما اجازه بده باهاش زندگی کنیم.»

لب‌هایش را لیس زد، سر تکان داد و دست‌هایم را فشرد.

بنابراین حرفم را خاتمه دادم: «یه راهی برای بخشیدن شوهرت پیدا کن،
سایین شیرین من و اون پاداشش رو بهت می‌ده، قول می‌دم.»

زمزمه کرد: «امیدوارم.»

با او موافقت کردم: «من هم.»

لب‌خندی که به من زد، پراز تردید و در عین حال سرشار از امید بود. من هم
به او لب‌خند زدم.

سپس هر دو نفرمان را به سمت غرفه‌هایی که پیش روی‌مان بودند و دار و
دسته‌مان برگرداندم.

به دنبال تیترو گشتم و او را دیدم که قواره‌های پارچه را نگه داشته بود.
پارچه طلایی من در کنار پنج پارچه دیگر با رنگ‌های متفاوت به شدت
می‌درخشید. آن پارچه‌ها هم به شدت زیبا بودند ولی به هیچ وجه به اندازه
پارچه طلایی من پر زرق و برق نبودند. کنار یک غرفه ایستاده بود که
هیچ چیزی به جز یک میز پر از ردیف‌های النگوی درخشان نداشت. سایین را
رها کردم و پیش او رفتم و دیدم که انگشتش دراز شد و با احتیاط النگوی

نقره‌ای که ردیفی از سنگ‌های آبی به روی خود داشت و برق می‌زد را لمس کرد.

از پشت سرش دست دراز کردم و النگو را برداشتم که او از جا پرید و سرش به سرعت به سمت من برگشت.

شروع به حرف‌زدن کرد: «می‌بخشید ملکه من» ولی من به تاجر نگاه کردم. «من این رو برای تیتروی خودم برمی‌دارم.» به النگوها نگاه کردم و سریع چهارتای دیگر که مناسب دخترهایم باشد برداشتم. «و این‌ها.» آن‌ها را به سمت تاجر گرفتم. او قیمتشان را به من گفت و من به سمت تیترو برگشتم، کیسه سکه‌ها را از دست یخ بست‌اش بیرون کشیدم و سکه‌ها را برداشتم.

سپس متوجه شدم اصلاً نمی‌دانستم آن سکه‌ها چقدر ارزش داشتند، بنابراین به دور و برم نگاه کردم و ناهکا را دیدم که به سمت ما می‌آمد تا مطمئن شود وقتی داشتم برای دخترها هدیه می‌خریدم سرم کلاه نرود. وقتی قیمت پرداخت شد، ناهکا رفت و من ساعد تیترو را گرفتم و النگو را به دستش انداختم.

گفتم: «خوشگله.» نگاهم به چشمانش افتاد و دیدم که سرش را پایین انداخت تا به النگو نگاه کند.

سپس سرش را دوباره بلند کرد و من برقِ حسی را در چشمانش دیدم که نمی توانستم درکش کنم.

شروع کرد: «نمی تونین-»

حرفش را قطع کردم و با لبخند گفتم: «خنده داره. همین الان این کار رو کردم.»

سپس پیش از این که بتواند کلمه دیگری بگوید دستم را دور کمرش انداختم و او را از میز دور کردم. سپس رهایش کردم و النگوهای دیگر را به دستش دادم.

«وقتی برگشتیم خونه، می تونی این ها رو هم به دخترها بدی. سبزه برای جیکاندا، زرده برای گال، صورتیه برای بیتس و قرمزه برای پکا. باشه؟»

نجوا کرد: «بله ملکه زرین.» لبخند زدم و دستم را بلند کردم و بازویش را فشردم، بعد به دخترهای گروه نگاه کردم که دور هم جمع شده بودند و

داشتند با هم پارچه بنفشی با ته رنگ مسی که ناریندا در دست داشت را
تحسین می‌کردند.

صدا زد: «بریم نهار بخوریم!» و وقتی ملکه حرفی می‌زد، همه به حرفش
گوش می‌کردند.

بنابراین نهار خوردیم.

ولی حتی با این‌که ملکه بودم، باز هم ساعت‌ها بود که داشتیم با دخترها
خرید می‌کردیم و می‌دانستم که آن‌ها باید گرسنه باشند.

فصل بیست و پنجم

حمله

اواخر آن روز عصر وقتی بین من را به چادرم برمی گرداند، می دانستم که چیزی در محافظین تغییر کرده بود. چون زاهنین را دیدم که در بیرون از چادر ایستاده بود.

به او لبخند زدم و او چانه اش را برایم بالا گرفت ولی به دلایل عجیب و غریبی وقتی تیترو ترسان و لرزان از جلوی او رد شد و وارد چادر شد، به دقت به او نگاه کرد.

بعد برگشت و با صدای بلندی بین را صدا زد. «خیلی دور نرو.»

با این حرفش خشک شدم ولی گردنم را برگرداندم و بین را دیدم که داشت با دقت زاهنین را برانداز می کرد. چانه اش را به تندی برای زاهنین تکان داد و

رفت. ناپدید شدن او را در بین چادرها دیدم و به سمت زاهنین برگشتم و پیشش رفتم.

پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»

جواب داد: «نمی‌دونم. ولی من یه جنگجو هستم. از پنج سالگی یاد گرفتم که به غرایزم اطمینان کنم و غریزه‌م بهم می‌گه که یه چیزی درست نیست.»
وای گندش بززن.

پرسیدم: «چی؟»

«دوباره می‌گم ملکه زرین من، نمی‌دونم. بیا فقط امیدوار باشیم که غرایز من اشتباه کنن.»

«تا حالا اشتباه کردن؟»

در چشم‌هایم نگاه کرد و غرغر کرد: «می.»

عالی بود.

گفت: «شما در امنیت هستین، هیچ چیزی به شما آسیب نمی‌زنه. هیچ وقت.»

خبر خوب این بود که او در این مورد جدی بود. خیلی جدی.

تصمیم گرفتم بدون این که به بخش‌های بد ماجرا فکر کنم به فکر کردن به بخش خوب ماجرا قناعت کنم. چون او در این مورد خیلی جدی بود و به نظر نمی‌رسید که اصلاً حال و حوصله بیشتر صحبت کردن در این مورد به خصوص را داشته باشد. و وقتی زاهنین در حال و هوای صحبت کردن نبود، چه ملکه بودم چه نبودم، صحبت نمی‌کردیم.

بنابراین تصمیم گرفتم بحث را به چیزی که دوست داشت در موردش صحبت کنیم تغییر بدهم.

کمی به او نزدیک شدم و با صدای آرامی گفتم: «خیلی خب محافظ من، این کاری که دارم می‌کنم برخلاف تمام قوانین گروه‌های دوستی دخترانه‌ست ولی به خاطر اون هم که شده بهت می‌گم.»

او از بالای بینی‌اش به من نگاه و دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد. با توجه به تجربه‌ای که من با زاهنین داشتم، می‌دانستم که این یعنی من توجه‌اش را روی خودم داشتم. حتی با این که احتمالاً اصلاً نمی‌دانست که در آن لحظه می‌خواستم در مورد چه چیزی حرف بزنم.

به او اطلاع دادم: «امروز با سابین یه گفتگویی داشتم.» برق چشمانش را دیدم ولی این تمام واکنشی بود که پیش از این که ادامه بدهم به حرفم نشان داد. «یا، اون با من حرف زد.»

چیزی نگفتم و من منتظر جوابش ماندم.

فقط به من چشم دوخت.

جداً که، سابین می گفت زاهنین با او حرف می زد ولی من نمی توانستم این را باور کنم. می دانستم که کلماتی را بلد بود ولی فکر نمی کردم کلمات زیادی باشند.

بنابراین به سمتش خم شدم. «بردی زاهنین.»

این حرفم یک واکنشی گرفت. گیج و گنگ به من پلک زد.

پرسید: «من ... بردم؟»

نیشم را برایش باز کردم. جواب دادم: «بردی. بردی. بردی. هر کاری که داری می کنی و هر کاری که توی این چند شب اخیر کردی-» بدنش را تماشا کردم که کمی با تعجب به خاطر این که من می دانستم از جا پرید ولی باز هم

این تمام واکنشی بود که به من نشان داد، بنابراین به حرف زدن ادامه دادم:
«ازش خوشش اومده. خیلی خوشش اومده.»

به من چشم دوخت ولی حتی یک کلمه هم نگفت.

آه کشیدم. «دارم می‌گم که تو اولین مرد توی زندگیش بودی، اولین بار خیلی براش اوم... خوب پیش نرفت. بنابراین اصلاً نمی‌دونسته که داره چی کار می‌کنه ولی اون...» بیشتر به سمتش خم شدم: «بیشتر می‌خواد. فقط نمی‌دونست چطور باید ازت بخواد.»

همین بود. نگاهش گرم شد و گوشه‌های دهانش کمی رو به بالا تاب برداشت. نگاهی به من انداخت و نگاهی که انداخته بود جذاب بود. خیلی جذاب بود. اگر یک یاروی فوق جذاب دور و برم نداشتم، ممکن بود فکر کنم او ورای جذاب بود.

پسر، سابین خوش شانسی آورده بود.

ادامه دادم: «بنابراین، بهش نصیحت کردم که یه حرکتی بکنه و تو الان منتظر اون حرکت هستی. ممکنه محجوبانه و خجالتی باشه شاید هم با دستپاچگی و

مطمئناً انجامش شجاعت خیلی زیادی از او می‌طلبه ولی قراره یه حرکتی بکنه،
باید اشاره‌ش رو بگیری و از همون جا... آروم آروم شروع کنی.»

غرید: «درسته.»

«می‌تونم به اندازه کافی روی این پافشاری کنم که هنوز هم یه کم ازت
می‌ترسه و احساساتی هم نسبت بهت داره. با تجربه نیست. باید بهش یاد
بدی.»

تابی که به لب‌هایش داده بود، کمی بزرگتر شد و با صدای آرامی گفت:
«می‌تونم یه معلم باشم.»

شرط می‌بستم که می‌توانست و به نظر می‌رسید که منتظر وقتش بود.

با این حال به او هشدار دادم. «یه معلم صبور.»

تابی که به لبش داده بود پهن‌تر و به لبخند تبدیل شد.

به من اطمینان داد: «می‌تونم یه معلم صبور باشم.»

اوه آره. منتظر این هم بود.

سایین مطمئناً قرار بود حسابی شانس بیاورد.

به او لبخند زدم و بعد زمزمه کردم. «خوش بگذرون محافظ من.»

خواستم از کنارش بگذرم ولی او بازویم را گرفت، بنابراین سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم.

دستش را انداخت و متوجه شدم که لبخندش محو و با جدیتی در چشمانش جایگزین شد.

زمزمه کرد: «شاهشا، گاه راهنا داکشانا هاهلا.»

نجواکنان جواب دادم: «لایای فاهناسان جاهنجی.» شاد باش محافظ من.

چانه‌اش را بالا گرفت.

از کنارش گذشتم و وارد چادر شدم. وقتی وارد شدم، تیترو داشت بیرون می‌رفت. به او لبخند زدم ولی او سرش را به شکل عجیبی به سمت دیگری برگرداند، لبخندم را جواب نداد، به نظر می‌رسید عجله داشت و مضطرب بود و با عجله از چادر بیرون رفت.

وقتی بیرون رفت، به روی هم افتادن لبه‌های چادر خیره شدم.

خیلی خب، حالا غرایزم، همان غریزه‌ای که تا آن موقع نمی‌دانستم داشتم، داشت به من می‌گفت یک چیزی درست نیست.

حس کردم بدنم منقبض شد، به دور و بر چادر نگاه کرد. پارچه طلایی که آن روز خریده بودم، تا شده روی صندوقم بود. نگاهم به حرکت در آمد و چادر را از نظر گذراندم ولی چیز متفاوتی ندیدم.
تا این که میز را دیدم.

و وقتی دیدمش به آن چشم دوختم.

سپس مثل یک چوب خشک به سمتش قدم برداشتم.

جعبه چوبی درخشانی که بوهتان به من داده بود روی میز قرار داشت، بازش کردم، خنجر حتی در نور کم چادر هم برق می‌زد. در کنارش پارچه آبی و النگوی آبی که من به تیترو داده بودم قرار داشت. کیسه پول و هیچ کدام از النگوها و پارچه‌هایی که برای دخترهای دیگر خریده بودم آن جا نبودند. تیترو، متوجه شدم که پارچه‌ها را با خودش بیرون برده بود ولی کیسه پول همراهش نبود. به یاد آوردم که آن را توی یکی از صندوق‌ها می‌گذاشت و در صندوق را قفل می‌کرد.

به میز چشم دوختم و چیزهایی که روی آن بود، برای من مثل تلنگری به
ستون فقراتم بود.

سپس بدون این که فکر کنم، دستم به سرعت خنجر رفت و آن را برداشت
و جیغ کشیدم: «زاهنین!»

ولی خیلی دیر بود.

از همه طرف صدای پاره شدن پارچه را شنیدم و به یک سمت چادر نگاه
کردم و خنجری را دیدم که داشت دیواره چادر را می‌برید.

چرخیدم و به همه طرف نگاه کردم.

خنجرها دور تا دور چادر بودند!

گندش بززند! محاصره شده بودم.

دستم بلند شد و وقتی صدای فولاد به روی فولاد را از بیرون چادر شنیدم،
پایه شمعدان سنگین را در دست چپم گرفتم. هنگامی که مردهایی به رنگ
تیترو از بین شکاف‌ها وارد چادر شدند، شمع از روی شمعدان افتاد.

هنگامی که آن‌ها به سمتم آمدند، جیغ کشیدم: «نه!»

سپس، ناگهان انگار چیزی بر من غالب شد، هر چیزی که بود انگار از درونم نشأت می‌گرفت. آن طور عجیبی که می‌دیدم ولی انگار دید خودم نبود و آن طور که بدنم بدون فرمان من تکان می‌خورد. انگار بدنم به خواست خودش حرکت می‌کرد.

پایه شمعدان را با تمام قدرتم تاب دادم و با حرکتی از بالا به سر اولین مردی که به من نزدیک شده بود، کوبیدم. چشم‌هایش به پشت سرش رفتند و همان‌طور که به یک سمت کج شده بود، بازویش از پشت به دورم بسته شد و بلندم کرد.

هنگامی که خنجر را در دستم چرخاندم و سعی کردم با پایه شمعدانی که در دستم بود، توی سرش که پشت سرم بود بکوبم، با تمام توان لگد انداختم. ضربه‌ام خطا رفت. ولی نقشه‌ام جواب داد برای دفاع کردن هم زمان از خودش در برابر خنجرم و پایه شمعدان به در دسر افتاده بود.

سپس دوباره با تمام توانم لگد انداختم و خنجرم را عقب بردم و تیغه‌اش را در گوشت پهلوی او فرو کردم. زوزه‌ای کشید، بازوهایش به دورم شل شد و من روی پاهایم فرود آمدم. هنوز دسته خنجر در مشت‌م بود، آن را از پهلویش بیرون کشیدم، چرخیدم و حتی با این‌که حس کردم دست‌های بیشتری شروع

به نزدیک شدن به کمرم کردند، پیش از این که دستش به جنجر خودش که به کمرش بود برسد، قلبش را هدف گرفتم و خنجرم را در سینه‌اش فرو کردم، سپس آن را بیرون کشیدم.

به هدف خورد.

خون بیرون زد و او مثل سنگ به زمین افتاد ولی یک نفر دیگر من را گرفت.

برای دومین بار.

سپس غرش سهمگینی شنیدم که هرگز تا به حال در کل عمرم نشنیده بودم و ناگهان آزاد شدم.

به خاطر این بود که ماده بزرگ شیرینم ناگهان از ناکجا آمده و روی او پریده بود. مرد هم از حمله غافلگیر شده و به یک طرف تلوتلو رفته بود و دندان‌های ماده بزرگ که دیگر مانند دندان‌های یک توله نبودند، مستقیم در گلویش فرو رفتند.

وقت نداشتم تماشا کنم، دوباره از پشت سر گرفته شده بودند و این بار این یکی باهوش بود. تیغش جلوی گلویم قرار گرفت. خنجرم را بالا و به هوا

انداختم، دسته‌اش را گرفتم و با قدرت آن را به پشت سرم کوبیدم و گوشت را پیدا کردم، هم زمان با سرم از پشت به چانه‌اش کوبیدم. خودش را عقب کشید و من خنجر را دوباره در دستم چرخاندم و خراش عمیقی روی پوست سینه‌اش انداختم.

حضور افراد بیشتری را در چادر احساس کردم و صدای برخورد فولادها و غرش مردانی را شنیدم. حدس می‌زدم زاهنین یا بین وارد چادر شده بودند. هنگامی که داشتم برش دیگری به سینه متهاجم می‌زدم، حتی نگاهی به آنها نینداختم. در تلاش سومم او میچ دستم را گرفت و پیچاند، درد خیلی زیادی در بازویم پیچید و من را به زانو در آورد. دست دیگرش با چاقو به سمت گلویم رفت ولی من سریع تکانی به خودم دادم. پایه شمعدان را رها کردم، میچ دستش را گرفتم، آن را با تمام قدرت کشیدم و به جلو خم شدم و از تنها سلاحی که برایم مانده بود استفاده کردم. دندان‌هایم.

محکم گازش گرفتم. چنان گازش گرفتم که مزه خون را روی دندان‌هایم احساس کردم و او فریاد کشید. من را رها کرد، با حرکت نرمی از روی زانوهایم چرخیدم و خنجرم را در شکمش فرو کردم، دست دیگرم هم جلو رفت و روی دستم بر روی دسته خنجر قرار گرفت و دو دستی آن را توی

تنش بالا کشیدم و شکافی بلند به وجود آوردم. حالا خون مثل جوی راه افتاده بود.

تلوتلوخوران عقب رفت و روی زانوهایش سقوط کرد.

روی پاهایم ایستادم، یکی از پاهایم را بلند کردم و محکم‌ترین لگدی که می‌توانستم را به صورتش کوبیدم. هنگامی که به پهلو افتاد، از سر راه کنار کشیده شدم و بین را تماشا کردم که تابى به شمشیرش داد و سرش را از تن جدا کرد، خون از بدن مرد فوران کرد و روی قالیچه‌ها ریخت و سرش به پرواز در آمد و پشت تخت افتاد.

دستش به دور کمرم قلاب شد و کمرم را به سینه خودش چسباند و فریاد زد: «دکشی رو قرق کنید! تمام جنگجوها آماده‌باش! گشتی‌ها رو بفرستین که ببینن مارویی بیشتری هم هست یا نه!»

نگاهم به سمت ورودی چادر برگشت و دیدم جنگجویی که نمی‌شناختم سر تکان داد و بلافاصله خارج شد.

سپس نگاهم در چادر به پرواز در آمد و به دنبال تهدید جدیدی گشتم و ناخودآگاه اجسادى (یا دقیق‌تر اجزای اجسادى) که روی زمین افتاده بودند را

شمردم، اجسادی که به نظر می‌رسید تمام جاهای در دسترس چادر را پر کرده بودند. یک، دو، سه، چهار، پنج... پیش از این که خشکم بزند، حساب کردم که اگر سرهم بندی می‌شدند ده تا بودند. خون و خون‌آلود در همه جای چادر من و لهن پخش شده بودند.

زاهنین در انتهای چادر ایستاده بود، بدنش به خاطر نفس‌های عمیقی که می‌کشید به شدت بالا و پایین می‌رفت. من هم نفس‌های عمیقی می‌کشیدم و نفس‌های بین را هم روی بدن خودم احساس کردم. زاهنین شمشیر خونینش را در یک دست و رو به پایین نگه داشته بود، خنجری که آن‌هم خونین بود را هم در دست دیگرش گرفته بود. گوشت هم در کنار پاهایش نشسته بود. داشت زبانش را روی پوزه خونینش می‌کشید و چنان پلک می‌زد که انگار حوصله‌اش سر رفته و آماده چرت زدن بود.

همچنین زخم بزرگ و بازی را دیدم که از روی سینه زاهنین تا روی شکمش کشیده شده بود.

حینی که به خونی که از زخمش روی لنگش ریخته می‌شد، نگاه می‌کردم، زمزمه کردم: «نه.» جیغ کشیدم: «نه!» و دست بین به دورم محکمتر شد.

بین زمزمه کرد: «چیزی نیست، حالش خوبه ملکه زرین من، یه زخم
گوشته.»

این پسرهای لعنتی کله خر جنگجو.

یه زخم گوشت!

خونش داشت روی لنگش می ریخت.

با یک حرکت خودم را از بین بازوهای بین بیرون کشیدم و در چادر دویدم
و مستقیم به سمت محافظم رفتم. باید گفته می شد که از روی تخت دویدم.
گوست روی چهار دست و پایش پرید و به عقب خزید، کاملاً معلوم بود که
می توانست حال لولایش را بفهمد و نمی خواست مزاحمش شود.

هنگامی که به زاهنین رسیدم، دستم را آرام روی تنش گذاشتم و سرم را
عقب بردم تا به او نگاه کنم.

«باید بخوابونیمت باید این رو تمیز کنیم. باید-»

با غرشی حرفم را قطع کرد. «ملکه سرسی، من خوبم.»

عقب رفتم و جیغ زدم: «خوب نیستی!» به سمت ورودی چادر برگشتم و جیغ کشیدم: «جیکاندا! بیا این جا!»

زاهنین شروع به حرف زدن کرد: «ملکه-» ولی سرم را به سمت او برگرداندم و نوک خنجر خونینم را به سمت صورتش بلند کردم و وقتی نگاهش به سلاحم افتاد، دهانش بسته شد.

فرمان دادم: «ساکت زاهنین، به من اجازه می‌دی که زخمت رو ببینم. ملکه‌ت بهت فرمان می‌ده!»

نگاهش از خنجرم به صورتم افتاد، لب‌هایش تاب برداشتند و نگاهش به سمت بین برگشت.

به خشکی گفت: «پادشاه‌مون این رو به ما گفته بود.»

«دقیقاً، ملکه‌مون گاهی اوقات فکری توی سرشون دارن...» حرفش را قطع کرد، صدایش پر از شوخ‌طبعی بود... بله شوخ‌طبعی... انگار با برادرش که در پشت سرم بود، توافق داشت.

برگشتم و با چشم‌هایی ریز شده به بین نگاه کردم و بعد نگاه تندم را به سمت زاهنین برگرداندم و به تندی گفتم: «خوش مزه بازی بسه. تو!» خنجرم را به سمت صورت زاهنین تکان دادم.

«دراز بکش.» خنجر را به سمت تخت تکان دادم. «زخمت رو می بینم.»

زیر لب گفت: «هرطور که میل شماست ملکه جنگجو.» او هم به نظر می‌رسید که داشت حسابی تفریح می‌کرد. چشم‌هایم ریز شدند و به جیکاندا که وارد شد نگاه کردم. رنگ صورتش پریده و چشم‌هایش درشت شده بود، ترس در تک تک سلول‌های وجودش مشهود بود.

به سمتش برگشتم. «آب بجوشون. به صابون، پارچه‌های تمیز و باندهای تمیزتر نیاز دارم. به یه سوزن و نخ نیاز پیدا می‌کنم اوه...» حرفم را قطع کردم چون نمی‌دانستم معنای ضد عفونی به کورواکی چه می‌شد بنابراین وقتی نگاه گیجی به من انداخت کلمه تمیز کردن را گفتم. برایش توضیح دادم: «هر دو رو بجوشون... برای مدت طولانی.» سر تکان داد. هرچند حالا کمتر ترسیده و بیشتر گیج و سردرگم به نظر می‌رسید. این را نادیده گرفتم و ادامه دادم: «درمانگر رو برام بیار و یه نفر رو هم بفرست که زاگه بیاره. زاگه خیلی زیاده.»

زاهنین زیرلب گفت: «می‌تونم یه خرده زاگه بخورم.» به طرفش برگشتم.

«قرار نیست بخوریش. از اون برای تمیز کردن زحمت استفاده می‌کنم.

با تعجبی آشکار به من نگاه کرد.

دستور دادم: «سوال نپرس. توی سرزمین من این کار رو می‌کنن. کار

خوبیه.»

بین در آن سمت چادر زیر لب گفت: «این کار حروم کردن زاگه خوبیه.»

ولی من صدایش را شنیدم و به سمتش برگشتم.

پرسیدم: «یه دکشی برای قرق کردن، یا دشمن‌های احتمالی برای دوره

کردن یا همچین چیزی نداری؟»

لب‌هایش را به همدیگر فشرد، می‌دانستم که این کار را کرد تا جلوی

خندیدنش را بگیرد و من با چشم‌های ریز شده به او نگاه کردم.

زیر لب گفت: «بله ملکه زرین حقیقی من.» نگاه پر خنده‌اش به سمت

زاهنین برگشت و بعد از چادر بیرون رفت و من متوجه شدم که جیکاندا هنوز

آن‌جا ایستاده بود.

گفتم: «عزیز دلم، راه بیفت.» سر تکان داد و بیرون رفت.

به سمت زاهنین برگشتم و گفتم: «دراز نکشیدی.»

زیر لب گفتم: «درسته.» به سمت تخت رفتم و ملحفه خونی را از رو آن برداشتم و همین‌طور هر خزی که رویش خون داشت. سپس تمام بالشت‌های خونی را هم از روی تخت انداختم.

تمام تلاشم را کردم تا به هیچ کدام از اجساد یا تکه‌های بدنی که روی زمین افتاده بودند، نگاه نکنم. یا به این فکر نکنم که من، خود من کسی بودم که دست کم یکی و نصفی (احتمالاً یک ضربه کشنده به او زده بودم ولی این بین بود که ضربه کشنده اصلی را زده بود و من آن را یک نصفه حساب می‌کردم.) از آن‌ها را کشته بودم. همین‌طور به خودم اجازه نمی‌دادم که به این فکر کنم که تیروی من به من خیانت کرده و به مردم خودش کمک کرده بود.

به من خیانت کرده بود، ولی با این حال خنجرم را بیرون آورده دم دست گذاشته و به من هشدار داده بود. تا با تنها سلاحی که من یا او دم دست داشتیم به من شانسی برای دفاع کردن از خودم بدهد.

و در نهایت، به این فکر نمی‌کردم که او چرا این کارها را کرده بود، این که اول به من خیانت کرده و بعد به من هشدار داده بود.

زاهنین محتاطانه از پشت سرم پرسید: «می‌شه ملکه‌م رو ترک کنم و یه جنگجویی رو خبر کنم که جنگجوهای دیگه رو بیاره تا این اجساد رو جمع کنن؟» خیلی محتاطانه‌تر از همیشه با من صحبت کرده بود. (در واقع او اصلاً هیچ وقت با من محتاطانه صحبت نمی‌کرد.) و شوخ‌طبعی و حسی دیگر را در صدایش شنیدم که باعث شد آدرنالین در بدنم پخش شد و عصبانیتم محو شود.

در کنار تخت صاف ایستادم و به سمت او برگشتم.

با ملایمت گفتم: «من این کار رو می‌کنم. می‌شه لطفاً به خاطر من دراز بکشی؟»

متوجه تغییر لحنم شد و صورت حالت ملایم‌تری به خود گرفت، شوخ‌طبعی نگاهش ناپدید و با گرما جایگزین شد.

«من خوبم، ملکه زرین من، قسم می‌خورم.»

زمزمه کردم: «به خاطر من داری خونریزی می کنی. لطفاً، لطفاً. می دونم که به این کار نیاز نداری ولی من نیاز دارم که ازت مراقبت کنم. خواهش می کنم.»

من را از نظر گذاراند، سپس سر تکان داد و دراز کشید.

به سمت ورودی چادر دویدم. سرم را بیرون بردم و دو نگهبان را دیدم که هر کدام در یک سمت در چادر ایستاده بودند.

به جنگجویی که در سمت چپم ایستاده بود گفتم: «اگه از نظرتون اشکالی نداره، باید این جا رو تمیز کنیم.»

سر تکان داد ولی تکان نخورد. در عوض دستورم را برای جنگجویی که در ده قدمی ایستاده بود، فریاد کشید. جنگجو سر تکان داد و دستورم را برای کسی دیگر فریاد زد.

برنگشتم که بقیه ماجرا را ببینم. پکا را دیدم که با حوله بزرگ لهن که از آن استفاده می کردم آمد و توی چادر برگشتم.

نیاز به گفتن نیست که همه کمی غافلگیر شده بودند و از نحوه درمانی که توضیح دادم در سرزمینم آزادانه آموزش داده می‌شد، حالشان به هم خورده بود.

آنها گوشت را به هم دیگر نمی‌دوختند، بین این را با لب‌هایی تاب برداشته و نگاهی پر انزاجار به من گفت.

بله، این حالت و رفتار را مردی می‌کرد که سر یک مرد دیگر را در خانه‌ام زده بود. و بعد از آن کشت و کشتار همان‌جا ایستاده و با هم رزمش خوشمزه بازی در می‌آورد.

بعلاوه آنها هیچ کلمه‌ای برای میکروب نداشتند چون اصلاً نمی‌دانستند میکروب چی بود. بنابراین توضیح‌م درباره این که چرا باید یک زاگاکه خوب را برای تمیز کردن زخم زاهنین هدر بدهم، برای گوش‌های آنها بی‌فایده بود.

خوشبختانه من ملکه بودم بنابراین هیچ چاره‌ای نداشتند به جز این که به فرمانم عمل کنند و این کار را هم می‌کردند.

هرچند بین و زاهنین این کار را به وضوح با خندیدن به من انجام می‌دادند.

به هر حال زمانی که به یک گال (جیکاندا وقتی به او فرمان داده بودم که بهترین خیاط را در دکشی پیدا کند، به من گفته بود که گال خیلی خیلی در این کار استعداد داشت.) به شدت نازک نارنجی گفتم لبه‌های زخم را به هم بدوزد، درمانگر ایستاد و گفت، حکمت این کار را می‌بیند.

هنگامی که گال اضطرابش را قورت می‌داد ولی بیزاری‌اش هنوز هم پا برجا بود و شروع به استفاده از سوزنی کرد که قبلاً در شعله شمع ضد عفونی‌اش کرده بودم و نخ‌ی که جیکاندا در آب و روی آتش جوشانده بود و من آن‌ها را در زاگه خیس کرده بودم تا زخم زاهنین را بخیه کند، درمانگر زیر لب گفت: «خیلی هوشمندانه‌ست.»

گال طوری به نظر می‌رسید که انگار چند بار نزدیک بود بالا بیاورد (و من همان‌جا ایستاده بودم و عمداً در مورد چیزهای چندش با او حرف می‌زدم.) ولی شدیداً در برابرش مقاومت کرد چون من برای حمایت روحی از او در نزدیکی‌اش ایستاده بودم. نگاهش دائماً به سمت من برمی‌گرداند، من سر تکان می‌دادم و تشویقش می‌کردم و سرانجام بیزاری‌اش از انجام این کار را از دست داد و با آن تجربه خیلی کمی که داشتم یک کار خیلی عالی تحویل داد.

از طرفی زاهنین حتی یک بار هم خودش را منقبض نکرد، بلکه فقط روی بالشت‌هایی که زیر سرش گذاشته بودم، دراز کشیده بود و بازویش که خم کرده و دستش را زیر سرش گذاشته بود و با محبت با بین صحبت می‌کرد که بالای سرش ایستاده بود. بین دست به سینه با میچ پایی که روی میچ پای دیگرش گذاشته بود، با یک حالت کاملاً معمولی جنگجوها ایستاده بود. حالتی که اصلاً برای یک چادر بدوی که تبدیل به درمانگاهی کوچک شده بود، مناسب نبود.

وقتی زخم بسته شد و گال بلند شد، دوباره آن را با زاگه تمیز کردم. درمانگر به زخمش ضمادی مالید که قول داد به درمان شدنش کمک خواهد کرد (بعد از این که مجبورش کردم دست‌هایش را با صابون بشورد و با زاگه خیس کند). در نهایت او را نشاندم، این‌طوری می‌توانست باندهای تمیز را محکم به دور بالاتنه‌اش ببیچد و ماهرانه در آخر گره‌شان بزند.

ضمناً اجساد هم توسط جنگجوهای در حال آموزش جوان بیرون برده شدند. هنگامی که جیکاندا شروع تمیز کردن اسباب و اثاثیه و صندوق‌ها کرد، پکا و بیتس هم با صورت‌هایی رنگ پریده، ملحفه‌ها، بالشت‌ها و قالیچه‌های خونی را بیرون بردند.

پسر، باید به بازارچه برمی‌گشتم و برای دخترها هدیه‌های بیشتری می‌خریدم. آن‌ها همین حالا هم در ازای هیچ چیزی به جز غذا، چادر و حداقل لباس ممکن داشتند بیشتر از آن که وظیفه‌شان باشد، کار می‌کردند. پاک کردن خون بیشتر از وظیفه‌شان بود و اصلاً هم کاری نبود که خوش بگذرد.

از سوی دیگر گوشت روی پهلویش در پایین تخت دراز کشیده و مثل مرده‌ها خوابیده بود و من می‌دانستم که فقط به خاطر حضور و آمد و شد افراد بود که حتی تکانی به خودش نمی‌داد.

هنگامی که دستم را روی شانه زاهنین گذاشتم، او بدون هیچ شکایتی دوباره دراز کشید ولی وقتی کاملاً لم داد به من نگاه کرد.

«حالا می‌تونم یک کمی زاکاه بخورم؟»

به دقت او را بررسی کردم. رنگش نپریده بود، هرگز غش نکرده بود و هیچ دردی هم در چشمانش نبود. ابداً. در واقع کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

پسر، این پسرها را به حد مرگ تمرین داده بودند.

به معنای واقعی کلمه.

نفسی برای آرام کردن خودم کشیدم و جواب دادم: «بله محافظ من، می‌تونی-»

وقتی لبه‌های چادر کنار زده شد، حرفم را قطع کردم و به سمت آن برگشتم و یک صدای حبس شدن نفس زنانه شنیدم.

سابین توی چادر من ایستاده بود و دیندرا و کلودین داشتند پشت سر او داخل می‌شدند. سابین به شوهرش و پانسمان او خیره شده بود، چشمانش درشت شده، رنگ صورتش پریده و دهانش باز مانده بود. چشم‌هایش را تماشا کردم که از پانسمان روی سینه زاهنین بالا رفت و به صورتش نگاه کرد. سپس به چشم‌هایش که با اشک‌های نریخته‌ای براق شدند خیره شدم.

آن‌ها به سمت من برگشتند و او زمزمه کرد: «سرسی؟»

به او اطمینان دادم: «حالش خوبه عزیز دلم، ما خوبش کردیم.»

پیش از این که سر تکان بدهد چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. نگاهش دوباره به سمت زاهنین برگشت که متوجه شدم هیچ حرکتی نکرده بود و در سکوت به او نگاه می‌کرد. سپس نگاه سابین آرام به سمت من برگشت.

متوجه شدم که سابین نمی‌دانست باید چه کار کند.

من که روی زانوهایم درست در وسط تخت و در کنار شوهرش نشسته
بودم، دستم را به سمتش دراز کردم.

با صدای آرامی گفتم: «چیزی نیست، می‌تونی بیای پیشش. حالش خوبه و
آسیبی بهش نمی‌زنی.» بدنش از جا پرید و لبش را گاز گرفت.
نفسم را حبس کردم.

سپس سابین قدم به قدم به سمت تخت آمد. وقتی به پایین تخت رسید،
یک زانویش را روی تخت گذاشت و چهار دست و پا به سمت من آمد.
زاهنین بدون حتی یک کلمه حرف او را تماشا کرد.

من عقب‌عقب رفتم و سابین وقتی جای من را گرفت، متوقف شد و روی
باسنش نشست. زانوهایش فقط دو سانتی‌متر با باسن زاهنین فاصله داشتند.

زمانی که صدای زمزمه سابین را شنیدم، پاهایم روی زمین سنگی قرار
گرفتند. «حالت خوبه شوهر؟»

زاهنین بلافاصله جواب داد: «مینا.»

مکثی از سوی سابین در افتاد و بعد دوباره پرسید: «درد داری؟»

زاهنین دوباره بلافاصله جواب داد: «می.»

صدای دم آرامش را شنیدم و وقتی دستش را با تردید بلند کرد و آرام روی پانسمان سینه زاهنین گذاشت و زمزمه کرد: «دوهنو.» نفس حبس شده خودم را رها کردم.

با این حرفش، نگاه زاهنین گرم و حالت صورتش ملایم شد. دستش را بلند کرد و بدن سابین هیچ حرکتی نکرد حتی منقبض هم نشد و اجازه داد شوهرش دستش را روی گونه‌اش بگذارد.

سپس سابین کاری کرد که ثابت می‌کرد من در مورد این‌که او چقدر شیرین بود، حق داشتم.

آرام و با احتیاط روی پهلویش دراز کشید و خودش را در کنار او جمع کرد، سرش را روی شانه او گذاشت و دستش را آرام روی سینه زاهنین قرار داد. هنگامی که حرکت کرد، انگشتان زاهنین بین موهایش رفت و وقت سابین درست جاگیر شد، زاهنین پشت سرش را گرفته بود.

نگاهم به سمت چشم‌های زاهنین برگشت و دیدم که او هم داشت به من نگاه می‌کرد.

و نگاهش در سکوت حرف می‌زد.

پیامش را انگار با صدای بلند و به وضوح شنیدم، سر تکان دادم.

انگشت‌هایش شروع به نوازش کردن موهای همسرش کرد.

با صدای آرامی دستور دادم: «همه برن بیرون.» و نیازی به گفتن دوباره نبود.

جیکاندا دست از سابیدن برداشت، سطل آبش را برداشت و بیرون دوید.

درمان‌گر و بین به سمت ورودی چادر رفتند که همان موقع کلودین از آن

بیرون رفته بود و دیندرا هم در شرف بیرون رفتن از آن بود. گال قبلاً رفته

بود.

دلم می‌خواست برگردم و نگاهی کنم، ولی کار درستی نبود. با این حال

واقعاً واقعاً دلم می‌خواست این کار را بکنم.

نیازی به این کار نبود.

صدای زاهنین را شنیدم که نجوا کرد: «ممنونم که اومدی زیبای من.»

پیش از این که لبه چادر را پشت سرم بیندازم، صدای آه آرامی که سابین

کشید را شنیدم.

و هنگامی که لبه‌های چادر بی‌حرکت شدند، صدای سابین را شنیدم که با تعجب زیاد و بانمکی پرسید: «وای خدای من، زاهنین، اون یه بیره؟»

این حرفش خنده کاملاً مردانه‌ای به دنبال داشت.

هوم. انگار هیچ وقت درباره گوشت با سابین صحبت نکرده بودم و تازه به ذهنم رسید که هرگز در چادرم از او پذیرایی نکرده بودم.

به سمت دیندرا و کلودین به راه افتادم و به این فکر کردم که باید او را به چادرم دعوت کنم. باید با تمام دوستانم در چادرم نهار یا شامی می‌خوردیم. حواسم کجا بود، روش زندگی من همین بود.

هنگامی که نگاه دیندرا به من افتاد و سرتاپایم را برانداز کرد، این افکار از مغزم پاک شدند.

سپس چشم‌هایش پر از اشک شدند.

زیر لب گفت: «وای سرسی من.» ایستادم، به پایین نگاه کردم و دیدم که روی تمام تنم را خون گرفته بود.

حتی متوجه‌اش هم نشده بودم.

سرم را بلند کردم تا به او اطمینان بدهم که حالم خوب بود که ناگهان فضا تغییر کرد و صدای تندروار کوبش سم‌هایی را شنیدم.

سرم به موقع به سمت چپ برگشت تا لهن را ببینم که روی لاهکان از پس چادرها به سمت ما می‌تاخت و نزدیک می‌شد. وقت نداشتم تا به خاطر برگشت زود هنگامش تعجب کنم یا خوشحال شوم. وقت نکردم چون او داشت چهار نعل و با تمام سرعت می‌تاخت و سرعتش را هم کم نمی‌کرد.

به شکل مبهمی متوجه شدم که تعدادی اسب دیگر هم به دنبالش می‌آمدند ولی توجه زیادی به آنها نکردم چون ناگهان همان‌طور که اسب به چهارنعل رفتن ادامه می‌داد، بدن لهن از روی آن پرید.

فریاد زدم: «لهن!» هنگامی که پاهایش با قدرت روی زمین نشستند، خشکم زد. لاهکان به سرعت و با فاصله خیلی کمی از کنارم گذشت و بادی که این حرکتش به وجود آورده بود را حس کردم و یال‌هایش به تنم کشیده شد. ولی نتوانستم روی این هم تمرکز کنم.

لهن روی من بود.

یا دست‌هایش روی من بودند. روی دست‌هایم، شانه‌ها، سینه‌ها، شکم و کمرم حرکت کردند و روی خون‌های خشک کشیده شدند. پشتم را به سمت خودش برگرداند و دوباره همین کار را تکرار کرد.

سرانجام به ذهنم رسید که داشت چه کار می‌کرد و سعی کردم برگردم. گفتم: «لهن من خوبم.»

برنگشتم بلکه او من را محکم برگرداند و بدنم با قدرت این حرکتش تاب برداشت و فقط به خاطر این سرپا ماندم چون دست‌هایش دو سمت آرواره‌ام را محکم گرفته بود.

سپس در چشمانم خیره شد و من نفسم را حبس کردم، چون روحش آن‌جا بود، درست آن‌جا و روی سطح چشمانش، به رنگ طلایی درخشان و پرنرنگی می‌درخشید. حتی خیلی شدیدتر از زمانی که دورتک تهدیدهایش را فریاد کشیده بود، برق می‌زد.

عصبانی نبود، خشمگین نبود.

روحش لبریز از غضب بود.

گندش بززند.

زمزمه کردم: «من خوبم عسلم.» دست‌هایم را بلند کردم و انگشت‌هایم را دور میچ دست‌هایم بستم و انگشت‌های او چنان فشار وارد کردند که باعث دردم شدند. «راستش من-»

حرفم را تمام نکردم چون او رهایم کرد، سرش را عقب انداخت و نعره غضبناکی کشید. هیچ حرفی در کار نبود فقط فریاد خشمگین و بدوی‌ای بود که رو به آسمان کشید. مستقیم از ته دلش برمی‌آمد و پر از خشمی مهار ناشدنی بود. با تعجب و غافلگیر شده از این نمایش وحشیانه و ناخوشایندش، قدمی به عقب برداشتم. سرش را دوباره پایین انداخت و دوباره نعره کشید، مشتش را روی سینه‌اش کوبید و بدن غول‌پیکرش را به سمت هم رزم‌های جنگجوی سوار بر اسبش برگرداند که در فضای کوچکی به هم چسبیده و جمع شده بودند.

مشتش را دوباره به سینه‌اش کوبید و نعره کشید: «به مارو حمله می‌کنیم!»

وای گندش بزنی!

جنگجوهای سوار بر اسب، آن‌هایی که در دور و اطراف ایستاده بودند، آن‌هایی که نگهبانی می‌دادند و همه آن‌هایی که از چادر ما محافظت می‌کردند،

در جواب نعره کشیدند، مشت‌هایشان را به هوا بلند کردند و یا به سینه‌هایشان کوبیدند.

لهن به فریاد زدن ادامه داد: «خون دشمن ما طلای ملکه من رو لک کرده!»
وقتی کلمه من را فریاد کشید، مشتی به سینه‌اش کوبید و سپس بازوی قدرتمندش را بلند و به من اشاره کرد. «توی چادر من بهش نزدیک شدن.»
مشت دیگری به سینه‌اش کوبید. «امنیتی که من برایش به وجود آوردم رو در هم شکستن.» یک مشت دیگر. «و خون برادر ما رو ریختن!» هر دو مشتش را به سینه‌اش کوبید. «در جواب، ما از خون مارویی‌ها رودخانه‌ها راه می‌ندازیم.
سنگ‌های زمین ما با اون خون شسته می‌شن و ما انتقاممون رو می‌گیریم!»
مشت دیگری به سینه‌اش کوبید و نعره دیگری از سوی جنگجویایی بلند شد که حالا تعدادشان به خاطر جنگجویایی که داشتند به گروه می‌پیوستند یا به آن نزدیک می‌شدند در حال زیادتر شدن بود. مکث کرد، به جلو خم شد، سرم را برگرداندم، گال و بیتس را دیدم که خشک شده و به او چشم دوخته بودند.
نعره زد: «حرکت می‌کنیم!»

حرکت می‌کردند، این کار را خیلی سریع انجام می‌دادند.

لهن باز هم وقتی دوباره به سمت جنگجوهایش برگشت و به فریاد کشیدن ادامه داد، باز هم به من نگاه نکرد. «تخم من توی رحمش کاشته شده و اون بچه من رو حمل می‌کنه. اون‌ها به ماده ببر من و به ملکه زرین جنگجوی شما حمله کردن. به همه زیبایی سوه توناک و فرزند متولد نشده من حمله کردن. طعم انتقامی رو می‌چشن که حتی نوه‌هاشون هم اون رو به یاد داشته باشن و وقتی پیر شدن از ترسش توی تخت‌هاشون بلرزن!»

خیلی خب، او... ابدأ آرام نمی‌شد.

زمزمه کردم: «لهن.» به دلایلی صدایم از آن بلندتر نمی‌شد ولی دیندرا دستم را فشرد.

توی گوشم زمزمه کرد: «نه سرسی، حالا نه. اصلاً نه. حتی یه همسر جنگجوی معمولی هم مجاز نیست و دشمن این رو می‌دونه. قبلاً هرگز به دکسشی نفوذ نشده بود. هیچ وقت. در زمان‌های گذشته این اتفاق یک بار افتاده بود و سوه‌توناک همون‌طوری که دکس توصیفش کردن، حمله کرد و خشونت انتقامشون هرگز فراموش نشد... حتی تا همین الان.» به او نگاه کردم و او حرفش را سریع تمام کرد: «تا این‌که به چادر ایشون حمله کردن و خواستن به زور تو رو بگیرن. این یه حرکت نمادینه. این امنیتی بود که ایشون

به عنوان شوهرت برات فراهم کرده بودن و نقض شده. ایشون انتقام می گیرن
و مارو به خاطر این کارش خون می ده.»

وای خدا.

هنگامی که صدای لهن را شنیدم که سوالی پرسید، چشم هایم به سمتش
برگشت. «اون زن گرفته شده؟»

دیدم که با اخم به جنگجویی نگاه کرد که با بالا گرفتن چانه اش جواب داد.

لهن دستور داد: «خائن رو برام بیار.»

وای نه. نه.

نه.

بدنم منقبض شد.

لهن تیترو را می خواست.

دیندرا نجوا کرد: «آروم باش دوست من، آروم. قوی باش. اون انتقام
می گیره.» بازویش به دور من پیچیده شد و کلودین هم در سمت دیگرم همین
کار را کرد.

به خاطر این کارش خوشحال شدم چون ناگهان شروع به لرزیدن کردم، آن هم نه لرزی کوچک.

لهن برای جنگجوی دیگری فریاد زد: «پیام بفرست برادرم، اون‌ها امشب حرکت می‌کنن، سوه‌توناک گرد هم جمع می‌شه.»

جنگجو سر تکان داد، برگشت و با قدم‌های بزرگ از بین برادرهایش گذاشت و بلافاصله ناپدید شد.

لهن ناگهان برگشت و دوباره از بالای سرم نگاه کرد. از روی شانهام به عقب نگاه کردم و زاهنین را در بیرون از چادر دیدم، بازویش به دور همسرش بود که در کنار او ریزه میزه به نظر می‌رسید و به وضوح در کنارش می‌لرزید. او را چرخانده و جلوی بدن او را به پهلویش خودش چسبانده بود و بازویش را به دور شانهای او محکم نگه داشته و نگاهش را به پادشاهش دوخته بود.

سابین دیده شنیده و کاملاً فهمیده بود و احتمالاً داشت لب‌هایش را در تلاش برای ناله نکردن، به هم می‌فشرد.

این دختر من بود.

چشم‌هایش به سرعت به سمت برگشتند و من به او لبخند زدم. می‌دانستم که لبخندم لرزان بود. لبخندی که او هم در جواب به من زد، می‌لرزید. آره او دختر من بود.

ما کورواکی نبودیم ولی کاملاً مطمئن بودم که کورواکی بودن را داشتیم یاد می‌گرفتیم. سریع.

سپس لهن شروع به حرف زدن کرد و من به سمتش برگشتم. «انتقام خونت گرفته می‌شه.»

زاهنین از پشت سرم جواب داد: «بله پادشاه من.»

لهن سرش را به سمت من تکان داد. «همین‌طور پاداش داده می‌شه.»

زاهنین تکرار کرد: «بله پادشاه من.» و نگاه لهن به سمت بین برگشت که چند قدم دورتر از او ایستاده بود.

گفت: «برای لکه‌های خون روی شمشیرت بهت پاداش داده می‌شه.»

بین چانه‌اش را بالا گرفت.

اسب‌ها این پا و آن پا کردند، راهی باز شد و من نفسم را حبس کردم.

دیندرا و کلودین من را محکم گرفتند.

سریع فکر کردم، از ته قلبم می‌دانستم که چه اتفاقی قرار بود بیفتد، سرم را برگرداندم و در چشم‌های زاهنین نگاه کردم.

صدا زدم: «چشم‌هاش رو بگیر.» غرش نامفهومی کرد ولی دست بزرگش را بلند کرد، چشم‌هایش را گرفت و او را چرخاند و جلوی خودش آورد. صورت سابین را روی سینه پانسمان شده‌اش پنهان کرد.

رویش خم شد و آرام گفت: «گوش‌هاش رو بگیر، چشم‌هاش رو ببند. وقتی تموم شد، بهت می‌گم.»

هنگامی که جیغ پردردی شنیدم برگشتم و بعد با دیدن تیترو که روی زمین سنگی انداخته شده بود، تنم منقبض شد.

شدیداً با او بدرفتاری شده بود. هیچ لباسی به تن نداشت، کبودی‌هایی همین حالا روی بازوهایش شکل گرفته بود، مچ دست‌ها، پهلوها، زانوها و گلویش کبود بود و چیز سفید رنگی در همه جای بدنش که شامل صورتش هم می‌شد پاشیده شده بود و من می‌دانستم آن چه بود.

زانوهایم ضعف رفتند ولی دیندرا و کلودین که نزدیک بودند، من را سرپا نگه داشتند تا پاهایم را مجبور کردند دوباره محکم و قوی در زیرم بایستند. بدن تیترو روی پهلو به زمین افتاده بود، فقط سرش را بلند کرد و چشم‌هایش به سمت من برگشتند و سپس نگاهش روی خون‌هایی که به لباسم پاشیده بود، حرکت کرد.

چشمانش پر از درد بودند ولی در کمال تعجب من، او فقط در بدنش احساس درد نداشت، همراه درد جسمانی‌اش، نوع متفاوتی از درد وجود داشت.

سپس نجوایش را شنیدم. «نباید با من مهربون می‌بودین.»

بدنم از جا پرید چشم‌هایم پر از اشک شدند.

لهن فریاد زد: «آماده‌ش کنین.»

نگاه تیترو در چشمانم خیره ماند. هنگامی که بین با قدم‌های بلند به سمتش رفت، موهایش را گرفت و او را از روی زانوهایش بلند کرد، باز هم ارتباط چشمی‌اش را با من قطع نکرد.

اشک از گونه‌هایم پایین ریخت و گلوی دردناکم را سوزاند.

لهن شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و صدای هیس ماندی از آن به گوش رسید.

«ای کاش با من مهربون نبودین.»

پیش از این که بین کنار برود و لهن با ضربه شیرانه شمشیرش سرش را از تن جدا کند، این آخرین حرفی بود که زد.

به سمت آغوش دیندرا برگشتم و صورتم را روی گردنش گذاشتم و ساعقه‌ای که آسمان را لرزاند و توی دره‌ای در فاصله پنجاه یاردی پشت سرم رفت را از دست دادم.

لهن دستور داد: «بندازینش توی دره. سرش رو هم با یکی از جنگجوهای که دستگیر کردین برای پادشاه مارو بفرستین. پیش از این که جنگجو رو آزاد کنین اخته‌ش کنین. سر اون زن می‌تونه جای بیضه‌هاش باشه. این هدیه‌ایه که پیش از برخورد شمشیرهامون به پادشاه‌شون می‌دم.»

هقهق پر دردی سر دادم که قورت دادنش حتی برایم درد بیشتری داشت.

«عروس لعنتی من رو بشورین!» حس کردم دیندرا سر تکان داد و بعد او و کلودین من را آرام به سمت چادر دخترها بردند و همان‌طور که می‌رفتم، صدای زاهنین را شنیدم که گفت: «برو پیش ملکه‌ت.»

ولی دیگر نه هیچ صدایی شنیدم و نه هیچ چیزی حس کردم. چون افکار خودم فرو رفته و به نوعی از همه چیز دور بودم.

من کورواکی بودم، ملکه کورواک و ما در جنگ بودیم.

برای خودم تکرار کردم؛ من کورواکی بودم، ملکه کورواک بودم و ما در جنگ بودیم.

باید یک راهی برای جمع و جور کردن خودم پیدا می‌کردم.

به یک شکلی.

«باید غذا بخورین ملکه زرین من.»

برگشتم و به جیکاندا نگاه کردم.

توی چادر آن‌ها بودم. هرچند وسایل او و دخترها به جایی که نمی‌دانستم منتقل شده بود. تخت ما با ملحفه‌های تمیز، صندوق لباس‌ها و اثاثیه تمیز شده‌مان به آن‌جا آورده شده بودند. چادر کوچکتری بود و وسایل‌مان درهم و فشرده به نظر می‌رسیدند.

حمام کرده بودم، موهایم شسته شده بود و پوست پشت گوش‌ها و میچ دست‌هایم آغشته به روغن معطر شده بود. رب‌دوشامبر آبی رنگم را پوشیده بودم.

بخوری که چند هفته پیش تیترو به خواست من خریده بود، می‌سوخت و بوی توت‌فرنگی می‌داد.

پکا روشنش کرده بود چون می‌دانست بویش را دوست داشتم و احتمالاً فکر می‌کرد من را آرام می‌کند. ولی وقتی آن دور و بر نبودند، از شرش خلاص می‌شدم. من را به یاد تیترو می‌انداخت، کسی که کارهایش می‌توانست من را به کشتن بدهد، یا به من آسیب بزند، به زاهنین آسیب زده بودند ولی در عین حال کاری کرده بود که می‌توانست من را نجات بدهد. تناقضی که هرگز نمی‌توانستم درکش کنم چون دیگر نفس نمی‌کشید تا از او سؤال بپرسم.

پرسیدم: «امشب با دخترهای دیندرا می‌خوابین؟» و جیکاندا سر تکان داد.
«بله، ملکه حقیقی من. ولی پیش از طلوع خورشید میایم این‌جا، تا شاید به
ما نیاز داشته باشین.»

به او اطمینان دادم: «خوب بخوابی عزیزم، امروز روز شلوغی بود. تو و
دخترهای من نیاز به استراحت دارین. خودم از پس کارها برمیام.»
با جدیت جواب داد: «ما میایم این‌جا.»

«من-»

حرفم را قطع کرد. «پادشاه این انتظار رو از ما دارن.»
دیگر حرفی نزدم و سر تکان دادم چون این حقیقت داشت، لهن چنین
انتظاری از آنها داشت.

سپس دو دستم را بلند کردم و روی گونه‌هایم گذاشتم، صورتم را روی
صورتش خم کردم.

زمزمه کردم: «به خاطر تیترو عذر می‌خوام.» و با تعجب دیدم که چشم‌هایم
سرد شدند.

هیس هیس کنان گفت: «اون یه خائنه.» خودش را کنار کشید و سرش را به یک سمت برگرداند و با دهانش صدای تف کردن در آورد ولی پیش از این که سرش را به سمت من برگرداند، هیچ تفی از دهانش خارج نشد. «من برده به دنیا اومدم. خوش شانسم که ارباب‌های خوبی دارم، مثل بیتس. پکا و گال این طور نبودن. این باعث شده پکا خجول و گال محافظه‌کار بشه. ولی ما شب‌های زیادی در مورد شما حرف می‌زنیم، در مورد ملکه زرین‌مون، کسی که با ما می‌خنده و با محبت با ما صحبت می‌کنه، با محبت لمس‌مون می‌کنه، کسی که برای ما غذاهایی فراهم می‌کنه که توی کل عمرمون نخوردیم. شما ملکه زرین حقیقی ما هستین و اون اهل مارو بود ولی درست مثل ما ارزش لمس‌های شما رو می‌دونست. معمولاً به برده‌ها دستور می‌دن نه این که ازشون درخواست بشه و باهاشون گرم گرفته بشه. حتی با این که خدمت می‌کنیم، ولی وجود نداریم. ما برای شما وجود داریم. وجود داشتن حس خیلی خوبی داره. نزدیک بود شما رو از ما بگیره. این نابخشودنیه و بخشیده هم نمی‌شه. نه توسط خدای جنگجو و نه توسط الهه عروس جنگجو، نه هر مرد و زن آزادی، نه توسط برده‌ها و نه توسط هیچ کس دیگه‌ای توی کورواک. مخصوصاً به خاطر این که ما رو دخترهاتون صدا می‌زنن. افتخار این رو

داشت که در بین ماها باشه و حالا بدن بی سرش داره ته یه دره می پوسه، بدنی که هیچ وقت توی قلمرو دیگه به روحش نمی پیونده. دلتنگش نمی شیم، هیچ کدوم از ماها. پادشاه شما هم با اون خوب بود. می تونستن به جای این که سرش رو بزنن، اون رو به جنگجوها بدن تا کاری رو باهاش بکنن که حتی اجازه انجام دادنش با زاکتوها رو هم ندارن.»

خیلی خب، یه یاداشت ذهنی برای خودم برداشتم: آن روی سگ جیکاندا را بالا نیاور.

این فکری بود که با خودم داشتم. زمزمه کنان گفتم: «خیلی خب عزیز دلم.»
سر تکان داد و به سمت لبه های ورودی چادر رفت ولی ایستاد و به سمت برگشت.

«من قواره پارچهش رو همراه همه وسایلمش با چادر شما سوزوندم و بیتس هم النگوش رو توی دره انداخت. اون دیگه وجود نداره.»

سر تکان دادم. پیامش را گرفتم. دیگه قرار نبود از او حرف بزنم.

سرش را برایم تکان داد.

زمزمه کردم: «شب بخیر جیکاندا.»

سرش را به سمت میز که رویش غذا گذاشته بود کج کرد و نجواکنان جواب داد: «یه چیزی بخورین و بعد بخوابین ملکه زرین من.» و از چادر بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم. دست‌هایم را بلند کردم و روی گونه‌هایم گذاشتم و فشار دادم.

سپس پر شدن چشم‌هایم از اشک و آمدن لرزش بدنم را حس کردم. سعی کردم آن‌ها را کنترل کنم.

هنگامی که لبه چادر کنار زده شد این جنگ را بردم. به آن نگاه کردم و شوهرم را تماشا کردم که همراه گوست خم و وارد چادر شد.

به او خیره شدم که قدمی به داخل برداشت و ایستاد. گوست نایستاد. سلانه سلانه به سمتم آمد. روی زمین زانو زدم و به سمتش خم شدم. آنقدر جلو آمد که توانستم سرش را بین دست‌هایم بگیرم. وقتی سرش را گرفتم، شروع به خاراندن پشت گوش‌هایم کردم.

لهن گفتم: «حیوان به تو کمک کرد.» با خاراندن پشت گوش‌هایم ادامه دادم و سرم را به سمت او برگرداندم. «از حالا به بعد اون پیش ما می‌خوابه.»

سر جنباندم و صورتش را از نظر گذراندم.

هنوز هم عصبانی به نظر می‌رسید.

لبم را گاز گرفتم.

این باعث شد بیشتر عصبانی به نظر برسد.

دست از گاز گرفتن لبم برداشتم.

چشمم به گوشت افتاد و حتی عصبانی‌تر به نظر رسید.

چه شده بود؟

به من نگاه کرد و مختصر گفت: «بلندشو همسر و بیا پیش من.»

نمی‌خواستم، بیشتر هم به خاطر عصبانیتش بود ولی این کار را کردم. سر

گوشت را ناز کردم، بلند شدم و به سمتش رفتم.

با چند سانتی‌متر فاصله از او ایستادم.

دستور داد: «دست‌هات رو بذار روی من.» و من محتاطانه برای روبه‌رو

نشدن با ادامه یافتن خشمش کاری که گفته بود را انجام داد و دست‌هایم را

بلند کردم و روی سینه‌اش گذاشتم.

لحظه‌ای که دست‌هایم سینه‌اش را لمس کردند، دست‌هایش بالا آمدند و همان‌طور که قبلاً این کار را کرده بود، آرواره‌ام را محکم گرفت ولی این بار من را با خشونت به بالا کشید بنابراین روی نوک پاهایم و به سمتش خم شدم.

با چشم‌هایی که فقط دو سه سانتی‌متر با من چشم‌های من فاصله داشت، غرید: «هیچ کس، هیچ کس ملکه من رو لمس نمی‌کنه.»
نجوا کردم: «باشه عزیزم.»

به حرف زدن از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش ادامه داد: «هیچ کس اون رو با پولاد تهدید نمی‌کنه.»

دست‌هایم را بالا بردم و روی گردنش گذاشتم و با ملایمت گفتم:
«خیلی خب.»

«هیچ کس بهش خیانت نمی‌کنه. هیچ کس، مخصوصاً هیچ کدوم از کسایی که ملکه من بخشش و محبتش رو بهش نشون داده و لمس زرینش رو حس کرده بهش خیانت نمی‌کنه.»

به بهترین نحوی که با وجود دست‌هایش به روی صورتم می‌توانستم سرم را تکان دادم. «بله عسلم.»

با اخم به صورتم نگاه کرد. سپس پرسید: «هیچ حرفی برای همدستش نداری؟»

شروع کردم: «من...» سرم را تکان دادم، دوباره با وجود دست‌های او تمام تلاشم را کرده بودم و سر تکان دادم. «عسلم، من قبل از این‌که بری قول داده بودم که تو رو و یا کارهایی که می‌کنی رو زیر سؤال نبرم و سر قولم هم می‌مونم.» نگاه سوزانش چشمانم را رها نکرد و من ادامه دادم: «البته سخته، چون تو من رو می‌شناسی، من در مورد هر چیزی یه حرفی برای گفتن-»

حرفم را تمام نکردم. دست‌هایش آرواره‌ام را ول کرد، بازوهایش به دور من پیچیده شدند، یک دستش پشت سرم نشست، آن را به یک سمت کج کرد، سر خودش را هم به سمت دیگری کج کرد و دهانش محکم روی دهانم نشست.

وقتی دهان و زبان‌ش دلی از عزا در آوردند، گردنش را نگه داشتم و بعد لب‌هایش را از لب‌هایم جدا کرد. سپس صورتم را روی سینه‌اش گذاشت،

سرم را برگرداندم و گونه‌ام روی سینه‌اش فشرده شد. دست‌هایم را از زیر بازوهایش گذراندم و کمرش را در آغوش گرفتم.

برای معمولی کردن گفتگوهای مان با نفسی که کمی بریده‌بریده شده بود، به او یادآوری کردم: «زود اومدی خونه.»

لهن جواب داد: «زاهنین می‌گه تو یه مارو رو سرنگون کردی.» به وضوح مشخص بود که اصلاً حوصله حرف‌های معمولی را نداشت.

«تی...» تردید کردم و بعد محتاطانه ادامه دادم: «اون می‌دونست حمله‌ای نزدیک بود و خنجری که بوهتان بهم داده بود رو دم دست گذاشت. یه لحظه برای آماده شدن وقت داشتم.»

فشاری به من داد و غرید: «اون کوت^۱ زندگیت رو نجات نداد سرسی. زاهنین، بین، گوشت و تو این کار رو کردین. دیگه نشنوم که می‌گی لحظه‌ای برات زمان خرید که آماده بشی.»

زمزمه کردم: «اوه... باشه.»

^۱- هرزه

یک یادداشت ذهنی دیگر برای خودم برداشتم، دور و بر لهن به تیترو اشاره‌ای نکنم.

ساکت ماند و این چند لحظه‌ای طور کشید.

سپس با صدای آرامی گفت: «خدام رو شکر می‌کنم که یه جنگجویی.»

سر تکان دادم. چند بار در چند ساعت اخیر خودم هم همین کار را کرده بودم. اصلاً نمی‌دانستم چنین چیزی را در وجودم داشتم ولی به حد مرگ اطمینان داشتم که به خاطرش خوشحال بودم.

ادامه داد: «و بیشتر باید شکر کنم که درونت جادو داری. وقتی مبارزه می‌کردی، رعد و برق آسمون رو پر کرده بود. جنگجوها و همه اهالی دکستی فهمیده بودند که این طوفان و رعد و برق عادی نبود بلکه چیزی بود که به ملکه‌شون ربط داشته. این به اون‌ها هشدار داد و باعث شد خائن نتونه فرار کنه و جنگجوه‌های مارویی که منتظر برگشتن برادرهاشون بودن هم دستگیر شدن.»

وای.

وای خدا.

این را نمی دانستم. هیچ کدام از این ها را نمی دانستم.

با او موافقت کردم: «بله جادو خوبه.» فشار کمی که به سرم وارد می کرد برداشته شد و سرم را عقب بردم تا به او نگاه کنم. سپس موضوع صحبت را عوض کردم: «چرا این قدر زود او مدی خونه؟»

«صبح زود امروز یه قاصد از طرف کینهاک به ما رسید. جاسوس های کینهاک که به پادشاه مارو نزدیک هستن شنیده بودن که اون نقشه داره که به سمت من بیاد. این تصمیم هوشمندانه ای بود. اون ها که تصمیم داشتن به تبار زرین پایان بدن برای خودشون متحدهایی هم جمع کرده بودن. کینهاک برای این کارش پاداش می گیره.» سر تکان دادم و او حرفش را پایان داد: «با تمام سرعت تاختم تا به دکشی برگردیم ولی دیر رسیدیم.»

با صدای آرامی گفتم: «من خوبم.»

«تمام روز کورکورانه تاختم و تمام چیزی که می دیدم تصویر ملکه زرین

خیس خونم بود.»

خدایا. این خیلی بد بود.

تکرار کردم: «من خوبم.»

«و من توی دکسشی تاختم و تو رو خیس از خون دیدم.»

بازوهایم فشاری به او دادند. «عسلم، من خوبم.»

«می‌تونم این رو ببینم و حسش کنم عشق من، ولی برام اهمیت نداره.

انتقام-»

یک بازویم را از دور او برداشتم، بلندش کردم و انگشتانم را روی دهانش

گذاشتم.

«می‌دونم لهن. رودخانه‌های خون. می‌دونم. من رو وحشت‌زده می‌کنه،

می‌ترسونه و دلم نمی‌خواد نه تو و نه هیچ‌کس دیگه‌ای آسیب ببینه ولی

می‌دونم. این کاریه که باید بکنی. پس این کار رو می‌کنی ولی حالا می‌تونم

خواهشی ازت بکنم؟ می‌تونی به اندازه کافی ساکت بمونی که یه بوسه به

خونه خوش‌اومدی بهت بدم و می‌تونی بوسه "خدا رو شکر که ملکه زرین

من سالمه" رو بهش اضافه کنی؟ بعدش می‌تونی هر چقدر خواستی در مورد

انتقام حرف بزنی.»

به من چشم دوخت. بعد روی انگشت‌هایم گفت: «انگشت‌ها رو بردار
سرسی، وقتی انگشت‌ها رو دهانمه به خیلی سخت می‌تونی من رو
ببوسی.»

هنگامی که بدنم در بین بازوهایش آرام گرفت، به او لبخند زدم و دستم را
برداشتم. بعد روی نوک پاهایم ایستادم، او هم سرش را به پایین خم کرد و من
یک بوسه خوش‌آمد گوی به شوهرم دادم که به نظرم خودم خیلی محشر بود.
این طور فکر می‌کردم چون او در وسط بوسه من را بلند کرد، پاهایم به دور
کمرش پیچیده شدند و او به سمت تخت به راه افتاد و من را پایین گذاشت و
خودش رویم خیمه زد.

گوست با پریشانی غرشی کرد و از جا پرید.

دهان لهن بلافاصله لب‌هایم را رها و صورتش را روی گردنم پنهان کرد و
دست‌هایم من به دورش محکم شدند.

این جا بود. بزرگ. قدرتمند. شوهرم این جا با من و توی تخت‌مان بود.

سپس ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد و نتوانستم جلوی حبس کردن
نفسم را بگیرم.

سر لهن بلند شد و نگاهش چشم‌هایم را پیدا کرد. وقتی پیدا کرد، نگاهش گرم شد.

زمزمه کرد: «عزیزم.» و نفسم دوباره بند رفت.

قطره اشکی از چشمم بیرون چکید و زمزمه‌کنان جواب دادم: «من امروز یه مرد و نصفی رو کشتم.»

سرش به سمتی کج شد و پرسید: «نصفی؟»

«بین سرش رو قطع کرد ولی من قبلش دل و روده‌ش رو بریده بودم. یه زخمی بود که همون لحظه زنده می‌موند ولی توی طولانی مدت نمی‌تونست ازش نجات پیدا کنه.»

آرواره لهن را دیدم که منقبض شد و نمی‌دانستم که این کار را کرده بود که جلوی خنده‌اش را بگیرد یا جلوی از خشم نعره زدنش را.

سپس با صدای آرام و ترسناکی به من گفت: «خوشحالم که این کار رو کردی، چون اگه این کار رو نمی‌کردی اون‌ها می‌کشتنت. نقشه‌شون این بود که تو رو بگیرن و از دکشی بیرون برون ولی خیلی دور نشن. بکشتنت و بدنت رو توی نزدیکی دکشی رها کنن که پیدا کنیم. به جاش با یه ملکه

جنگجو، حیوان خانگی فوق‌العاده و محافظینی با غریزه خوب روبه‌رو شدن. هیچ چیز اون طوری که نقشه کشیده بودن پیش نرفت. اگه می‌خواستن نقشه‌شون به بهترین شکل ممکن درست پیش بره، به جاش باید تو رو توی چادر خودمون می‌کشتن.»

می‌دانستم که این حقیقت داشت. اولین مرد من را گرفته بود و این کار را هم غیر مسلح انجام داده بود، احتمالاً من را دست کم گرفته بود. بعدی این کار را نکرده و با یک چاقو به سراغم آمده بود.

این من را به حد مرگ ترساند ولی ترسم را بلعیدم و سر تکان دادم.

سپس قطره اشک دیگری از چشم چپم چکید و به دنبالش قطره‌ای دیگر از چشم راستم چکید و حس کردم پَره‌های بینی‌ام لرزیدند.

زمزمه کردم: «بهم خیانت کرد.» حالت صورت لهن ملایم شد، دستش بالا آمد و یک سمت سرم را گرفت، انگشت شستش رطوبت اشک روی شقیقه‌هایم را پاک کرد. «چرا این کار رو کرد؟»

لهن نجوا کرد: «نمی‌دونم.»

نفس عمیقی کشیدم که در راه به ریه کشیدم دو بار شکسته شد. «و اگه این کار رو کرد، پس چرا خنجرم رو برام گذاشت... که بهم هشدار بده؟»

«این رو هم نمی دونم عشق زرین من.»

من هم نمی دانستم.

به چهره تیترو بعد از این که آن النگو را به او دادم فکر کردم.

با چنان صدای آرامی گفتم که تقریباً قابل شنیدن نبود. «اون دختر من بود.»

نفسم لرزید، دیدم تار شد و با هق هق هایی بدنم به لرزه درآمد.

لهن زمزمه کرد: «سرسی من.» از روی من بلند شد ولی من را محکم در

آغوش کشید و به سینه اش چسبانده.

لهن فرصت نکرد در مورد انتقام پرحرفی کند. باید این طور گفته می شد که

من روز سختی را گذرانده بودم و وسط گریه و زاری هایم رسماً از حال رفتم.

نمی دانستم او دیگر چه کار کرد.

ولی بعداً از خواب بیدار شدم و وزن و گرمایش را حس کردم. ملحفه تا

روی کمرهایمان بالا کشیده شده بود و گوشت هم در پایین تخت خوابیده

بود.

در آن لحظه امنیت داشتم، در کنار شوهرم، در خانه و همه چیز روبه‌راه بود.

بنابراین دوباره به خواب رفتم.

فصل بیست و ششم

کورواهن

سه هفته بعد...

دیگر قطعی بود.

کاملاً اطمینان داشتم که باردارم.

توی لگن تف کردم، نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم که دیگر بالا نیاورم.

جداً که از استفراغ کردن متنفر بودم و انجام دادن این کار توی یک لگن

حتی ذره‌ای احساس خوبی نداشت.

هنگامی که تهوع از بین رفت و به نظر رسید که دیگر خبری نیست، به

سمت تشتک آب رفتم و آب به صورتم و پاشیدم و دوباره شستمش. سپس

دهانم را با آب شستم بعد ساقه نازکی را برداشتم که جیکاندا به من داده بود تا

از آن برای شستن دندان‌ها و زبانم استفاده کنم. از آن استفاده کردم و دوباره دهانم را بستم، پارچه آب گیر را برداشتم و پرسه زنان از جایی که شبیه... یک حمام بود بیرون رفتم.

لهن توی تخت بود، روی پهلویش دراز کشیده و ملحفه تا روی کمرش بالا کشیده شده بود. آرنجش را روی بالشت تکیه داده و نگاهش به من بود.

ماده ببرم که دیگر خیلی هم کوچک نبود و روی یک تخته خز با خواب بلند دراز کشیده بود و زبان صورتی رنگش استخوانی را لیس می‌زد.

هنگامی که دوباره تهوع برگشت، دلم پیچ زد و نگاهم به سمت لهن برگشت.

حتی حالت تهوعم هم باعث نمی‌شد شوهرم جذابیتش را برایم از دست بدهد.

این فقط بیماری صبحگاهی بود و از آن بیماری‌هایی هم نبود که بشود فکری به حالش کرد.

به تخت رفتم، ملحفه را کنار زدم، یک پایم را بلند کردم و درحالی که سرم روی بالشت قرار داشت طاقباز دراز کشیدم و ملحفه را بالا کشیدم و پارچه سردش را روی چشمانم گذاشتم.

گرمای لهن را روی پهلویم و بعد دست بزرگش را روی شکمم حس کردم. زمزمه کرد: «شاید من اشتباه می‌کردم، آگه یه دختر زرین توی رحمت داشتی این قدر باهات خشونت به خرج نمی‌داد.» حس کردم نزدیک‌تر شد و وقتی صدای آرامش از زیر گوشم آمد و پیش از این که حرف بزند، دستش آرام شکمم را فشرد، فهمیدم درست فهمیده بودم. «معتقدم که ما یه جنگجو درست کردیم عشق من.»

زیر لب زمزمه کردم: «تا وقتی تو خوشحال باشی برام مهم نیست چیه، چون این تنها بچه‌ایه که قراره گیت بیاد گنده‌بک.» و صدای خنده‌اش را شنیدم ولی حس کردم لب‌هایش قبل از این که از من فاصله بگیرند کمی روی آن محدوده کشیده شدند.

حرکت قشنگی بود و من عاشق شنیدن صدای خنده لهن بودم.

ولی خودم خنده‌ام نمی‌گرفت.

یک سمت ملحفه را از روی چشمم کنار کشیدم و به او نگاه کردم که هنوز هم نیشش باز بود و گفتم: «شوخی نمی‌کنم. از عق زدن خوشم نمی‌آد، واقعاً ازش خوشم نمی‌آد.»

ابروهایش را تماشا کردم در صورت خندانش بالا پریدند: «عق زدن؟»

«بالا آوردن، پس دادن دل و روده، استفراغ کردن، عق زدن.»

دوباره خندید.

اصلاً به نظرم خنده‌دار نبود.

ملحفه را کنار زدم و اعلام کردم: «بعد از این یکی، همیشه باید پیشگیری از بارداری کنیم.»

خنده دیگری از لهن شنیدم و پرسید: «پیشگیری از چی؟»

«پیشگیری از بارداری. بعد از این که لهن کوچولو یا لسنه‌نای کوچولو

راهش رو به این دنیا باز کرد، شمشیرت رو غلاف می‌کنی گنده‌بک.»

خنده از صورتش رخت بر بست و گیجی جایش را گرفت. «شمشیرم رو

غلاف کنم؟»

ملحفه را دوباره بلند کردم، به او چشم غره رفتم بعد نگاهم را به سمت ناحیه مورد بحث برگرداند و مطمئن شدم که منظورم را متوجه شده باشد و با سرم اشاره کوچکی به آن قسمت کردم.

منظورم را متوجه شد. وقتی خنده نعره ماندی سر داد این را فهمیدم.

باز هم به نظرم اصلاً خنده‌دار نبود.

ملحفه را پایین انداختم و سعی کردم تکان‌های بدن بزرگش دوباره باعث تهوعم نشود.

سرانجام خنده‌اش را قطع کرد ولی گفت: «قبلاً شنیده بودم که توی شمال از اون چیزها استفاده می‌کنن ولی ما توی جنوب انجامش نمی‌دیم بلکه من.»

نجواکنان جواب دادم: «خب، قراره پیشگام باشی.»

«پیشگام؟»

«یه چیزی رو مد کنی، اولین باشی.»

آن دستش که هنوز روی شکم بود، را بالا کشید و سینه‌ام را گرفت و با صدایی که نیمه جدی و نیمه شوخی بود به من اطلاع داد: «من هیچ چیزی رو بین خودم و ملکه زرینم قرار نمی‌دم.»

دهانم را باز کردم تا جواب هوشمندانه‌ای به او بدهم ولی او دستش را سُراند و دوباره روی شکم گذاشت و به حرف زدن ادامه داد.

«و ما بچه‌های زیادی خواهیم داشت، جنگجوهای زیادی که به سوه‌توناک خدمت می‌کنن، شاهزاده خانم‌های زرین زیادی که پدرشون می‌تونه با وجودشون زیبایی تو رو توی صورت‌های زیادی ببینه.»

این حرف‌هایش دوست‌داشتنی بودند، واقعاً دوست‌داشتنی بودند ولی... من این‌طور فکر نمی‌کردم.

«این حرفت خیلی دوست‌داشتنیه لهن ولی من خیلی جدی هستم.»

«پس من هم جدی می‌شم و بهت می‌گم که من از اون... چیزها استفاده نمی‌کنم.»

زمزمه کردم: «پس سر به زنگاه محل رو خلوت می‌کنی. کاملاً اثبات نشده ولی از هیچی بهتره.»

ناگهان محلفه رفته بود و صورت لهن جلوی صورتم قرار داشت، بدن بزرگش روی من سایه انداخت. بلافاصله متوجه شدم که او دیگر فکر نمی‌کرد چیز خنده‌داری در این میان وجود داشته باشد.

«منیم رو روی شکمت نمی‌پاشم.»

او- او- او.

به صورتش نگاه کردم و فهمیدم که چیز خیلی خیلی بدی گفته بودم.

«لهن-»

«منی یه جنگجو عصاره وجودشه، آینده سوه‌تونا که هدر نمی‌ره مگه این که قراره باشه بدترین توهینی که می‌تونه رو به کسی بکنه و یا اون رو روی بدن یه زاکتو بریزه. خائن‌ها، جنگجوهای دشمن که اونقدر ضعیف باشن که زنده گیر بیفتن، جاسوس‌هایی که به اندازه کافی احمق باشن که لو برن، اون‌ها منی اضافی رو دریافت می‌کنن. و یه جنگجو هیچ وقت تخمش رو توی رحم یه زاکتو نمی‌ریزه. و تو ملکه زرین من، یه زاکتو نیستی.»

خیلی خب، گفتنش بی‌خطر بود که مسیر گفتگوی مان یک پیچ تند و تیز به مسیری زده بود که نمی‌خواستم به آن بروم. بنابراین بی‌معطلی دور زدم.

زمزمه کردم: «باشه.»

چپ‌چپ به من نگاه کرد. سپس از پشت دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

«باشه.»

با صدای آرامی گفتم: «من، او... نمی‌دونستم.»

«حالا می‌دونی.»

مطمئناً می‌دانستم.

دستم را بلند کردم و چانه ریش‌دارش را گرفتم و نجوا کردم: «ببخشید

عزیزم. دیگه هیچ‌وقت در این مورد حرف نمی‌زنم. فقط واقعاً از مریض شدن

خوشم نمی‌آد.»

«من هم خوشم نمی‌آد. این یعنی نمی‌تونم صبح‌ها باهات بخوابم. صبح‌ها

باهات رابطه داشتن رو دوست دارم. چیزی که ازش خوشم نمی‌آد تا شب

منتظر موندنه.»

هوم. مشخص بود که عذرخواهیم حالش را بهتر نکرده بود.

بنابراین باید حالش را بهتر می‌کردم و به نرمی پیشنهاد دادم: «چطوره یه جور دیگه امتحانش کنیم و ببینیم چطور پیش می‌ره؟»

«دلم نمی‌خواد به خاطر کاری که سرم بین پاهات می‌کنه مریض بشی سرسی.»

باشه، خب، این جواب نداد.

به سمت او برگشتم و با حالت تهوع مبارزه کردم، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و بعد بازویم را به دورش انداختم و دستم را روی پشت کمرش گذاشتم. زمزمه کردم: «لهن-»

ناگهان نفسی از بینی‌اش کشید و چنان این کار را کرد که من از جا پریدم. وقتی بازدمش را بیرون دمید، نگاهش در چشم‌هایم قفل شد و زمزمه کرد. «دو روز دیگه به مارو حمله می‌کنیم.»

چشم‌هام رو بستم و سرم را به جلو خم کردم.

این را می‌دانستم و نمی‌خواستم در موردش حرف بزنم. نه آن موقع و نه هیچ وقت دیگه. خیلی زود مجبور بودم با این اتفاق زندگی کنم.

یک ثانیه بعد لب‌هایش را روی پیشانی‌ام حس کردم، بنابراین چشم‌هایم باز شدند تا گلوی زیبایش را بینم.

روی پوستم گفتم: «جنگ ممکنه یه ماه طول بکشه، یا حتی می‌تونه یک سال هم طول بکشه. و تو این‌جا می‌مونی و من نیستم.»

خیلی‌خب، به خاطر بحث پیشگیری از بارداری عصبانی نبود، نگران بود. این چیز خوبی بود. چیزی که برای شوهرم بد بود، این بود که من باید در این مورد حرف می‌زدم ولی نمی‌خواستم صحبتی کنم.»

با ملایمت گفتم: «مشکلی برام پیش نمی‌آد.»

«می‌دونم که مشکلی پیش نمی‌آد.» دستش دوباره روی شکمم فشرده شد و عقب رفتن لب‌هایش را از روی پیشانی‌ام حس کردم. بنابراین سرم را بلند کردم تا در چشمانش نگاه کنم. «ولی دختره یا پسره توی تو بزرگ می‌شه و من این رو نمی‌بینم. سنگین می‌شی و من این‌جا نیستم که شکوفه دادن زیباییت و حتی زیباتر شدنت رو بینم. و دختره یا پسره ممکنه به دنیا بیاد و من این‌جا نباشم که بند نافش رو ببرم و اولین چیزی باشم که می‌بینن تا پدرشون رو بشناسن.»

«حتی اگه این جا نباشی هم اون می شناسدت. بچه‌ها می شناسن.»

انگار که توهین آشکاری به او شده باشد به من زل زد، ابروهایش در هم گره خوردند. «باید موقع تولد باشه. من باید کسی باشم که اون رو از رحمت بیرون می‌کشه. اولین چیزی که بچه‌ها باید ببینن پدرشونه سرسی. اولین لمسی که حس می‌کنن باید لمس پدرشون باشه. ارتباطشون با مادرشون طی ماه‌ها شکل گرفته، پدرشون باید این رو داشته باشه تا ارتباطش رو با اون بنا کنه.»

وای، چقدر زیبا بود. ولی هرچقدر هم که زیبا بود، دوست داشتم یه ماما "اون رو از رحم بیرون بکشه". حتی مامایی که به یه قبیله وحشی و ابتدایی خدمت کنه. حدس می‌زدم که شوهرم زایمان‌های زیادی رو به انجام نرسونده باشه یا حداقل توی زایمان‌های زیادی شرکت نکرده باشه و اون ماما احتمالاً تجربه‌هایی که نیاز داره رو خواهد داشت.

می‌دونید که فقط برای احتیاط.

به این نتیجه رسیدم که صحبت نکردن در این مورد عاقلانه بود.

در عوض آهی کشیدم و کمی او را فشار دادم.

سپس گفتم: «خب. بهتره چندتا اردنگی جانانه به ماتحت مارویی‌ها بزنی عزیزم و بعد خیلی سریع ماتحت خودت رو جمع کنی بیای خونه پیش من...»
مکشی کردم و بعد زمزمه‌کنان ادامه دادم: «سالم.»

نگاهش مدتی طولانی پیش از این‌که رو به بالا تاب بیفتند، روی صورتم گشت و گذار کرد.

زیر لب گفت: «نقشه همینه.»

نیشم را برایش باز کردم.

او هم نیشش را برایم باز کرد.

سپس لبخندش محو شد و گفت: «باید برم.»

سر تکان دادم و منتظر ماندم. سپس دستش روی آرواره‌ام نشست، انگشت شستش روی گونه‌ام کشیده شد و نگاهش با چنان حرارتی روی صورتم به گردش در آمد که انگار سعی داشت یک نسخه از آن را در مغزش داغ کند.

از صبح روز بعد از حمله هر روز صبح پیش از این‌که از چادر بیرون بروم، این اتفاق می‌افتاد. حدس می‌زدم (ولی نپرسیدم). این نشانه‌ای بود از آسیب روحی‌ای که دیده بود. وقتی که بعد از فهمیدن نقشه قتل که شامل خیانت

دیدن در چادر خودم می‌شد، با تمام سرعت به سمت من تاخته بود و بعد از رسیدن به خانه اولین تصویری که از من دیده بود، این بود که خیس از خون بودم این آسیب روحی را دیده بود. واضح بود که این اتفاق شدیداً روی او تأثیر گذاشته بود. از این‌که آن‌طور آسیب دیده بود متنفر بودم ولی فکر این‌که حتی فکر نبود من می‌توانست تا این حد به او آسیب بزند، زیبا بود.

فقط نمی‌دانستم باید با آن چه کار کنم.

بنابراین تنها کاری که بلد بودم را انجام دادم. خودم را به او فشردم و لبخند درخشانی زدم.

پیشنهاد دادم. «این چطوره؟ امشب که برگشتی خونه من بین پاهای تو باشم.»

حرارت توی چشمانش تغییر کرد، سپس ناپدید شد و به شکلی متفاوت بازگشت. بازویش به دورم حلقه شد و من را محکم‌تر به خودش فشرد.

غرید: «الان بهم قول دادی گاه باساره.»

کمی خودم را بلند و روی دهانش زمزمه کردم. «جر نمی‌زنم گاه باسان.»

نگاهش پیش از این که سرش به سرعت جلو بیاید و من را عمیق و خیس ببوسد، به اندازه یک تپش قلب در چشمانم خیره ماند. واقعاً خوشحال بودم که از این روش استفاده کرده بودم.

هنگامی که انگشت‌های پایم جمع و سینه‌هایم سفت شدند و متوجه شدم اصلاً حالم طوری نیست که بخواهم روی دهانش بالا بیاورم، لب‌هایم را رها کرد و خودش را بالا کشید و پیشانی‌ام را بوسید. بدن بزرگش را از روی من بلند کرد و از تخت بیرون رفت. از روی شانهم به بدن برهنه معرکه‌اش و آن باسن عضلانی خیلی خوبش نگاه کردم که به سمت آن بخش دستشویی مانندمان رفت.

سپس روی تخت غلت زدم و وضعیت معده‌ام را بررسی کردم.
خوب بودم.

نزدیک بود لهن را صدا بزنم و این را به لهن بگویم که موجی از تهوع در دلم غلیان کرد.

خیلی خب، خوب نبودم. بنابراین لهن را صدا نکردم.

ولی او را تماشا کردم که در فضاهاى اتاق مانند و همین طور اتاق خواب چادرمان حرکت می کرد. و به صدایش گوش کردم. هنگامی که گوش سپرده بودم و تماشا می کردم همه چیز را به حافظه ام می سپردم.

و به اتفاق هایی که در این شش هفته گذشته افتاده بود فکر و سعی کردم به چیزهایی که ممکن بود در شش هفته آینده (یا شاید هم بیشتر) اتفاق بیفتد فکر نکنم.



تا دو هفته بعد از حمله در چادرمان ماندیم. لهن هم در بیشتر آن مدت غیبت می زد تا نقشه جنگی که به وضوح به شدت نزدیک بود را بکشد. ولی هر روز صبح من را از خواب بیدار می کرد تا یک صبح بخیر قشنگ به من بگوید و بعد می رفت و من او را تا صبح بخیر بعدی نمی دیدم.

همان طور که دستور داده بود، یک چادر جدید جایگزین چادر قبلی مان شده بود و در عرض یک هفته (در واقع بیشتر شبیه پنج روز بود) سایه سرم شد. این یکی با پارچه تیره و ضخیم تر بود و چندین ستون داشت. وقتی چادرهای دیگر فقط یک ستون برای نگه داشتن سقف داشتند این چادر چهار ستون

داشت و بین‌شان هم چوب‌های بیشتری به حالت ضربداری در بین آن‌ها قرار داشت تا آن را محکم نگه دارد. این طوری حتی اگر کسی می‌توانست پارچه‌اش را پاره کند باز هم فضای کافی برای این‌که بتواند وارد چادر شود وجود نداشت مگر این‌که برای وارد شدن چوب‌های نگه‌دارنده بین ستون‌ها را می‌شکست.

لهن کاملاً مصمم بود که هیچ شانس ورودی وجود نداشته باشد. این حس خوبی داشت. ولی هر بار که آن ستون‌ها را می‌دیدم، غمگین می‌شدم. دلم برای چادر قدیمی‌ام و تیترو تنگ می‌شد. چون او را می‌شناختم. (نه کاملاً ولی می‌دانستم پایانش چطور بود).

مدت زیادی غمگین نماندم.

چادرمان هم بزرگتر شده بود، شاید شصت سانتی‌متر به محیط چادر افزوده شده بود که این خودش خیلی زیاد و در مقایسه با چادر قبلی‌مان خیلی جادار بود.

وقتی متوجه بزرگتر بودنش شدم که میز دراز غذاخوری‌مان به چادر آورده نشد، بلکه به جایش میزی گذاشته شد که سه برابر طول و چهار صندلی به

دورش قرار داشت نه فقط یک صندلی در دو سمتش. بعلاوه یک صندلی با یک چهارپایه عثمانی به دکور چادرمان معرفی شد. (بله یک صندلی واقعی!) صندلی از چوب سنگینی بود ولی نشیمن گاه و تکیه گاهش مخده دوزی داشت و روی پارچه به رنگ گل رزش توری دوزی داشت.

این‌ها نعمت‌های غارت کردن بودند.

به آن فکر نکردم. به جایش به این فکر کردم که مبلمان جدیدم برای مهمانی‌های شبانه دخترانه عالی بودند و از آن‌ها برای همین هدف هم استفاده می‌کردم. آن هم به وفور.

همین‌طور یک برده جدید هم داشتم. (نعمت‌های بیشتر غارت کردن.) نامش کویشا بود، از جیکاندا و بیتس بزرگتر ولی از گال و پکا کوچکتر بود. اهل کورواک هم بود.

جیکاندا، که بعد از از دست دادن تیترو ناخودآگاه به عنوان رئیس دخترها شناخته شد (برای من غافلگیرکننده بود، حدس می‌زدم گال یا شاید پکا مسئول شود ولی جیکاندا واقعاً در این کار خوب بود و دخترها خیلی زود با

او هماهنگ شدند.) کویشا را زیر بال و پر خودش گرفت و به خاطر اضافه شدن نیروی جدید خوشحال بود.

و به من گفت که کویشا هم خوشحال بود و دلیلش را هم برایم توضیح داد. «کویشا برده به دنیا اومده و ارباب‌هاش مهربون بودم. ولی وقتی به کینهاک سفر کرده بودن، راهزن‌های مارویی راهشون رو بسته بودن و ارباب‌هاش کشته شدن. مارویی‌ها گرفتنش و همه می‌دونن که مارویی‌ها با برده‌های مارویی چه طور رفتار می‌کنن با برده‌های غیر مارویی هم که اصلاً درست رفتار نمی‌کنن. از این‌که به یه داکشانا خدمت می‌کنه خوشحاله و به خاطر این‌که بعد از سه سال توی خونه‌ست شاده.» سرش را تکان داد. «اون‌ها با کویشا خوب رفتار نمی‌کردن.»

باشه، خیلی خب، باید قبول می‌کردم که این باعث شده بود در مورد این‌که لهن او را از کسی دیگه در غارتگری‌شان گرفته بود، احساس خیلی بهتری داشته باشم. نه خیلی بهتر ولی خب خوب بود.

برای من همه چیز مثل سابق بود، البته به جز غیبت‌های زیاد لهن و این‌که محافظینم از دو نفر به شش نفر افزایش پیدا کرده بودند. لهن بوهتان، فیتاک و

شوهرهای چار و ونتوس، تارک و یونان را هم با توجه به درجه‌شان در سلسله‌مراتب لشکر به گروه محافظین اضافه کرده بود. این را یک روز صبح که در مورد دلیل انتخاب‌شان پرسیده بودم و لهن هم به اندازه کافی وقت داشت برایم توضیح داد.

«تو با همسرهای اونا ارتباط داری. بنابراین اون‌ها نسبت به این‌که فقط ملکه زرین جنگجوشون باشی ارتباط خیلی بیشتری با تو دارن. این وفاداری رو تشدید می‌کنه. همسرهای اون‌ها نمی‌خوان هیچ آسیبی بهت برسه چون با تو دوست هستن. و این جنگجوها هم احساسات خیلی عمیقی به همسرهایشون دارن بنابراین اجازه نمی‌دن چنین اتفاقی بیفته.»

با خودم فکر کردن این نگرش قشنگی به این مسئله بود.

وقتی لهن ادامه داد قشنگ‌تر هم شد.

«و همه اون‌ها جداگانه پیش من اومدن، می‌دونستن که من به دنبال محافظت بیشتر برای تو هستم و برای این خدمتگزاری داوطلب شدن.»

قطعاً قشنگ‌تر بود.

هرگز بدون این که حداقل دو محافظ همراه باشد به هیچ جایی نمی‌رفتم. ولی معمولاً چهار نفر از محافظینم همراه بودند و بعد از اتفاقی که افتاده بود، حضورشان قطعاً با روی باز پذیرفته می‌شد.

در طی این دو هفته سه تا از چیزهایی که دیدند را به آنها «مهاجم» یا «دسته تهاجمی» می‌گفت دیدم. به بیان دیگر این‌ها عده‌ای از جنگجویان لشکر بودند که برای غارت کردن می‌رفتند. به افق‌های دور می‌تاختند تا پرچم ما را بالا ببرند. در هر دسته تهاجمی صدها اسب با هم می‌تاختند. (جنگجویان و همسرانشان با هم.) به علاوه ارابه‌های قافله‌شان. همین‌طور یک «گشتی» دیدم. (این اطلاعات راه هم دیدند را به من داده بود.) این‌ها دسته‌ای از لشکر بودند که در سراسر کورواک گشت می‌زدند تا امنیت شهروندان را در برابر غارتگران کشورهای دیگر تأمین کنند و یا در برابر تاخت و تازهای بیگانگان از آنها محافظت کنند. کورواک خودش این کار را می‌کرد ولی نمی‌پذیرفتند دیگران این کار را با خودشان بکنند. که باید گفته می‌شد که چنین چیزی به ندرت اتفاق می‌افتاد ولی این گروه‌ها به موقع وارد عمل می‌شدند. گروه گشتی چیزی حدود چندصد اسب‌سوار به اضافه ارابه‌هایشان داشت.

لهن برایم توضیح داد که این جنگجوهای که داشتند برمی گشتند، گروه‌هایی بودند که به محل دکشی نزدیک بودند و به سمت ما تاخته بودند. ما منتظر رسیدنشان می ماندیم و سپس روز بعد از این که گروه گشتی به ما پیوسته، لهن اعلام کرد که دکشی را جمع می کنیم و به بقیه سوه توناک در کورواهن می پیوندیم.

ضمناً کورواهن، بزرگترین شهر کورواک بود، جایی که تمام اعضای قبیله حتی با این که مدت زیادی در آن سپری نمی کردند، ولی اقامتگاهی دائمی در آن داشتند.

تا کورواهن چهار روز راه بود و صبح روزی که به آن جا می رسیدیم، دخترهای من حسابی روی من کار کردند. نمی دانستم ولی جیکاندا به من اطلاع داد، برای اولین بار تاختن به کورواهن به عنوان سوه توناکاناسا داکشانا هاهلا باید از سر تا پا مانند یک ملکه ظاهر می شدم.

سفت و سخت با پاشیدن گرد طلا به روی موهایم و گذاشتن تاجم مخالفت کردم (به بیان دیگر قصد گذاشتن تاجم را نداشتم). همه قبیله کورواک با هم کوچ کرده بود و نمی خواستم وقتی همه گرد راه به تن داشتند مانند یک چراغ دریایی بدرخشم.

ولی سارونگی به تن کردم که از ابریشم طلایی ساده دوخته شده بود، کمربندم صفحات گردی از طلا داشت و پارچه ابریشمی طلایی رنگی هم به دور سینه‌هایم بسته شد با گوشواره‌هایی که از چند زنجیر ساخته شده بود که در انتهایشان گویی از طلا داشتند. به همراه یک گردنبند خفتی از همان زنجیرهای طلا که به طور نامنظمی از آن گوی‌های طلا در خود داشتند. گرد هلویی روی گونه‌هایم، سرخاب هلویی روی لب‌هایم و سایه چشم صدفی در پشت پلک‌هایم داشتم. به آن‌ها اجازه دادم روی شقیقه‌هایم کمی پودر طلایی بریزند. (چون هر دختری می‌داند که یک کمی برق زدن همیشه خوب است. حتی اگر قرار باشد یک مسیر خاکی را اسب‌سواری کنی.) حتی اجازه دادم به موهای مواجه گیره‌های طلایی بزنند و آن‌ها را روی پشتم بریزند.

همه‌اش همین بود ولی فکر می‌کردم این‌ها از کافی هم خیلی بیشتر بودند.

باید به حرف جیکاندا گوش می‌کردم.

وقتی کورواهن وارد دید شد، اسب بین به سمت من برگشت. بین من را از روی زفیر برداشت و چهارنعل به سمت لهن رفت. لهن من را از روی زین بین برداشت و جلوی خودش نشانده. بین و زفیر هم دور شدند.

ظاهراً من باید در جلوی صف همراه دکسم به کورواهن قدم می گذاشتم.
لهن این را با فشار بازویش به دور بدنم و زمزمه‌ای که در گوشم کرد به من
اطلاع داد.

نظری در این مورد ندادم، سرم خیلی با بررسی کردن دو برج سنگی روشن
که در پیش روی من در آسمان آبی برافراشته شده بودند، شلوغ بود. آن دو در
زاویه چهل و پنج درجه‌ای همدیگر قرار داشتند. یکی از آن یکی کمی بلندتر
بود، برج کوتاه‌تر نزدیکتر بنا شده بود. و یک ساختمان عظیم، بی‌نظم و به هم
متصلی هم آنجا قرار داشت که از سنگ‌هایی روشن به رنگ خاک و
مجسمه‌های نگهبان از سنگ‌های تیره ساخته شده بود که صورت‌هایشان در
هر جهت برگشته و انگار همه طرف را تحت نظر داشتند.

شگفت‌انگیز بود.

و از فاصله خیلی دور این‌طور به نظر می‌رسید.

از نزدیک بهتر هم بود.

لشکر دکس دیده شده بود و مردم زمان برای آماده شدن داشتن. زن‌ها مردها
و بچه‌های زیادی که از شهر بیرون دویدند و با سر و صدا و قیل و قال زیادی

به ما خوش آمد گفتند. بنابراین وقتی به جایی رسیدیم که لهن در گوشم زمزمه کرده بود که به آن گذرگاه خدایان می گفتند، بین سکوه‌های مجسمه‌های خدایا مملو از جمعیت بود، همه آن‌ها به روی من و لهن گل و گلبرگ می ریختند، مقام‌هایمان را فریاد می کشیدند و تشویق می کردند.

حتی اگر آن گلبرگ‌های رنگارنگ در آسمان پاشیده نمی شدند، گذرگاه خدایان که به قلب کورواهن راه پیدا می کرد، نفس گیر بود.

به انتهای ردیف مجسمه‌ها خیره شدم. دو مجسمه به نوعی به سمت همدیگر خم شده بودند، دو سکوی سنگی به رنگ روشن که دست کم به ارتفاع قد یک مرد وجود داشت و روی هر کدامشان یک مجسمه زن کاملاً شبیه به هم قرار داشت. (ارتفاعشان دست کم به اندازه قد سه مرد بود و داریم در مورد مردهای کورواکی صحبت می کنیم.) از سنگ مرمری به رنگ عاج تراشیده شده بودند. مجسمه زنی باردار بود با شکمی بزرگ و حسابی برجسته. سینه‌های بزرگش را نیم‌تنه‌ای بندی پوشانده بود. یکی از بازوهایش به زیر شکمش حلقه شده بود، دست دیگرش را هم بالای چشم‌هایش گرفته بود، انگار داشت جلوی تابیدن نور خورشید به چشمانش را می گرفت و به دور دست‌ها نگاه می کرد تا چیزی را ببیند. (لهن به من گفت که این یک نماد

بود. چشم‌های الهه مادر به راه آمدن جنگجویش دوخته شده بود. موهای مرمینش بلند و پر پیچ و تاب بودند ولی تمامش با کلیس‌های طلا تزئین شده بود. این باعث می‌شد به نظر برسد که موها از طلای واقعی بودند و در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. (و لهن به من اطلاع داد که در حقیقت آن کلیس‌ها از طلای واقعی بودند.) همچنین در گردن، گوش‌ها، مچ دست‌ها و بازوهایش هم طلا داشت.

مجسمه بعدی یک مار چنبره زده بود و بخشی از بدن باریکش بلند شده و مثل چوب خشک صاف ایستاده بود. دهانش باز و دندان‌های نیش و باریکش به همراه زبان بیرون زده‌اش از طلا بود. سنگ‌هایی شبیه به الماس روی چنبره‌اش که آن هم از طلا بود، جا سازی شده بودند.

مجسمه بعدی یک شغال بود، هشیار ایستاده و لکه‌های روی پشتش و همین‌طور نوک دم پشمالویش از طلا بود.

سپس نوبت شیر بزرگ و باشکوهی بود که لم داده و کل یالش از طلا بود.

بعدی اسب بود، روی پاهای پشتی‌اش بلند شده و هر دو سُم جلویی‌اش به هوا بلند شده بود. همه سُم‌هایش، یالش و دمش از طلا بود.

و سرانجام ببر، آماده شکار تراشیده شده و تمام خط‌های بدنش از طلا بود.

شدیداً خارق‌العاده بودند. تک تکشان شگفت‌انگیز بودند.

و این را به لهن گفتم. (البته بعد از این که یکی از آن گلبرگ‌ها را از دهانم بیرون کشیدم.)

بعد از آن که گلبرگ را از دهانم بیرون کشیدم ریختن گل‌ها متوقف نشد ولی باز هم این که من و لهن آن‌طور باوقار سوار بر لاهکان وارد شهر شده بودیم، بی‌اندازه معرکه بود.

آن هم چه شهری.

مردم هیاهو به پا کرده بودند. همه جا بودند (تشویق می‌کردند و گلبرگ می‌پاشیدند). وقتی از دور آن‌جا را دیده بودم اشتباه نکرده بودم. هرچیزی که به آن نگاه می‌کردید محشر بود. پنجره‌های آهنی دو لنگه و هزاران در داشتند. یک جاده بزرگ وجود داشت که از میان شهر می‌گذشت و جاده‌های کوچکتری هم بودند که از جاده اصلی منشعب می‌شدند و در جهت‌های مختلفی ادامه پیدا می‌کردند ولی این جاده‌ها یا مال‌روهای تنگی بودند و یا کوچه‌های سرازیری پله‌داری بودند که به ساختمان‌ها منتهی می‌شدند. در واقع

ساختمان‌های زیادی وجود داشتند که بدون یک نقشه شهری درست و حسابی ساخته شده بودند. این ساختمان‌ها یک، دو، سه و حتی شش طبقه هم بودند. مجسمه‌های چوبی تیره‌ای هم در بالای سقف و یا روی دیواره ساختمان داشتند. همه این ساختمان‌ها هم به نظر می‌رسید با خشت‌هایی به رنگ کرم روشنی ساخته شده بودند.

در واقع همه چیز به رنگ کِرم بود. خاک، سنگ‌ها، جاده‌ها (سنگفرش نشده و کاملاً طبیعی بودند)، پیاده‌روها، ایوان‌ها، پله‌ها و ساختمان‌ها. همه چیز.

ولی رنگ وجود داشت. بندهای رختی که از این ساختمان به آن ساختمان و در بالای جاده‌های کوچک و راهروهای تنگ بسته شده بودند و روی بعضی از آن‌ها نیم‌تنه‌ها و سارونگ‌های رنگارنگی آویزان شده بود. گلدان‌های کنارپنجره‌ای و گلدان‌های کوچک رنگارنگ روی بالکن‌ها و در کنار درها که پر از گل‌های سرزنده و رنگارنگ و گل‌های پیچک بود. (باید بگویم، این گل‌ها گلدان‌ها زیاد نبودند، کورواک ابدأ پر از سرسبزی نبود- ولی به اندازه کافی بودند که تغییری در آن رنگ کرم به وجود بیاورند و کمی رنگ و رو به اطراف و کمی غافلگیری به چشم‌های شما بدهند.) محوطه مربعی ماندی که در جلوی جاده قرار داشت، پر از غرفه‌های اجناسِ فروشی بود که

سایه بان‌هایی به روی میزهایشان داشتند و یا غرفه‌های موقتی با چادرهای رنگارنگ. همچنین بیشتر درها چوبی بودند، بعضی‌ها به رنگ سبز رنگ آمیزی شده بودند، بعضی قرمز، بعضی آبی، بعضی سفید، بعضی سیاه و آبی، سفید با خط‌های قرمز و بعضی‌ها هم سیاه (این‌ها خانه‌های جنگجوها بودند، همان‌طور که پیش می‌رفتیم لهن این را هم در گوشم گفتم، درهایشان را به همان رنگی رنگ می‌کردند که بدن‌هایشان رنگ می‌شد).

جلوی هر در یک پشته کوچک از گل و شکوفه قرار داشت. یک خوش آمد به خانه (این را هم لهن در گوشم زمزمه کرده بود.) از طرف مردم قدردان کورواهن.

و همان‌طور که در بین باران گلبرگ‌ها جلو می‌رفتیم، قبیله‌ای که در پشت سرمان در حرکت بود، با رسیدن به منزل و یا نیاز به رفتن به مسیری دیگر از ما جدا می‌شدند. بنابراین می‌توانستند به خانه خود بروند. در نتیجه عده کمی از آن‌ها با رسیدن به بالای فضای میدان مانند از ما جدا شدند. جایی که لهن، لاهکان را جلوی یک در دو لنگه بزرگ ننگه داشت در به رنگ سیاه با رگه‌های طلایی به روی هر دو لنگه رنگ آمیزی شده بود. اولین دری که

دیده بودم با چنین رنگ‌هایی رنگ‌آمیزی شده بود و مطمئن بودم تنها دری بود که در کل کورواهن چنین رنگ‌هایی داشت.

خانه.

با نماد طلای من و رنگ سیاه لهن به روی در خانه‌مان. قلبم گرم شد و شکمم پیچ زد. مضطرب و هیجان‌زده بودم. به دلایل عجیبی نمی‌توانستم برای گذشتن از آن درها صبر کنم و در عین حال به حد مرگ ترسیده بودم. فرصت نکردم این معمای احساسی را حل کنم. لهن از اسب پیاده شد، من را پایین کشید و من را به داخل برد.

اولین چیزی که متوجه شدم، این بود که داخل خانه زیبا بود. دومین چیزی که متوجه شدم این بود که در وسط آن یک حیاط خلوت زیبا با یک حوض کاشی‌کاری شده زیبا و فواره داشت. دور حوض و همین‌طور تمام دور و بر حیاط پر از گلدان‌های رنگارنگ بود پر از گل‌های پیچک و ساقه‌های گل سنبل و گیاهان سبز. دو طبقه بود و هر دری به روی بالکنی باز می‌شد که رو به حیاط خلوت بود و یا به آن دید داشت.

سومین چیزی که متوجه شدم این بود که یک زن مسن‌تر، کمی قوز کرده، قد کوتاه و تپل میل به ما نزدیک شد. موهای زبر و تیره‌ای داشت که رگه‌های خاکستری زیادی در بین خود داشتند. صورتش خیلی چین و چروک بود و لباسی زیبا ولی ارزان‌قیمت به تن داشت.

می‌دانستم که او باید توینکا باشد، برده خانه‌دار و لهن به من گفته بود که او در زمانی که لهن نبود از خانه مراقبت می‌کرد.

و از من خوشش نمی‌آمد، خیلی سریع این را متوجه شدم. و مطمئن نبودم خیلی هم دل خوشی از لهن داشته باشد، چون سری برای من تکان داد و تعظیم نصفه و نیمه‌ای هم به لهن کرد. سپس بدون این‌که چیزی بگوید به سرعت از کنارمان گذشت تا جلوی در برود، دست به کمر بایستد و با اخم به اربابهایی که پشت سرمان داشتند می‌آمدند اخم کرد.

لهن چیزهایی را که شب قبل وقتی روی خزه‌ایمان دراز کشیده و به ستاره‌ها چشم دوخته بودیم، گفته بود را به من یادآوری کرد: «اون همراه پدر و مادرم بود، این‌جا خانه اون‌ها هم بود. اون این‌جا رو از خیلی قبل‌تر از این‌که من به دنیا بیام خونه خودش می‌دونسته و خیلی بیشتر از من این‌جا زندگی کرده. فکر می‌کنه این‌جا خونه خودشه.»

برگشتم و به توینکا چشم دوختم و زمزمه کردم: «هوم.»

لهن در جواب به زبان کورواکی زمزمه کرد: «هیچ کاری نمی‌کنه که خوشت نیاد، اگر کرد خودم شلاقش می‌زنم.» نگاهم به سرعت به سمت او برگشت و نگاه توینکا هم که به وضوح مشخص بود بالا رفتن سنش تأثیری روی شنوایی‌اش نگذاشته بود به سمت ما برگشت و گلویش را با صدای بلند صاف کرد.

گلو صاف کردن او را نادیده گرفتم و با صدای آرامی به انگلیسی به لهن گفتم: «این کار رو نمی‌کنی.»

لهن به من گفت: «بله.» سپس نگاهش به سمت توینکا برگشت و به خشکی حرفش را تمام کرد. «کای جاه‌کان.»^۱

لب‌هایم را به همدیگر فشردم.

نگاه لهن به سمت من برگشت و چپ‌چپ به لب‌هایم نگاه کرد.

فشار لب‌هایم به روی هم را برداشتم.

^۱ - «می‌کنم.»

نگاه چپ‌چپ لهن از بین رفت و نیشش باز شد.

چشم‌غره‌ای رفتم.

سپس لهن به سمت توینکا برگشت و گفت: «اوو کاه داکشانال چون بوه.

لی آکا لاپان آنشابل فاهکاه یو نا گینهی سو.^۱»

زن غرغر کرد: «مینا کاه دکس.» پا کوبان به سمت ما آمد. «کای پاهنسای یو

ناهنا تاهنان.^۲»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم با لهن گستاخانه‌ای که داشت لب‌هایم را به

هم فشردم و چشمانم درشت شد.

لهن به لبخند زدن به من ادامه داد.

به زبان انگلیسی به او گفتم: «اگه شلاقش بزنی، یه هفته باهات حرف

نمی‌زنم.»

لبخند لهن پیش از این که به انگلیسی جوابم را بدهد محو شد. «اگه کاری

کنه که سزاوار نوک شلاقم باشه، تو هیچ کاری نمی‌کنی.»

^۱ - «همین الان همه جا رو به ملکه من نشون بده. بقیه به زودی می‌رسن تا براشون رئیس بازی در بیاری.»

^۲ - «بله پادشاه من، برای امرتون جون می‌دم.»

اوه درسته. فراموش کرده بودم.

زمزمه کردم: «درسته. فراموش کرده بودم.»

لهن یک ثانیه‌ای به من نگاه کرد، سپس به سقف نگاه کرد، احتمالاً به خاطر آرام شدن بود. توینکا صدای بی‌صبری از خودش در آورد.

به راه افتادم تا اطراف را ببینم.

حتی با این‌که آن‌جا بزرگ بود ولی چیز زیادی برای دیدن نداشت. اتاق‌های زیاد، بدون اثاثیه کافی. البته این‌طور هم نبود که بتوانم چیز زیادی ببینم. توینکا عملاً می‌دوید، به چیزهایی اشاره و حرف‌هایی را زمزمه می‌کرد که به سختی متوجه‌شان می‌شدم. به وضوح فکر می‌کرد که کارهای خیلی بهتری از نشان دادن آن دور و اطراف به ملکه جدیدش دارد و می‌خواست این کار را تمام کند. آن وقت می‌توانست وقتی دخترها می‌آمدند برایشان رئیس بازی در بیاورد.

دیدم که در خانه کورواهن اثاثیه زیادی وجود نداشت. فقط مخده‌های خیلی زیاد و قالیچه‌هایی با خاب بلند. کف کاشی‌کاری شده. حتی اتاقی که شبیه به اتاق غذاخوری بود، فقط یک میز خیلی کوتاه داشت با دوازده مخده بزرگ که

به دورش روی زمین چیده شده بود. هیچ اتاقی در آن دور و بر نبود که نشانی از محل مطالعه در خود داشته باشد. شش اتاق خواب بود که در هر کدام یک اتاق حمام مانند با یک لگن در پشت دیوارهای داشت و تشتک و کوزه آبی. ارباب خانه یک اتاق دیگر با کمد لباس چوبی کنده کاری شده و یک مبل راحتی دو نفره داشت. هر اتاق خواب یک تخت واقعی داشت، که باید گفته می شد، سطح تخت حدود شصت سانتی متر با زمین فاصله داشت، ملحفه ها دو برابر ضخیم تر از آن ملحفه ای بود که در چادرمان داشتیم، دو برابر بالشت و مخده در بالای تختمان گذاشته شده بود که روبالشتی های ابریشمی داشتند. روبالشتی ها به دقت قلاب دوزی شده بودند. ولی هیچ تاج تخت یا پایین تختی ای در کار نبود. از خز هم خبری نبود.

بهترین بخش آن خانه، اتاق حمامش در اقامتگاه اربابی اش بود که عملاً شبیه یک استخر شستشو بود تا حمام. با موزاییک های آبی و سبز و بالشتک های سبز و آبی در طرفینش برای نشستن. استخرش آنقدر بزرگ بود که بشود در آن شنا کرد و پنجره بزرگی داشت رو به بالکنی باز می شد که به کورواهن و افق پشت آن دید داشت. با نفسی که از خوشحالی کشیدم و حبسش کردم، توینکا با بی میلی یک دریچه چوبی سنگین را بالا کشید و جریانی از آبی که

از آن بخار بلند می‌شد به داخل حمام سرازیر شد. دیدم در کف استخر یک تو رفتگی وجود داشت که در آن چهار چیز باریک و نرم قرار داشت و اگر از سوراخ بیرون کشیده می‌شدند، آب استخر خالی می‌شد.

با لهجه غلیظ کورواکی گفت: «ما یه جریان مستقیم از چشمه آب گرم داریم. ما...» با افاده ادامه داد: «یکی از تنها هفت خانه‌ای توی کل کورواهن هستیم که چنین نعمتی داره.»

سر تکان دادم و فکر کردم که نعمت واقعاً کلمه مناسبی برای این آب بود. آبی که به سرعت توی استخر می‌ریخت (پیش از این که زن دریچه را دوباره محکم ببندد)، تمیز و شفاف بود و بخار از رویش بلند می‌شد و من اصلاً نمی‌توانستم برای حمام گرفتن صبر کنم.

تویینکا پاکوبان از حمام بیرون رفت و من هم به دنبالش رفتم و به گشت و گذارمان در خانه ادامه دادیم. متوجه شدم که دیوارها نقاشی‌های زیبا و یا ورقه‌هایی از مس یا نقره روی خود داشتند که به شکل زیبایی حکاکی شده بودند و یا آینه‌های بزرگ با قاب‌های حکاکی شده بسیار زیبا بر روی خود داشتند. (و من برای اولین بار پس از ماه‌ها خودم را دیدم، باید بگویم که آفتاب کورواک، آرایشی که جیکاندا روی صورتم کرده بود، عشق و بارداری

خیلی خوب به من ساخته بود. حتی باید اعتراف می‌کردم که خیلی محشر شده بودم.)

در کنار توینکا که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن بود ریغ رحمت را سر بکشد، به شدت درخشان و سالم و تمیز به نظر می‌رسیدم. ولی توینکا شبیه یک دختر بیست و سه ساله به سرعت راه می‌رفت.

همه دیوارها همین‌طور بودند به جز سقف مربعی که در بالای حیاط خلوت قرار داشت و سوراخی بزرگی برای دید به حیاط در خود جای داده بود و شدیداً و به شکل باورناپذیری معرکه بود. تعداد زیادی گلدان رنگارنگ آنجا بود از بزرگ گرفته تا کوچک، پر از گل‌های سنبل، گل‌های پیچک و گل‌های رنگارنگ. همین‌طور محوطه‌ای داشت با مبلمان راحتی برای لم دادن و آفتاب گرفتن که بالشتک‌های ضخیمی روی خودشان داشتند. محوطه دیگری با یک میز آهنی که به دورش چهار صندلی متناسب با آن قرار داشت. و محوطه آخر پر از تشک‌ها و مخده‌های رنگارنگ ابریشمی بود.

به شدت دنج و راحت و بی‌شک راحت‌ترین بخش خانه بود.

بعد از طبقه بالا نوبت طبقه پایین بود و توینکا من را با عجله به سمت آشپزخانه‌ای در قسمت پشتی خانه برد که بیشتر شبیه یک آتش‌خانه با یک اجاق‌گاز ابتدایی و میزی برای ورز دادن خمیر و آماده کردن غذا بود. بیرون از در پشتی و توی یک حیاط پشتی کوچک (با گل و گیاه بیشتر) بخش اقامت برده‌ها بود. چهار اتاق کوچک داشت، دو اتاق در بالا دو تا هم در پایین. هر اتاق دو تشک گاهی بزرگ روی زمین، دو کمد لباس کشاب‌دار در کنار هر تشک با یک جاشمعی ساخته شده از پوست کدو به روی هر کمد در خود داشت.

هوم. باید یک کاری در این مورد انجام می‌دادم.

از جیکاندا فهمیدم بودم که پکا مدت خیلی بیشتر به لهن خدمت کرده بود و تا قبل از رسیدن من، به تمام کارهای چادر و خورد و خوراکش رسیدگی می‌کرد. لهن بقیه آن‌ها را در یک مزایده پیش از شکار عروس‌ها خریده بود. (جایی که خیلی از شوهر بعد از این‌ها به دنبال رفع احتیاجات همسرهای آینده‌شان بودند.)

از اوآسی که او هم از بین پرسیده بود، فهمیدم که لهن پیش از تمام شکارهایی که در آن شرکت کرده بود برده‌هایی می‌خرید ولی از آنجایی که

در نهایت در آنها شرکت نمی‌کرد، بعد از خراب شدن رویاهایش به سرعت آنها را می‌فروخت.

بنابراین پکا تنها کسی بود که مدتی مدید همراه او بود.

زمانی که دوباره به حیاط خلوت رسیدیم، لهن رفته بود ولی دخترهای من به همراه جنگجوهای در حال آموزش آنجا بودند و داشتند وسایل مان را از ارابه‌ها پیاده و به داخل می‌آوردند و دخترها هم با شگفتی به اطراف نگاه می‌کردند.

لحظه‌ای که توپینکا آنها را دید، دهانش را باز کرد و شروع به حرف زدن کرد.

و لحظه‌ای که این کار را کرد همان اول متوجه شدم.

همان اول کار متوجه شدم که این‌جا خانه او بود، کاملاً این را متوجه شدم. ولی آنها دخترهای من بودند.

و هیچ کسی نمی‌توانست برای آنها رئیس بازی در بیاورد.

سریع دخترها را به زبان کورواکی به توینکا و توینکا را هم به دخترها معرفی کردم و بعد اعلام کردم: «این چیزها فعلاً می‌تونن همین‌جا بمونن. توینکا، لطفاً خونه رو به دخترها نشون بده و بعدش من زمانی برای حمام کردن و پوشیدن لباس تمیز و کمی استراحت و غذا نیاز دارم. بعد از اون، این بارها می‌تونن باز بشن.»

توینکا با چشم‌هایی ریز شده و با یک دهان خیلی به هم فشرده‌ای که دورش حسابی چین افتاده بود، به من نگاه کرد.

سپس غرغرکنان گفت: «گای نا تاهنای.^۱» به دخترها چپ‌چپ نگاه کرد و بعد به سرعت راهش را گرفت و رفت.

دخترها به من نگاه کردند و به سرعت به دنبالش رفتند.

نفسی کشیدم و بعد ره‌ایش کردم.

سپس رفتم تا به دنبال لهن بگردم و او را وقتی پیدا کردم که داشت از حمام بیرون می‌آمد و به سمت اتاق اربابی می‌رفت.

با لبخند پهنی گفتم: «هی، از خونه‌ت خوشم اومد. سقف خیلی معرکه‌ست.»

^۱ - «امرتون مطاع.»

هنگامی که از کنارم می‌گذشت و به سمت درهای اتاق می‌رفت، زیر لب گفت: «دوهنو.»

بلافاصله احساس کردم بادم خالی شد و حتی نمی‌دانستم چرا بادم خالی شده بود.

سپس ناامیدانه به سمتش برگشتم و با نگاهم او را تعقیب کردم. متوجه شدم که او یک لشکر و کارهای مربوط به جنگی در سر داشت و حالا توی حال و هوای پادشاهی‌اش و از من دور بود تا کارهای شاهانه‌اش را انجام بدهد.

ولی خب، مطمئناً او فقط دو ماه در سال در آن‌جا زندگی می‌کرد، بنابراین این‌جا احتمالاً جای خیلی مهمی برای او نبود و مطمئناً کف دستش را بو نکرده بود لحظه‌ای که اولین بار یک شوهر همسرش را به خانه می‌آورد چیز خیلی مهمی است.

ولی باز هم...

جلوی در، به جای این‌که از آن بگذرد، در را گرفت و بست.

سپس به سمت من برگشت.

سپس نگاه توی چشمانش را دیدم.

سپس هنگامی که با قدم‌های بلند به سمت می‌آمد، لبخند بزرگ دیگری به او زد.

سپس هنگامی که من را گرفت و روی بازوهای قدرتمندش بلند کرد، خنده جیغ ماندی سر دادم.

برای اولین بار تخت را امتحان کردیم.

تخت بزرگ و نرم و خیلی محکم و پردوام بود.

بعدش هم استخر حمام را امتحان کردیم.

ملکوتی بود.

بیاید فقط بگوییم که توینکا از گوست خوشش نمی‌آمد.

ابداً خوشش نمی‌آمد.

همین‌طور می‌توانستیم بگوییم او هیچ‌میانه خوبی با دوستی، ملاحظه، اهمیت دادن و خودمانی بودن نداشت. یعنی همان رفتاری که من با دخترهایم داشتم و عملاً از زیر این‌که اجازه بدهد با او هم به همان‌گونه رفتار کنم شانه خالی می‌کرد.

ولی اهمیتی برایم نداشت.

من یک شکار را تحمل کرده بودم. شاهد یک مراسم اعدام/خودکشی بودم. شاهد مبارزه‌ای بودم که دکس به آن دعوت شده بود. از یک حمله خونبار در چادرم نجات پیدا کرده بودم. در یک عملیات پزشکی در چادرم آن هم با ابتدایی‌ترین ابزار و ادوات دستیاری کرده بودم. شاهد سر زده شدن یکی از دخترها بودم. اخیراً بزرگترین رابطه عاشقانه‌ای که می‌توانستم را جور کرده بودم. آن هم بین یک دختر ریزه‌میزه زیبای خجالتی فلوریدیایی و یک جنگجوی تیره، مغرور و کم‌حرف.

می‌توانستم ساعقه، رعد و برق، باران، گل و رنگین‌کمان درست کنم.

و یک ماهه یک جنگجوی وحشی قلدر را هم عاشق خودم کرده بودم.

خدایاً آن‌طور که خودش می‌گفت، عشق در نگاه اول بود.

پس تو یینکا نمی توانست اعصاب من را به هم بریزد.

بنابراین نادیده اش گرفتم و دخترهای من هم همین کار را کردند.

خیلی خوب جواب می داد.

پس از این که در کورواهن جا افتادیم، زندگی خیلی عادی ادامه پیدا کرد. همراه گروه دوستانم وقت می گذراندم. (روی سقف خانه خودم، روی سقف خانه آنها، در اتاق غذاخوری ام، در اتاق غذاخوری آنها، در حیاط خانه ام، در حیاط خانه آنها امیدوارم تصورش کرده باشید.) با محافظینم در شهر گشت و گذار می کردم. با مردم ملاقات کردم. در بازارچه خرید کردم.

لهن دو بار برای شام به خانه آمد و سه بار هم پیش از این که به تخت بروم. به جز اینها، مرد من حسابی سرش شلوغ بود.

ولی من ملکه بودم، بنابراین با همه اینها کنار آمدم.

هنگامی که تهوع‌های صبحگاهی شروع شدند، شراب کوروهاک را کنار گذاشتم. لهن وقتی اجازه ندادم یک شب شام برایم جامی شراب بریزد دلیلش را پرسید و من به زبان خودم برایش توضیح دادم که اگر خانم‌های باردار متوجه شوند که الکل روی حال مزاجی‌شان تأثیر می‌گذارد، نباید نوشیدنی الکی بنوشند.

با این حرف من ابروهایش در هم گره خوردند ولی هیچ سؤالی هم نپرسید و برایم شراب ریخت.

ضمناً تهوع‌های صبحگاهی من در واقع باعث می‌شد لهن نسبت به این‌که فرزندش را حمل می‌کردم بیشتر اطمینان حاصل کند. وحشت‌کرده بودم ولی شاد هم بودم. او همان موقع هم به واسطه خدای خودش می‌دانست که فرزندش را در شکم داشتم.

با این حال، مجبورش کردم جشن بگیرد.

البته با آن نوع جشنی که ما می‌گرفتیم به نظر نمی‌رسید لهن ذره‌ای سختی کشیده باشد.

توی کورواهن بودیم چون سوه توناک پیش از حمله به مارو در آنجا جمع می شد.

همچنین توی کورواهن بودیم چون لهن پیام دیگری برای برادرانش فرستاده بود و داشت یک جوخه از بهترین جنگاورها درست می کرد که پشت سرش در کورواهن بگذارد تا از ملکه زرینش محافظت کنند (یک جوخه از بهترین جنگاورها چقدر می توانست باحال باشد؟) هر جنگجویی که دوست داشت خودش را در این جوخه جای دهد باید سر موعد مقرر خودش را به آنجا می رساند.

اجازه نداشتم به این دورهمایی بروم، فقط برای جنگجوها بود. به خاطر این که سیریم به دیندرا گفته بود که لهن فکر می کرد ممکن بود حالم را بد کند. اولاً که من به اندازه کافی حالم بهم می خورد و دل و روده ام را بالا می آوردم و دوماً که حالا معده ام هر روز صبح به هم می خورد.

بنابراین خوشحال بودم که اجازه رفتن نداشتم. با این حال خیلی از کلمه اجازه نداشتن خوشم نمی آمد ولی این را با لهن در میان نگذاشتم.

لهن به من گفت که محافظینم پانصد نفر خواهند بود.

همین‌طور به من گفته بود پانزده هزار نفر برای گرفتن این موقعیت داوطلب شده بودند.

بله. پانزده هزار نفر.

حیرت کرده و به خاطرش تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم.

ولی خب، کی تحت‌تأثیر قرار نمی‌گرفت؟

در مراسم رنگ‌آمیزی‌ها شرکت کردم، جایی که ملکه جنگجوها با رنگ خودش خطی روی جنگجوها می‌کشید (مطمئنم که زاکتوها به خاطر من و حضور بقیه همسرها آن‌جا نبودند).

روی تخت سلطنتم به روی سکوی بزرگی در قسمت بالایی محوطه باز و بزرگی نشسته بودم که برای مراسم‌های رسمی مورد استفاده قرار می‌گرفت. نشسته بودم و جنگجوهای را تماشا می‌کردم که با سه خط باریک سیاه رنگ شده بودند که از روی سرشان شروع می‌شد و تا روی سینه‌شان ادامه پیدا می‌کرد و سه خط دیگر هم از همان نقطه شروع می‌شد و به دور بازوهای‌شان

ادامه و به دور آن پیچیده می‌شد. و یک خط ضخیم طلایی از میان دو کتف تا روی شانه‌هایشان کشیده می‌شد.

آن‌ها این رنگ را برای مراسم‌ها به خود نمی‌زدند. بلکه هر روز خود را با آن رنگ آمیزی می‌کردند.

لهن به من گفت که آن‌ها این کار را با افتخار می‌کردند.

به خاطر این هم حیرت کرده و تحت تأثیرش قرار گرفته بودم.

آن قدر زیاد که اشکم در آمد.

لهن من را آن قدر در آغوشش نگه داشت که گریه‌ام بند آمد.

وقتی گریه‌ام بند آمد، برایش توضیح دادم که همه این‌ها به خاطر هورمون‌ها بودند. سپس برایش توضیح دادم که هورمون‌ها چه بودند.

چنان به من نگاه کرد که انگار دیوانه بودم.

سپس به شکل حکیمانه‌ای بحث را رها کرد.

زاهنین فرمانده آن‌ها بود. بین، فیتاک، بوهتان، تارک و یونان هم ستوان‌هایش بودند.

ناریندا به من گفت که فیتاک، جنگجوی جوانی که اولین قتلش را نه سال پیش انجام داده بود (یعنی در شانزده سالگی، اوم... هورا!) و به خاطر این پرش رتبه‌ای ناگهانی خیلی خوشحال بود.

این یعنی سارونگ‌های بیشتری برای ناریندا در راه بود که لهن پول همه‌شان را به شکل سکه پرداخت می‌کرد و این کار حقوقی خیلی بیشتر از غارت کردن و گشت زدن داشت. (جداً مرد من قرار بود... یعنی می‌خواست دستمزد پانصد جنگجو را بدهد؟)

همچنین این ناریندا را هم خوشحال کرده بود.

بنابراین من هم خوشحال بودم.

بله من خوشحال بودم. کورواهن خوب بود. زندگی خوب بود. تنها چیز بد، تهوع‌های صبحگاهی‌ام بود ولی این هم تا ساعت ده صبح تمام می‌شد.

همه چیز خوب بود.

و فقط یک روز مانده بود.

بعدش شوهرم به جنگ می‌رفت.



«گاہ لِنسَاهِنَا، کَالِیَا.» سرم را بلند کردم و پلک‌زنان به او نگاه کردم. وقتش بود که موهایش را ببندم.

در کنار من روی تخت نشست و دستانش را در دو سمت سرم روی بالشت گذاشت.

پرسید: «به اندازه کافی حالت خوب هست که این کار رو بکنی؟» نگاهش روی صورت احتمالاً رنگ‌پریده‌ام بود.

خوب بودم ولی احتمالاً نمی‌توانستم بلند شوم و بنشینم.

ولی برای این‌که انگشتانم را بین موهای زیبایش بکشم هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادم. حالا نه. نه وقتی که پس فردا لاهکان را به جلوی می‌آوردند، لهن روی پشتش می‌نشست و پادشاهم برای گرفتن انتقام حمله به من به جنگ می‌رفت.

زمزمه کردم: «آره.» نفس عمیقی کشیدم، بلند شدم و به سمت صندوقچه‌ای رفتم که نوارهای قیطانی طلایی‌اش را در خود داشت. «می‌خوای چطوری باشه؟»

اعلام کرد: «دم اسبی.» چیزی که نیاز داشتم را برداشتم و به تخت برگشتم.

بلند شد و چهارزانو کنار تخت و روی زمین نشست. من پشت سرش چهارزانو روی تخت نشستم، موهایش را جمع کردم و همان‌طور که می‌بستمش، حس موهایش در بین انگشتانم را به یاد سپردم.

هنگامی که آخرین قیطان را بستم، با بازوهایم شانه‌هایش را از پشت در آغوش گرفتم و چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم.

زیر گوشش زمزمه کردم: «می‌دونی که عاشقت هستم.»

زمزمه‌کنان جواب داد: «می‌دونم.» برگشت و من بازوهایم را از دورش برداشتم. از روی زمین بلند شد و روی زانوهایش جلوی من ایستاد و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

در چشم‌های تیره‌اش نگاه کردم.

به زمزمه کردن ادامه دادم: «می دونی چقدر؟»

لهن هم به نجوا کرد: «چقدر عزیزم؟»

سرم را خم کردم پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش گذاشتم و حقیقت را گفتم:

«بیشتر از دنیای خودم.»

لبخند چشمانش را تماشا کردم. سپس انگشتانش را حس کردم که

جمع‌هم‌ام را فشردند. سپس لمس لب‌هایش را احساس کردم.

سپس روی پاهایش بلند شد و دیگر رفته بود.

فصل بیست و هفتم

امور کشور

همراه سابین و ناریندا روی تشک‌ها و مخده‌ها لم داده بودیم و غروب آفتاب به روی کورواهن را تماشا می‌کردیم. گوشت هم زیر پایم روی شکمش به روی تشک دراز کشیده بود، پاهای جلویی‌اش را در جلویش دراز کرده، سرش بالا بود و هوا را بو می‌کشید.

از این جایی که نشسته بودم، می‌توانستم کم نور شدن اشعه‌های صورتی، طلایی و قرمز خورشید را ببینم، آخرین اشعه‌های طلایی حالا فقط روی مجسمه خدایان توی خیابان می‌تابید.

نگاهم را از صحنه نفس‌برپیش‌رویم برداشتم و روی پشت‌بام به حرکت در آوردم و به جایی دوختم که دخترها به دور یک میز در سمت مخالف پشت‌بام

در گوشه‌ای نشسته بودند. دیدم که خورشید روی النگوهای توی دست‌ها و گوشواره‌هایشان برق می‌زد.

گال روی زانوهایش ایستاده بود و یک تکه پارچه را به دور کمر کوشای ایستاده انداخته بود. پارچه راه راه رنگارنگی که بین تمام کسانی که به دور میز نشسته بودند، تقسیم شده بود. همان طاقه پارچه‌ای بود که آن روز از بازارچه برای دخترها خریده بودم.

چند هفته پیش به این نتیجه رسیده بودم که افراد یک ملکه نباید شلخته باشند و سارونگ‌ها و نیم‌تنه‌های وصله و پینه زده بپوشند. بلکه باید جواهر بیندازند، آرایش کنند و لباس‌های رنگ روشن و رنگارنگ بپوشند. چند هفته پیش هر کدام از آن‌ها چهار تکه پارچه به سلیقه خودشان دریافت کردند و این تکه پارچه‌ها را هم امروز برای آن‌ها خریده بودم، همین‌طور جواهرات و مواد آرایشی برای خودشان برایشان تهیه دیده بودم. همین‌طور یک شمعدان پایه بلند دیگر در کنار رخت‌خوابشان و هر کدام آینه‌ای در اتاقشان داشتند به اضافه یک تابلوی رنگارنگ با یک لحاف خوش رنگ و رو به روی رخت‌خواب‌هایشان تا این یک نواختی رنگ کرم در اقامت‌گاهشان از بین برود.

حرکتی نگاهم را به خود جلب کرد. به راه پله گرد آهنی مشکی که به پشت بام می رسید نگاه کردم و توینکا را دیدم که داشت به پشت بام می رسید. توینکا این که به سر و وضع دخترها برسم را تأیید نمی کرد و این را بدون حرف خیلی واضح نشان می داد، مثل همین حالا که داشت با لبهای فشرده به سمت آنها نگاه می کرد.

نادیده اش گرفتم، دخترها هم همین طور ولی دیدم که به سمت من آمد.

در دو قدمی تشکهای ما ایستاد.

پرسید: «ملکه من واقعاً به یه برده نیاز داره تا کاری برایش انجام بده؟»

قبلاً شام خورده بودیم و من به بشقاب دانههای خرنوب، کمپوت میوهها، بادام شیرین شده، تنگ شراب و تنگ آب انبه و سایین و ناریندا و همین طور جام شراب خودم که تشکها را لکه کرده بود، نگاه کردم. همه اینها را دخترها پیش از این که سراغ پارچه هایشان بروند برای ما آورده بودند.

سپس سرم را بلند کردم و به توینکا جواب دادم: «می.»

لبهایش به هم فشرده تر شدند و سرش را برایم خم کرد.

سپس برگشت و سه قدم دور شد.

همین وقت بود که صدایش کردم. «توینکا؟»

به وضوح آه سنگین و بلندی کشید، به سمت من برگشت و ابروهایش را بالا برد.

«امروز برات سه قواره پارچه خریدم. گال برات لباس می‌دوزه.» این را به او گفتم چون او سارونگ به دور باسنش، یا نیم‌تنه بندی و یا بلوز آستین حلقه‌ای برای پوشاندن سینه‌هایش نمی‌پوشید بلکه یک تکه پارچه را به دور خودش می‌پیچید و لبه‌هایش را پشت گردنش گره می‌زد.

کلاً یک لباس داشت که همیشه تمیز ولی وصله و پینه شده بود.

به وضوح در مورد نظری که داشت دروغ گفت: «مهربانی شما استثنائیه ملکه من ولی لباس‌های من خوبن.»

جواب دادم: «مخالفم.»

به من اطلاع داد: «داکشانای قبلی این پارچه رو به من دادن.»

جواب دادم: «خب، حالا داکشانای جدید پارچه‌های بیشتری بهت می‌ده.»
دهانش را باز کرد تا جواب بدهد ولی پیش از این که چیزی بگوید ادامه دادم.
«اگه می‌خوای این رو توی خونه بپوشی مشکلی نیست، تصمیم خودته. ولی
وقتی از خونه بیرون می‌ری، این کار رو به عنوان نماینده دکس و داکشانای
خودت انجام می‌دی و سارونگ‌های جدیدت رو می‌پوشی.»

چپ‌چپ به من نگاه کرد. سپس با سرش تعظیمی به من کرد. برگشت و
سریع از پشت‌بام رفت.

دخترهای من او را تماشا کردند و پیش از این که با صدای آرامی نخودی
بخندند، منتظر ماندند تا کاملاً از دید خارج شود.

لبخند زدم، به تشک نگاه کردم و جام آب میوه‌ام را برداشتم و جرعه‌ای
نوشیدم.

ناریندا با صدای آرامی زمزمه کرد: «خیلی بهش سخت می‌گیری.» جامم را
پایین گذاشتم و با تعجب به او نگاه کردم.

پرسیدم: «بخشید؟» چشمانش را از بالای راه‌پله برداشت و به من نگاه کرد.

ناریندا جواب داد: «اون پیر و کله شقه، به شیوه زندگی خودش عادت کرده. اون ماه‌ها این خونه رو اداره و تنها زندگی می‌کنه، مشخصه زندگیش رو همون طوری که هست دوستش داره. یه برده‌ست و این‌جا خونه به حق تو و شوهرته ولی باید احساسات اون رو هم درک کنی.»

هیچ جوابی ندادم چون حق با او بود.

ناریندا ادامه داد: «و پدرم به من بهترین راه کنار اومدن با مردم کله‌شوق رو یاد داده. این‌که به اون‌ها اجازه بدی که کله‌شوق باشن و خودشون برای خودشون تصمیم بگیرن. اگه می‌خواد سارونگ‌ها و لباس‌های کهنه و خراب بپوشه پس داره محبت و زیبایی رو از خودش دریغ می‌کنه. این تصمیم خودشه سرسی. تصمیم اشتباهیه ولی این‌که اجازه بدی اون‌طور که دوست داره زندگی کنه، به تو هیچ آسیبی نمی‌رسونه.»

باز هم هیچ جوابی ندادم چون این هم حقیقت داشت.

ناریندا با ملایمت گفت: «نمی‌توننی به زور محبت کنی عزیز من.»

و این هم حقیقت داشت.

جواب دادم: «خیلی خب ناریندای عزیزم. از گال می‌خوام که اون لباس‌ها رو بدوزه و به توینکا می‌گم که این انتخاب خودشه که اون‌ها رو بپوشه یا نه.»

ناریندا به من لبخند زد. من هم لبخند زدم و فکر کردم داشتن دوست‌های عاقل نعمت خیلی بزرگی بود.

سپس گفتم: «پدرت خیلی دانا بود.»

سرش را تکان داد و پیش از این‌که نگاهش را به سمت دیگری برگرداند، یک جرعه از جام خودش نوشید و با صدای آرامی گفت: «واقعاً بود.»

آن لبخند عجیب و کوچکش را روی لب‌هایش داشت، بنابراین او را با افکارش تنها گذاشتم و به منظره پیش رویم نگاه کردم. انوار صورتی ناپدید شده بودند، نورهای طلایی هم همین‌طور و حالا تنها اشعه‌های قرمز به روی آسمان آبی تیره شبانه می‌تابید و ستاره‌ها داشتند نمایان می‌شدند. صدای حرکت یکی از دخترها را شنیدم و وقتی پشت‌بام روشن شد، فهمیدم داشت مشعل‌ها که روی پایه‌هایی در لبه پشت‌بام قرار داشتند را روشن می‌کرد.

سقلمه‌ای روی پایم حس کردم، نگاه کردم و ناریندا را دیدم که با پایش ضربه آرامی به پایم زد. به او نگاه کردم که دیگر آن لبخند عجیبش را نمی‌زد

بلکه لبخند خوشحال و دانایی روی لب‌هایش داشت. نگاهش به سابین بود. متوجه شده بودم در ده دقیقه گذشته کاملاً ساکت بود.

به دوستم نگاه کردم که در بالای تشک و در کنار ناریندا لم داده بود. او هم داشت به افق نگاه می‌کرد، صورتش ملایم بود و گوشه لب‌هایش به سمت بالا متمایل شده و چشمانش گرمای خاصی داشت.

لب‌هایم را به همدیگر فشردم و نگاهم را به سمت ناریندا برگرداندم.

لبخند بزرگی زد، سرش را بلند کرد و به زبان کورواک صدایش زد: «سابین عزیزم؟ حواست به ما هست؟»

سابین جا خورد و سرش ناگهان به سمت ما برگشت. به زبان کورواک جواب داد: «ببخشید، خیلی ببخشید. کیلومترها دورتر بودم.»

اذیتش کردم: «نه نبودی، با اون قلدر وحشیت توی تخت بودی.» صورتش را تماشا کردم که سرخ شد و بعد وقتی منحنه‌اش را به سمت ما می‌کشید و نزدیک‌تر می‌آمد، چشمانش برق زدند. گفت: «می‌تونم رُک باشم؟»

نخودی خندیدم، چون این حقیقت داشت، سابین همیشه پیش از این‌که می‌خواست در مورد ماجراهای بین خودش و زاهنین صحبت کند، این سؤال

را می‌پرسید. و بعد از آن روزی که به من حمله شده بود، خیلی در این مورد با هم صحبت کرده بودیم. هیچ وقت در جواب مثبت دادن تردید نکرده بودم، بنابراین باید می‌دانست که می‌تواند رُک باشد.

سایین سر تکان داد و بعد بیشتر به سمت ما خم شد. «شما... می‌دونستین... اوم... می‌دونستین که می‌تونین... اون کار رو وقتی بالا هستین انجام بدین؟»

ناریندا با مظلومیت مسخره‌ای پرسید: «بالا؟»

و من آرام با پایم به پایش کوبیدم و هرهر خندیدم.

نگاه سایین به رقص در آمد و بدنش با هیجان ذره‌ای از جا پرید. «اوه بله ناریندا، بالا. بین می‌دونی وقتی... قبل از، خب، بهت می‌گم چطوری. بعد از این‌که زاهنین زخمی شد، مردد بودم که، می‌دونی... قبلش برای این‌که قدم پیش بذارم مردد بودم. او... وقتی ما... اوم... وقتی اون... خب، قبلاً اون کار رو می‌کرد، با اون همه حرکت و غرش به نظر می‌رسید این کارش تلاش زیادی می‌طلبید. نمی‌خواستم زخمش آسیب ببینه.»

با صدای آرامی گفتم: «بله عزیزم، می‌دونیم، این رو به ما گفته بودی.»
نمی‌توانستم خنده را از صدایم پاک کنم.

سایین دوباره سر جنباند و ادامه داد: «خب، همون‌طور که گفتم، این کار رو نکردم... اوم... یعنی قدم پیش نذاشتم. ولی اون اوم... به استفاده کردن از دست‌هاش به اون شکلی که من دوست داشتم ادامه داد.»

ناریندا من من کرد: «این رو هم می‌دونیم.» و واقعاً می‌دانستیم. به ما گفته بود، در واقع با جزئیات بیشتر در مورد این‌که زاهنین نه فقط از دستش که از دهانش هم به شکلی که او دوست داشت استفاده می‌کرد، هم چیز را برای مان تعریف کرده بود.

سایین به حرف زدن ادامه داد. «ولی من... خب، یه چیزی بود که نمی‌دونستم. از این کارش خوشم می‌اومد می‌دونین، اوم... واقعاً خیلی زیاد دوستش داشتم. ولی... انگار یه چیزی کم بود.»

می‌دانستم چه چیزی کم بود، آن شمشیر پنهان و بی‌رحم زاهنین کم بود.

ناریندا ساکت ماند.

سایین به حرف زدن ادامه داد. «نمی‌دونستم چیه ولی، خوب بود... یعنی زیبا بود، با این حال بیشتر می‌خواستم.»

ناریندا پرسید: «خب؟»

سابین تکرار کرد: «ولی نمی‌دونستم چی می‌خوام.»

خودم را جلو کشیدم تا به او بگویم چه چیزی می‌خواست ولی خودش پیش از این که بتوانم چیزی بگویم، ادامه داد: «بنابراین از زاهنین پرسیدم.»

پلک زدم.

می‌شد گفت این چیزها در بین زاهنین و سابین داشت آرام آرام پیش می‌رفت. وقتی گفته بود که می‌تواند معلم صبوری باشد، دروغ نگفته بود. خیلی به فکر سابین بود و این شامل انجام دادن کارهایی بود که سابین دوست داشت و احتمالاً باید به خاطر این که سابین این کارها را برایش جبران نمی‌کرد خیلی پریشان می‌شد.

حس می‌کردم همه این‌ها یک جور عدالت شاعرانه‌ای در خود برای زاهنین داشت که تمام این مدت بدون این که چیزی را جبران کند از سابین استفاده کرده بود. البته نیازی نبود که به کاری که با دهانش کرده بود اشاره کرد.

ولی حالا دیگر کم کم برای زاهنین احساس تأسف می‌کردم و حالا دیگر زمان مداخله کردن رسیده بود. به درخواست من درمانگر خیلی وقت پیش برای کشیدن بخیه‌های او به خانه‌اش رفته بود و حتی قبل از آن هم زاهنین

دیگر پانسمانش را نمی‌بست. جای زخم هنوز صورتی بود ولی خوب درمان شده بود. ولی او یک جنگجو بود، می‌توانست از کمی تفریح کردن با همسرش جان سالم به در ببرد. با این حال هفته‌ها گذشته بود و لذت خیلی زیادی به ساین می‌داد ولی خودش هیچ چیزی دریافت نمی‌کرد.

با صدای آرامی پرسیدم: «ازش پرسیدی؟» صدایم پر از تعجبی بود که احساس می‌کردم و او دوباره سر تکان داد.

بله، ما، یعنی من... او... خیلی نزدیک بودم. ولی متوقفش کردم و بهش گفتم چه حسی دارم، که نگران بودم بهش آسیب بزنم، بعد... بعد...» چشم‌هایش درشت شد و ناریندا و من به سمتش خم شدیم. «بعدش روی کمرش دراز کشید، من رو بلند کرد و روی خودش نشوند.» نگاهش به دور دست‌ها خیره ماند و پیش از این‌که بتوانم دستم را بلند کنم و یکی به صورتش بزنم تا تمرکزش را به دست بیاورد، چون حالا در آن سرزمین عجایب رابطه جنسی‌اش بود، بدنش از جا پرید و دوباره پیش ما برگشت. «اون گفت من این‌طوری می‌تونم همه کارها رو بکنم و خودش هیچ آسیبی نمی‌بینه.»

زاهنین اشتباه نکرده بود.

خنده دیگری کردم و ناریندا همان‌طور که خنده‌ای را خفه می‌کرد، با نوک انگشت‌های پایش به پایم ضربه‌ای زد.

سابقین که هیچ کدام از این‌ها را ندیده بود، ادامه داد: «ولی... من... اوم، همه کار رو خودم انجام ندادم. وسطش نشست و از دست‌هاش استفاده کرده تا کاری کنه که اوم... سریعتر حرکت کنم و اوم... می‌دونین محکمتر. بنابراین، من... می‌دونین... اون کار رو کردم.» سپس پیش از این‌که ناگهان تندتند حرفش را تمام کند، لب‌هایش را به همدیگر فشرد. «با همه کارهایی که قبلش کرده بود و حسش توی وجودم دیگه نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم!»

شرط می‌بستم که نمی‌توانست.

شروع کردم: «سابقین-» ولی حرفم را قطع کرد.

«و این عالی بود... بود واقعاً... شگفت‌انگیز بود. و فکر می‌کنم که اون هم خوشش اومده بود.»

من هم مطمئن بودم که زاهنین خوشش آمده بود.

دوباره سعی کردم چیزی بگویم: «سابقین-» ولی به حرف‌زدن ادامه داد.

«ولی، نمی‌دونم... نگرانم. اگه بهش آسیب زده باشم چی؟ قوی و سالم به نظر می‌رسید ولی نمی‌خواستم...»

تمام تلاشم را کردم و موفق شدم از فکر این‌که سابین ریزه‌میزه شیرین به زاهنین بزرگ و قدرتمند آسیب بزند، قهقهه‌نزنم و تصمیم گرفتم که وقتش بود و باید به حرفم گوش می‌کرد.

صدایش زدم و دستش را گرفتم: «سابین، به پشت‌بوم برگرد و از اتاق خوابت بیا بیرون دوست شیرین من.»
چشمانش روی من تمرکز کردند.

دستش را فشردم. «اون حالش خوبه. کاملاً خوبه. نگرانش نباش. به شکلی که نیاز داره احتیاجاتش رو برطرف کردی. اون از پنج سالگی آموزش دیده که بدون بدنش چه کارهایی می‌تونه و چه کاری رو نمی‌تونه انجام بده. بذار اون تصمیم بگیره چه کاری رو می‌تونه انجام بده و فقط... اوه...» نیشم را برایش باز کردم. «از سواریت لذت ببر.»

چشمانش درشت شدند، صورتش چنان سرخ شد که می‌توانستم در زیر نور مشعل‌ها بینم و بعد هرهر خندید و وقتی خندید به این نتیجه رسیدم که حالا خندیدن مجاز بود و به او و ناریندا که می‌خندیدند پیوستم.

بعد از فشار دیگری، دستش را رها کردم و او دوباره به آسمان بالای پشت‌بام نگاه کرد که حالا به رنگ آبی نیمه شب در آمده بود و با ستاره‌های زیاد و اشعه‌های صورتی رنگی می‌درخشید.

رو به آسمان شب گفتم: «شوهر جنگجوی من صبور و مهربونه. هیچ وقت اصلاً فکرش رو نمی‌کردم...» حرفش را قطع کرد و نگاهش به سمت من برگشت. «اولش مثل یه کابوس شروع شد ولی حالا شبیه شیرین‌ترین رویاهاست.» سرش را به یک سمت کج کرد و لبخند زد. وقتی داشت زمزمه‌کنان حرف می‌زد لبخند گیجی روی لب‌هایش بازی می‌کرد. «چطور چنین چیزی ممکنه؟»

با احساس زمزمه کردم: «نمی‌دونم عزیز دلم، ولی این پسرها به یه شکلی می‌تونن این کار رو بکنن.»

ناریندا موافقت کرد: «مطمئناً می‌تونن.» هر سه به همدیگر نگاه کردیم و بعد دوباره هرهر زدیم زیر خنده.

آن موقع بود که غرشی هشداردهنده از اعماق گلوی گوست شنیدم. سرم را برگرداندم تا به سرش نگاه کنم که حالا برگشته و به بالای راهپله نگاه می‌کرد. سپس دست و پاهایش را جمع کرد ولی به حالت مراقب و محافظه کارانه‌ای به تماشا کردن ادامه داد. این باعث شد برگردم و به راهپله نگاه کنم.

بوهتان و بین از راهپله بالا آمدند. خواستم لبخند بزنم ولی نگاه روی صورت‌هایشان را دیدم. لرزش غرش دوباره گوست را حس کردم و صدایش را شنیدم و متوجه شدم یک خبرهایی بود.

وقتی بین شروع به حرف زدن با دخترها کرد کاملاً مطمئن شدم. «ملکه‌تون رو برای به تخت نشستن آماده کنین. یه کار رسمیه. سریع انجامش بدین نمی‌تونیم معطل کنیم.» نگاهش به سمت من آمد و گفت: «با زفیر جلوی در منتظر شما هستیم.»

پیش از این‌که هر دو جنگجو برگردند و در پله‌ها ناپدید شوند، هیچ چیز دیگری نگفتند.

چه خبر شده بود؟

هنگامی که هر پنج دختر با عجله به سمت من دویدند و پارچه‌هایشان را همان‌جایی که بودند رها کردند، سابین با صدای آرام و نگرانی پرسید: «چه اتفاقی داره می‌افته سرسی؟»

نمی‌دانستم.

چیزی که می‌دانستم این بود که به زودی سر درمی‌آوردم.

و من ملکه بودم پس باید خیلی زود به سر و وضعم می‌رسیدم.

بنابراین روی پاهایم بلند شدم و زمزمه کردم: «مطمئنم که همه چیز روبه‌راهه ولی باید عجله کنم.»

بدون نگاهی به پشت سرم با عجله رفتم.

بین دستور داد: «اون حیوان این‌جا می‌مونه.» و من به گوشت نگاه کردم که در جلوی خانه و درکناری ایستاده بود تا من سوار زفیر شوم.

شروع به حرف زدن کردم: «من-»

بین فرمان داد: «بهش دستور بده بره توی خونه.» به خاطر لحن حرف زدنش گیج شدم، این لحنی بود که او هیچ وقت در برابر من از آن استفاده نمی‌کرد. سپس سرم را تکان دادم و به گوشت نگاه کردم.

«گوشت، برو توی خونه عزیزم.»

به شکل ترسناکی غرید که من آن را شبیه «می.» یا همان «نه» شنیدم ولی حرکت نکرد.

دستور دادم: «خونه، همین حالا گوشت.» دوباره با مخالفت غرش کرد و باز هم تکان نخورد.

بوهتان زمزمه کرد: «برای این کارها وقت نداریم برادر.»

بین جواب داد: «خیلی خب.» چانه‌اش را برای بوهتان تکان داد و بعد افسارش را کشید و اسبش برگشت. جلو افتاد. من و زفیر پشت سرش رفتیم و گوشت هم در کنارم دوان دوان آمد. بوهتان هم پشت سر ما می‌آمد.

صدا زدم: «بین، می‌تونی-»

دستور داد: «حرف نزنیم ملکه زرین من.» لبم را گاز گرفتم.

یک اتفاقی افتاده بود. بین مثل همیشه نبود. نه با من.

لعتی.

به همراه محافظین و ماده‌بیرم در سکوت تا محوطه خلوت تاختیم. یک سارونگ طلایی با خط‌های سفید و یک رکابی سفید به تن داشتم. بازوبندهای طلا و النگوهای طلا بسته بودم و گوشواره بزرگی از طلا به گوش داشتم. گرد طلا روی گونه‌ها و شقیقه‌هایم داشتم و تاج طلای پر ماندم را هم روی سر گذاشته بودم.

قطعاً مثل همیشه ملکه زرین بودم.

همان‌طور که به سمت بالای سکو می‌راندیم، نفس‌های غیر ملکه‌واری می‌کشیدم.

به خاطر این بود که در دور دست و در آن سمت از سکو می‌توانستم مردم و دریایی از جنگجوها را ببینم. آنقدر زیاد بودند که نمی‌توانستم بشمارمشان، هزاران نفر شاید هم ده‌ها هزار نفر. با این‌که هوا تاریک بود ولی می‌توانستم آن‌ها را ببینم چون مشعل با خودشان داشتند و آتش‌هایشان هم خیلی کوچک نبود و زمین را روشن کرده بود. نمی‌توانستم آن‌ها را بشناسم ولی می‌دانستم

که کورواهک نبودند چون پرچم‌هایی داشتند که در زیر نور مشعل‌ها در باد و هوای تاریک شب تکان می‌خوردند.

جنگجوهای کورواک زحمت حمل پرچم و الم به خود نمی‌دادند یا دست کم من هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم.

و در قسمت بالایی محوطه تجمعات امور رسمی کورواهن گروهی از جنگجوها جمع شده بودند، شاید دویست نفر بودند، هیچ کدامشان هم هیچ رنگی به جز رنگ نگهبان‌های من روی خود نداشتند.

همه آنها با حالی که فقط می‌شد پریشانی توصیفش کرد آنجا ایستاده و تا دندان مسلح بودند.

همان‌طور که از گوشه محوطه تجمعات می‌گذشتیم، لهن را دیدم که روی سکویی تراشیده شده از سنگ به روی تختش نشسته بود. سکو دست کم یک متر و نیم از سطح زمین بلندتر بود. خواجه در کنارش بود، تخت سفید ساخته شده از شاخ‌های سفید من هم در سمت دیگرش قرار داشت. هنگامی که به جلوی سکو رسیدیم، با دیدن صندلی بزرگی که حدود یک قدم با آخرین پله سکو فاصله داشت، نفس عمیق دیگری کشیدم.

روی آن مردی نشسته بود که زرهی فولادی به تن داشت. روی زره‌اش تصویر سیاه و قرمزی از اژدهایی کشیده شده بود. کلاهخود فولادینی هم در کنار پاهایش گذاشته شده بود که پرهای سیاه و سرخی از بالای آن بیرون زده بود. ولی شلوار و پوتین به پا داشت و روی سرش هم تاجی قرار داشت که خیلی پایین کشیده شده و تقریباً روی پیشانی‌اش بود. تاج از طلا ساخته شده و رویش الماس و یاقوت سرخ کار شده بود.

مرد خوش‌قیافه با صورتی گرد، صاف و گونه‌هایی سرخ بود و چشم‌های ریزی داشت. شکم بزرگی داشت که مجبور شده بودند زره سینه‌اش را هم به همان شکل مدل بدهند و این باعث شده بود مضحک به نظر برسم. نخندیدم، حتی لبخند هم نزدم.

و این به خاطر این بود که چشم‌های نخودی‌اش به من که افتادند برق زدند. در کنار او، جفیری ایستاده بود و قلبم با دیدنش فشرده شد، خیلی لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید ولی خیلی تمیزتر بود. نگاه او روی من بود و چشم‌های او هم می‌درخشیدند.

قبلاً فکر می‌کردم که همه این‌ها هر دلیلی که داشتند، حس نمی‌کردم چیز خوبی باشد ولی حالا واقعاً احساس خیلی بدتری پیدا کرده بودم.

در نهایت هشت مرد قد بلند مسلح و زره پوشیده در پشت مرد تاج‌دار به صف ایستاده بودند.

بوهتان یورتمه به کنارم آمد و با صدای آرامی گفت: «پیاده نمی‌شید. پاتون رو از اون سمت زین بردارین و یک طرفی روی زین بشینید. زاهنین شما رو به پادشاه‌مون می‌رسونه.»

تکان کوچکی به سرم دادم، نگاهش را اصلاً از مردی که بر روی صندلی نشسته بود برنمی‌داشت.

هنگامی که بوهتان این را به من گفت، زاهنین جلو آمد و من را از روی زفیر پایین کشید و به همراه گوست که با فاصله کمی در کنارم می‌آمد، تا تخت سلطنتی‌ام همراهی کرد و به شکل مبهمی متوجه شدم که تمام زیردستانش وقتی می‌گذشتیم پشت سر ما صف می‌بستند.

لهن نه وقتی از جلویش گذشتم به من نگاه کرد و نه وقتی که روی صندلی‌ام نشستم و محافظینم در پشت تخت‌های سلطنت‌مان صف بستند.

زاهنین در کنار من و یا در کنار گوشت ایستاده بود. گوشت روی شکمش دراز کشیده و سرش را بالا نگه داشته بود و به مرد روی صندلی نگاه می کرد. رفتار کاملاً محافظت گرانه ای داشت.

مرد روی صندلی گفت: «به پادشاهت تعظیم نمی کنی؟» و نگاهم به تندی به سمت او برگشت. «سرسی من سرش خیلی پر باد شده.»

پلک زدم و هم زمان متوجه چند چیز شدم. اول، خواجه داشت برای لهن ترجمه می کرد که فکر کردم چیز عجیبی بود چون زبان انگلیسی لهن تقریباً روان شده بود. دوم، این مرد پیش روی من فکر می کرد من را می شناسد و من فکر نمی کردم این چیز خوبی باشد. و سوم این که موج احساسی خطرناکی از طرف لهن در گرفت که مشخص بود از این که آن مرد من را سرسی خودش خطاب کرده بود اصلاً خوشش نیامده بود.

وقتی هیچ کسی چیزی نگفت، به زبان انگلیسی پرسیدم: «شما رو می شناسم قربان؟»

حس کردم موج احساسی که از سمت لهن می آمد تغییر کرد ولی فقط تند و تیزتر و هشداردهنده تر شد ولی ذره ای کم خطرتر نبود.

با این حرفم مرد پیش روی من، به سمتم برگشت و در جوابم پلک زد.

پرسید: «من رو می شناسی؟»

در جواب پرسیدم: «بله، شما رو می شناسم؟»

جواب داد: «امیدوارم که بشناسی، عزیز من، چون از چهارده سالگیت تخت من رو گرم می کردی.» و من نه توانستم نفس تندی که کشیدم را کنترل کنم و نه انزجاری که حس می کردم.

سپس زمزمه کردم: «چی؟»

چشم‌هایم ریز شدند. «سؤال خوبیه سرسی شیرین. ولی این چیزی که دوست دارم بدونم اینه که انتظار داشتی با این بازی‌ای که راه انداختی چی به دست بیاری؟»

با صدای آرامی پرسیدم: «بازی؟» ذهنم داشت به سرعت کار می‌کرد و به دنبال پیدا کردن راه چاره بودم.

«می‌دونی که مال من هستی. از وقتی شش سال بودی مال من بودی. وقتی چهارده ساله شدی...» با حالت وسوسه‌گری به جلو خم شد. «کاملاً مال من شدی.»

بدون فکر جواب دادم: «مزخرفه.» و اضافه کردم: «و حال به هم زنه.» چون، واقعاً که، چهارده سالگی؟ اصلاً نیاز نبود به این اشاره کنم که هرگز اجازه نداده بودم این مرد من را لمس کند. اولاً که پیر بود، دوماً که خیلی چندش بود.

ابروهای مرد بالا پرید و تکیه داد: «مزخرفه؟»

جواب دادم: «کاملاً من هرگز شما رو توی عمرم ندیدم.»

به من چشم‌غره رفت. جفیری در کنار او جابه‌جا شد. سعی کردم جلوی نفس نفس زدنم را بگیرم.

سپس نگاهش به سمت لهن برگشت. «از این خسته شدم. می‌دونی چرا این‌جا هستیم.»

خواجه ترجمه کرد (بدون این‌که نیاز باشد.) و لهن غرید: «مینا.»

خواجه گفت: «بله.»

«پس شرایطمون رو می‌گم. توی صحرای پیش روی خودم و خودت می‌بینی که من با خودم سی هزار سرباز از سرزمین میانه آوردم. البته می‌دونم که وحشی‌های تو بدون ذره‌ای تردید به اون‌ها حمله می‌کنن. همین‌طور می‌دونم پیش از این که این کار رو بکنن، سربازهای من به کورواهن هجوم میارن و احتمالاً اصلاً دقت نمی‌کنن که شمشیرشون روی کی فرود میاد... زن‌ها، همسرها، جنگوهای آینده.»

به خاطر تهدیدهای شنیعش دوباره نفسم را حبس کردم ولی او ادامه داد.

«اصلاً نیازی نیست به این اشاره کنم که جنگجوهای خودت توی این مسیر کشته می‌شن، اون هم شب پیش از حمله‌ت به مارو. مطمئنم که این کاری نیست که دلت بخواد پیش از این که لشکرت رو برای جنگ رهبری کنی انجام بدی.»

من هم شک داشتم.

به حرف زدن ادامه داد: «در ازای گرفتن ساحره من و در ازای حمله نکردنم به کورواهن، چهار صندوق طلا، چهار صندوق نقره، چهار صندوق از

الماس هاتون، همون قدر از یاقوت‌های سرخ، زمرد و یاقوت‌های کبودتون...»
مکث کرد و نگاهی به جفری انداخت و بعد دوباره به لهن نگاه کرد. «یک
صندوق دیگه طلا برای کاری که با مورد اعتمادترین سفیرم کردین می‌پذیرم.»

نگاهم به جفری افتاد که با نفرت آشکاری به من نگاه می‌کرد. کمی به جلو
خم شد و دهانش را کاملاً برایم باز کرد. بلافاصله به عقب تکیه دادم. حتی در
آن نور کم مشعل‌ها و آتش‌دان‌ها دیدم که هیچ زبانی در کار نبود.

وای خدا. لهن او را گرفته بود و زبانش را به خاطر حرف زدن با من در
روز مراسم انتخاب قطع کرده بود.

هیچ تعجبی نداشت که او این قدر نحیف و رنگ‌پریده شده بود.

وای خدا.

نگاهم را از جفری برداشتم و به مرد تاجدار نگاه کردم.

لهن جواب نداد.

بنابراین مرد دوباره به حرف در آمد. «معطل کردنت مایه تأسفه. باید بدونی که به راحتی می‌تونم علامت بدم که لشکرم حمله کنه. مطمئنم تا حالا به مردانت هشدار داده شده و آماده دفاع هستن. تحمل هیچ معطلی رو ندارم.»

لهن به زبان کورواک حرف زد و خواجه ترجمه کرد. «روی زمین کورواهک هستی پادشاه بالدور، مراقب حرف زدنت باشه. تو اینجا فرمان نمی‌دی.»
پس این پادشاه بالدور بود. وای.

خیلی عوضی بود.

سینه‌اش را سپر کرد. «و من هم بهت یادآوری می‌کنم که تو تنها پادشاه این جا نیستی.»

لهن بعد از این که خواجه برایش ترجمه کرد گفت: «من تنها پادشاه مهم این جا هستم.» و با شنیدن جوابش پادشاه بالدور کنترلش را از دست داد و مشتت به دسته صندلی‌اش زد.

«گستاخ! به تاجی که سرم گذاشتم احترام نمی‌ذاری، سفیر من رو شکنجه کردی و ساحره من رو دزدیدی. هیچ شرافتی نداری. می‌دونم وحشی هستین

ولی نمی‌توننی انتظار داشته باشی توی یه ملاقات بین‌المللی چنین رفتاری داشته باشی و هیچ تلافی‌ای هم در کار نباشه.»

لهن جواب داد: «شاید شما توی شمال با ارباب، خواسته‌های نامعقولانه و هارت و پورت‌های پرهیزکارانه کارهاتون رو انجام می‌دین ولی دیگه توی شمال نیستی.» دوباره به زبان کورواکی حرف زده بود.

پادشاه بالدور پیش از این‌که فریاد زنان جواب بدهد، روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «این کارت اهانت‌آمیزه! زنی که کنارت نشسته به من تعلق داره!»

سیخ نشستم ولی لهن به جلو خم شد، یک آرنجش را روی زانویش گذاشت، اصلاً عصبانی به نظر نمی‌رسید و کاملاً عادی جواب داد: «ملکه زرین من شما رو نمی‌شناسه، چطور ممکنه به شما تعلق داشته باشه؟»

بالدور با دستش به من اشاره کرد و فریاد کشید: «دروغ می‌گه!» گوست غرشی کرد و روی دست‌های جلویی‌اش بلند شد و نشست.

لهن با صدای آرامی گفت: «بهت هشدار می‌دم مرد چاق،» وقتی حرفش ترجمه شد، صورت پادشاه بالدور از خشم سرخ شد. «به ملکه من توهین نمی‌کنی.» دهانش را باز کرد تا جواب بدهد ولی لهن به حرف زدن ادامه داد.

«این مردی که کنارت ایستاده یه سفیر نیست. جاسوسه. توی جنوب، با این فعالیت‌ها با خشونت برخورد می‌شه. سال‌های زیادی بین ما بود. چیزهای زیادی از راه و رسم ما می‌دونست. رفتارش احمقانه بود و مجازاتش بدون معطلی انجام شد. اگه بدو بدو مثل یه دختر گریه کرده و پشت اومد پس اصلاً نباید سوار کشتی می‌شد، از روی دریای ماراک می‌گذشت و اینجا روی خاک‌های کوروک پیاده می‌شد.»

باشه، بریدن زبان یه نفر خیلی خشونت‌آمیز بود ولی لهن اشتباه نمی‌کرد. قوانین را می‌دانی، بازی می‌کنی، می‌بازی و تاوانش را پس می‌دهی.

باز هم هورا!

پادشاه بالدور فریاد زد: «کارهای شما بی‌رحمانه‌ست، که شامل گرفتن زن‌ها و اجبار اون‌ها به این‌که برده جنسی شما بشن هم می‌شه. یکی از این زن‌ها مال منه و اون اون‌جا کنار تو نشسته. اگه می‌خوای اون رو کنار خودت نگه داری، من غرامت می‌خوام!»

لهن پرسید: «داری تهدید می‌کنی که ملکه‌م رو می‌دزدی؟»

پادشاه بالدور فریادزنان جواب داد: «اگه چیزی که می‌خوام رو پرداخت نکنی باید خودت رو برای هر اتفاقی آماده کنی، وقتی سربازهام حمله کنن هر اتفاقی ممکنه بیفته.» مردان زره‌پوش پشت سرش صاف ایستادند و لهن تکیه داد.

کاری که نکرد حرف زدن بود.

این سکوت مدتی طول کشید و معلوم شد که پادشاه بالدور بیشتر از این نمی‌توانست این را تحمل کند چون نگاهش به سمت من برگشت.

امر کرد: «سرسی، فوراً بیا پیش پادشاهت! تو به من خدمت می‌کنی.»

جواب دادم: «بهتون گفتم قربان، من شما رو نمی‌شناسم.» از جا پرید و روی پاهایش ایستاد و بلافاصله گوست هم روی هر چهار پایش بلند شد و شروع کرد به غریدن.

پادشاه نعره زد: «دورغ نگو هرزه/حمتق! بیا پیش پادشاهت!»

لهن به انگلسی امر کرد: «بشین.» و نگاه پادشاه بالدور با خشم و غافلگیری مشهودی به خاطر این‌که لهن به زبان خودش حرف زده بود، به تندی به سمت او برگشت.

پادشاه بالدور با خشم گفت: «تو حیوان وحشی بوگندو جرأت نداری به من دستور بدی!»

لهن دوباره به انگلیسی گفت: «یا می‌شینی یا با بریدن پاهات از زانو مجبورت می‌کنم بشینی.» بدنم منقبض شد چون می‌دانستم که می‌توانست این کار را بکند و انجامش هم می‌داد. مسلح نبود ولی شک نداشتم که اگر می‌خواست می‌توانست در عرض یک ثانیه سلاح به دست بگیرد.

پادشاه بالدور فریاد زد: «گستاخ! نمی‌تونی توی یه دیدار رسمی به یه پادشاه حمله کنی!»

«تو توی سرزمین‌های جنوب هستی، مرد چاق من هر کاری که بخوام می‌تونم بکنم. حالا یا روی اون ماتحت چاقت بتمرگ یا سرزمینت پادشاهش رو از دست می‌ده. پسرت که اونقدر ضعیفه که ترجیح می‌ده مرد دیگه‌ای تصاحبش کنه به تخت تو می‌نشینه. که یعنی چون خیلی ضعیفه معشوقش به سرزمینت فرمانروایی می‌کنه.»

پادشاه بالدور دهانش را محکم بست، با این کارش مثل روز روشن شد که این حرف‌ها حقیقت داشت. چشمان درشت شده‌اش کاملاً نشان می‌دادند از این که لهن این‌ها را می‌دانست حسابی غافلگیر شده بود.

لهن ادامه داد: «مایه تأسفه، چون مردان زیادی هستن که این رو ترجیح می‌دن ولی پسر تو از اون‌هایی نیست که قدرتمند باشه ولی تو می‌دونی مرد چاق که اون قوی نیست و معشوقش حریص، فریبکار و احمقه. اگر پسر ت روی تخت سلطنت تو بشینه به معشوقش اجازه می‌ده افسارش رو بکشه، مردمت شورش می‌کنن و دوباره با سرزمین‌های لانوین یا فلوریدا یا حتی هاوکوال متحد می‌شن. همین‌طور شاهزاده نوکتورنو به دنبال انتقام سال‌ها بی‌خردی حریصانه به سرزمین میانه می‌تازه و موفق هم می‌شه. سرزمین میانه وقتی که اون‌ها با افتخار تکه و پاره‌ش می‌کنن با خاک یکسان می‌شه.»

پادشاه بالدور چشم‌غره‌ای به او رفت و اعلام کرد. «تموم شد. ما حمله می‌کنیم.» و خواست دستش را بلند کند که لهن به او هشدار داد: «اگه من جات بودم این کار رو نمی‌کردم.»

صدای غرش مانند و آرام و لحن جدی لهن باعث شد دست پادشاه بالدور در میان هوا خشک شود و به چپ‌چپ نگاه کردن به لهن ادامه داد.

وقتی این کار را کرد، لهن گفت: «می دونی که ما نقشه داریم به مارو حمله کنیم. می دونی کی می خوایم به مارو حمله کنیم. امیدوارم فکر نکرده باشی که تو و سربازها بدون این که من بدونم از سرزمینم گذشتین بنابراین این رو هم می دونستین که برای دفاع کردن از کورواهن در برابر حمله شما آماده می شم.»

پادشاه بالدور حتی یک کلمه هم چیزی نگفت بنابراین حدس زدم که حق با لهن بود، او در حالی به کورواک آمده بود که کاملاً می دانست که لهن از آمدنش اطلاع داشت و این کار خیلی عجیبی بود.

لهن ادامه داد: «چیزی که من می دونم اینه که تو به خاطر طمعت به دست گذاشتن روی ثروت ما اومدی، فکر نکن که حتی یک لحظه هم به این شک کرده باشم که آرزوی پس گرفتن دختر جادوییت رو داشتی. ولی به جاش می خواستی ثروت ما رو با خودت ببری. توی مرکز سلطنتت تخت رو با ثروت احاطه کردی، تخت رو نه سرزمینت رو. سلطنتت حریصانه ست. بنابراین فکر کردی که اگه من درخواستت رو رد کردم، وقتی سرم گرم دفاع کردن از شهرمه، ملکه م رو می دزدی. این یعنی تو سی هزار نفر از سربازها رو قربانی شمشیر جنگجوهای من می کنی، اون هم فقط برای حرص و

طمعت. نیازی به گفتن نیست که وقتی سربازها در حال شکست خوردن هستند، تو حتماً به نقشه قرار برای خودت داری. این طوری می‌تونی صحیح و سالم به سرزمینت برگردی و به سلطنت ظالمانه‌ات ادامه بدی و در عین حال برای برگردوندن عروس زرینم خون‌بها طلب کنی.»

مکث کرد، پادشاه بالدور هیچ صدایی نداد و کوچکترین حرکتی نکرد و لهن ادامه داد:

«چیزی که نمی‌دونی اینه که ما با کینه‌هاک متحد شدیم. اون‌ها چهل هزار نفر از جنگجوهایشون رو برای حمله به مارو به کمک ما فرستادن. و وقتی تو داری این‌جا جلوی من هارت و پورت می‌کنی و با دونستن این‌که سربازهاک پشت سرت صف بستن احساس امنیت داری، سربازهای کینه‌هاک دارن پشت سر اون‌ها آرایش جنگی می‌گیرن. اون دستت رو بلند کن اون وقت منم دستم رو بلند می‌کنم و سربازهاک پیش از این‌که بتونن اولین نفس‌شون رو توی هوای کورواهن بکشن قلع و قمع می‌شن مرد چاق. هیچ کدوم از برادرهای من حتی مجبور نمی‌شن شمشیر بکشن البته به جز برای کشتن اون مردهای آهنی که پشتت صف کشیدن.»

دست پادشاه بالدور همان بالا ماند. لب‌هایش شروع به فشرده شدن به هم کردند و لهن حرفش را پایان داد.

«و باید بدونی کمان‌دارهات که یک ساعت پیش سر راه رسیدن ملکه من به حلقه پر شکوه کورواهن کمین کرده بودن هم الان زنده نیستن.»

جفری یک قدم به عقب برداشت. رنگ صورت پادشاه بالدور پرید و دستش پایین افتاد. تمام تلاشم را کردم که لبخند نزنم. گوست روی باسنش نشست.

لهن ادامه داد: «حالا، بدون هیچ صندوقی پر از ثروت‌های کورواک توی دست‌های چاق و حریصت این جا رو ترک می‌کنی. با تنها چیزی که این جا رو ترک می‌کنی زندگیت و دونستن این که اگه یه زمانی نقشه‌ای برای تهدید ملکه زرین من بکشی، به خاطر خفه شدن با تخم‌های خودت می‌میری اونم درحالی که داری توی چشم‌های من نگاه می‌کنی.»

پادشاه بالدور به شکل آشکاری آب دهانش را قورت داد. جفری یک قدم دیگر به عقب برداشت.

لهن بی صبر شد. «من وحشی‌ام پس باید متوجه شده باشی که سخاوت خیلی زیادی با این پیشنهادم به خرج دادم. بنابراین باید این رو هم بدونی که ادامه حضورت توی این جا صبرم رو لبریز می‌کنه.»

جفری سریع عقب‌عقب رفت و خودش را در بین دریایی از جنگجوه‌های کورواک در پشت سرش گم کرد.

پادشاه بالدور برای آخرین بار به لهن چپ‌چپ نگاه کرد. بعد بدن چاقش را جابه‌جا کرد و سر مرده‌های پشت سرش فریاد زد: «اسبم رو بیارین!»

و هنگامی که اسب پادشاه آورده می‌شد و تماشا کردم که برای بالا کشیدن وزن زیادش به پشت اسب به دو بار تلاش کردن نیاز شد و سربازانش هم با کمی تردید سوار اسب‌های خودشان شدند و رفتند. و من در سکوت کنار یک لهن ساکت نشستم.

هنگامی که پادشاه بالدور از دیدم محو شد، به سمت لهن برگشتم و او را دیدم که سرش را عقب داده بود و نگاهش روی زاهنین بود.

لهن فرمان داد: «اون رو ببر به اتاق ما. زندانیش کن. هیچ برده یا همسری همراهیش نمی‌کنه و اون حیوان رو هم ازش بگیر. همین الان این کار رو

بکن.» ایستاد و حینی که من با تعجب پلک می‌زدم و به او نگاه می‌کردم، از پله‌ها پایین رفت.

زاهنین دستور داد: «بیا، ملکه زرین من، حالا.» و من سرم را آرام و مبهوت به سمتش برگرداندم.

دستش را به سمت من دراز کرده بود.

به جایی که لهن ناپدید شده بود نگاه کردم و حس کردم سرم با نفس‌های عمیق و سریعی که می‌کشیدم بالا و پایین رفت.

هر اتفاق بدی که در جریان بود هنوز به پایان نرسیده بود. حس شش‌م به من می‌گفت هر چقدر که تا به حال بد بوده از این به بعدش بدتر هم خواهد شد.

بدون کمک زاهنین بلند شدم و ایستادم، شانه‌هایم را صاف نگه داشتم و با سری بالا گرفته، به سمت زفیر رفتم.

فصل بیست و هشتم

برملا کردن

در اتاق خواب خودم و لهن قدم می‌زدم، سارونگم در پشت سرم در اهتزاز بود و من مدتی طولانی قدم زده بودم. حساب زمان از دستم در رفته بود، می‌توانست یک ساعت باشد یا شاید هم پنج ساعت.

من که احساس می‌کردم پنج ساعت بود.

حتی گوشت را هم در کنار خودم نداشتم که وقتم را با او پر کنم، آدرنالین خونم همراه عصبانیتم بالا زده بود. به شدت وحشت کرده و توی ذهن خودم گیر افتاده بودم. صورتم را نشسته بودم و حتی تاجم پر دارم را هم هنوز روی سرم داشتم.

فقط قدم می‌زدم یا به سمت یکی از چهار پنجره می‌رفتم تا ببینم در زیر نور
مشعل‌های خیابان چیزی می‌دیدم یا نه.

هیچ چیزی نمی‌توانستم ببینم.

بنابراین بیشتر قدم زدم.

لهن من را توی اتاق خودمان زندانی کرده بود.

من را توی اتاق خودمان زندانی کرده بود.

به من نگاه نکرده بود، با من حرف نزده بود، در واقع با این که گفته بود
حرفم را باور کرده و از من دفاع کرده بود، ولی در طول مذاکراتش با پادشاه
بالدور نه با من حرفی زده بود و نه نگاهی به من انداخته بود.

می‌توانست این کار را بکند و قبلاً هم این کار را کرده بود. وقت‌هایی که در
حالت پادشاهی‌اش فرو می‌رفت این کار را کرده بود. ولی حالا که این‌جا بودم
می‌دانستم که این فرق داشت. یک چیزی درست نبود. در واقع درست که نه
غلط هم بود.

و پادشاه بالدور من را می‌شناخت. گفته بود من را از شش سالگی می‌شناخت.

این‌ها یعنی چه؟

ولی حس می‌کردم می‌دانستم. یک چیزهایی در مورد کشتی دزدان دریایی و پادشاه‌ها می‌دانستم. همه این‌ها با هم جور در می‌آمدند.

تنها توضیح این بود که من در یک دنیای موازی بودم و این‌جا یک سرسی دیگری وجود داشت. کسی که دقیقاً شبیه من بود، کسی که حالا دیگر این‌جا نبود.

و پادشاه بالدور او را ساحر خودش صدا می‌زد.

پس شاید او هم جادو در وجودش داشت، می‌دانست که جادو دارد، می‌توانست از آن استفاده کند و شاید این کار او بود که خودش را از این دنیا بیرون و به دنیای من برده و من را به این‌جا فرستاده بود.

اگر می‌دانست چطور این کار را بکند، بعد از این‌که به دست دزدان دریایی اسیر شده و بعد هم مأمورین کورواک گرفته بودند، این کار را می‌کرد. اگر از

رسم و رسوم آنها در کورواک اطلاع داشت و می دانست که چه چیزی در آن
آغل انتظارش را می کشید، این کار را می کرد. می دانستم.

من را به این جا می فرستاد.

خدای خوب.

با دانستن اینها فهمیدم که او هیچ وقت نمی خواست من به دنیای خودم
برگردم. اصلاً نمی دانست من چه کسی و یا چطور آدمی بودم. بلکه فقط فکر
می کرد که از کابوسی دهشتناک فرار کرده بود.

که یعنی از آن جایی که جادوی من تحت فرمانم نبود و فقط با احساساتم
خودی نشان می داد، نمی توانستم برگردم و همه چیز را برای پدر و دوستانم
تعریف و با آنها خداحافظی کنم و مطمئناً هیچ رفت و برگشتی هم در کار
نبود.

تا ابد در همین جا گیر افتاده بودم و حالا مطمئن نبودم که این چیز خوبی
باشد.

در باز شد و لهن قدم در اتاق گذاشت. در پشت سرش بسته شد و صدای
انداخته شدن کلونی که وقتی زاهنین ساکت من را به این اتاق آورده بود آمده

بود، دوباره به گوش رسید. چند ثانیه بعد از این که زاهنین کلون اتاق را پشت
سرم انداخته بود، صدای انداخته شدن کلون در اتاق حمام را هم شنیده بودم.
از اتاق لباس‌ها و حمام‌مان هیچ دری رو به بالکن نبود.
زندانی شده بودم.

«لهن-» صدایش کردم و به سمتش راه افتادم.

زمانی که کف دستش را به سمتم گرفت و غرغرکنان حرف زد، متوقف
شدم. «به من نزدیک نشو ملکه من.»

اوه- اوه.

قلبم فشرده شد و شکمم پیچ زد و هر دو درد گرفتند... خیلی زیاد درد
گرفتند.

زمزمه کردم: «لهن.»

دستانش را روی سینه‌اش چلیپا کرد و با پاهایی فاصله گرفته از هم ایستاد.
«همه چیزهایی که از دست دادی رو بهت می‌گم. بعد از این که مجازاتم به
خاطر این گستاخیش که توی یه مراسم انتخاب شرکت کرده و با ملکه من

بدون اجازه من حرف زده بود، روی این جفری اجرا شد، اون بی معطلی پیش پادشاهش برگشت. وقتی اون جا رسید گزارش داد که دکس یه داکشانای زرین کنار خودش روی تخت نشونده و اطلاع داده که تبار زرین رو تأسیس می‌کنه.»

وقتی حرفش را قطع کرد سر تکان دادم و او ادامه داد.

«با توصیفاتى که از ملکه من برای پادشاه بالدور تعریف می‌شه، پادشاه زن رو به عنوان ساحره اختصاصی خودش شناسایی می‌کنه. زنی که با قدرت خیلی زیادی به دنیا اومده بود، بنابراین بچه توسط پادشاه بالدور گرفته می‌شه تا تحت فرمانش باشد. بچه با قدر و زیبایی خیلی زیادی بزرگ می‌شه. بنابراین اون هم از جادوی دختر و هم از بدنش به میل خودش استفاده می‌برده.»

وای خدا. بیچاره آن یکی سرسی که حالا در دنیای من بود.

لهن افکارم را قطع کرد و ادامه داد: «معلومه که ساحره‌ش از توجه اون و یا اجباری که برای خدمت به اون داشته لذت نمی‌برده. خیلی وقت پیش فرار می‌کنه. باید فاصله زیادی بین خودش و پادشاهش می‌انداخت ولی کشتی‌ای

که سوارش بود توسط دزدهای دریایی روی دریای سبز غارت می‌شه و اون به دست مأمورین کورواک می‌افته. با این حال وقتی بالدور شنید این‌جا هستی، حتی یک ثانیه هم برای این‌که سربازهاش رو به دور هم جمع کنه و به سمت کورواک به راه بیفته وقت تلف نکرد.»

لهن آن یکی سرسی را «او» خطاب می‌کرد که یعنی می‌دانست او من نبودم.

شروع کردم: «لهن-»

زمزمه کرد: «ساکت.»

«ولی-»

نعره زد: «ساکت!» به سمت من خم شد و انرژی پر خشونتش اتاق را پر کرد و من بلافاصله با نفس کشیدن به مشکل برخورددم.

و همین‌طور ساکت شدم.

به من چشم دوخت و من هم در چشمانش نگاه کردم. با لرزی که تهدید می‌کرد به جانم بیفتد جنگیدم و موفق شدم.

سرانجام به حرف در آمد و حرفش را آرام گفت: «تو اون نیستی.»

یک ثانیه‌ای طول کشید تا شجاعتم را جمع کنم و سر تکان بدهم. ولی این کار را کردم.

دوباره به من چشم دوخت. سپس زمزمه کرد: «نمی‌دونم چی هستی.»

وقتی درد در وجودم ریشه دواند، نفسم را حبس کردم. چون چنان این را گفته بود که انگار نه تنها نمی‌دانست من چه بودم که انگار شک داشت وقتی سر در می‌آورد هم از آن منزجر می‌شد.

صدایش را نشنیدم چون تمام تمرکزم توی همین اتاق بود ولی آن بیرون باران ملایمی باریدن گرفت.

هنگامی که دوباره به حرف آمد، درد دوباره با ده برابر قدرتش برگشت.

«چیزی که من می‌دونم اینه که تو خیلی قدرتمندتر از اون هستی که شک داشتم. من رو با زیباییت جادو کردی. با ماه‌ها فریب من رو تحت‌تأثیر قرار دادی. من رو با دهان و بدن ماهرهت گول زدی که یه بچه بهت بدم، به تو، به یه موجود ناشناخته. به کسی که جن‌ها دزدیدنش.»

این خیلی درد داشت، نتوانستم جلوی زمزمه کردنم را بگیردم. «لهن عزیزم، لطفاً به حرفم گوش کن.»

چانه‌اش را برایم بالا برد. «حرفت رو گوش می‌کنم ولی بهت هشدار می‌دم این تنها فرصتیه که حرفت شنیده می‌شه بنابراین بهتره هر چیزی که می‌گی متقاعدکننده باشه.» به او خیره شدم و او دستوراتش را با این حرف پایان داد: «و وقتی داری حرف می‌زنی با اون اسم‌های پر محبتت من رو خطاب نمی‌کنی.»

آب دهانم را قورت دادم، هشدارش را جدی گرفتم و ذهنم شروع به کار کرد.

او پادشاه قبیله‌ای وحشی و ابتدایی بود و چیزی که من باید به او می‌گفتم، نتیجه خیلی خوبی نداشت، این را می‌دانستم. خدایا اگر در دنیای خودم به کسی می‌گفتم چه اتفاقی افتاده بود، آن‌ها فکر می‌کردند من دیوانه بودم و با باورهایی که داشتند حرفم ابداً با عقل جور در نمی‌آمد.

ولی چاره دیگری نداشتم. و با نگاه کردن به او فهمیدم که باید خیلی وقت پیش همه این‌ها را خودم به او می‌گفتم نه حالا و به فرمان او. نمی‌دانستم گفتن حقیقت تغییری در شرایط ایجاد می‌کرد یا نه ولی باید تلاشم را می‌کردم.

اعتراف کردم: «من مال این دنیا نیستم.»

سریع جواب داد: «این رو می‌دونم سرسی.» پرسید: «از شکل دیگه‌ای به این
ظاهرهت در اومدی؟» وقتی با این سؤالش پلک زدم، منظورش را توضیح داد:
«شکل واقعیت چه شکلیه؟»

سرم را تکان دادم و دست‌هایم را بلند کردم. «من این ظاهر رو به خودم
نگرفتم. این منم. همیشه این شکلی بودم.»

چانه‌اش سفت شد و نگاه خیره‌اش برق زد.

حرفم را باور نکرده بود.

ادامه دادم: «من... من توی اون آغل پیش زن‌های دیگه شکار بیدار شدم.
توی خونه خوابیدم، توی سیاتل-»

لهن به تندی گفت: «سیاتل کشوریه که وجود نداره ملکه من. وقتی به من
در مورد سرزمین مادریت گفتم فکر نکردی که من در موردش از کسایی که
به دوردست‌ها سفر کردن تحقیق می‌کنم؟ هیچ کدوم از اون‌ها چیزی از سیاتل
نشنیدن.»

جواب دادم: «توی دنیای من وجود داره.»

به تندی گفت: «این، همون چیزیه که باور دارم.»

«لهن-»

با بی صبری امر کرد: «ادامه بده سرسی.»

«من... باشه.» سرم را تکان دادم. «دنیای من با این جا فرق داره. خیلی فرق

داره. این-»

حرفم را قطع کرد: «چیزهایی داره که بهش می گن هورمون و میکروب. و اون کاری رو که برای پسر بوهتان انجام دادی رو می کنن تا جلوی خفه شدن مردم رو بگیرن. به زنها موقع بارداری اجازه شراب نوشیدن نمی دن. گوشت دو طرف زخم رو بعد از این که با الکل می شورنش به هم می دوزن. یه جایی دارن که بهش می گن مکزیک. اونا از کلمه وحشتناک برای بیان تمام احساساتشون وقتی با ترس و تعجب ترکیب می شه استفاده می کنن. با برده ها مثل خانواده شون رفتار می کنن. ملکه شون آزادانه در بین مردم راه می ره، خودشون رو مثل تمام ملکه های دیگه از دیگران جدا نگه نمی دارن.»

وای. اون واقعاً به رفتار من توجه کرده بود.

لهن به حرف زدن ادامه داد: «تو نشانه‌های خیلی زیادی به من نشون دادی که اهل این دنیا نیستی ولی من اونقدر مست وجودت بودم اونقدر فریفته روح درخشان توی چشم‌هات بودم که تک‌تک‌شون رو نادیده گرفتم.»

با ملایمت گفتم: «این طوری نبود.»

یک ابرویش را بالا انداخت و پرسید: «نه؟»

«نه.» سرم را تکان دادم و دستم را بلند کردم. «لهن... من... این‌جا برای من خیلی عجیبه، خیلی ولی من... خب، تحمل کردم، باهاش کنار اومدم، باهاش وفق پیدا کردم و من...» تردید کردم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «عاشقت شدم.»

انرژی توی اتاق تغییر کرد و خشونت‌بارتر شد، آنقدر پر از خشونت که انگار روی تنم نبض می‌زد.

غریب: «دیگه هیچ وقت این حرف‌ها رو به من نزن مگه این‌که بخوای طعم پشت دستی خوردن از من رو بچشی.»

به غضبی که توی چشمانش می‌درخشید خیره شدم.

جدی بود.

خدایا.

یعنی همه این‌ها واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد؟

به خیره شدن به صورت زیبای خشمگین و به مانند سنگش ادامه دادم.

بله داشت اتفاق می‌افتاد.

داشت اتفاق می‌افتاد.

و با این فکر دوباره به ذهنم خطور کرد که من دوباره در این اتفاق‌ها بی‌تقصیر بودم. بی‌گناه بودم. تنها کاری که کرده بودم خوابیدن بود. و از آن موقع تا حالا کابوس‌های بی‌شماری دیده بودم. از کابوسی ترسناک به کابوسی ترسناک‌تر پرت شده بودم. ملکه خوبی بودم. همسر خوبی بودم. معشوقه خوبی بودم. همه چیزم را به او داده بودم. بدنم، دنیایم، عشقم و حالا هم فرزندش را در شکم داشتم.

لعنت...!

دستم را پایین انداختم، شانه‌هایم را صاف نگه داشتم و در چشمان شوهرم خیره شدم و آن بیرون در بالای خانه‌مان، بدون این که هیچ کدام ببینیم رعد و برقی آسمان را شکافت.

گفتم: «می‌دونم که باورنکردنی به نظر می‌رسه. چون باور کردنی نیست. خارق‌العاده‌ست. غیرطبیعیه. عجیب و غریبه. ولی... این...» به جلو خم شدم.
«حقیقته!»

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی من پیش از این که بتواند حرف بزند، ادامه دادم.

«همین الان همین‌جا، چیزی که داری حس می‌کنی، من هم حس کردم و این احتمالاً صدها برابر بدتر از چیزی بود که تو الان داری احساس می‌کنی لهن، چون در دنیای من اون‌ها زنها رو شکار نمی‌کنن. بهشون تجاوز نمی‌کنن. توی دنیای من اگر این کار رو بکنی برای یه مدت خیلی خیلی طولانی می‌افتی توی زندان. همه چیز، همه چیز...» دستم را به اطراف تکان دادم. «متفاوت بود. لباس‌هاتون. زبان‌تون. سرزمین‌تون. خانه‌هاتون. غذا، اثاثیه مراکز خریدتون. و من منظورم یه خورده تفاوت نیست. مثل این که این‌جا جنگجوها لنگ می‌پوشن و توی شمال زره، منظورم تفاوت خیلی خیلی زیاده.

توی دنیای من، ما سوار اسب نمی‌شیم، سوار ماشین می‌شیم. توی دنیا من لگن نداریم، توالت داریم. برده نداریم. سال‌ها پیش منسوخ شده. بیشتر کشورها دیگه پادشاه یا ملکه ندارن!» حالا فریاد می‌زدم، رعد برق هم به سرعت و پشت سر هم در پشت پنجره‌مان می‌زد. «و اگر هم داشته باشن، هیچ قدرتی ندارن و دست‌نشانده هستن.»

چپ‌چپ به من نگاه کرد. ترسناک بود ولی اهمیت نمی‌دادم. خیلی عصبانی شده بودم. فقط ادامه دادم.

«وقتی به این‌جا رسیدم وحشت کردم. حتی نمی‌دونستم چطور باید نفس بکشم، یا حرکت کنم و حرف بزنم. توی دنیای من از این اتفاق‌ها نمی‌افته. این‌که جامون عوض بشه من جای اون رو بگیرم و اون جای من رو بگیره، اتفاق نمی‌افته. ولی فکر می‌کنم اون سرسی قدرتمند به اندازه کافی از دست مردها کشیده بود، از دست اون پادشاه، دزدهای دردیایی، مأمورهای تو و می‌دونست اگه توی اون آغل می‌موند توی اون شکار لعتی چه بلایی سرش می‌اومد. بنابراین به سرعت گورش رو از اون‌جا گم کرد! و وقتی دنیای خودش رو ترک می‌کرد، جاش رو با من عوض کرد. من هیچ کنترلی ندارم و بهت می‌گم لهن، توی ماه‌های گذشته چند بار آرزو کردم، چند بار دعا کردم

که به خونه‌م برگردم چون تو و مردمت و راه و روش زندگی‌تون من رو می‌ترسوندین، حالم رو بد می‌کردین.»

گفت: «متأسفم سرسی که از حرف‌هایی که می‌زنی نمی‌تونم بفهمم که داری حقیقت رو می‌گی.»

هیس هیس کردم: «بله، همین‌طوره و حدس بزن چیه گنده‌بک، حتی من هم نمی‌دونم که حقیقت داره یا نه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که من این‌جا هستم و اون نیست. این تمام چیزیه که من می‌دونم. و تمام چیزهایی دیگه رو فقط حدس می‌زنم.»

«چون حتی با این‌که ما این‌جا ایستادیم تو باز هم داری به آسمان‌ها فرمان می‌دی، من هم حدس می‌زنم که تو قدرت خارق‌العاده‌ای داری. پنهانش نمی‌کنی، تحت فرمان توئه و چون این‌طوریه، من فقط می‌تونم به این فکر کنم که چه قدرت‌های دیگه‌ای داری و نتایج‌شون چی می‌تونه باشه.»

به تندی گفتم: «این تحت فرمان من نیست لهن.» یک دستم را به سمت پنجره که حالا با رعد و برقی روشن شده بود و صدای خروشش به گوش می‌رسید و رگبار بارانی به زمین می‌بارید، تکان دادم. «این خودش اتفاق

می‌افته و هر اتفاقی که می‌افته به خاطر احساساتیه که دارم. و تو...» انگشتم را به سمتش نشانه رفتم. «خودت خیلی خوب این رو می‌دونی.»

«همین‌طور می‌دونم که گفتمی حالت از رسم و روش زندگی مردم من به هم می‌خورد. ولی خیلی برای من طول نکشید که بهت پیروز بشم، مگه نه همسر؟ سه روز، فقط سه روز طول کشید که خودت رو بهم بچسبونی و باهام بخوابی.» متأسفانه کاملاً داشت حقیقت را می‌گفت. «برای همسر زاهنین چندین ماه تلاش صرف شد تا زاهنین بتونه به همسرش پیروز بشه. ولی تو نه.» یک دستش را پیش از این‌که دوباره آن را برگرداند و روی سینه‌اش با دست دیگرش قفل کند، به سمت من دراز کرد. «نه، عروس زرین من نه، اون نه تنها وقت بودن با من ناله‌های رضایت سر می‌داد که حتی برای این‌که دست از زاکتوها بکشم قبول کرد من رو با دهانش ارضا کنه. وقتی داشت روی من کار می‌کرد تا به میل خودش رفتار کنم، هر کاری کرد تا من رو مست جذابیت‌هاش نگه‌داره.»

به همراه رعد و برق مهیبی جیغ کشیدم: «این دیوونگیه!»

در جواب فریاد زد: «وقتی برای غارت رفته بودم نه با هیچ زن برده‌ای و نه

هیچ زن آزادی نخواهیدم سرسی، چون تو این رو خواسته بودی!»

با صدایی به همان اندازه بلند جواب دادم: «به خاطر این که این برای من مهم بود!»

«بله مسحور نگه داشتن من برای هر دلیلی که داشتی برای تو مهم بود. دست کم این چیزیه که من باور دارم حقیقته.»

سرم را تکان دادم و ساکت شدم.

نمی توانستم این را باور کنم.

باور کردنی نبود.

همین طور دلم را می شکست.

نخیر، در این مورد اشتباه می کردم.

این روحم را نابود می کرد.

نفس عمیقی از بینی ام کشیدم و به سمت دیگری نگاه کردم، سعی کردم خودم را آرام کنم و رعد و برقها و ساعقهها آرام گرفتند ولی باران به باریدن ادامه داد.

سپس نفس عمیقی کشیدم و دوباره به شوهرم نگاه کردم.

با صدای آرامی شروع به حرف زدن کردم: «از یه دنیا به خاطر تو دست کشیدم.»

چپ‌چپ به من نگاه کرد و هیچ جوابی نداد.

به حرف زدن ادامه دادم: «فکر می‌کردم شاید، وقتی فهمیدم چه قدرت‌هایی دارم، ممکنه بتونم از اون‌ها برای رفتن به خونه استفاده کنم.» نگاهش برق زدند ولی این تنها واکنشی بود که از او گرفتم، بنابراین ادامه دادم: «ولی نه برای منفعت خودم. پدرم نمرده.» چشمانش یک برق دیگر زد. «اون زنده و توی خونه‌ست و شاید داره با یه سرسی قلبی زندگی می‌کنه. هرچند تفاوت‌ها رو متوجه می‌شه، /این رو می‌دونم. از نگرانی دیوانه شده، این رو هم می‌دونم. کنجکاو که من کجا هستم و این که حالم خوبه و چطور می‌تونه من رو برگردونه. این رو هم می‌دونم. این رو می‌دونم و این رو هم می‌دونم که زندگی تو اون‌جا خوب بود. عاشق زندگیم بودم. عاشق خونه‌م بودم. عاشق شغلم بودم. آدم‌های زیادی بودن که من رو دوست داشتن و من هم دوستشون داشتم.» نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: «ولی هرچقدر هم که دنیای تو من رو می‌ترسوند، به همون اندازه که رسم و رسوم‌تون من رو پس می‌زد، ولی باز هم من تو رو انتخاب کردم.»

بالاتنه اش تکانی خورد، تقریباً نامحسوس بود ولی من آن را دیدم.

به حرف زدن با او ادامه دادم: «از دنیای خودم به خاطر تو دست کشیدم. در کنارت نشستم و چیزهایی رو تماشا کردم که مردم من منفور می‌دوننشون و این کار رو هم با سر بالا گرفته انجام دادم. حتی احساس غرور داشتم که می‌تونستم تحمل کنم، که می‌تونستم ملکه خوبی برای تو باشم. نمی‌دونستم چطور باید ملکه باشم ولی هر روز که بین مردمتم قدم می‌زدم، وقتم رو گوشم رو و توجهم رو به اون‌ها می‌دادم، امیدوار بودم که این کاری باشه که باید انجام بدم. هر کاری که توی این جای لعنتی انجام دادم، حتی پیش از این که عاشقت بشم، فقط به خاطر... توی... لعنتی بود.»

بعد از آن، نفس‌های عمیقی کشیدم و او حتی یک کلمه هم نگفت، فقط به زل زدن به من با آن صورت سنگ مانند و غضبناکش ادامه داد.

نتوانسته بودم رویش تأثیری بگذارم. نه حتی یک ذره.

حتی یک ذره هم موفق نشده بودم.

رگبار بیرون قطع شد و جایش را باران ملایمی گرفت، آرام‌تر شد، با آرام‌تر

شدن روحم باران هم آرام‌تر شده بود.

زمزمه کردم: «از دنیای خودم به خاطر تو دست کشیدم و آگه همین الان نیای پیشم، من رو بغل نکنی و بهم نگی که حرفم رو باور می‌کنی، تا وقتی که یه راهی برای برگشتن پیدا نکنم هیچ چیزی من رو متوقف نمی‌کنه.»

بلافاصله جواب داد: «پشت نمی‌آم سرسی. از حالا قرنطینه می‌شی، نگهبان‌ها با قدرتمندترین جادوگرهامون مراقبت هستن تا بینن آشوبی به پا نمی‌کنی. قرنطینه می‌مونی، تنها توی این خونه، بدون برده‌ها، دوست‌ها و حیوانت. تا وقتی که بارداری به انتها برسه و ببینیم چه موجودی برای من به دنیا میاری. افرادی که از ما که جادو دارن به من گفتن که به وقت زایمان نمی‌تونی این رو پنهان کنی و این موجود هم وقتی به دنیا می‌آد قدرت پنهان کردن حقیقت وجودش رو نداره.»

وای خدای من.

آن موقع بود که ضربه کشنده‌اش را زد.

«فقط اون موقعست که پشت می‌آم تا حکم رو روت اجرا کنم یا بهت اجازه بدم به تخته برگردی.»

همین بود.

کار من دیگر با او تمام بود.

لهن دقیقاً همان طوری که زنجیری که دور تک به وقت تصاحب به گردن بندم بسته بود را قطع کرد، با این حرف‌هایش رابطه ما را هم به همان شکل... قطع... کرد.

زمزمه کردم: «ترکت کردم.»

«چی؟»

«من درست همین جا ایستادم ولی بهت قول می‌دم، حتی اگه فقط توی ذهن خودم باشه هم، تو رو ترک کردم. من رفته‌م. من رو تا ابد از دست دادی.»
دست‌هایش را به کمر زد. «یه جنگجو یا یه دختر زرین برای من به دنیا بیار، اون وقت می‌بینیم.»

سرم را تکان دادم. «نه.» اشک‌هایم را پس زدم. «نه. همینه. تو خیلی از من دور شدی. ما کارمون تموم شد. من رفتم. دیگه هرگز من رو برنمی‌گردونی
لهن. هرگز.»

«اگه چیزی که می‌گی حقیقت داشته باشه، قبلاً بهت پیروز شدم سرسی. و

اگه تو همون چیزی هستی که می‌گی، دوباره هم می‌تونم بهت پیروز بشم.»

در چشم‌های دوست داشتنی تیره‌اش خیره شدم و چشمانم پر از اشک شدند و آن روح زرین و درخشان ناشناخته توی چشمانش که همیشه هم این قدر نزدیک به سطح چشمانش نبود، پیچ و تاب خورد و درخشید. سپس برق تن‌دی زد و کاملاً ناپدید شد.

سپس زمزمه کردم: «نه نمی‌تونی.»

به او پشت کردم و نور سریع رعد و برقی که صورتش را روشن کرد را از دست دادم.

به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم، بازوهایم به شکل محافظت‌کننده‌ای به دور شکمم پیچیده شدند، قلب پاره‌پاره شده‌ام خون‌گریه کرد و هنگامی که اشک‌هایم در سکوت روی صورتم ریختند، احساس کردم ریه‌هایم خالی از هوا بودند.

لهن صدایم زد: «سرسی.» ولی من نگاهش نکردم. نمی‌توانستم نگاه کنم. و حتی می‌دانستم اگر دوباره او را می‌دیدم هم دیگر هرگز به نظرم مثل سابق نبود.

می‌دانستم که این دیوانه‌وار بود، تمام چیزهایی که گفته بودم همین‌طور بودند، ولی می‌دانستم که من خودم بودم. و ماه‌ها بود که همین خود من بودم. و او عاشق من شده بود.

ولی باید در بدی‌ها و خوبی‌ها حرفم را باور می‌کرد.

همان‌طور که من باورش می‌کردم. گاهی اوقات خیلی سخت بود ولی من لعنتی باورش می‌کردم.

ولی او نه.

و من به اندازه کافی کشیده بودم. لعنتی، خیلی بیشتر از کافی هم کشیده بودم.

دیگر تمام شده بود.

امر کرد: «سرسی، به من نگاه کن.»

به باران خیره شدم و پیش از این که دوباره حرف بزند مدتی طولانی هم به خیره شدنم ادامه دادم.

«اگه از خودت و اون موجودی که حمل می کنی مراقبت نکنی، به من گزارش داده می شه.»

موجودی که حمل می کردم.

خوب بود.

وقتی هیچ جوابی نگرفت ادامه داد: «و سرسی، اگه این طوری بشه اونها دستور دارن که مطمئن بشن از خودت محافظت می کنی و بفهمن چه چیزی توی رحمت هست.»

با خشم رو به باران گفتم: «من هیچ وقت... به هیچ وجه کاری نمی کنم که به بچه م آسیب برسه.»

لهن ساکت شد.

حینی که اشک هایم روی گونه هایم سرازیر می شد، نگاهم را روی باران نگه داشتم.

سپس صدایش دوباره به گوشم رسید، این بار آرام‌تر و تقریباً شیرین بود
ولی کاملاً لهن من نبود.

«سرسی-»

حرفش را قطع کردم، صدایم صاف و مثل مرده‌ها بود و به صدایی که تا به
حال از من شنیده بود هیچ شباهتی نداشت.

«خداحافظ لهن.»

پیش از این که صدای مشت‌هایش را روی در بشنوم، چند ثانیه‌ای هیچ
صدای نشنیدم، کلون در برداشته و در باز شد و سپی در بسته و کلونش دوباره
از بیرون انداخته شد و من را در اتاق زندانی کرد.

چشم‌هایم را بستم و اشک‌های تازه روی گونه‌هایم سرازیر شد.

منتظر ماندم، وقتی سرانجام احساس کردم انرژی‌اش اتاق را ترک کرد،
برگشتم و نگاه کردم.

تنها بودم.

تاجم را از سرم بیرون کشیدم و آنقدر شکستمش که دیگر چیزی جز تکه‌هایی از آن باقی نماند.

باقیمانده‌هایش را پرت کردم و روی باسنم به روی زمین کاشی‌کاری شده نشستم. زانوهایم را روی سینه‌ام جمع کردم و صورتم را روی آن‌ها گذاشتم، بازوهایم محکم به دور ساق‌پاهایم گره شدند و صدای هق‌هق فضای اتاق را پر کرد. باران دیگر ملایم نمی‌بارید بلکه بی‌امان به روی شهر می‌بارید.

خودم را به عقب و جلو تاب دادم و شکسته‌شکسته روی ران‌هایم زمزمه کردم: «من رو ببر خونه، من رو ببر خونه، من رو ببر خونه، باید برم خونه. خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم، هر جادویی که اون بیرون برای من هست، اجازه بده تحت فرمانم باشه من رو ببره خونه.»

به خانه نرفتم.

نه، همان‌طور در خود پیچیده و خسته از اشک‌هایی که ریخته بودم، روی کاشی‌ها به خواب رفتم. آن بیرون باران هنوز بی‌وقفه می‌بارید.

باران ناگهان قطع شد و لهن صدایش را شنید.

تمام شب به صدای باریدن غم و اندوه ملکه‌اش به روی شهر گوش سپرده بود، چنان خیزی‌اش را احساس می‌کرد که انگار داشت به روی پوست خودش می‌بارید و احساساتی را در وجودش برمی‌انگیخت که درکشان نمی‌کرد و در دل با آن‌ها می‌جنگید. احساساتی که درکشان نمی‌کرد تا بعدها که فهمید دو دلی و عذاب وجدان بودند. نه خوابیده بود و نه می‌توانست بخوابد، به سرعت از روی تختش بلند شد، به راهرو دوید و بوهتان و فیتاک که جلوی در اتاق سرسی ایستاده بودند را نادیده گرفت.

کلون در را برداشت، به سرعت وارد شد و دید اتاق خالی بود.

بعد از جستجوی همه خانه، فهمیدند که همه اتاق‌ها خالی بودند نه تنها اتاقی که با همسرش سهیم بود.

هیچ چیز به جز تاج پر شکسته‌ای که روی زمین افتاده بود، از همسرش به جا نمانده بود.

نرده‌های آهنی جلوی پنجره سر جای‌شان بودند، دست کاری نشده بودند و لهن می‌دانست که حتی سرسی ظریفش هم نمی‌توانست خودش را به زور از بین فضایی رد کند که حتی یک بچه کوچک هم نمی‌توانست از آن بگذرد.

و حتی اگر می‌توانست هم، خانه در لبه یک درّه ساخته شده بود، هیچ چیزی هم نبود که بتواند روی آن بپرد و سرعت سقوطش را کم کند و ارتفاع هم زیاد بود و این او را می‌کشت.

با این حال به جنگجوهایش دستور داد که انتهای درّه را جستجو کنند.

بدون هیچ نشانه‌ای از مرده یا زنده سرسی برگشتند، حتی ردپایی از این که جادویش باید او را نجات داده باشد و توانسته باشد فرار کند هم وجود نداشت.

همسرش رفته بود.

از دنیای خودم به خاطر تو دست کشیدم.

هنگامی که این خبرها در وجودش جریان پیدا کردند، دکس لهن، فرمانده سوه‌توناک، پادشاه کل کوروک سرش را عقب انداخت و نعره بلندی سر داد.

فصل بیست و نهم

خانه

شنیدم اسمم صدا زده می‌شد، به شکل عجیبی صدایی که مرا می‌خواند شبیه صدای خودم بود.

چشم‌هایم پلک زدند و من درون آینه‌ای نگاه کردم.

انعکاسم که مشخص شد روی من که توی تختی خوابیده بودم، خم شده بود به من گفت: «حالت خوبه دوقلوی شیرین من.» و حس کردم دستم محکم فشرده شد. «به خاطر این ضعفی که داری نترس، جادو همه نیروت رو بیرون کشیده. چند روزی طول می‌کشه تا خوب شی. ما از تو مراقبت می‌کنیم. استراحت کن شیرینم.»

پلک‌هایم بسته شدند، چون با چیزی که به من گفته شده بود، موافق بودم. ضعف داشتم، شدیداً و به شکل باورناپذیری خسته بودم. توی کل عمرم تا این حد خسته نبودم.

ولی به زور چشم‌هایم را دوباره باز کردم و خودم را دیدم که به رویم خم شده بود.

به خودم لبخند زدم ولی این خودم نبود که به من لبخند می‌زد.

سپس نجوا کردم: «جات امنه سرسی شیرینم، توی خونه هستی.» ولی کسی که زمزمه می‌کرد من نبودم.

پلک‌هایم دوباره پرپر زدند و چشم‌هایم بسته شدند.

و آن چشم‌ها واقعاً مال خودم بودند.

«اون یک روزی همین طوری می‌مونه هارولد شاید هم دو روز.»

با شنیدن آن حرف‌ها با صدای خودم ولی بیرون نیامدنشان از بین لب‌های خودم، سعی کردم چشم‌هایم را به زور باز کنم.

هارولد.

بابایی ام!

«حالش خوبه؟»

وای خدا. بله. بابایی ام!

سعی کردم چشمانم را باز کنم و به سمت صدایش برگردم، صدایی که فکر نمی کردم دیگر هرگز بشنوم، ولی نمی توانستم با خواب بجنگم.

«اون...» صدا تردیدی کرد و بعد ادامه داد: «خوبه.»

«سرسی عزیزم، اگه بر نمی گشتی، نمی تونستی جلوی من رو بگیری که...»
هشدار بابایی ام رفته رفته قطع شد و با صدای آهی را شنیدم.

«متأسفم پدر دوست داشتنی من، اونها ضعیفن ولی حسم به من می گه که

اون بارداره.»

نفس پر سر و صدا و خشمگینی که پدرم حبس کرد را شنیدم.

بعدش بیهوش شدم.



«با من هستی عشق من؟»

چشم‌هایم آرام باز شدند و تختم و از ورای آن اتاق خوابم را دیدم.

توی سیاتل.

شگفتا!

روی کمرم دراز کشیدم و به کنار تختم نگاه کردم. پشت یکی از صندلی‌های

اتاقم، من نشسته بودم.

یا... سرسی دیگر نشسته بود.

نجوا کردم: «سرسی؟» لبخند زد.

در جواب نجوا کرد: «بشین دوقلوی من.» از روی صندلی بلند و به سمت

من خم شد و کمک کرد روی بالشت‌هایی که در پشتم مرتب می‌کرد، تکیه

بدهم.

شوکه شده به او خیره شدم.

کاملاً شبیه خودم بود. رسماً تصویری از من بود. لباس‌های من را به تن داشت ولی در این چند ماه گذشته موهایش را کوتاه کرده بود. نشست و خودش را کمی نزدیک کشید و دستم را گرفت.

پرسید: «می‌دونی که من، تو نیستم؟»

سر تکان دادم.

ادامه داد: «می‌دونی من کی هستم؟»

دوباره سر تکان دادم و او لبخند زد.

زمزمه کرد: «فهمیدی که چه اتفاقی افتاده بود.»

سرم را دوباره تکان دادم و او هم برایم سر تکان داد.

پرسید: «حالت چطوره؟»

تکانی به خودم دادم که بینم چطور بودم. یک تکان کامل.

«اوم...»

ادامه داد: «هنوز خسته‌ای؟»

سرجنباندم.

«گرسنه‌ای؟ تشنه‌ای؟»

با این که بودم ولی سر تکان دادم. هم گرسنه بودم و هم تشنه.

شروع کردم به حرف زدن: «چطور...؟» این بار او سرش را برایم تکان داد.

«نمی‌دونم. با این حال معلومه که مثل من قدرهایی داری. ولی هارولد به من گفته که هیچ وقت چنین قدرت‌هایی نداشتی. در واقع به من گفته که توی این دنیا هیچ‌کسی چنین قدرت‌هایی نداره. ولی اشتباه می‌کنه، کسایی که توی این جا جادو دارن، از من وقتی که توی خونه بودم خیلی باهوش‌تر هستن. این رو مخفی نگه می‌دارن، بیشتر مثل یه راز پنهانش می‌کنن. کار کاملاً عاقلانه‌ایه. با این خستگی زیادی که داری معلومه که به تازگی متوجه شدی که چطور خودت رو به خونه‌ت برگردونی، من هم همین‌طوری بودم...» تردید کرد، حالت صورتش ملایم و در عین حال محتاط شد. «وقتی خودم رو به این جا منتقل کردم.»

می‌دانستم. خودش، از آن جا رفته بود.

خوش به حال او شده بود و بد به حال من.

ادامه داد: «داشتیم تحقیق می‌کردیم که یه راهی برای برگردوندن تو به خونه پیدا کنیم. جادوی من ته کشیده، هرچند قبلاً هشدارش داده شده بود ولی حرکت کردن بین دنیاها نیروی خیلی زیادی می‌طلبه، نیروی عظیمی می‌خواد. دوباره زیاد شدنش رو توی وجودم حس می‌کنم ولی هنوز ضعیفه. سال‌ها طول می‌کشه، شاید حتی چندین دهه طول بکشه تا نیرویی که داشتم جایگزین بشه. ولی یه جادوگر توی این دنیا پیدا کردیم که فکر می‌کرد می‌تونه کمک کنه. پیش از این‌که بتونیم امتحانش کنیم، خودت برگشتی.»

لبخند کوچکی زد. «این خوبه و برای پدرمون آسودگی زیادی فراهم کرده.»

نجوا کردم: «پدرمون؟!» و او شانه‌اش را به شکل آرام عجیبی بالا انداخت.

هنوز هم لبخند می‌زد.

«به خاطر کاری که با تو کردم من رو بخشیده، مخصوصاً وقتی که تمام تلاشم رو کردم تا این جادوگر رو پیدا کنم و هم زمان تمام تلاشم رو کردم تا قدرتم رو بازیابی کنم تا تو رو برگردونم به خونه. وقتی خیلی بچه بودم پدرم به دست پادشاهم کشته شد، بنابراین اون می‌تونست اوم... خب...» حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد: «خیلی با پدرت صحبت کردم. همه چیز رو برایش توضیح دادم و به هم نزدیک شدیم.» نگاهش گرم شد. «مرد خوبیه و قلب

بزرگی داره. می‌گه چون کاملاً شبیه پدر منه، البته با خاطراتی که من از وقتی کوچک بودم یادم می‌آد پس به نوعی واقعاً پدر منه.» دوباره لبخند زد. «ولی من هنوز هم هارولد صداش می‌کنم.»

به او خیره شدم. یا در واقع به خودم خیره شدم.

لبخندش محو شد و نگاهش مشتاق شد.

زمزمه کرد: «حالا باید همون چیز رو از تو هم بخوام، که اگه بتونی توی

قلبت پیدا کنی اون رو بهم ببخشی.»

در جواب زمزمه کردم: «چه چیزی رو؟»

«بخشش.»

دوباره به او چشم دوختم و او به جلو خم شد و دستم را فشار داد.

با ملایمت گفت: «می‌دونستم، می‌دونستم که تو وجود داری.» پیش از این که

به حرفش ادامه دهد چشم‌هایش را محکم باز و بسته کرد. «می‌دونستم داشتم

چی کار می‌کردم... می‌دونستم در تلاش برای محافظت از خودم دارم با تو

چی کار می‌کنم. ولی... ولی...» لب‌هایش را به همدیگر فشرد و آنها را پیش

از این که با صدایی که به سختی می شد شنید ادامه دهد آن ها را رها کرد.
«دیگه نمی تونستم تحمل کنم.»

می دانستم. می دانستم. لعنتی. این را می دانستم.

صدایش کردم: «سرسی.»

جواب داد: «سال ها پادشاهم...» سرش را تکان داد. «بعد اون دزدهای دریایی به نوبت. بعدش هم اون مأمورها من رو گرفتن. در مورد رسوم کورواک می دونستم. در مورد شکارشون می دونستم. متأسفم، دوقلوی عزیزم.» دستش دستم را محکم فشرد و اشک چشم های قهوه ای روشنش را پر کرد که برای اولین بار متوجه شدم طلایی به نظر می رسیدند ولی هیچ وقت متوجه رنگ طلایی شان در چشم های خودم نشده بودم. «دیگه نمی تونستم تحمل کنم. اون افسون رو بلد بودم، در موردش شنیده بودم و اغلب بهش فکر می کردم. ولی تنها افسونی که بلد بودم عوض کردن جاها بود، نه این که خودم رو از دنیایی به دنیای دیگه منتقل کنم. ولی اگه جای خودم رو با تو عوض می کردم، نمی تونستم به خاطر انجام دادن چنین کاری با تویی که نمی شناختمت زندگی کنم. ولی وقتی اون جا توی اون آغل در حالی ایستادم که داشتن برای شکار آماده مون می کردن، دیگه هیچ قدرتی برای انجام دادن کارهای شرافتمندانه

نداشتم و به جاش کاری خودخواهانه کردم و جای خودم رو با تو عوض کردم و می‌دونم که چرا این کار رو کردم. می‌دونم چرا. ولی با شناختت، با بودن در کنار کسانی که تو رو دوست داشتن، باید بدونی که از کارم پشیمونم.»

دستش را فشردم. «نباش.»

با تعجب پلک زد و به من نگاه کرد. «چی؟»

«بالدور رو دیدم.» چشمانش درشت شد و من ادامه دادم و با محبت گفتم: «در مورد اون دزدهای دریایی شنیدم. همه چیز رو کنار هم گذاشتم و فهمیدم چرا این کار رو کردی پسر...» بهترین لبخندی که می‌توانستم را زدم. «درک می‌کنم.»

سرش را تکان داد و نگاهش به شکمم افتاد و بعد دوباره به من نگاه کرد. «می‌دونم که درک می‌کنی. وای سرسی، چه وحشت‌هایی رو که به خاطر من تحمل نکردی.»

دستش را دوباره فشردم. «این کار رو هم دیگه نکن. دیگه همه چیز گذشته.»

سر تکان داد. «همین طوره.»

آره، همین طور بود.

زمزمه کردم: «اتفاقی که افتاده، دیگه افتاده. و چیزی که در آینده اتفاق می‌افته...» حرفم را قطع کردم، چشمانم پر از اشک شدند و برخلاف نسخه دیگری که از من وجود داشت، نتوانستم آنها را عقب نگه دارم.

من را در آغوش کشید و زمزمه کرد: «اوه دوقلوی من.» پهلوی من روی تخت نشست و من را تمام مدتی که گریه می‌کردم در آغوشش نگه داشت. بازوهایم به دورش پیچیده شدند، صورتم را روی گردنش گذاشتم و هق‌هق کردم.

و به خاطر از دست دادن سرزمینم هق‌هق کردم. برای گوست از دست رفته‌ام. برای دیندرای از دست رفته‌ام، ناریندا، دخترهایم و گروه دوستانم. برای محافظین از دست رفته‌ام.

برای پادشاه از دست رفته‌ام.

این یعنی خیلی شدید و به مدتی خیلی خیلی طولانی گریه کردم.

و وقتی گریه‌ام بند آمد، دوقلویم من را روی تخت خواباند و یک جعبه دستمال‌کاغذی برایم آورد. سپس وقتی داشتم چشم‌ها و صورتم را پاک و توی دستمالم فین می‌کردم، موهایم را از صورتم کنار زد.

بعد گفت: «برات قهوه و صبحانه میارم، باشه؟»

سر تکان دادم.

«و با پدرت تماس می‌گیرم.»

آن وقت بود که سرم را تکان دادم و لبخند لرزانی به او زدم.

سر جنباند و جواب داد: «دومی رو اول انجام می‌دم.» برای آخرین بار پیش از این که من را تنها بگذارد و از اتاق برود، دستم را فشرد.

به پشت سرش چشم دوختم.

آره، لباس‌های من را پوشیده بود. انگار وقتی آن لباس‌ها را می‌خریدم اشتباه نکرده بودم. آن شلوار جین خیلی به او می‌آمد.

سپس به این فکر کردم که آیا دلم برای سارونگ‌هایم تنگ می‌شد؟

یا برای خورشید.

یا خاک، ماسه و شن‌ها.

می‌دانستم دلم اصلاً برای آن لگن‌های دستشویی تنگ نمی‌شد.

لعنت به من، قرار بود دلم برای همه آن‌ها تنگ شود.

کاملاً روی تخت دراز کشیدم و خودم را مثل یک توپ جمع کردم و
نفس‌هاش عمیقی کشیدم.

دیگر گریه نمی‌کردم.

تمام شده بود.

حالا باید خودم را جمع و جور می‌کردم.

من توی خانه بودم.

فصل سی ام

برگشت

پنج ماه بعد...

چراغ‌های گاراژ یکی یکی خاموش می‌شدند، تنها چراغی که روشن ماند چراغ جلوی در بود و من می‌دانستم که بابایی‌ام داشت برای شب شرکت را تعطیل می‌کرد.

در دفترم در انتهای شرکت نشسته بودم و آخرین صورت‌حساب را توی یک پاکت گذاشتم، آدرسی که روی پاکت دیده می‌شد را بررسی کردم و بعد لبه پاکت را لیس زدم و چسباندمش.

بابایی‌ام از در وارد شد و من به او لبخند زدم.

«فقط باید این یکی رو مهر کنم و بعد می‌رم خونه که لباس‌هام رو عوض کنم. توی مهمونی می‌بینمت.»

آن یکی سرسی رفته بود و ما هم داشتیم می‌رفتیم که با هم جشن بگیریم. او پولی که پدرم و من به او داده بودیم و پولی که پسرها برایش جمع کرده بودند را پذیرفته بود. (با کمی تمرین موفق شده بود وقتی من نبودم از دفتر مراقبت کند و توی این کار هم خیلی خوب بود و همه چیز آن طور که نگران بودم به هم نریخته بود.) و داشت به نیواورلئان می‌رفت. داشت به آنجا می‌رفت چون در موردش مطالعه کرده بود و می‌خواست آنجا را ببیند. در واقع زمانی که داشت به دنبال راهی برای برگرداندن من به خانه نمی‌گشت و توی دفتر هم کار نمی‌کرد، در مورد دنیای جدیدش خیلی مطالعه کرده بود و می‌خواست تا جایی که می‌توانست آن را کشف کند و همه چیزهایی که می‌توانست را ببیند. از آنجایی که به نظر او مسافرت جاده‌ای به شدت شگفت‌انگیز بود، سفر از سیاتل تا نیواورلئان برای او انتخاب خوبی بود. (اتفاقاً بابا هم به او رانندگی یاد داده بود.)

و به این خاطر هم داشت به آنجا می‌رفت چون یکی از دوستان قدیمی بابایی در شرکت حمل و نقل وسایل نقلیه‌اش برای او یک جای خالی باز

کرده بود. بابا او را معرفی کرده بود (یا به شکل دقیق‌تر من را معرفی کرده بود) و از دوستش خواسته بود که لطف کند و او را استخدام کند.

متأسفانه وقتی جوان‌تر بودم چند باری این دوست قدیمی بابا را دیده بودم و وقتی قدم در شرکتش می‌گذاشتم (البته من واقعی که نبود) و با او برای اولین بار ملاقات می‌کردم و او مجبور می‌شد سرسی‌ای داشته باشد که واقعاً سرسی نبود، حسابی غافلگیر می‌شد.

بابا گفته بود که وقتی این اتفاق بیفتد همه چیز را برای دوستش توضیح خواهد داد و رفیقش با سرسی خودمانی خواهد شد. فکر می‌کرد این کار عاقلانه بود. دوقلوی من هم موافقت کرده بود. من حتی به خودم زحمت بحث کردن در این مورد را نداده بودم. آن دوتا رسماً شبیه دوتا لوبیای توی یک غلاف بودند و مرتباً هم بر علیه من دست به یکی می‌کردند. من هم دیگر این قدرت را در خود نمی‌دیدم که سر به سرشان بگذارم. می‌خواستند کاری کنند که آن رفیق یک حمله قلبی داشته باشد؟ من جلوی‌شان را نمی‌گرفتم.

مهر را روی پاکت گذاشتم، چهار پاکت دیگری که آماده کرده بودم را برداشتم و توی سبد بیرون بر روی میز گذاشتم. حالا دیگه کسی نبود که آن را ببرد بلکه خودم باید با این باسن گرد و قلنبه‌ام از گاراژ بیرون می‌رفتم تا

آنها را توی صندوق پست آخر خیابان می انداخم تا فردا صبح پست شود. هنوز هم از این پست‌های کاغذی خوشم می‌آمد، حتی با این که باید بیرون می‌رفتم و پست‌شان می‌کردم.

شروع به خاموش کردن کامپیوترم کردم ولی پدرم را دیدم که روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی روبه‌رویم نشست.

شروع به حرف زدن کرد: «عزیزم.»

گندش بززن.

نمی‌خواستم این کار را بکنم. در واقع در این پنج ماه گذشته با موفقیت از زیر این کار در رفته بودم. امیدوار بودم پنج ماه دیگر یا شاید هم پنجاه سال دیگر هم می‌توانستم تحمل کنم.

با موس روی گزینه خاموش کامپیوترم کلیک کردم و به او گفتم: «حالا نه،
داره دیرمون می‌شه.»

«همین حالا سرسی. اوه... اون یکی سرسی درک می‌کنه.»

جداً عجیب بود که دوتا از من وجود داشت.

به او نگاه کردم. سپس نگاهش را دیدم. از آن نگاه‌های مصممش بود.

خب، من هم مصمم بودم که در این مورد حرف نزنم، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر.

«بابا-»

دقیقاً مثل وقتی بچه بودم عزمش از من جزم‌تر بود. مثل همان موقع‌هایی که پدرم مصمم بود تا حرفی که باید را به من بگوید و حرفی که من باید می‌گفتم را بشنود.

به سمت من خم شد. «سرسی عزیزم، چی شد؟ حالت خوبه؟»

صفحه نمایش کامپیوترم را خاموش کردم و گفتم: «خوبم.»

وقتی داشتم از روی صندلی‌ام بلند می‌شدم حرف‌های پدرم غافلگیرم کرد.

«دختر، فکر می‌کنی درد قلب رو وقتی بینم نمی‌شناسم؟ لعنتی، عزیز دل،

بیست و پنج سال تمام با زل زدن توی آینه این رو دیدم.»

باسن چاقم (جدیداً چاق شده‌ام) دوباره روی صندلی فرود آمد و به پدرم

خیره شدم.

ادامه داد: «و حالا هر بار که بهت نگاه می‌کنم این رو توی تو می‌بینم.»
دستش را بلند و انگشت‌هایش را روی میز در هم قفل کرد و قبل از این که
ادامه بدهد، به صندلی‌اش تکیه داد. «پس دیگه من رو خر فرض نکن. بگو...
چی شده؟»

زمزمه کردم: «بابا.»

بابا به خشکی گفت: «سرسی.»

به تندی گفتم: «بابا!»

بابا هم با همان لحن گفت: «سرسی!»

گندش بزندا!

به او خیره شدم. نگاه خیره‌ام را گرفت و با نگاه خیره و ابرویی بالا انداخته
به آن پاسخ داد.

سپس سرم را تکان دادم. «نمی-»

حرفم را قطع کرد. «عاشق اون عوضی هستی.»

پلک زدم. درد مانند یک چاقو در وجودم فرو رفت. به سمت دیگری نگاه کردم.

بعد از یک دقیقه پدرم زیر لب گفت: «گندش بززن. هستی. عاشق اون عوضی هستی.»

دوباره به او نگاه کردم.

می دانست. آره، می دانست.

هیچ وقت در این مورد حرف نزده بودیم. آن یکی سرسی تمام داستانش را برایم گفته بود. (و این خیلی بدتر از آن چیزی بود که هیچ وقت می توانستم تصور کنم.) من داستان خودم را برایش تعریف نکرده بود. پافشاری نکرده بود. ولی راه و رسم کوروک را می دانست و مثل یک عقاب چشمش به من بود، مانند پدرم از وقتی که سرسی اینها را برایش تعریف کرده بود. (نیازی نبود به این اشاره شود که من چند ماهی ناپدید شده بودم و او مانند یک سگ شکاری عصبی و مضطرب بود.) ولی سرسی پافشاری نکرد. آنها را بارها و بارها دیده بودم که با سرهایی نزدیک به هم حرف می زدند و وقتی من به

خانه برمی‌گشتم بحث‌شان را عوض می‌کردند. این اتفاق اخیراً زیاد و مکرر رخ می‌داد.

آن‌ها در این مورد با هم دست به یکی کرده بودند. جای تعجب داشت که او همراه پدرم من را بازجویی نمی‌کرد.

به هر جهت، نسخه دیگر من می‌توانست اعصاب خردکن باشد. شیرین و بامزده بود ولی جداً اعصاب خردکن هم بود.

بابا به من هشدار داد: «سرسی، حرف بزن و گرنه من برات حرف می‌زنم.»

به تندی گفتم: «این‌طوریه؟ تو و سرسی، هر دو فکر می‌کنین فهمیدین چی شده، آره؟»

«چیزی که من فهمیدم اینه بچه که تو اولین باره توی پنج ماه گذشته عصبانی می‌شی. سرسی من باد از کنارش رد می‌شد قاطی می‌کرد. با لری دعوا می‌کرد، با کسی که صد و هشتاد، نود سانتی‌متر قدشه و سیصد پوند وزن و یه مشت بزرگ اندازه سر خودش داره. می‌تونست کارکنان من رو که از قضا دوازده نفر هم هستن مدیریت کنه، اون هم بدون این‌که خودشون متوجه بشن. اون دختر آتیشی حالا رفته. من و سرسی و دوستت مارلین فکر می‌کنیم که

این به خاطر...» حرفش را قطع کرد، آرواره‌اش با فکر این که توسط کسی به من تجاوز شده بود، منقبض شد و دوباره شروع کرد: «ولی این طور نیست. اینطوری نیست. اصلاً به خاطر خاطراتی که عذابت دادن توی چشم‌هات درد نمی‌بینم. نوع دیگه‌ای از درد می‌بینم عزیز من. دردی که تشخیصش می‌دم، دردی که می‌شناسمش، دردی که در وجودم زندگی می‌کنه.»

با صدای آرامی پرسیدم: «می‌تونیم در این مورد حرف زنیم؟»

«نه، حدود پنج ماهه که در این مورد حرف نزدیم و تو هم نمی‌تونی از زیرش در بری. حالا بهم بگو دختر، عاشقت شدی؟»
لب‌هایم را تر کردم و چشم‌هایم را بستم.

سپس بازشان کردم و با صدای آرامی گفتم: «بله.»

سرش را عقب انداخت و به سقف نگاه کرد و زمزمه کرد: «گندش بززن. سرسی بهم هشدار داده بود که این اتفاق افتاده.»

شروع کردم: «بابا-» ولی او سرش را بالا آورد.

«پس چرا لشت رو آوردی خونه؟»

پلک زدم. «چی؟»

«رفتی دکتر، وقتش بود. می‌تونستی از شر اون بچه توی شکمت خلاص شی...» وقتی به من اشاره کرد، می‌دانستم که چشمانم با این اشاره صریح به سقط جنین برق زد. «همینه. درست همین‌جا توی چشم‌هاته. این بچه رو می‌خوای. اون عوضی به زور بارداری نکرده، اون بچه رو به خاطر اون نگه داشتی. اون بچه رو درست کردین و تو هم از انجام دادنش خوشحالی. اشتباه می‌کنم؟»

وای خدا. واقعاً که. اصلاً دلم نمی‌خواست با پدرم در این مورد صحبت کنم.
«بابا-»

«جواب من رو بده، اشتباه می‌کنم؟»

با خشم گفتم: «نه.»

با عصبانیت گفتم: «خیلی خوب می‌دونستم.»

«بابا-»

دوباره حرفم را قطع کرد. «پس چرا برگشتی؟»

به تندی جواب دادم: «این مهم نیست.»

«خیلی هم اهمیت داره، چون تو، سرسی دخترم، تو... بچه من و مادرت هستی. من قبل از مرگش و از مرگش تا حالا به دلایل احمقانه‌ای عاشقش نمودم. این کار رو کردم برای این که تو عشقی به دست بیاری که... نمرده. و عزیزم دارم بهت می‌گم که اگر من به جای اون گلوله خورده بودم، اون الان با همین نگاه مرده‌ای که داری به من نگاه می‌کنی به تو نگاه می‌کرد. ما کویین‌ها عاشق نمی‌شیم، بلکه در عشق غرق می‌شیم. و تو دختر، عاشق هستی بنابراین چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چرا از تمام قدرت جادوویت، پودر پریان و تمام این مزخرفات استفاده کردی تا برگردی خونه، اون هم وقتی یه بچه توی شکمت داری و می‌دونستی که دیگه هیچ وقت نمی‌تونستی برگردی؟»

در برابر حرف‌هایش نتوانستم مقاومت کنم، بنابراین مقاومت هم نکرد. به او گفتم چون باید خودم هم با همه این‌ها کنار می‌آمدم.

«اون فهمید که من از دنیای خودش نبودم.»

«خب؟»

«فکر کرد من... بدم. یه موجود تغییرشکل دهنده هستم. فکر کرد من اون رو جادو کردم. اون‌ها متفاوت هستن، بدوی هستن. ولی حتی این‌جا... فقط به خاطر این‌که تو خودت هستی، بابای من هستی و اون طوری که دوست داری عشق می‌ورزی با سرسی و اتفاقی که برای من افتاده بود، کنار اومدی. هر مرد دیگه‌ای با اومدن اون یکی سرسی وحشت می‌کرد. ولی تو نه، اون خیلی خوش‌شانس بود. من...» نفس عمیقی کشیدم و حرفم را پایان دادم. «اون قدرها هم خوش‌شانس نبودم.»

«به حرف‌هاش گوش نکرد؟»

«گوشی کرد، ولی حرف‌هام رو باور نکرد.»

بابا پرسید: «پس بهش گفتم و بعدش چی شد؟»

«من... خب، خودم رو منتقل کردم.»

بابا پافشاری کرد: «همون موقع؟» و من دوباره پلک زدم.

«نه، اوم... شاید چند ساعت بعدش بود.»

سرش را تکان داد. «درسته، خب، بیا این طوری بگیریم دختر، ذره‌ای هم به اون عوضی فکر نمی‌کنم ولی می‌تونم این رو درک کنم. این مزخرفات... واقعاً دیوانه کننده‌ست. وقتی سرسی به من گفت که قضیه از چه قرار بوده چند روزی طول کشید تا بتونم درکش کنم. یه بار دیگه بهش فکر کن، اگه می‌تونستی یه بار دیگه به اون جا بری و قبل از این که با... بارداریت فرار کنی، برای یکی دو روزی به اون عوضی وقت بدی که با همه این مزخرفات کنار بیاد... این کار رو می‌کردی؟»

به او خیره شدم و این کار را کردم چون نه، نه این کار را نمی‌کردم.

سرش را تکان داد ولی نگاهش هرگز چشمانم را ترک نکرد. «نه، نمی‌کردی. سرسی من این کار رو نمی‌کرد.» به سقف نگاه کرد و دوباره پیش از این که نگاهش به من برگردد، گفت: «گندش بززن. هیچ وقت عوض نمی‌شی. همیشه قلبت تو رو راهنمایی می‌کنه، می‌ذاری احساساتت بهت غلبه کنه و با سرت فکر نمی‌کنی.»

این رو قبلاً هم شنیده بودم.

«بابا-»

دوباره به جلو خم شد. «دختر به حرف پدرت گوش کن.»

گندش بززن. وقتی چیزی برای گفتن داشت، از دیندرا هم بدتر می‌شد.

ادامه داد: «نمی‌خوام از دستت بدم. همین الان این رو بهت می‌گم، اگه دوباره بری دلم می‌شکنه. ولی می‌ری، می‌دونم می‌ری و اون نوه من، تو و باباش رو با هم خواهد داشت... تو هم اون رو خواهی داشت. و من با این نگاه مرده توی چشم‌هات می‌تونم بگم که تو برمی‌گردی، تو اون چیزی رو خواهی داشت که من داشتم، اون چیزی که تمام این سال‌ها برای من ارزشمند بوده، چیزی که قبل از این که مادرت ما رو ترک کنه باهات تجربه کردم. و این رو می‌دونم عزیزم که اگه می‌دونستم به یه دنیای دیگه‌ای می‌رفتم، روی درخت‌ها جیش می‌کردم و توی رودخونه شکمم رو خالی می‌کردم ولی مادرت اون جا بود، همون جا جایی بود که من جنازه‌م رو نگه می‌داشتم.»

چشم‌هایم پر از اشک شدند و زمزمه کردم: «بابا.»

«و باز هم بهت می‌گم که این سفر سختی خواهد بود، سخت‌ترین سفر زندگیم، ولی اگر بنخوای تو رو تا پیش اون جادوگر می‌برم و پیش از این که بری محکم بغلت می‌کن. ولی این بار می‌دونی که من با این که خیلی دلم

برات تنگ می‌شه ولی به خاطر تو خوشحالم، می‌دونم که تو چیزی رو که من
از دست دادم رو به دست میاری.»

چشم‌هایم را بستم و رویم را برگرداندم.

بعد رو به دیوار گفتم: «متوجه نمی‌شی. اون... این... همه این ماجرا خیلی
سخت بود، بودن با اون، تطبیق پیدا کردن با اون دنیا، ولی من به اون
چسبیدم.» به پدرم نگاه کردم. «با تمام بلاهایی که سرم اومد بهش چسبیدم و
وقتی این رو می‌گم بابا منظورم اینه که به چشمم دیدم که زنها توی
شکمشون چاقو می‌زدن. مردی رو دیدم که از زانو پاهاش قطع کشد، سرهایی
رو دیدم که از بدنشون جدا شدن.» چشم‌های پدرم درشت شدند ولی من
ادامه دادم: «و من زندگی مردی رو گرفتم... خب، در واقع زندگی یک نفر و
نصفی ولی... حالا هرچی. من به اون چسبیدم به لهن چسبیدم. با وجود همه
چیزهایی که اون دنیا داشت و اون به سمت من روانه می‌کرد. اون فقط یه
امتحان داشت بابا، یکی و مجبور هم نبود شاهد هیچ اتفاقی باشه که دلش رو
آشوب کنه، مجبور نبود برای اولین بار قتلی مرتکب بشه، توسط کسی که
براش اهمیت قائل بود بهش خیانت نشد و نزدیک نبود زندگیش رو از دست
بده. فقط کافی بود حرفم رو باور کنه. فقط کافی بود من رو باور کنه. ولی

نکرد. اون همه احساسی که بهش داشتم رو کشت. کشت و نابود کرد. من قدرت برگشتن به اونجا رو ندارم، سرسی هم نیرویی برای برگردوندن من به اونجا نداره و قرار نیست برم پیش اون جادوگر بابا. هیچ وقت برنمی‌گردم. دلم برای اونجا تنگ می‌شه، دوست پیدا کرده بودم، یه ماده بیر کوچیک داشتم که می‌تونست با من حرف بزنه و ناسلامتی ملکه کوفتی اونجا بودم. زندگی عجیب و دیوانه‌وار بود ولی خوب هم بود. ولی برنمی‌گردم. هیچ وقت. اگه چیزی که در درونم کشته هیچ وقت دوباره به زندگی برنمی‌گرده، پس بذار همین‌طوری بمونه. من چیزی که تو تجربه کردی رو تجربه می‌کنم، خودم می‌سازمش. بچه‌ش رو خواهم داشت، مثل تو و این برای من به اندازه کافی خوبه.»

بابا به من خیره شد و من در چشمانش نگاه کردم.

سپس متوجه شد وقتی که من تصمیمم را در مورد چیزی می‌گرفتم، وقتی قلبم من را به راهی می‌برد، مصمم می‌شدم که انجام بدهمش و او هم هیچ وقت نمی‌توانست منصرفم کند.

وقتی سؤال پرسید این را می‌دانستم: «ملکه بودی؟»

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد بازشان کردم. «بله، ملکه
حقیقی زرین و جنگجوی کشور کورواک.»

پلک زد و زمزمه کرد: «نه بابا!»

در جواب زمزمه کردم: «دقیقاً.» لعنت به من این حرفم را با غرور گفته بودم.

به خیره شدن به من ادامه داد و بعد پرسید: «دختر، چطوری تونستی یه
نصفه مرد رو بکشی؟ اون‌ها اون‌جا نصفه مرد هم دارن؟»

خیالم راحت شد و نیشم را برایش باز کردم.

گفتم: «من رو ببر مهمونی سرسی و من همه داستان رو برات توی راه
تعریف می‌کنم.»

حینی که بلند می‌شد، سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «مطمئن نیستم که
بخوام بدونم.»

احتمالاً عاقلانه بود.

نگاهش به سمت من برگشت.

با ملایمت گفت: «ولی می‌شنوم.»

آره، این بابای من بود. همیشه گوش می کرد.

با آرامش گفتم: «پس من برات تعریف می کنم.»

سرش را جنباند و گفت: «اسمش لهن بود؟»

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و با دردش جنگیدم. وقتی کنترلش کردم، سرم را جنباندم. «دکس لهن، پادشاه کوروک و قدرتمندترین جنگجوی قبیله کوروک.»

لب‌های پدرم تاب برداشتند و گفت: «دختر تورت رو عجب جایی پهن کردی. بهت افتخار می کنم که چشم یه پادشاه رو گرفتی.»

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم.

بابا به سمت در به راه افتاد و من کشابی را باز کردم و کیفم را برداشتم. همان‌طور که بلند می شدم متوجه شدم که او داشت به راهش ادامه نمی داد و من هم ایستادم و به او نگاه کردم.

با صدای آرامی گفتم: «مطمئنی عزیزم؟»

سر تکان دادم. مطمئن بودم. خیلی مطمئن. درد داشت، هر روز و تمام روز
برایم دردآور بود.

ولی مطمئن بودم.

سرش را تکان داد و حینی که بیرون می‌رفت، گفت: «یک ساعت دیگه میام
دنبالت.»

پشت سرش تاتی تاتی کنان بیرون رفتم.

راستش آن قدرها هم چاق نبودم. یوگا انجام می‌دادم و هر روز پیاده‌روی
می‌کردم و درست غذا می‌خوردم چون یک جنگجوی صد و هشتاد نود
سانتی متری داشت در درونم رشد می‌کرد و به مواد غذایی مناسب نیاز داشت.

درست همان‌طور که یه دختر زرین نیاز داشت.

بنابراین از خودم مراقبت می‌کردم.

جنسیتش را نفهمیده بودم، نخواسته بودم که بدانم، حتی نگاهی هم به
صفحه نمایش دستگاه سونوگرافی نینداخته بودم و از شنیدن هر خبری به جز
به سلامت رشد کردنش اجتناب می‌کردم.

به خودم اعتراف کرده بودم چرا ولی می دانستم به خاطر این بود که اگر در کورواک بودم من و لهن تا دقیقه نود چیزی در این مورد نمی فهمیدیم.

بنابراین، من هم در این جا نمی خواستم بدانم.

به سمت در رفتم، چراغ‌های دفتر را خاموش کردم و پیش پدرم رفتم که در را برایم باز نگه داشته بود.

سپس به خانه رفتیم و پیراهن بارداری جدیدم را پوشیدم و رفتم تا با منِ دیگر که داشت می‌رفت تا زندگی‌اش را در دنیای جدیدش شروع کند، خداحافظی کنم.

وقتی بهترین دوستم مارلین در جلوی رویم نفس عمیقی کشید، از پنجره به بیرون نگاه کردم.

پرسید: «شوخی نمی کنی؟»

نگاهم به سمتش برگشت و سرم را تکان دادم.

تازه تمام حرف‌هایی که درباره عاشق لهن بودن و این‌که چرا از آن‌جا رفته بودم، به پدرم گفته بودم را برای او هم تعریف کرده بودم. این شامل داستان‌های با او سواری کردنم، داستان‌های گوست، دیندرا، ناریندا، زاهنین و سابین، به مبارزه طلبیده شدن دکس و جنگ خونین توی چادرم می‌شد.

به همراه همه چیزهای دیگر.

وحشت کرده بود و حسابی هم در نوشیدنی خوردن زیاده‌روی کرده بود.

به این نتیجه رسیدم که تاکتیکم برای صحبت کردن در این مورد اصلاً باعث نمی‌شد حس بهتری به من دست بدهد و همین‌طور به این نتیجه رسیدم که باید او را تا خانه‌اش برسانم. (همین‌طور بابا را، کلیدهای ماشینش را مصادره کرده بودم و توی کیفم بودند.)

مارلین نفسش را بیرون داد: «وای، پس... جذاب بود؟»

از پنجره به بیرون نگاه کردم: «خیلی جذاب بود.»

شروع کرد به حرف زدن: «و کارش توی-»

بدون این‌که نگاهش کنم، حرفش را قطع کردم: «خیلی.»

با چنان لحن کشداری آن کلمه را گفت که انگار هفت بخش داشت.
«دختر!»

آه کشیدم.

دستش بازویم را لمس کرد و حس کردم به من نزدیک‌تر شد، بنابراین به او نگاه کردم تا صورتش را ببینم که حالت ملایمی به خود گرفت.

خدایا، عاشق مارلین بودم.

با صدای آرامی پرسید: «عسلم، مطمئنی که نمی‌خواهی بری پیش اون جادوگره؟»

فقط این‌که در آن لحظه مشخص خیلی هم دوستش نداشتم.

«بهت که گفتم، نه.»

«سرسی، واقعاً نمی‌دونم. تو یه بچه توی راه داری.»

«می‌دونم و جوابم هنوز نه‌ست.»

ابروهایش بالا پریدند. «شاید اون هم برای تو احساس ناراحتی می‌کنه و یه اردنگی جانانه برای این‌که به همه چیز گند زده به خودش زده، شاید می‌خواد

که برگردی. شاید نگرانت باشه، نگران باشه که کجایی، که بچه‌ش کجاست، برای سلامتی جفت‌تون نگران باشه. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

نه، فکر نمی‌کردم. حتی نگرانی لهن هم برایم خنده‌دار بود. احتمالاً الان داشت تجاوز و غارت می‌کرد، یا شاید هم آدم‌ها را با شمشیرش می‌کشت. و زاکتوها را هم داشت که پیششان برود.

جواب دادم: «برام مهم نیست. اما نه در واقع اصلاً به این فکر نکرده بودم ولی لهن از اون مردهایی نیست که احساس ناراحتی می‌کنن. می‌تونه چیزی که نیاز داره رو از زن‌های زیادی به دست بیاره و کمتر از یه سال و نیم دیگه می‌تونه یه همسر دیگه داشته باشه. و بیشتر زن‌هایی که انتخاب می‌کنه، به خاطر داشتنش له‌له می‌زنن. هیچ مشکلی برایش پیش نمی‌آد.»

«سر-»

بازویم را از دسش بیرون کشیدم ولی دستش را گرفتم و فشردم. «واقعاً می‌گم عسلم، همون‌طور که گفتم... نه. اون مشکلی برایش پیش نمی‌آد، من هم حالم خوب می‌شه و بچه‌م هم مشکلی برایش پیش نمی‌آد. هیچ جادوگری در

کار نیست و من هم بر نمی‌گردم. و من بعد از زایمانم یه مهمونی شب شیش بچه می‌خوام و...» نیشم را باز کردم: «و تو هم ساقیش می‌شی.»

به من خیره شد و بعد نیشش تا بناگوش باز شد.

مارلین یک ماه بعد از بازگشتم برایم یک مهمانی بارداری گرفته بود. این مهمانی را از همان لحظه‌ای که فهمیده بود باردار بودم برایم برنامه ریزی کرده بود. یعنی از همان اولین روزی که من را بعد از برگشتم دیده و فهمیده بود که باردار بودم. نصف مردم سیاتل دعوت بودند. دوستانم، دوست‌های خودش و دوست‌های دوست‌هایش هم دعوت بودند و احتمالاً یک اطلاعیه دعوت همگانی هم پخش کرده بود. (البته تا وقتی که با خودشان هدیه می‌آوردند.) وقتی برای خرید بچه به فروشگاه وسایل نوزادان رفته بودم، لیستم را از دستم بیرون کشیده بود و همه چیزهایی که می‌خواستم را خودش انتخاب کرد و می‌توانستم قسم بخورم یک بار هم شاهد چکیدن آب دهانش به روی لب‌هایش بودم. خیلی افراطی بود. دیوانه بچه‌ها بود و نمی‌توانست تا وقتی این بچه را به دنیا می‌آوردم طاقت بیاورد.

خیلی خب، دوباره داشتم به عاشق مارلین بودن برمی‌گشتم.

بنابراین، دستش را رها کردم و او را توی آغوشم کشیدم.

توی گوشش زمزمه کردم: «عاشقتم عزیزم.» فشاری به من داد و همان حرف را در گوشم زمزمه کرد.

از او فاصله گرفتم و وقتی پدرم فریاد زد: «وقت کیک کوفتیه!» سرم را برگرداند و او را دیدم که از آشپزخانه ارنی بیرون آمد. (ارنی یکی از دوستان صمیمی بابا بود. بابا و افرادش اگر صحنه فیلم برداری شان نزدیک بود، تقریباً هر روز نهارشان را در رستوران گریسی اسپون او می خوردند. بنابراین مهمانی سرسی هم در رستوران ارنی بود.)

یک کیک بزرگ مستطیلی توی دست‌هایش داشت، با یک لایه خامه ضخیم، با طرح‌هایی که با خامه ضخیم روی آن زده بودند و گل‌های بزرگ خامه‌ای. این گل‌ها زرد بودند. صورتش به خاطر نور شمع‌هایی که روی کیک می سوختند، روشن شده بود و چشم‌هایش از فکر این‌که به زودی کیک تولد می خورد، حسابی برق می زدند.

پدرم جداً دیوانه کیک تولد بود. اگر می توانست یک روز همین طوری برای خودش تولد می گرفت و روی کیکش شمع هم می گذاشت.

به سمت سرسی رفت و به هر دلیلی شروع به آواز خواندن کرد: «برای اونی که رفیق شاد و خوبیه.»

به سرسی نگاه کردم که داشت لبخند می زد.

شاد بود، هیچ شکی هم در این مورد وجود نداشت. توی این دنیا امنیت داشت، دوست‌ها و خانواده من او را پذیرفته بودند (و به شکل عجیبی داستان ما را هم باور کرده بودند). بدون هیچ شک و تردیدی. (خب زمانی که من برگشتم، دیگر باور کرده بودند).

دیگر ملعبه دست یک ظالم یا دست‌بازی یک کشتی پر از دزد دریایی نبود. آزاد بود.

و این خوب بود.

خیلی خوب.

دو چیز خیلی خوب که از این ماجرا حاصل شده بود. سرسی داشت لبخند می زد، چشمانش می درخشیدند و من یک زندگی ارزشمند در وجودم داشتم که حالا داشت به شکم لگد می انداخت.

لبخند زدم.

مارلین صدایم کرد: «سرسی؟» به سمتش برگشتم.

نگران به نظر می‌رسید.

جیغ کشید: «سرسی!» و من دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی نمی‌توانستم کلمات را بر زبان بیاورم و همه چیز، مارلین، رستوران پشت سرش، میزها، همه چیز... داشتند...

ذوب می‌شدند!

وای لعنتی!

سرم به سرعت به سمت پدرم برگشت.

جیغ کشیدم: «بابا!» ولی هیچ صدایی از من در نیامد، حتی همان‌طور که نگاهم می‌کردم تصویر مواجهش را دیدم که کیک را زمین انداخت و به سمت من دوید.

نرسید.

همه چیز سیاه شد.

سپس با جرقه‌هایی طلایی رنگ دوباره روشن شد.

بعدش من در وسط یک چادر ایستاده بودم، آتشی در پشت سرم می‌سوخت و زنی با موهای آشفته و درهم و برهم که سارونگی کهنه را به دور گردنش بسته بود، غش کرده و مثل مرده‌ها کنار پاهایم افتاده بود.

حرکتی بین سایه‌ها دیدم.

چیزی که حرکت می‌کرد، به سمتم آمد.

نگاه کردم و آن سایه شکل بدن یک مرد را به خود گرفت و وقتی سرم را بلند کردم، در چشم‌های تیره لهن نگاه کردم.

زمزمه کردم: «نه.» به آمدن به سمت من ادامه داد.

حینی که نگاهم به زنی که کنار پایم افتاد، یکی از دست‌های لرزانم را بلند کرد و کف دستم را به سمتش گرفتم. بیهوش شده بود.

جادوی او را به ته رسانده بود تا من را برگرداند.

نگاهم به سمت لهن برگشت که به من رسیده بود. عضله سفت سینه‌اش به کف دستم فشرده شد. یک قدم عقب رفتم، مثل ساعقه سریع دست به کار شد و من را بین بازوانش از روی زمین بلند کرد.

کمرم را تاب انداختم و جیغ کشیدم: «نه!»

بازوهای مثل آهن قوی و محکمش و به دورم محکم شدند و زمزمه کرد: «رایلو، گاه راهنا فونا.»

چشم‌هایم را محکم بستم و بدنم در بین بازوانش شل شد.

زمزمه کردم: «نه.»

بعدش از چادر بیرون آمدیم، باسنم روی یک اسب قرار گرفت و بلافاصله حس کردم لهن پشت سرم سوار شد.

چشم‌هایم را باز کردم و گذرگاه خدایان را در پیش رویم دیدم و لاهکان را در زیرم حس کردم.

بازوهای لهن به دور دنده‌های برجسته‌ام محکم شد و من را روی پشت
لاهکان خواباند، پاشنه‌هایش را به شکم مرکبش زد و ما داشتیم در خیابان
کورواهن پیش می‌رفتیم.

لعتی.

فصل سی و یکم

جستجو

شش هفته بعد...

ماده بپر خرخر کرد.

می شناختمش چون او همان توله بپر خودم بود که حالا کاملاً بزرگ شده و در کنارم روی تخت خوابیده بود، شکم کاملاً بزرگم را به پشت او چسبانده بودم و دستم را هم آرام روی خزهای ضخیمش می کشیدم و او خرخر می کرد.

خوشحال بود که لولایش در خانه بود. این را نه فقط به خاطر خرخرهایش می دانستم، بلکه او خودش این را به من گفته بود.

ناگهان سرش به تندی بلند شد و سریع روی شکمش برگشت و کل بدنش را به سمت در برگرداند، خرخرش رفته بود و جایش را به غرشی از ته حلق داده بود.

چشم‌هایم را بستم.

لهن آن‌جا بود.

دستور داد: «دور شو حیوان.» گوشت بیشتر غرش کرد و او با عصبانیت گفت: «دور شو.»

گوشت غرش دیگری سر داد، سرش را به سمت من برگرداند و نگاهم کرد. به او لبخند زدم و چشم‌های آبی او به من پلک زدند و فقط بعد از آن بود که بلند شد و با قدرت از تخت پایین پرید.

چشم‌هایم را بستم و منتظرش ماندم.

خیلی انتظار نکشیدیم. هیچ وقت خیلی منتظر نمی‌ماندم.

لهن روی تخت در کنارم دراز کشید، من را کنار خودش کشید و بازویش را زیر سرم گذاش و حینی که جای سرش را روی بالشت تنظیم می‌کرد من را به سمت خودش چرخاند.

چاره‌ای نداشتم به جز این که سرم را روی شانهاش بگذارم، بنابراین این کار را کردم. چشم‌هایم را بسته نگه داشتم. سپس چشم‌هایم را باز کردم چون انگشت‌هایش الگوهایی تصادفی از روی پارچه ابریشمی لباس خوابم روی پهلویم می‌کشیدند و این چنان حس خوبی داشت که نمی‌توانستم چشمانم را بسته نگه دارم.

مشکل این بود که وقتی چشمانم باز بود، می‌توانستم سینه‌اش را ببینم.

خب، این هم اعصابم را به شکل دیگری به هم می‌ریخت.

نجوا کرد: «کاه لنها، ناهنا راهنا لیناس، شالاه.» ماده‌بیر من، چشم‌های طلایت لطفاً.

آه آرامی کشیدم، روی آرنجم بلند شدم و به او نگاه کردم.

خدایا او به شدت زیبا بود و من وحشتناک از این متنفر بودم.
توی چشم‌هایم خیره شد و حتی یک کلمه هم نگفت. سپس نگاهش
روی صورتم حرکت کرد و بعد دوباره توی چشم‌هایم خیره شد.
مثل سابق. مثل هر روز صبح. مثل هر روز کوفتی در این شش هفته
اخیر.

زمزمه کرد: «من رو از اون محروم می‌کنه.» و من پلک زدم.
هوم. این حرفش تازگی داشت.
و تازه آن موقع بود که متوجه شدم. بالاخره متوجه شدم داشت چه
کار می‌کرد.

داشت به دنبال روح می‌گشت.
خب، آن رفته بود. لهن آن را در هم شکسته بود.
نگاهم را از او برداشتم.

دستش بالا آمد و دور چانه‌ام پیچید، آرام صورتم را حرکت داد و دوباره داشتم به او نگاه می‌کردم.

«پنج ماه تمام چشم‌هات رو از دست داده بودم عشق من و من دلتنگشون بودم. حتی با این‌که بدون روح توی خودشون برگشتن، باز هم دوست ندارم من نگاهت از روی برداشته بشه.»

آره، مثل سابق. دوباره داشت شیرین می‌شد.

در چشمانش نگاه کردم. در آن‌ها خیره نشده بودم بلکه چپ‌چپ نگاه می‌کردم. منتظر ماندم حرفش تمام شود.

گاهی اوقات بیشتر از روزهای دیگر طول می‌کشید. امروز، حس می‌کردم خیلی طول می‌کشید.

بعد کار جدیدی کرد. من را روی کمرم خواباند و خودش روی من خم شد، دست بزرگش را روی شکم بزرگ و برجسته ام گذاشت و گرمای دستش از روی ابریشم به پوستم نفوذ کرد.

نجوا کرد: «پسره به زودی می‌آد.»

حقیقت داشت. با هر روزی که می‌گذشت داشت نزدیک‌تر می‌شد.

همین‌طور می‌دانستم که لهن دیگر از فکر دختر زرین خارج شده بود. این را می‌دانستم چون وقتی یک شب بچه‌ام آن‌قدر محکم به شکمم لگد زد که او از خواب پرید، این را به من گفت. لهن که بیدار شده بود، دستش را روی شکمم گذاشته بود. مزخرف بود ولی باید اعتراف می‌کردم که وقتی چشمانش را دیدم که در زیر نور ماه با تعجب می‌درخشیدند و روحش را برایم نمایان می‌کرد، خوشحالی برای اولین بار حس کردن بچه آن‌قدر مشهود بود که نمی‌توانست پنهانش کند و من این را دوست داشتم. همه‌اش را. این زیباترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

و او دستش را آرام روی شکمم فشرده و زمزمه کرده بود: «این یه جنگجوئه عشق زرین من.»

فهمیدم که او اشتباه نمی‌کرد. بچه خیلی محکم می‌توانست محکم
بزند و خیلی شدید تکان می‌خورد. انگار داشت آن تو شنا می‌کرد،
پشتک می‌زد، شنای پروانه می‌رفت، همه این‌ها با هم. و انگار از این‌که
به اندازه کافی برای حرکت کردن جا نداشت عصبانی و دلخور بود.
بنابراین با مرتباً لگد انداختن به من می‌خواست بیرون بیاید.

لهن من را از افکارم بیرون کشید و گفت: «می‌دونم که دوست نداری
ولی من اون موقع با تو و اون درمانگر توی حمام خواهم بود.»

دوباره آه کشیدم.

حدس می‌زدم.

به هر شکل به نظر می‌رسید لهن یک وقتی در آن پنج ماه تصمیم
گرفته بود که حرفم را باور دارد و دوباره منتظر بچه بود. آن قدر که
شب‌های دستش را روی شکمم می‌گذاشت و می‌خوابید یا هر وقت که
من ایستاده بودم و او از پشت سرم می‌آمد، دست‌هایش را به دورم
حلقه می‌کرد و هر دو دستش را روی شکمم می‌گذاشت.

خبر خوب این بود که قرار بود درمانگر را به موقع زایمان پیش خودم داشته باشم. خبر بد این بود که، قرار بود توی استخر حمام زایمان کنم. فکر می‌کردم این کار معمولاً خوب بود ولی آن آب از یک چشمه آب معدنی می‌آمد و اصلاً دوست نداشتم بچهام پیش از این که اولین نفسش را بکشد، زنده زنده در آب گرم بپزد.

ولی حتی یک کلمه هم چیزی نگفتم.

به هر حال، شاید داشتم در مورد آن آب زیادی وسواس به خرج می‌دادم. خیلی داغ نبود. توی این آب حمام کرده بودم.

به حرفی که لهن گفته بود جوابی ندادم و نوبت او بود که آه بکشد.

با صدای آرامی به من گفتم: «به من گفته شده که دوست‌هات هر روز به دیدنت میان سرسی.» و چشم‌هایم به سمت دیگری نگاه کردم. زمزمه کرد: «لیناس شالاه.» و چشم‌هایم به سمت او برگشتند.

از دیدار با دخترها اجتناب کرده بودم. از زمان برگشتم، هیچ کدام از آنها را ندیده بودم. نه حتی دیندرا را. بی‌ادبانه بود ولی تصمیمم را

گرفته بودم. نمی‌خواستم این‌جا باشم و قصد هم نداشتم که این‌جا بمانم. بنابراین نمی‌خواستم به ساختن دوستی‌مان ادامه بدهم چون دلم همین اولین باری که رفته بودم، دلم به اندازه کافی برایشان تنگ شده بود.

قصد داشتم به خانه برگردم.

این‌که چطور قرار بود این کار را بکنم را نمی‌دانستم چون حالا واقعاً هیچ راهی برای برگشتن به خانه نداشتم مگر این‌که خودم را از زیر انگشت شست لهن بیرون می‌کشیدم و به نحوی جادوگر دیگری پیدا می‌کردم که برایش مهم نباشد یک یا دو روز بیهوش شود و تمام قدرتش را با فرستادن من به خانه به مدت ده سال از دست بدهد.

فکر نمی‌کردم چنین جستجویی فایده داشته باشد.

ولی امید داشتم. هر روز امیدوار بودم که پدرم با آن جادوگر کاری کنند که کورواهن در جلوی چشمانم ذوب شود و من به خانه برگشتم. سپس یک افسون محافظتی پیدا می‌کردم که من را به آن‌جا ببندد. اصلاً

برایم مهم نبود که این یعنی قرار بود خالکوبی‌های عجیب و غریب
رور همه جای بدنم داشته باشم. فقط کافی بود کاری کند که دیگر
آن جا را ترک نکنم.

لهن به حرف زدن ادامه داد: «دلشون برات تنگ شده ملکه من.» و من
دوباره روی او تمرکز کردم. «به خاطر فرزندى که توى شکمت داری
نگرانت هستن. آرزو دارن بیننت.»

با صدای آرامی گفتم: «من نمی‌خوام اون‌ها رو بینم.»

نگاهش ملایم شد. «سرسی-»

سرم را تکان دادم. «نمی‌تونم روابط قوی‌ای این جا بسازم. پدرم یه
جادوگر رو توی دنیامون می‌شناسه که می‌تونه من رو برگردونه.
مطمئنم که تا الان دست به کار شده. به زودی می‌رم.»

حرف اشتباهی زده بودم. صورتش سرد شد و دستش از روی شکمم
سُر خورد، بالا آمد و به دور بدنم محکم شد و آن سمت تنم را هم به
جلوی بدن خودش چسباند و صورتش به من نزدیک شد.

غرید: «دیگه از این جا نمی‌ری.»

«متأسفم، تو هیچ چاره‌ای توی این یه مورد نداری لهن.»

«می‌دونم که توی این زمان، این ناراحتت می‌کنه کاه لنها، ولی دارم. تو که فکر نکردی وقتی تو رو به این دنیا منتقل می‌کردم و برمی‌گردوندمت نمی‌دونستم که دوباره برای رفتن تلاش نمی‌کنی؟ افسونی که تو رو به دنیای حقیقت راهنمایی می‌کرد، حالا دیگه تو رو به این دنیا محدود کرده، سرسی، به دنیای ما. دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردی.»

به او خیره شدم.

جدی نمی‌گفت.

واقعاً این کار را کرده بود؟

به حرف زدن ادامه داد: «همین‌طور تو رو به من قلاب کرده، پس

حتی اگه سعی کنی توی این دنیا از من فرار کنی، حسرت می‌کنم و به

راحتی می‌تونم پیدات کنم. نمی‌تونی خودت رو از من پنهان کنی.

همیشه به یه شکلی برای من در معرض دید هستی.»

به خیره شدن به او ادامه دادم.

جداً نمی‌توانست این قدر جدی باشد!

نفس نفس زنان گفتم: «این کار رو نکردی.»

جواب داد: «کردم.»

هم‌زمان با نفسی که بیرون می‌دادم گفتم: «نکردی.»

غریب: «خیلی... هم... کردم. قول دادی که هیچ وقت ترکم نمی‌کنی

ولی این کار رو نکردی. کاری کردم که دیگه این اتفاق هرگز نیفته.»

می‌دانستم که دهانم باز مانده بود و سوزش اشک را احساس کردم.

سپس زمزمه کردم: «نمی‌تونم باور کنم که این کار رو نکردی.»

«تو خودت رو با اراده آزاد خودت بهم دادی، مال من هستی. و من هم خودم رو به تو دادم، مال تو هستم. هر کاری برای نگه داشتنت می‌کنم ملکه من، این رو باور کن.»

«این شبیه... یه تعقیب‌کننده روانیه.» هنوز هم زمزمه می‌کردم.

«اصلاً نمی‌دونم این یعنی چی و برام اهمیت نداره. همین‌ه که هست و سرسی...» صورتش نزدیک‌تر آمد، دستش از روی پهلویم کشیده شد، روی سینه‌ام و از گردنم بالا رفت و چانه‌ام را گرفت. انگشت شستش روی گونه‌ام کشیده شد و با ملایمت حرفش را تمام کرد. «من روحت رو درونت احیا می‌کنم. برای این کار هیچ چیزی نمی‌تونه جلوم رو بگیره. دوباره برای من می‌درخشه. می‌تونی این رو باور کنی.»

پیش از این‌که بتوانم جلویش را بگیرم، انگشتش روی لب‌هایم کشیده شد، چانه‌ام را محکم و ثابت نگه داشت، سرش را پایین آورد و لب‌هایش لب‌هایم را لمس کرد.

شکمم فشرده شد.

سپس سرش را بلند کرد و پیش از این که انگشتش را دوباره روی لب‌هایم بکشد، عمیق در چشمانم نگاه کرد. سرش را بلند کرد و پیشانی‌ام را بوسید، بعد روی تخت غلت زد و پایین رفت و در اتاق قدم برداشت.

روی آرنج‌هایم بلند شدم و را تماشا کردم که در را باز کرد و توینکا را دیدم که آن‌جا ایستاده بود و چند حوله در دست داشت.

«وقتی همسران جنگجوها به دیدنش میان، اون‌ها رو نمی‌فرستی برن. اجازه می‌دی داخل بشن. اگه نیومدن، یکی از دخترهاش رو می‌فرستی بره دنبالشون. این یه فرمان از طرف پادشاه‌شونه و اگه یکی از اون‌ها، هر کدوم‌شون، چه همسر و چه برده نافرمانی کنه باید به من جواب پس بده. فهمیدی؟» لهن با لحن خشکی پرسیده بود.

توینکا به من نگاه کرد و لبخند بزرگی زد.

زیر لب گفت: «مینا گاه دکس.» این کار را می‌کرد چون می‌دانست این کار من را عصبانی یا ناراحت می‌کرد و هر کاری می‌کرد تا ناراحت شوم.

لهن گفت: «دوهنو.» و رفت.

خودم را روی تخت رها کردم و به سقف خیره شد.

روی یک مبل راحتی در پشت‌بام نشسته بودم، به دوردست‌ها و به نور خورشید که به روی طلاهای گذرگاه پادشاهان می‌درخشید، چشم دوخته بودم. و شال بافتنی ماهرانه بافته شده رنگارنگ روی شانه‌هایم را محکم به دور شانه‌هایم پیچیدم. به این فکر می‌کردم که برده‌هایی هستند که هر روز به گذرگاه پادشاهان می‌روند تا طلاهایش را برق بیندازند. چون با این‌که تقریباً در محاصره خاک و شن بودند ولی همیشه می‌درخشیدند.

بنابراین به این نتیجه رسیدم که ماجرا از همین قرار بود.

گوست مثل همیشه از وقتی که به خانه آمده بودم، در کنارم بود. حالا روی شکم دراز کشیده و پوزه‌اش را روی پنجه‌هایش گذاشته بود.

با بی‌توجهی نوازشش کردم و متأسفانه افکارم از برده‌هایی که مجسمه‌ها را می‌ساییدند، به موضوع دیگری منعطف شد که نمی‌خواستم در موردش فکر کنم ولی نمی‌توانستم جلوی فکر کردنم به آن را بگیرم.

وقتی رفته بودم لهن به مدت پنج ماه زندگی خیلی شلوغی را گذرانده بود. با این‌که دوستانم را ندیده بودم، ولی نمی‌توانستم از دخترهایم دوری کنم و آن‌ها همه چیزهایی که می‌دانستند را برایم تعریف کردند.

اول لهن، سوه‌توناک و جنگجوهای کینهاک همان‌طور که برنامه‌ریزی شده بود، به مارو حمله کردند. مارویی‌ها هم که آن پیغامی حاوی انتقام طلبی دکس را دریافت کرده بودند، برای دفاع از خودشان برنامه‌ریزی کرده بودند ولی هنگامی که با نیروهای جنگجوی کینهاک که در

همسایگی بودند روبه‌رو شدند دیگر هیچ راه فراری برایشان نمانده بود.

گال با چشم‌هایی براق و هیجانی ترسناک داستان‌های وحشتناکی از شکست مارو برایم تعریف کرد در تعریف این داستان‌ها متأسفانه جزئیاتی از آن‌ها را هم برایم گفت. انتقام سخت و در هم شکننده بود و مارویی‌ها درسی گرفته بودند که به این زودی‌ها فراموش نمی‌کردند.

گال با چشم‌هایی درخشان و پر از شادی به جلو خم شد و گفت: «تا چندین نسل فراموشش نمی‌کنن.»

اگر داستان‌هایی که تعریف می‌کرد، مثال‌هایی از چیزهایی بود که اتفاق افتاده بود، باور داشتم که این حرفش حقیقت داشت. آن هم به جدی‌ترین شکل ممکن.»

ظاهراً لهن و پسرهایش یک انتقام فراموش ناشدنی گرفته بودند.

هورا.

سه ماه تمام طول کشیده بود ولی سوه‌توناک به کورواهن برگشت و تعداد زیادی برده و مقدار خیلی زیادی از غنایم مارو را با خودشان آورده بودند.

مردم کورواهن شادمان شده بودند. این ثروتی که مثل باران به روی‌شان باریده بود، برای‌شان مدرکی بود که ثابت می‌کرد تبار زرین آغاز شده بود.

لهن و سوه‌توناک هفته‌ها برای پیروزی‌شان جشن گرفته بودند و بعد هر کس سر وظیفه خودش برای گشت زنی و یا حمله‌های کوچک چپاول‌گری رفتند. که این شامل دکسشی هم می‌شد که بار و بنه‌اش را جمع و دوباره کوچ کرد.

ناپدید شدن من و سفر نکردنم با دکسشی با آن طوفانی که پیش از ناپدید شدن و برگشتنم به خانه در شهر در گرفته بود، توضیح داده شده بود. جیکاندا به من گفت که این حرف در بین مردم شایعه شد که

آن طوفان نشانه این بود که من بارداری خیلی سختی داشتم و باید
توی تختم می ماندم.

این بلافاصله پذیرفته شده بود.

ولی دخترها و همین طور دوستانم می دانستند که من ناپدید شده
بودم. چون روزی که ناپدید شده بودم، دخترها مأمور شده بودند که
خانه را به دنبالم جستجو کنند و به دوستانم هم شوهرهایشان اطلاع
داده بودند. قسم خورده بودند که در مورد این اطلاعاتی که داشتند
سکوت کنند. (با این تهدید که اگر چیزی به هر کسی بگویند،
زبانهایشان بریده می شود.) ولی بیس گفته بود که دوستانم تا روز
پیش از کوچ کردن دکشی تنهایی، دوتایی، سه تایی یا گاهی اوقات
هم همگی با هم هر روز می آمدند تا شاید خبر جدیدی شده باشد.

این خوب بود.

همین‌طور مردم کورواهن و مسافرینی که از کورواهن می‌گذشتند و خبرهای استراحت اجباری من را می‌شنیدند به امید این‌که من به سلامت وارث تبار زرین را به دنیا بیاورم، جلوی در گل می‌گذاشتند.

این هم خوب بود.

دکشی تا زمان بازگشتش به کورواهن کوچ کرده بود تا برای زمستان در کورواهن ساکن شوند. تا دکس برای زایمان نزدیک داکشانایش باشد.

فکر می‌کنم کورواهک در این دنیا نزدیک خط استوا قرار داشت چون زمستان این‌جا مانند تابستان‌های سیاتل بود. زمستانش مانند هر چیز دیگری به دنیای من شباهت داشت. روزها دیرتر سپیده می‌زدند و غروب خورشید زودتر فرا می‌رسید ولی فقط یک کمی. روزهای ابری و باران‌های نم‌نم هم داشتند که هیچ ربطی به وضعیت روحی من نداشت. (یا من فکر نمی‌کردم داشته باشد.) خیلی زیاد هم نمی‌بارید، شاید یک بار در هفته. هوا کمی سردتر بود، بیشتر هم روزهای ابری

این طور بود. غروب‌ها هم قطعاً سردتر بودند. لهن و من حالا یک پتوی پشمی نرم و پرزدار روی ملحفه ابریشمی مان می‌انداختیم تا ما را گرم نگه دارد و با بدن گرم لهن در زیر آن اصلاً لرز نمی‌کردم.

این که لهن چه وقت تصمیم گرفته بود حرفم را باور کند را نمی‌دانستم و معلوم بود که دخترها هم نمی‌دانستند. تمام داستانی که گفته شد، این بود که او از جنگ برگشته و با دکسشی سفر کرده بود.

به بیان دیگر دکس لهن وظایفش را انجام می‌داد، چه ملکه‌اش ناپدید شده باشد چه نشده باشد.

ولی جیکاندا تک تک روزها و شب‌هایی که نبودم را برایم تعریف کرد، یکی از دخترها مأمور شده بود که در اتاق من بماند تا شاید من برگردم (فقط پکا با لهن و دکسشی رفته بود). و چهار نفر از نگهبان‌هایم هم تمام مدت در خانه بودند. یک جادوگر هم به آنجا آمده بود. این طوری بود که دخترها می‌توانستند به نگهبان‌ها خبر بدهند که من برگشته بودم. اگر برمی‌گشتم نگهبان‌ها می‌توانستند من را از نظر

جسمی محدود کنند و جادوگر هم از نظر جادویی. و دستور داشتند که بلافاصله لهن را خبردار کنند. (یا به سریع‌ترین شکلی که یک قاصد می‌توانست با اسب به او برسد به او خبر دهند).

همه این‌ها به خاطر این بود که لهن هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد، مخصوصاً وقتی من فرزند واقعی‌اش را حمل می‌کردم نه یک هیولا را، یا به خاطر این که او حرفم را باور کرده بود و می‌خواست برگردم. اصلاً نمی‌دانستم.

و برایم اهمیت نداشت.

دوباره سر این برگشته بودم که باید راهی برای زندگی کردن در دنیایی پیدا می‌کردم که اصلاً دوست نداشتم بخشی از آن باشم و دوباره به آن دورانی برگشته بودم که لهن هیچ اختیاری به روی زندگی خودم به من نمی‌داد.

چیزی که مثل قبل برایم اهمیت نداشت این بود که حتی این هم ذره‌ای برایم مهم نبود.

تمام آن جنگیدن‌ها و تقلا کردن‌ها از وجودم رخت بر بسته بود و هیچ قدرتی هم برای دوباره به دست آوردنش نداشتم.

پس چیزی که شده بود، دیگر شده بود و آینده همانی می‌شد که من می‌ساختمش.

فقط باید می‌فهمیدم که قرار بود آینده‌ام را به شکلی بسازم.

درد عجیب و منقبض کننده‌ای در شکمم احساس کردم و حینی که دستم به سمت نقطه دردناک رفت، ابروهایم در هم گره خوردند. این تازگی داشت.

به شکمم نگاه کردم. حالا سارونگی به تن داشتم که آن را دور گردنم گره زده بودم، درست مثل تویینکا. جیکاندا به من گفته بود که این برای زن‌های کورواکی غیرعادی بود و آن‌ها در زمان بارداری هم مثل همیشه سارونگ‌ها و نیم‌تنه‌هایشان را می‌پوشیدند و شکم‌هایشان از بالای کمربندها بیرون می‌زد. می‌توانستم این کار کورواکی‌ها را بفهمم. آن‌ها کورواکی بودند، تمام مدت کارهای عجیب و غریبی می‌کردند.

ولی اصلاً امکان نداشت وقتی شکم بزرگم توی چشم بود، این طرف و آن طرف پرسه بزنم. مقداری وزن اضافه کرده بودم ولی شکمم فوق‌العاده بزرگ شده بود، آن بچه خیلی بزرگ بود.

دستم را زیر شکم بزرگم گذاشتم و او را در آغوش گرفتم و زمزمه کردم: «الان داری چی کار می‌کنی گاه تینکاه توناکان؟»

سر گوست بلند شد و به بالای راه‌پله نگاه کرد. مسیر نگاهش را دنبال کردم و وقتی دیندرا را درست در بالای راه‌پله دیدم، نفسم بند آمد. سپس وقتی خواجه را دیدم که به دنبالش بالا آمد، نفسم را با فشار بیرون دادم.

نگاهم دوباره به سرعت به سمت دیندرا برگشت و ساکت ماندم. نگاهش گرم بود و روی من به حرکت در آمد ولی صورتش بی‌حالت بود.

فهمیدم.

من بی معرفت بودم، به شکل غیرقابل تحمل و بخشش ناپذیری با دوست خوبی که در همه شرایط سخت و غیرقابل تحمل در کنارم ایستاده بود، بی معرفتی کرده بود. قصد داشتم حرف‌هایی مناسبی پیدا کنم تا همه چیز را برایش توضیح بدهم و چیزی که در عین حال هم خوب بود و هم باعث می‌شد احساس گناه داشته باشم این بود که او درکم می‌کرد و من را می‌بخشید.

چیزی که مطمئن نبودم لیاقتش را داشته باشم.

ولی حالا، همراهی خواجه با دیندرا از بین این همه آدم باعث می‌شد ساکت بمانم و حفاظم را با قدرت بالا نگه دارم.

نگاه خواجه روی صورتم به حرکت در آمد، سپس به راه افتاد و به سمت میز و صندلی‌ها رفت و دو صندلی برداشت و آورد و جلوی صندلی راحتی من گذاشت و تا زمانی که دیندرا روی آن بنشیند و دو لایه سارونگش را روی پاهایش مرتب کند (فکر خوبی بود، دو سارونگ با رنگ‌ها متناسب با هم برای دور نگه داشتن سرما. باید این

را به یاد می‌سپردم.) و شالش را محکم روی بالاتنه‌اش پیچید.
بالاتنه‌اش دیگر با نیم‌تنه بندی و یا رکابی نه که با نوعی تیشرت پشمی
چسبانی پوشیده شده بود و شکمش را هم می‌پوشاند، صندلی‌اش را
برایش نگه داشت.

فقط زمانی که دیندرا حسابی جاگیر شد خواجه روبه‌روی من
نشست.

نگاه هر دو روی من بود.

حتی یک کلمه هم چیزی نگفتم.

سرانجام خواجه به زبان کوروآکی به حرف درآمد. «مطمئن باشم که
حالتون خوبه ملکه زرین حقیقی من؟»

پلک زدم.

صدایش آرام بود، ته نگرانی‌ای در صدایش بود و من را ملکه زرین
حقیقی‌اش صدا زده بود نه فقط ملکه‌اش.

هوم.

جواب دادم: «خوبم.»

تکانی به سرش داد و به من اطلاع داد: «پادشاه‌مون حقیقت رو می‌گفتن. زیبایی‌تون به شکل با شکوهی با رشد کردن بچه ایشون شکوفا شده.»

واقعاً که، دلم می‌خواست لهن این‌قدر شیرین نباشد، نه تنها با من خوب بود که حالا می‌شنیدم که این طرف و آن طرف می‌رفت و از من تعریف هم می‌کرد. این داشت اعصابم را به هم می‌ریخت.

زیر لب گفتم: «شاهشا.» نگاهم به سمت دیندرا برگشت و دیدم که سرش را کمی به یک سمت کج کرده بود، آن‌قدر نگران بود که حالا نمی‌توانست آن را از چهره اش پاک کند.

گندش بزنند.

خواجه گفت: «متوجه شدم که شما به زنها اجازه نمی‌دین به
حضورتون برسین.» و من به او نگاه کردم.

جواب دادم: «مدتی... روحیه درستی نداشتم.»

سرش را خم کرد.

سپس به نرمی گفت: «برای از دست دادن دنیاتون عزا گرفته بودید.»

با تعجب پلک زدم و به او نگاه کردم.

می‌دانست.

غافلگیرکننده بود.

خب حالا هر چی. اگر لهن این قدر احمق بود که به این یارو اعتماد

کند، پس بگذار همین کار را بکند. هیچ ربطی به من نداشت.

تصمیم گرفتم سؤالی نپرسم.

به شکل عجیبی بحث را تغییر داد: «فقط یک نفر توی کورواک هست که من رو کاریم صدا می‌کنه.» و من حتی یک کلمه هم نگفتم ولی نگاهم را هم از او برنداشتم. با صدای آرامی حرفش را پایان داد: «پادشاهم.» و من دوباره منتظر ماندم.

گوست بدن نرمش را به صندلی‌ام تکیه داد. این کارش نمایشی از حمایت و محافظت بود.

دستم از روی شکم حرکت کرد و روی پشتش نشست و او را نوازش کرد.

کاری که انجام ندادم حرف زدن بود.

«بعد از...» پیش از این که ادامه دهد لحظه‌ای مکث کرد. «اتفاقی که برای من افتاد، این مردانگیم نبود که از دستش دادم.» منتظر ماند و وقتی هیچ جوابی ندادم (که باید بگویم به خاطر این بحث کاملاً غافلگیر شده بودم.) ادامه داد: «لشکرم بود. چون از وقتی که می‌تونستم به یاد بیارم، پدرم با من از آینده‌م به عنوان یه جنگجو حرف می‌زد. از

وقتی تونستم دست‌ها و پاهام رو به اختیار خودم حرکت بدم، اون من رو برای جنگجو شدن آموزش داد. یه جنگجو بود. این توی خونش بود و به من هم منتقل شد. برای من از اون روزی که دکس توی پنج سالگیم کف دستش رو رو به زمین پایین آورد و من برای اولین بار برای خدمت به لشکر زانو زدم، هیچ روزی زیباتر نبود.»

وای. جالب بود.

به حرف زدن ادامه داد: «بنابراین، هیچ روزی برای من بدتر از اون روزی نبود که از لشکر طرد شدم.»

«متأسفم.» چون واقعاً باید در حضور این یارو احتیاط می‌کردم ولی احساس می‌کردم که باید یک چیزی می‌گفتم، صدایش از حجم زیاد احساسات می‌لرزید و نمی‌توانستم باور کنم این لرزش صدا دروغین باشد.

سرش را دوباره برایم خم کرد. «پس می‌تونم امیدوارم باشم که بتونین خوشحالیم رو وقتی که دکس جدید من رو احضار کرد و از من

درخواست کرد که به خدمت برادرانم در بیام، تصورکنین. توانایی جنگیدن نداشتم، قدرتم دیگه مثل سابق نبود. ولی می‌تونستم با استعدادها و مهارت‌هام خدمت کنم. این دکس جدید قدرتمندترین کسی بود که تا به حال دیده بودم چون برای حکمرانی کردن از چیزی بیشتر از عضلاتش استفاده می‌کرد. می‌دونست که قدرت هر جنگجویی توی شمشیرش نیست بلکه جایی دیگه‌ست. و به من اجازه داد که از اون استفاده کنم، قدرتی که من داشتم هنوز تحت فرمانم و هنوز هم مثل همیشه قدرتمند بود تا با اون به سرزمینم خدمت کنم. ایشون از من خواستن که نه تنها مسئول مراسم شکار همسر، انتخاب و کوچ دکسشی باشم که چشم و گوش ایشون هم باشم و در مواقع حیاتی به جای ایشون دست به کار بشم. و من این بودم و هستم. این کاریه که انجام دادم و می‌کنم. با افتخار به لشکر خدمت می‌کنم ولی بیشتر از هر چیزی به دکس قدرتمندی خدمت می‌کنم که تبار زرین رو آغاز کرده.»

وقتی ساکت شد، من سر تکان دادم و او ادامه داد.

«وظیفه من این هستش که همه چیز رو ببینم و بدونم. وظیفه من این هستش که از سوه‌توناک محافظت کنم، از دکسم و بعلاوه از کورواکم. و بنابراین بعد از این‌که ملکه‌م تصاحب شدن، وظیفه من بود که مراقبشون باشم و تعقیبشون کنم. یک غریبه بود و من باید می‌آزمودمشون.» مکث کرد و لبخند کوچکی زد. «اسمم رو از من پرسیدن، اسمی که فقط شوهرشون من رو باهاش خطاب قرار می‌داد و حتی با این‌که رسم و رسوم ما برای ایشون عجیب بود، ولی ایشون در برابر شوهرشون خوددار و صادق باقی موندن.» در چشمانم نگاه کرد و نجوا کرد: «ایشون آزمون رو قبول شدن.»

پلک زدم و به او نگاه کردم.

وای خدای من!

کاریم وقتی برای حیرت کردن به من نداد و به حرف زدن ادامه داد: «از این رو، حالا به خاطر خبرهایی که می‌گن ایشون، ملکه جنگجوی ما، ملکه زرین ما روحشون درهم شکسته به شدت نگرانم. به خاطر

این‌که ایشون شکوه‌شون رو از شوهرشون پنهان می‌کنن. نگرانم که چنگال‌هاشون رو که شوهرشون از جنگیدن با اون‌ها به شدت لذت می‌بردن غلاف کردن.»

وای مرد.

ساکت ماندم و نگاهم را به او دوختم. حتی وقتی دیندرا جابه‌جا شد.

می‌دانستم معنای آن حرکتش چه بود. این یعنی دخترها حرف زده بودند، دیندرا هم به حرف‌هایشان گوش کرده و حالا می‌خواست دخالت کند.

گندش بزنند.

کاریم با ملایمت گفت: «نعره غمگین ایشون اون شبی که ناپدید شدین توی سراسر کورواهن شنیده شد.» و من حس کردم بدنم کاملاً بی‌حرکت شد. «به همراه قطع ناگهانی طوفان که همه می‌دونستن تحت فرمان شما بود. خیلی‌ها فکر کردن که ایشون فرزندشون رو از دست

دادن. اون صدا اون قدر جگرسوز بود که فکر کردن شاید حتی شما رو هم از دست دادن. همه از این که شنیدن شما بهبود پیدا کردین، خوب هستین و فقط باید استراحت کنین، خوشحال شدن.»

لب‌هایم را به هم فشردم تا این که حرف‌هایش را که حالا داشت توی مغزم رژه می‌رفتند را انکار کنم. حرف‌های خوبی بودند. خیلی خوب بودند.

حرف‌های خطرناکی بودند. برای آرامش ذهن و قلبم خطرناک بودند. کاریم ادامه داد: «و اون روز من احضار شدم. لشکر داشت می‌رفت و من معمولاً به پادشاهم می‌پیوستم تا مطمئن بشم که پیام‌ها و دستوراتشون فرستاده می‌شن و پیام‌های جنگجوهایایی که در جناح‌های مختلف می‌جنگیدن رو دریافت می‌کردیم. ولی ایشون دستور دادن که وقتی به مارو حمله می‌کردیم، من همراه لشکر نباشم. با اعتماد خیلی زیادی که به من داشتن به من گفتن که دنیای دیگه‌ای هست، شما، الهه ایشون از اون دنیا پیش ایشون اومدید و اون شب ایشون شما رو از

دست دادن و شما به دنیای خودتون برگشتین. و ببه من دستور دادن که این زمین رو به دنبال پیدا کردن جادوگری جستجو کنم که بتونه شما رو به خونه برگردونه و به اینجا محدود کنه. فرمان دادن که هر هزینه‌ای که نیاز باشه پرداخت بشه. اگر مجبور بشم اعماق یخبندان سرزمین لانوین رو جستجو کنم، باید این کار رو بکنم. اگر مجبور بشم از روی دریای سبز بگذرم و سرزمین‌های دوردست رو جستجو کنم باید این کار رو بکنم. تا وقتی جادویی رو پیدا نکنم که تو رو به خونه برگردونه و همین‌جا نگه داره دست از جستجو نمی‌کشم.» یک بار سرش را تکان داد: «و این کار رو هم کردم.»

حالا نفس‌هایم سنگین شده بود.

لهن این کار را همان روزی کرده بود که من ناپدید شده بودم. لهن این دستور را بلافاصله داده بود. لهن یک زمانی توی این پنج ماهی که نبودم تصمیم نگرفته بود که حرفم را باور کند، به دنبال کارش نرفته بود.

لهن بلافاصله برای برگرداندن من نقشه کشیده بود.

وای خدا!

«خوشبختانه من قادر بودم این خدمت رو به پادشاهم بکنم. به سرعت تاختم، اسب‌های زیادی عوض کردم، ثروت زیادی خرج کردم. نه تنها جادوگری پیدا کردم که بتونه شما رو برگردونه بلکه شاهزاده‌خانم موسپیدی از شمال رو هم پیدا کردم که توی کشتی جنگی شوهرش زندگی می‌کرد، کشتی‌ای که متوجه شدم وقتی در یکی از قصرهای یخی‌اش در لانوین زندگی نمی‌کرد، توی آن ساکن می‌شد. و به من اعتماد داد که او هم از دنیای شما اومده بود.»

نه بابا!

به جلو خم شدم و زمزمه‌کنان پرسیدم: «واقعاً؟»

سر تکان داد و دوباره لبخند زد. «واقعاً. او و شوهرش خیلی در مورد شما کنجکاو شدن چون هیچ وقت نشنیده بود که یک نفر دیگه مثل خودش از دنیای دیگه‌ای اومده باشه. اون‌ها به خاطر گفتگوی

طولانی‌ای که با من داشت و چیزهایی که در مورد دنیای شما به من گفت و سوال‌هایی که پرسید هیچ پولی درخواست نکردن. فقط درخواست کردن که وقتی برگشتین یه قاصد برای اون‌ها بفرستم. سفرهای دور و درازی می‌کنن و اصلاً نمی‌دونم پیام کی به دستتون می‌رسه، ایشون قصد داشتن شما رو ملاقات کنن ملکه زرین من.»

وای. وای. وای.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «وای.» لبخندش پهن‌تر شد و من صدای هرهر خنده دیندرا را دیدم، بنابراین به او نگاه کردم. فراموش کردم که یک عوضی تمام عیار بودم، لبخند زدم و پرسیدم: «دیندرا عزیز دلم، باحال نیست؟»

لبخندزد و چشمانش برق زدند. زمزمه کرد: «واقعاً همین‌طور عشق من، خیلی... باحاله.»

در چشمانش نگاه کردم و حس کردم چشم‌های خودم هم برق زدند.

بعد درد فشار مانند دیگری در شکم احساس کردم، ابروهایم در هم
گره خوردند و به شکم نگاه کردم ولی کاریم دوباره شروع به حرف
زدن کرد.

«همه این‌ها رو دارم به شما می‌گم ملکه زرینم چون نمی‌تونم بفهمم
چه اتفاقی بین شما و دکس ما افتاده و چرا این شکاف بین شما
همچنان وجود داره. ولی ای کاش می‌دونستین که-»

وقتی درد دوباره محکمتر و عمیق‌تر برگشت و من ناله‌ای سر دادم و
ناخودآگاه به جلو خم شدم، دستم را از روی گوشت برداشتم و دور
شکم ورقلمبیده‌ام فشردم، حرفش را قطع کرد.

دیندرا صدایم زد: «سرسی؟» هنگامی که درد ناپدید شد، دست از
فشردن دندان‌هایم به هم برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم بازدمم از بین لب‌هایم که به شکل
O به هم فشرده‌ای در آمده بود به بیرون دمیده شود.

سپس به دوستم نگاه کردم. «من خوبم فقط-»

حرفم را قطع کردم و کاریم ناگهان از روی صندلی‌اش پرید، گوست هم پرید و روی چهار دست و پایش ایستاد و دیندرا به سرعت به سمت آمد.

همه این‌ها به خاطر این بود که کیسه آبم ناگهان پاره شده بود.

وای مَرَد.

به دیندرا نگاه کردم و حرفم را تمام کردم: «من خوبم فقط دارم بچه دنیا میارم.»

لبخندی به صورتم پاشید.

کاریم به طرف راه‌پله دوید و به سمت پایین راه پله فریاد زد: «دکس رو فوراً خبر کنین! بچه‌شون داره دنیا میاد!»

عالی بود.

کاریم دهان بزرگی داشت.

دیندرا من را با احتیاط از روی صندلی بلند کرد و با صدای آرامی گفت: «بیا تا وقتی هنوز می‌تونی تو رو از پله‌ها ببریم پایین.»

فکر کردم این فکر خوبی بود. بنابراین بعد از این‌که روی پاهایم ایستادم به دنبالش رفتم و کاریم به سرعت به سمت ما برگشت. من را تا راه پله بردند و هر کدام یکی از بازوهایم را چنان محکم نگه داشتند که انگار من یک معلول بودم، نه یک زن باردار.

این را نادیده گرفتم و به دیندرا گفتم: «باید حرف بزنیم.»

سر تکان داد: «بله عزیزم ولی شاید الان صحبت نکنیم.»

به بالای راه‌پله رسیدیم. «باید توضیح بدم.»

«مطمئنم که این کار رو می‌کنی.» من را رها کرد، یک پله پایین رفت و بعد برگشت و دستم را گرفت و در حالی که کاریم من را از پشت نگه داشته بود، پایین برد. «ولی بعداً.»

شروع کردم: «دلیلی داشتم که-» وسط راه ایستاد و دستم را محکم فشار داد.

«سرسی، می‌شه لطفاً روی پایین رفتن از پله‌ها و به دنیا آوردن جنگجویی که موفق می‌شه دکس بشه تمرکز کنی؟ بعدش می‌تونیم درباره این‌که چرا خودت رو زندانی کرده بودی و زخم‌هات رو می‌لایسیدی و برای از دست دادن دنیای خودت عزاداری و به آیندهت فکر می‌کردی، صحبت کنیم... درباره همه‌شون. من و همه دوست‌هات همین حالا هم درکت می‌کنیم. این به نظرت به اندازه کافی خوب هست؟»

نیش را برایش باز کردم: «آره عزیز دلم. به نظرم خوبه.»

سرش را هوشمندانه تکان داد و زیر لب گفت: «دوهنو.» و او و کاریم من را از پله‌ها پایین و به جایی بردند که دخترها به جز توینکا از هیجان بالا و پایین می‌پردند.

گندش بززند.

فصل سی و دوم

خدا و الهه

درمانگر که پشت من توی استخر حمام ایستاده، زیربغلم و شانه‌هایم را نگه داشته بود، توی گوشم زمزمه کرد: «زور بزنی ملکه زرین من.»

چشم‌هایم به لهن خیره مانده بودند. «درسته.»

کاملاً جدی بودم. من دیگر هرگز بچه دیگری به دنیا نمی‌آوردم. به دنیا نمی‌آوردم چون به حد مرگ درد داشت.

و اصلاً هم دلم نمی‌خواست در مورد این که زایمان به روش کورواکی‌ها چطور بود داد بی‌داد کنم. همین بود که بود. من یک لباس خواب کورواکی پوشیده و توی استخر بودم. درمانگر و یکی از (سه تا! انگار واقعاً این همه همراه نیاز داشتم!) دستیارهایش یک سمتم را نگه داشته بودند و دیگری هم

سمت دیگرم و من را سرپا نگه داشته بودند، سومی هم به دلیلی که اصلاً قصد پرسیدنش را نداشتم، بیرون از استخر بود و از همه بهتر (البته که نه!) میچ پاهایم روی شانه‌های پهن لهن قرار داشتند. به هر حال این طوری بود و لهن که لنگش را به پا داشت و کف استخر زانو زده و آماده بود که تنها بچه‌ای که قرار بود رنگش را ببیند، در هوا بگیرد.

ظاهراً اشتباه می‌کردم. گاه تینکاه توناکان از این‌که جایش تنگ بود شکایتی نداشت. آن تو بودن را دوست داشت و همان‌جا هم مانده بود.

فقط بدنم با ماندن اون در داخلش مشکل داشت.

مشکل این بود که هر چقدر هم که تلاش می‌کردم، هرچقدر هم که محکم زور می‌زدم ولی نمی‌توانستم بچه را به دنیا بیاورم.

و این مدت خیلی مدیدی طول کشید. خیلی طولانی. دمار از روزگارم درآمده بود.

با تمام توانی که برایم مانده بود زور دادم، که واقعاً خیلی هم نبود، سپس تسلیم شدم، سرم به عقب و روی شانه درمانگر افتاد، چون دیگر نمی‌توانستم آن را بالا نگه دارم، برای اولین بار از وقتی که این بی‌صاحب‌مانده شروع شده

بود، چشمانم ارتباطشان با چشمان لهن را از دست دادند (البته به جز وقت‌هایی که چشمانم را محکم می‌بستم تا زور بدهم).

دیندرا تشویقم کرد: «سرسی عزیز دلم لطفاً لطفاً زور بزن.»

به همراه گوست که خرخر می‌کرد در بیرون از استخر قدم می‌زد، تماشا می‌کرد و دست‌هایش را در هم می‌پیچاند و همین‌طور که دقیقه‌ها می‌گذشتند، به وضوح هیجان قدم‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شد و حالا دیگر از نشان دادن وحشتی که نمی‌توانست پنهانش کند، ابایی نداشت.

زمزمه کردم: «نمی‌تونم.» درد جانم را گرفته بود، دیگر نمی‌توانستم زور بزنم و در عین حال نمی‌توانستم با درد مقابله کنم. بچه به دنیا نمی‌آمد.

درمانگر با صدای آرامی گفت: «پادشاه من باید بپُرم.»

لهن با خشم غرید: «می.»

درمانگر چشم‌بسته غیب گفت و با صدای آرامی زمزمه کرد: «داره به دنیا نمی‌آد.»

لهن فریاد زد: «نه!» و دست‌های درمانگر به دور من محکم‌تر شدند.

درمانگر در گوشم زمزمه کرد: «ملکه من، خواهش می‌کنم باید زور بدین.»

با ضعف سر تکان دادم، سرم را بلند کردم و دوباره تلاش کردم. توان کمی
برایم باقی مانده بود، تمام توانم را جمع کردم، چشم‌هایم را محکم به هم
فشردم، پاشنه‌های پایم را روی شانه‌های لهن فشار دادم و زور زدم ولی هیچ
اتفاقی نیفتاد.

بین بازوانی که من را نگه داشته بودند رها شدم.

درمانگر با اضطراب و هیس‌هیس‌کنان گفت: «دکس من، باید بُرم.»

لهن غرید: «اگه این کار رو بکنی، من ملکه‌م رو از دست می‌دم.» و من
چشم‌هایم را که همان موقع هم بسته بودند، محکم بستم.

درمانگر پیشنهاد داد: «شاید بتونم بدوزمش، همون‌طور که ایشون اون
جنگجو رو دوختن.»

وای مرد، یه جراحی ابتدایی و بدون تجربه.

خیلی عالی بود.

لهن دوباره غرید: «نمی‌بری.» و من انگشتانش را حس کردم که به دور میچ پاهایم بست. با صدای ملایمی صدایم کرد: «عشق من، به من نگاه کن.»

با درد مقابله کردم، نفسی کشیدم و با تلاش زیادی سرم را بلند کردم.

سپس به چیزی که می‌دیدم نگاه کردم. دیدم مه‌آلود بود ولی دیدمش.

بله، مطمئنم که آن را دیدم. واضح و پنهان نشده.

لهن ترسیده بود.

انگشتانش به دور میچ پاهایم فشرده شدند و به من گفت: «ماده ببر من شکست رو قبول نمی‌کنه. جنگجوی زرین من شکست رو قبول نمی‌کنه.»

چشم‌هایم آرام بسته شدند و انگشتانش فشار دیگری به میچ پاهایم داد و من چشمانم را باز کردم. زمزمه کرد: «زور بده عزیزم.»

در چشمانم خیره ماند و درست مثل همان روز حمله در چادرم، چیزی در وجودم به حرکت در آمد. چیزی که نمی‌دانستم آن را دارم، در وجودم خروشید و وجودم را از خودش لبریز کرد و دندان‌هایم را به هم فشردم، سرم را تکان دادم و چشمانم را بستم. پاشنه پاهایم را روی شانه شوهر فشار دادم و زور زدم.

محکم.

بعد دوباره.

و دوباره.

و دوباره و دوباره.

یه دستیار نجوا کرد: «اون پسر تاج به سر می‌ذاره.»

درمانگر نفسش را بیرون داد: «مادر حقیقی رو شکر.»

بعد دوباره زور دادم.

و دوباره.

لهن تشویقم کرد: «همینه، سرسی من.» انگشتانش دیگر به دور مچ پاهایم

پیچیده نشده بودند، بلکه دست‌هایش گوشت ران‌هایم را مالش می‌دادند.

دوباره زور زدم و دست‌های لهن از روی ران‌هایم برداشته شد و بین پاهایم

رفت و من به دنیا آمدن پسرم را حس کردم.

دیندرا از خوشحالی جیغ کشید: «وای سرسی!»

درمانگر سریع فریاد زد: «شمشیر پادشاه رو بیارین!»

در بین دست‌هایی که من را نگه داشته بودند، وا رفتم و آب به بدنم برخورد کرد.

خدا را شکر. بیرون آمده بود!

لب‌هایم را لیس زدم و سرم را برگرداندم. آخرین دستیار را دیدم که او هم حالا توی آب بود و با لهن داشتند یک کارهایی بین پاهایم می‌کردند.

بعد صدای بم و حالا خش‌دارش را شنیدم که من را صدا زد: «سرسی من.» و من سرم را برگرداندم تا او را ببینم که یک نوزاد پسر کوچک محشر با سری پر از موهای مشکی را بالا نگه داشته بود.

و او عالی بود. قطعاً عالی بود. از بالای سر پشمالویش تا نوک انگشت‌های فسقلی‌اش محشر بود.

همین‌طور داشت جیغ‌های کرکننده می‌کشید.

هنگامی که اشک چشم‌هایم را پر کرد، تصویر بچه‌ام را از دست دادم.

بعد بدنم ناگهان از جا پرید و با پیچیدن دردی جدید در شکمم جیغ گوش خراشی کشیدم.

درمانگر فریاد زد: «بچه رو بگیر!» و وقتی درد جدیدی به جانم افتاد، بدنم از جا پرید و به لرزه افتاد. آب به دورم به شدت موج افتاد و همه دوباره سر جایشان قرار گرفتند و لهن فریاد زد: «چی شده؟»

چند دقیقه بعد، وقتی شکمم و همین‌طور بین پاهایم تیر می‌کشید، درمانگر با خوشحالی جواب داد: «یکی دیگه داره میاد. زور بزن ملکه من، زور بزن.»

یکی دیگه؟

سرم را به سمتش چرخاند تا او را ببینم که دوباره پشت سرم جای گرفته بود.

«یکی دیگه؟ یکی دیگه از چی؟»

به من گفتم: «دوقلو دارید، زور بدین ملکه زرین حقیقی من.»

دوقلو؟

چشم‌هایم به سرعت به سمت لهن برگشت و به تندی گفتم: «توی
خانواده‌تون دوقلو دارین؟»

به من خیره شد و امر کرد: «سرسی، زور بزن.»

جیغ کشیدم: «بهم بگو!»

با خشم جواب داد: «بله! پدرم با خواهری به دنیا اومد که رحم مادرش رو
باهاش شریک بود.»

وای خدای من!

جیغ کشیدم: «و تو بهم نگفتی؟»

دیندرا جیغ زد: «سرسی، عشق من زور بزن!»

به لهن چشم‌غره رفتم.

بعد دندان‌هایم را به هم فشردم، چشمانم را بستم، پاشنه پاهایم را روی
شانه‌های پادشاه فشار دادم (محکم.) و زور زدم.

دخترم خیلی راحت به دنیا آمد.

روی سرش کرک‌های طلایی داشت.

حس کردم تخت تکان خورد و درست به موقع وقتی لهن خودش را به پهلویم فشرد، چشمانم را باز کردم. دیدم سرش را بالا گرفته بود و برای کسی سر تکان می‌داد، بنابراین سرم را برگرداند و دیندرا و درمانگر را دیدم که کنار تخت ایستاده بودند و هر کدام هم یک قنناق کوچک در آغوش داشتند.

دیندرا اول با پسر تیره مویم خم شد و او را روی سینه‌ام گذاشت. درمانگر هم بعدش آمد و دختر مو طلایی‌ام را کنار برادرش گذاشت. هم‌زمان بازوی لهن به دور بچه‌های تازه متولد شده‌اش و من بسته و دست من هم دور بچه‌هایم قرار گرفت.

دیندرا و درمانگر آرام رفتند و در پشت سرشان بسته شد.

هنگامی که لب‌های لهن را روی شقیقه‌ام احساس کردم، نگاهم به سمت لهن حرکت کرد. تخت جابه‌جا شد و او خک شد و لب‌های سرهای کرکی هر دو بچه را لمس کرد.

ضمناً با هر بوسه‌ای که می‌گذاشت، قند در دلم آب می‌شد.

سرش بلند شد و صورتش به صورتم نزدیک شد.

سپس با صدای ملایم شیرینش گفت: «اسمش رو می‌زارم توناهن، اسب. همون‌طور که پدرم اسم من به نام خدای ببر گذاشت، مغرور، درنده، مکار. من روی جنگ‌جومون اسم خدای جنگ رو می‌ذارم، قدرتمند، زیرک و وفادار.»

بله همین بود، لهن بدون این‌که حتی نظرم را بپرسد روی فرزندمان اسم می‌گذاشت.

هرچند، یک جورهایی از اسم توناهن خوشم می‌آمد و مطمئناً دلیلی که پشت انتخابش بود را خیلی دوست داشتم.

زمزمه کرد: «حالا، کا تینکاه توناکاسا اسم دخترمون رو چی می‌ذاری؟»

اوه، نوبتی بود.

خیلی‌خب، می‌توانستم با این کنار بیایم.

به دلیلی که خودم هم نمی‌دانستم، از دهانم بیرون پرید: «ایسیس.»

زمزمه کرد: «ایسیس.» نگاهش به سر طلایی دختره افتاد و آن‌طور که او آن دو سیلاب را تلفظ کرده بود، تصمیم گرفتم که اسمش همین بود. دختر من

ایسیس بود. بعد نگاهش بالا آمد و به من نگاه کرد. «چرا اسم شاهزاده خانم
زرین ما رو این گذاشتی؟»

وقتی متوجه شدم که من و شوهرم داشتیم چیزی عجیب و خیلی زیبا و
معرکه‌ای را با هم تجربه می‌کردیم، سرم را کمی به یک سمت کج کردم.

سپس با صدای آرامی گفتم: «پدر و مادرت اسم یه خدا رو روی تو
گذاشتن و پدر و مادر من هم اسم یه الهه رو روی من گذاشت. سرسی الهه
جادو بود. ایسیس هم همین‌طور اون هم یه الهه‌ست. الهه مادری و جادو.»

لهن نیشش را به همان شکلی که خیلی دوستش داشتم برایم شل کرد.

زمزمه کرد: «این اسم خوشحال می‌کنه.»

من را هم خوشحال می‌کرد و لعنت به همه چیز، خوشحال بودم که این اسم
خوشحالش کرده بود.

در چشمانش خیره شدم و زمزمه کردم: «دوهنو.»

دست بلند و قدرتمندش به دور خانواده‌اش محکم شد و نگاهش به دهانم
افتاد. قلب گرمم وقتی نفسم بند رفت و نگاهم به دهان او افتاد گرمتر شد.

داشت به سمت لب‌هایم می‌آمد و زمانی که لب‌هایمان همدیگر را لمس کردند، دهانم را باز کرد و من برای بوسیدن و چشیدن طعم شیرینش معطل نکردم. گرما قوی و به شکلی باورنکردنی در وجودم ریشه دواند.

سرش را بلند کرد و من با یک نگاه در چشمانش فهمیدم که او هم همین حس را داشت.

نجوا کرد: «خیلی بهت افتخار می‌کنم عشق زرین من.»

زمزمه‌کنان جواب دادم: «شاهشا.»

لب‌هایش تاب برداشتند. «هرچند، فکر می‌کنم آخرین باری که پاشنه پاهات رو روی شونه‌هام فشار دادی، بیشترش به خاطر به دنیا آوردن دخترمون نبود، به خاطر یه چیز دیگه بود.»

در این مورد اشتباه نمی‌کرد.

نگاهم به سمت دیگری برگشت.

صدایم زد: «سرسی.» چشم‌هایم به سمتش برگشتند، سپس با ملایمت گفت: «فقط یک وقت دیگه بود که من از الانم خوشحال‌تر بودم و اون وقتی بود که

تو زیبایی جادویی که خلق کرده بودی رو با من سهیم شدی و بهم گفتی عاشقم هستی.» بازویش فشار دیگری به من دادند. «ممنونم عزیزم.»

حینی که حسی گرم، شیرین و خیلی خوب در وجودم ریشه می‌دواند، لبم را گاز گرفتم.

خیلی خب، در دردسر افتاده بودم. نمی‌توانستم در برابر تا این حد خوب و خواستنی بودن او مقاومت کنم.

با این حال در آن لحظه باید مقاومت می‌کردم ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرد و گفتم: «قابلت رو نداشت لهن.»

نگاهش گرم شد، سرش دوباره پایین آمد و توانست لب‌هایش را روی پیشانی، شقیقه و بعد روی لب‌هایم بنشانند.

سپس کنارم دراز کشید و آرام در گوشم زمزمه کرد: «استراحت کن عشق من. وقتی خوابی من از تو و خانواده‌مون محافظت می‌کنم.»

باشه، آه، آه، آه، آه، گندش بززن.

این دیگر از شیرین گذشته بود، زیبا بود.

زمزمه کردم: «باشه.» دستم را دور قنداق‌های کوچکی که روی سینه‌ام خوابیده بودند محکم کردم، نفس آرامی کشیدم و آن را مانده آه آرامی بیرون دادم و چشمانم را بستم.

چند دقیقه بعد، من و خانواده‌ام در امنیت بین بازوان قدرتمند شوهرم به خواب رفتیم.



صدای نعره‌اش را شنیدم، نزدیک نبود ولی خیلی هم دور نبود. چشم‌هایم را باز کردم.

نور ملایم شمع‌ها از روی چهار پایه شمعدان به دور تخت‌مان اتاق را روشن کرده بودند. بقیه اتاق در تاریکی بود ولی وقتی کلماتی که فریاد می‌زد را شنیدم، چشم‌هایم به دو قنداق بچه‌ای که روی کمرهایشان چسبیده به من خوابیده بودند نگاه کردم و بعد سرم را روی بالشت گذاشتم.

از توی اتاق‌مان به درهای باز حمام نگاه کردم، شوهرم را دیدم که روی بالکن ایستاده و با نور مشعل‌های خیلی زیاد خیابان روشن شده بود.

لهن فریاد زد: «ملکه جنگجوی زرین شما یه بار دیگه ثابت کرد که تصرف زیبایش به دست من، آغازکننده تبار زرین بوده! اون با قدرت جنگید و وقتی میوه اتحاد ما، آینده امپراطوری مون اون رو به مبارزه طلبید، از چشیدن مزه شکست اجتناب کرد. همون طور که ملکه زرین من همیشه این کار رو می‌کنه، اون پیروز شد و یکی نه که دو وارثی که من توی رحم زرینش کاشته بودم رو به دنیا آورد!»

هلله و تشویق‌های شوکه‌شده‌ای هوا را پر کرد ولی لهن به حرف زدن ادامه داد.

«یه شاهزاده جنگجوی قدرتمند که دکس آینده شما خواهد بود و یه شاهزاده خانم زرین زیبا که زیبایی و ثروت رو به تمام کورواک سرازیر می‌کنه!»

یک هلله پریاهو و مهارنشده‌ی دیگه به راه افتاد ولی لهن باز هم از ورای آن به حرف زدن ادامه داد.

«شاهزاده توناهن و شاهزاده ایسیس توی امنیت جادوی ملکه زرین من و قدرت من خوابیدن، اون‌ها بزرگ و شکوفا می‌شن تا وقتی که بتونن تبارمون رو برای مردممون ادامه بدن!»

هلله‌ای دیگه به راه افتاد و لهن باز هم از ورای آن حرف زد:

«درود به شاهزاده توناهن! درود به شاهزاده‌خانم ایسیس! و درود به ملکه زرین شما!»

این سروصداها شدیدتر شدند و به من و بچه‌هایم درود فرستادند ولی می‌دانستم که همه این‌ها کار لهن بود. طبق معمول در هیجانی که به پا کرده بود، نماند و برگشت و به سمت من آمد.

راه رفتنش را تماشا کردم و فکر کردم که کمی اغراق کرده بود ولی نمی‌توانستم دوستش نداشته باشم.

حس کردم قن‌داق‌های با ارزشم تکان خوردند و نگاهم را از لهن برداشتم و دو بچه‌ام را دیدم که بیدار بودند و در قن‌داق‌های محکم‌شان تکان می‌خوردند. تکان‌های توناهن سراسیمه به نظر می‌رسید، حتی پرتوقع. ایسیس انگار داشت

اطرافش را کاوش می‌کرد، چشم‌های کم‌بینایش پلک می‌زدند، بیدار و ظاهراً راضی بود.

وزن لهن روی تخت فرود آمد و حتی با این‌که تشویق‌ها همچنان ادامه داشت، زمزمه کرد: «اون‌ها شیر می‌خوان گاه راهنا فونا.»

وای مرد.

سر تکان دادم و به این فکر کردم که باید به این عادت کنم و باید از همین حالا هم شروع می‌کردم، خودم را منقبض کردم، به خودم تکانی دادم و نشستم.

لهن با احتیاط ایسیس را برداشت و بعد از این‌که بند دور گردنم را باز و لباسم را از روی سینه‌هایم شل کردم او را به من داد.

حینی که با احتیاط می‌گرفتمش، لهن زمزمه کرد: «اول شاهزاده‌خانم مون.»

دختره را زیر سینه‌ام گرفتم، وقتی سینه‌ام را به سمت دخترم می‌گرفتم، کمی احساس عجیبی داشتم و به شدت خجالت کشیدم و لهن هم توانهن را که نونق می‌کرد، در آغوش گرفت.

سپس درحالی که توناهن را در تای یک آرنجش نگه داشته بود، دست دیگرش را دراز کرد و دور کمرم انداخت و آرام من و ایسیس را برگرداند و به بدن درشت و محکم خودش تکیه داد.

همان موقع ایسیس بلافاصله سینه‌ام را گرفت و شروع به مکیدن کرد.

هنگامی که شیر به جریان در آمد، چشمانم را بستم. شیردادن به فرزندم درحالی که شوهرم از من حمایت می‌کرد، حسی مانند موجی از آرامش به وجودم جاری کرد.

آرام گرفتم و دخترم را به خودم چسباندم. انگشت‌های لهن به حالت آرامش بخشی پهلویم را نوازش کرد.

لهن زمزمه کرد: «پسرمون شکمو می‌شه.»

پسره به پدرش رفته بود.

پیشنهاد دادم: «شاید بعداً باید توناهن اول شیر بخوره. به نظر می‌رسید

ایسیس مشکلی با منتظر موندن نداشت.»

لهن جواب داد: «می. اون جای بیشتری توی رحم تو گرفته بود، به زور اول به دنیا اومد. حالا باید صبر کردن و سهیم شدن رو یاد بگیره.

این حقیقت داشت که او جای بیشتری توی رحم من گرفته بود. توناهن یه عوضی سالم و تپل بود ولی ایسیس در مقایسه با برادرش ریزه‌میزه بود.

با ملایمت گفتم: «باشه لهن، تو می‌دونی چطوری یه جنگجو به بار بیاری.»

لهن زمزمه کرد: «هوم.» و این هم مانند موجی از آرامش وجودم را در بر گرفت. «و سعی می‌کنم در آینده یاد بگیرم یه شاهزاده‌خانم رو لوس کنم.»

ای وای مَرَد.

وای مَرَد.

نتوانستم مانع خودم بشوم و این را امتحان نکنم، سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و بعد سرم را چرخاندم و شقیقه‌ام را روی گردنش گذاشتم. با این کارم لهن من را محکم‌تر نگه داشت.

وقتی شیر خوردن ایسیس تمام شد، این لهن بود که عملیات غیر ممکن عوض کردن جای بچه‌ها با هم و نگه داشتن ایسیس وقتی داشتم به توناهن

(بلافاصله سینه‌ام را چسبید و محکم شروع به مک زدن کرد. کاملاً حریص بود و می‌دانست چه می‌خواهد. بنابراین مطمئناً پسر پدرش بود.) شیر می‌دادم را انجام داد.

وسط شیرخوردنش درحالی که شقیقه‌ام روی گردن شوهرم قرار داشت و پسر در آغوشم بود، خوابم برد. بعداً وقتی بیدار شدم که اتاق تاریک بود و لباس خوابم به دور سینه‌ام بسته شده بود و بدنم با آغوش پر قدرت پادشاهم از سرما محافظت می‌شد.

آغوشش را به دورم محکم‌تر کرد و نجواکنان گفت: «بخواب سرسی، باید قدرتت رو دوباره به دست بیاری.»

با صدای خواب‌آلوده‌ای پرسیدم: «بچه‌ها کجان؟» پلک‌هایم باز و بسته می‌شدند، می‌خواستم به دستورش عمل کنم ولی به همان اندازه هم جواب می‌خواستم.

جواب داد: «توی تخت‌هاشون، جایی که همیشه می‌خوابن. این جا تخت ماست ملکه زرین من.» پیش از این که زمزمه‌کنان به حرفش ادامه بدهد

چشمانم بسته شدند ولی شنیدم که گفت: «مگه این که ایسیس زرین ما توی

دردسر بیفته. اون وقت پدرش رو خواهد داشت.»

درحالی که فکر می‌کردم *وای* مرد، به خواب رفتم.

فصل سی و سوم

تجدید حیات

شش هفته بعد...

دییندرا جیغ کشید: «سرسی! اصلاً نمی‌دونم باید باهات چی کار کنم!» با بی‌صبری آشکاری به من چشم دوخته بود و دستم را بالا بردم سر پر از موهای تیره نوزاد کوچکی که بسته شده به سینه‌ام خوابیده بود، را گرفتم.

با صدای آرامی گفتم: «دییندرا! هیس!» نگاهم در بازارچه شلوغ به گردش در آمد و گروهم هم در اطرافمان قدم می‌زدند. «توناهن رو بیدار می‌کنی، یا مردم می‌شنون.»

هرهر آرامی شنیدم و نگاهم به سمت سابین افتاد که خیلی نزدیک به زاهنین قدم برمی‌داشت و همین‌طور صدای خنده ناریندا را شنیدم که ایسیس را در

بالای شکم قلنبه کوچک خودش روی سینه‌اش بسته بود. بعد نگاهم به سمت کلودین، ناهکا، آناستیسی، اوآسی، چار و ونتوس برگشت که سریع روی‌شان را برگرداندند و لب‌هایشان را به همدیگر فشردند و نگاه رقصانشان را به سمت دیگری برگرداند و وانمود کردند حواسشان به غرفه‌ای بود که انواع و اقسام نوارهای چرمی داشت که مردها می‌توانستند روی سینه ببندند.

دییندرا به من نزدیک شد و دستش را روی دستم به روی سر توناهن گذاشت و با صدای هیس‌هیس ماندی جواب داد: «نمی‌خوام مزاحم جنگجوی کوچولوت بشم ولی برام مهم نیست که دیگران بشنون! این نمی‌تونه ادامه داشته باشه.»

بعد از اظهار نظر نه چندان مهربانانه دییندرا، شک داشتم که به او و دوستانم بگویم که با وجود صحنه‌های احساسی پس از به دنیا آمدن بچه‌هایمان، همه چیز هنوز هم بین من و لهن به همان شکل بود.

بیشتر هم به خاطر این بود که من ناگهان در دنیایی بدوی مادر دو بچه شده بودم و تصمیم گرفته بودم که حتی با این‌که برده‌هایی داشتم که حتی حاضر بودند برای مراقبت کردن از فرزندانم با همدیگر کتک کاری کنند ولی باز هم خودم از آن‌ها مراقبت کنم.

نیازی نیست به این اشاره کنم که چون از هر دوی آنها نگهداری می‌کردم و به نظر می‌رسید که توناهن می‌خواست دائماً شیر بخورد، هیچ چاره‌ای به جز نگهداری دائمی از او نداشتم.

بنابراین همیشه خسته بودم، دائماً این طرف و آن طرف قدم می‌زدم و تقریباً تمام مدت هم یک یا هر دو بچه در آغوشم بودند (یا به بدنم بسته شده بودند). حتی در نیمه شب. و وقتی هم که در حال قدم زدن با بچه‌ها نبودم، سعی می‌کردم کمی بخوابم یا برای غذا خوردن پایین بروم چون، بچه‌داری مضطربت می‌کند.

بنابراین شوهرم را زیاد نمی‌دیدم، کمی به خاطر این که سرم خیلی شلوغ بود و کمی هم به خاطر این که تمام تلاشم را می‌کردم تا از او دوری کنم (بنابراین با دوستانم و همراه فرزندهایم به بازارچه رفته بودم و در بین مردمم قدم می‌زدم). چون وقتی او با بچه‌هایمان بود، مخصوصاً آن قدر که عاشق ایسیس بود (و هر دوی آنها، واقعاً و خیلی سریع هم آذیرهای این که شاهزاده‌خانم ایسیس دختر بابایی‌اش بود به صدا در آمد). چنان گرمای شیرینی به وجود می‌فرستاد که متعجب بودم چطور می‌توانستم سرپا بمانم.

و این در برابر علاقه شدیدی که به من داشت حتی به حساب نمی‌آمد.

دکس لهن به خانواده‌اش افتخار می‌کرد و اصلاً هم این را پنهان نمی‌کرد. همان‌طور که اصلاً این را که من برای انتقام گرفتن پاشنه پاهایم را در آن لحظه سخت روی شانه‌هایش محکم فشار دادم داده بودم را پنهان نمی‌کرد. فراموش کرده بودم که مادرِ مادرِ هم دوقلو به دنیا آورده بود و من باید در این زمان عهد دقیانوسی تحقیق می‌کردم که چنین چیزی در آینده برای من چه معنایی داشت و می‌فهمیدم که زنها به صورت وراثتی مستعد دوقلو زایی بودند یا نه.

بنابراین دوقلوشدن بچه‌ها تقصیر من بود یا بیشتر می‌شد گفت که موهبت من بود.

این اطلاعات را با هیچ‌کسی در میان نگذاشتم و بنابراین همه فکر می‌کردند که دکس‌شان نه تنها قدرتمندترین جنگجو بود که چنان مردانگی زیادی داشت که با آن شمشیرش دو بچه به من داده بود. اصلاً نمی‌دانستند که این من بود که مستعد دوقلوزایی بودم و دو تخمک آزاد کرده بودم که جنگجوهای او شناکنان توانسته بودند به آنها برسند و بارورشان کنند. حتی اگر توضیح می‌دادمش هم این را نمی‌فهمیدند و باید بگویم که لهن خودش هم چنان از

نتیجه‌ای که اتحاد ما با هم به وجود آورده بود، رضایت داشت که دلش را نداشتیم این را برایش توضیح بدهم.

همه‌اش همین بود. به خودم اعتراف نمی‌کردم که در برابر شوهری که عمیقاً به من آسیب زده بود، ولی حالا داشت با محبت بی‌دریغش زخمی که به من زده بود را درمان می‌کرد، سیستم دفاعی‌ام در حال از هم پاشیدن بود. همان زخمی که من با کله‌شقی اجازه درمان شدنش را نمی‌دادم.

ولی حالا، او را بخشیده بودم فقط نمی‌دانستم این را به او بگویم یا نه. همه چیز تغییر کرده بود. هرچه بیشتر تعلق می‌کردم، برایم بی‌اهمیت‌تر می‌شد که به او بگویم بخشیده بودمش و به خاطر این‌که اجازه داده بودم کله‌شقی‌ام کنترلم را به دست بگیرد، عذرخواهی کنم.

چرا من همیشه همین کار را می‌کردم؟

خدایا، خیلی احمق بودم!

و حالا، چون احمق بودم، از حدود سه هفته پیش مهربانی و آرامش لهن کم کم به بی‌صبری و عصبانیت تبدیل شده بود و روز به روز هم بدتر می‌شد و حالا دیگر خشمش به تیزی شمشیر شده بود.

بله، خیلی خیلی /حتمق بودم.

«دکس اخلاق درست و حسابی ندارن.» توجهم را از حماقتم به خودش جلب کرد و به نتایج حماقت من اشاره کرد. «و این اخلاق بدشون هم باید با ایشون به خونه هم بیاد و همین طور هم دارن بدتر و بدتر می شن. به عنوان یه پادشاه وقتی این طوری بداخلاق و بی اعصاب باشن عواقب خیلی زیاد و گسترده ای داره. می تونم بهت اطمینان بدم که اگر این پریشانی شون رو سر تو توی خونه خالی کنن، می تونی تصور کنی که صد برابر بدتر با جنگجوهاشون رفتار می کنن و همه هم به اندازه کافی بهش نزدیک هستن که نیش زبان ایشون رو بچشن.» به سمتم خم شد. «می تونم در این مورد بهت اطمینان بدم چون سیریم به من گفته که پادشاه لهن با هاله سیاهی احاطه شدن و همه، از جنگجو گرفته تا کارآموز، مردم آزاد و یا برده ها طعم خشمش رو چشیدن و این هاله همین طوری داره بزرگتر می شه.»

وای مرد.

مثل همان دیندرای همیشگی ادامه داد: «و من می گم از اون جایی که ایشون دکس لهن هستن، به احتمال خیلی زیادی تا این حد عصبی هستن چون تو زیبایی و جذابیتت رو از ایشون دریغ می کنی. این مرد رسماً داره می میره برای

درگیری یا به هر دلیلی داری می میره برای این که این بی صبریش رو سر یه نفر خالی کنه و تنها چیزی که می دونم، اینه که اون یه نفر تو نخواهی بود.»

وای مرد!

پیش از این که بتوانم دهانم را باز کنم، دوباره به حرف زدن ادامه داد: «چیزی که دوست دارم بدونم این هستش که تو دوست داری مسئول این باشی که یه جنگجو یا یه کارآموز برای این که خوب زینش رو برق ننداخته یا شمشیرش رو برق جلا نداده مجازات بشه؟»

نه، هیچ کس نمی توانست بگوید که چنین چیزی می خواستم. ابداً چنین خواسته ای نداشتم.

هرچند از این که لهن زینش را برق می انداخت غافلگیر شدم. فکر نمی کردم یک مرد وحشی به چنین چیزی اهمیت بدهد.

زمزمه کردم: «نه دیندرا.» و دستم را محکم تر زیر سر پسرم نگه داشتم چون من واقعاً... به شدت... احمق بودم!

دستش پایین افتاد ولی فاصله خیلی کمی که با من داشت را بیشتر نکرد.

«درک می‌کنم عزیز من، بعد از این که بهم گفתי ایشون چطور به این که کی هستی و از کجا اومدی واکنش نشون دادن... حرف‌هایی که زدن، اون طور که اون دفعه کبودت کردن همه این‌ها رو درک می‌کنم. می‌دونم که حرف‌ها از مشت‌ها زخم‌های خیلی عمیق‌تری به جا می‌ذارن، مدت طولانی‌تر باقی می‌مونن و حتی هیچ وقت هم از بین نمی‌رنن. ولی خواجه بهت گفت که دکس لهن برای این که تو رو به خونه برگردونن و کنار خودشون نگه دارن دست از تلاش نکشیدن. و من اون ترس رو دیدم...» چشم‌هایش ریز شدند و به چشم‌های درشت شده من نگه کرد. «... اون بله عزیزم، وقتی داشتی بچه‌هاتون رو براش به دنیا می‌آوردی اون رو از دست ندادم و اون فکر می‌کرد تو طوری اون رو تنها می‌ذاری که هیچ جادویی قادر به برگردوندن نخواهد بود.» نفسی کشید و دوباره ادامه داد: «من دوستت دارم دوست زیبای من، ملکه زرین من، می‌دونی شدیداً عاشقت هستم، ولی همه این‌ها دیگه زیادی طول کشیده. به محض این که با هم صحبت کردیم فهمیدم که برای تو صحبت کردن با کسانی که دوستشون داری و احساس می‌کنی در حقشون کار بدی کردی، سخته...» خدایا من را ترساند، کاملاً من را می‌شناخت. «ولی این رو هم می‌دونم که تو ملکه جنگجوی ما هستی، قلبت به همون اندازه‌ای که گرمه،

درنده و قدرتمند هم هست و تو می‌تونی کلماتی رو پیدا کنی که زخم‌های
قلب رو درمان کنه، می‌تونی بخشش رو توی وجودت پیدا کنی.»

دستش دوباره روی دست من که روی سر توناهن بود نشست و نگاهش را
عمیقاً در چشمانم دوخت.

«اون حرف‌ها رو پیدا کن سرسی. زخم‌های ازدواجت رو درمان کن.
شوهرت رو ببخش و بذار اون هم تو رو ببخسه. این کار رو برای خودت،
برای اون و برای بچه‌ها و محض رضای خدا برای همه ماها انجام بده.»

لبم را گاز گرفتم.

بعد نگاهی به دوستانم انداختم.

سپس نگاهم بالا رفت و یکی یکی به زاهنین و به بین نگاه کردم.

زاهنین چانه‌اش را بال گرفت. حرف‌های ما را شنیده و با دیندرا موافق بود.

عجیب بنود.

بین نیشش را برایم باز کرد. او هم شنیده بود. ذهنش حالا در بین بخش‌های
سخت و همین‌طور بخش‌های خوب ماجرا در رفت و برگشت بود.

و هر کسی به راحتی می‌توانست بگوید که من مطمئناً دلم برای آن قسمت‌های خوب زندگی تنگ شده بود.

بنابراین چنین چیزی از طرف بین خیلی هم غافلگیرکننده نبود.

سرم را برای بین تکان دادم و بعد نگاهم را پایین آوردم و به دیندرا نگاه کردم، دستش را کنار زدم و سر کرکی پسر را بوسیدم.

سپس صدای هیاهوی حرکتی را شنیدم، سرم را بلند کردم و هنگامی که دیدم زاهنین جلوی حرکت پسر جوانی را گرفت و دستش را دور شانه‌اش انداخت، دستم سر توناهن را رها کرد و یک بازویم را با حالت محافظت‌کننده‌ای به دورش پیچیدم.

پسر که به خاطر دویدن از نفس افتاده بود، نفس‌نفس‌زنان و به سرعت گفت: «دکس فرمان دادن ملکه زرین به خدمتشون برن. ضروریه. به ایشون دستور داده شده که معطل نکنن.»

وای گندش بززن.

نگاهم به سمت زاهنین رفت و او را دیدم که چانه‌اش را به سمت بالا گرفت و همان‌کاری را کرد که فرمان داده شده بود، آن هم بدون معطلی.

دوستانم به راه افتادند، حینی که با عجله از بازارچه بیرون و در خیابان کورواهن به سمت خانه من و لهن می‌رفتیم زاهنین جلو رفت و بین هم از عقب آمد.

به زحمت از در وارد شده بودیم و وقتی لهن را دیدم که دست به سینه با پاهایی باز به عرض شانه در حیاط ایستاده بود و صورتش که به سختی سنگ بود، سر جایم خشکم زد. در کنارش زنی ایستاده بود که از تمام دنیا پیرتر بود. تمام موهایش سفید شده و تارهای ضخیمش به دور گردنش ریخته و تا روی شانه‌ها و از آن‌جا تا روی سینه‌هایش رسیده بودند. حتی از توینکا که پشت سرش ایستاده بود هم خمیده‌تر و چین و چروک‌تر بود. جیکاندا هم پشت سر توینکا ایستاده بود.

لهن فریاد زد: «بچه‌ها رو بگیرین، حالا.» بدنم با فریادش از جا پرید و توینکا و جیکاندا به جلو پریدند. (با این‌که توینکا هنوز هم از من خوشش نمی‌آمد و اصلاً هم زحمت پنهان کردنش را به خودش نمی‌داد ولی شدیداً بچه‌هایم را می‌پرستید. باید حواسم به او می‌بود وگرنه قسم می‌خورم که آن برده روانی بچه‌هایم را از من می‌دزدید.)

تویینکا به سمت ناریندا رفت و جیکاندا به سمت من آمد، هر دو شروع کردند به باز کردن گره‌های پارچه‌ای که بچه‌ها را با آن به خودمان بسته بودیم. و لهن به دستور دادن ادامه داد.

«بقیه حالا برن، نمی‌خوام کسی بشنوه.» نگاهش به سمت تویینکا برگشت. «بچه‌ها توی اقامت‌گاه شما نگهداری بشن، تا وقتی که اجازه ندادم وارد این خونه نمی‌شین.» سرش را برای تویینکا بالا گرفت که او هم سر تکان داد و با عجله همراه ایسیس رفت و جیکاندا هم همراه توناهن پشت سرش راهی شد. لهن حرفش را تمام کرد: «زاهنین می‌مونی که وقتی جادوگر بیرون اومد همراهیش کنی.»

به زنی با موهای آشفته و قوز کرده‌ای که به دقت من را برانداز می‌کرد پلک زدم. رنگ پوست و موی کورواکی‌ها را داشت ولی چشمانش آبی روشن بودند.

عجیب بود.

یک جادوگر بود.

و این عجیب‌تر بود.

نمی‌دانستم قضیه از چه قرار بود. چیزی که می‌دانستم این بود که او هر کاری در این جا داشت، لهن از آن خوشش نمی‌آمد.

فکر نمی‌کردم چیز خوبی باشد.

دوستانم بیرون رفتند. زاهنین سر جای همیشگی‌اش در داخل حیاط و جلوی درهای جلویی ایستاد. و وقتی لهن دست‌هایش را پایین انداخت و وارد یکی از اتاق‌های طبقه پایین شد که شبیه اتاق نشیمن بود، جیکاندا و توینکا هم خیلی وقت بود که همراه توناهن و ایسیس رفته بودند. ولی خب همه آن اتاق‌ها یک جورهایی نشیمن بودند، همه‌شان قالیچه و مخده داشتند به جز اتاقی که میز غذاخوری داشت.

زمانی که جادوگر و من به دنبالش رفتیم، بعد از ورودمان به اتاق در را محکم کوبید و بست. برای این‌که برگردد، با پاهای باز از هم و دست به سینه بایستد و فریادزنان دستور بدهد، وقت تلف نکرد. «پیامت رو به ملکه من برسون.»

سرم به سرعت حرکت کرد و از شوهرم به جادوگر نگاه کردم.

زن به زبان کورواکی پرسید: «شما سرسی کای کوین هستین؟»

دهانم را باز کردم تا جواب بدهم ولی لهن پیش از من و به تندی تشر زد:
«ایشون داکشانا سرسی هستن، ملکه جنگجوی زرین حقیقی کورواک.»

جادوگر برای لهن سر تکان داد، لبخند کوچکی روی لب‌هایش نشست و
نگاهش به سمت من برگشت.

سپس به زیر تای سارونگش دست برد و یک کاغذ تا شده قهوه‌ای رنگ با
لبه‌های کلفت بیرون کشید.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، قلبم تندتند کوبید و سرم گیج رفت. «یک
هفته پیش، به خلسه فرو رفتم و پیامی از سمت پدرت به من رسید.»

نجوا کردم: «وای خدای من، دست‌هایم در هم گره خوردند و تا روی
سینه‌ام بالا آمدند و نگاهم را به او دوختم.»

«به زبانی که من متوجه نمی‌شم. اون رو همون‌طوری که شنیدمش نوشتم و
به همون شکل هم به شما منتقل می‌کنم. اون منتظر یه جوابه و من سریع توی
کورواک سفر کردم تا این پیام رو به شما برسونم. چون تا وقتی که پیام شما
رو بهش نرسونم به خاطر افسونی که روی من گذاشته آزادی خودم رو
ندارم.»

پرسیدم: «چی می‌گه؟» و زن سر تکان داد و کاغذ پوستی را باز کرد و با تردید شروع به انگلیسی حرف زدن کرد: «سرسی دخترم، من پدرتم. حدس می‌زنم متوجه شدی که تو رو به خاطر خوبی خودت و نوه‌م اون‌جا رها کردم. اگه اون عوضی باهات خوب رفتار نمی‌کنه به کسی که این پیام رو بهت می‌ده بگو و من زمین و آسمون رو به هم می‌دوزم که یه راهی برای برگردوندنتون به خونه پیدا کنم. اگه درست رفتار می‌کنه به این زن می‌گی و همین‌طور می‌خوام اسم نوه‌م رو بدونم. و اگه درست رفتار نمی‌کنه، به اون مردک می‌گی که من یه راه جادویی پیدا می‌کنم که یه اردنگی جانانه به اون ماتحت جنگجوش بزنم. ولی به اندازه تمام دنیا امیدوارم که شاد باشی عزیز دل. عاشقت هستم دخترم سرسی و همیشه هم عاشقت می‌مونم.»

حینی که دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و آب دهانم را قورت می‌دادم، چشم‌هایم را بستم.

لهن خیلی مختصر گفت: «می‌تونم فرض کنم معنی اون "عوضی" چی می‌تونه باشه.» و چشم‌های من به سرعت باز شدند.

او قبلاً آن پیام را شنیده بود، معنایش را فهمید و به خاطر همین بود که تا این حد عصبانی بود.

گندش بزنند!

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم ولی لهن جلوتر از من این کار را کرد و به جادوگر گفتم: «حالا برو. همسرم فردا جوابش رو بهت می‌ده. بعد از این که خورشید غروبش رو شروع کرد برگرد این جا.»

زن سرش را تکان داد، نگاهی به حال و روز لهن (که به سختی می‌شد متوجه‌اش نشد) انداخت و خیلی سریع فرار را برقرار ترجیح داد.

وقتی شروع به حرف زدن کردم، در هنوز درست و حسابی پشت سرش بسته نشده بود. «لهن-»

ولی حرفم را تمام نکردم. و به خاطر این بود که او به سمت من خیز برداشت، دستم را محکم گرفت و من را به سمت اتاق مان کشید.

پیش از این که خودم را جمع و جور کنم و جیغ بکشم: «لهن! چه خبر شده؟» داشتم می‌دویدم تا به قدم‌های خشمگینش برسم که حالا به پله‌ها رسیده بود.

غرید: «ساکت.»

اوه-اوه.

شاید دیندرا اشتباه می‌کرد و شاید لهن نمی‌خواست یک نفر دیگر را پیدا کند تا بی‌صبری و خشمش را رویش خالی کند. شاید آن یک نفر قرار بود خود من باشم.

از راه‌پله بالا و به سمت اتاقمان رفت. من را چنان محکم به داخل هل داد که رسماً پنج قدم به داخل اتاق پرواز کردم. بعد از من وارد اتاق شد و در را محکم پشت سرش بست.

دوباره اوه اوه.

هنگامی که لهن شروع به جلو آمدن کرد یک دستم را بالا نگه داشتم و عقب‌عقب رفتم.

زمزمه کردم: «لهن-»

با خشم گفتم: «هشت ماه.» و من پلک زدم.

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفتم و لهن جلو می‌آمد، با لکنت پرسیدم: «چه..»

چی؟»

«هشت ماه ملکه من، هشت ماهه که با هیچ زنی نبودم.»

وای خدای من!

دوباره پلک زدم و در کسری از ثانیه در مدتی به اندازه یک پلک زدن، چیزی که گفته بود مثل گلوله‌ای به وجودم اصابت کرد.

وای... خدای... من!

نگاهم را به او دوخته شد و قلبم با سرعت زیادی شروع به تپیدن کرد.

به تخت خوردم و آن را دور زدم و به عقب‌نشینی ادامه دادم.

سپس زمزمه کردم: «واقعاً؟» و او چانه‌اش را بالا داد.

تشر زد: «واقعاً.»

وای خدا.

من من کردم: «اوه...» همزمان هم خوشم آمد، هم متنفر شدم (بیشتر به خاطر

این که من خودم را یک همسر و یا زن‌هایی که عاشقش بودند، به او

نمی‌سپردم.)، هم هیجان‌زده شدم و احساس عذاب وجدان شدیدی به وجودم

غلبه کرد.

به دیوار برخورد کردم و خودم را یک وری کنار کشیدم تا به کنج اتاق رسیدم و خودم را روی دیوار دیگری کشیدم، او هم ایستاد و بدن بزرگش را چرخاند تا با من رو در رو بشود.

«سرسی من بهم گفت که این برایش مهم بود...» خم شد و چشمانش ریز شدند. هیس هیس کنان گفت: «برایش حیاتی بود که از بدنم در برابر هیچ زن دیگه‌ای به جز خودش استفاده نکنم. بنابراین من هم از بدنم در برابر هیچ زن دیگه‌ای به جز خودش استفاده نکردم.»

وای... خدا.

قلبم از تند تپیدن دست برداشت و شروع کرد مثل طبل و سریعتر کوبیدن.

زمزمه کردم: «لهن-»

«ولی خودش رو از من دریغ می‌کنه.»

گندش بززند.

از پیش رویش کنار رفتم، از دیوار فاصله گرفتم و آرام و عقب‌عقب به سمت در راه افتادم.

لهن دوباره به سمت من برگشت. «بدنش رو از من دریغ می‌کنه، طلای وجودش رو از من دریغ می‌کنه. چنگال‌هاش رو از من دریغ می‌کنه. روحش رو دریغ می‌کنه و چون بچه‌های من رو به دنیا آورده، حتی وقتش رو هم از من دریغ می‌کنه.»

دوباره من من کردم: «اوه...»

محکم به در خوردم و حتی به پیدا کردن دستگیره در نزدیک هم نشدم. لهن سریع حرکت کرد، من توی هوا طول اتاق را طی کردم و بعد روی کمرم به روی تخت قرار داشتم. لهن هم روی من خیمه زده بود. از نفس افتاده بودم، صورتش جلوی صورتم و شدیداً پریشان بود، واقعاً شدیداً عصبانی بود، هم او و هم آن روح طلایی وحشی و بی‌رحمی که در چشمانش می‌درخشید.

و بعد ناگهان تغییر کرد. حالش طوری شد که درکش نمی‌کردم. چیزی که نمی‌توانستم از آن سر در بیاورم. چیزی که به چشم‌های او تعلق نداشت. توی آن چشم‌ها جایش اشتباه بود.

به شکل فاجعه‌آمیزی اشتباه بود.

«من تو رو به زور به دست نمی‌آرم چون می‌دونم از این به عنوان دلیلی استفاده می‌کنی که دیگه هیچ وقت من رو نبخشی و حالا با اون اسمی که پدرت من رو باهاش خطاب کرد فهمیدم که تو دیگه هیچ وقت من رو نمی‌بخشی.»

هنگامی که روحی را در چشمانش دیدم که شکسته و خرد شده بود، دوباره زمزمه کردم: «لهن-»

حرفم را قطع کرد: «ولی پیش از این که رهاش کنم که فقط ملکه مردم باشی و فقط همسری باشی که مادر توناهن و ایسیسه و من برم و به خاطر اشتباهی که کردم عذاب بکشم، باید این رو بهت بگم که وقتی فهمیدم ترکم کردی عذاب خیلی زیادی کشیدم.»

هم زمان با آب شدن قند در دلم، قلبم محکمتر کوبید.

بله، می‌دانستم داشتم چه چیزی در چشمانش می‌دیدم.

شکست.

خدایا.

باید جلوی همه این‌ها را می‌گرفتم. همین حالا.

دست‌هایم را از بدنش برداشتم و همان‌طور که از کلمه محبت‌آمیزی که دوست داشت استفاده می‌کردم، سعی کردم با ملایمت با او صحبت کنم. «عسلم-» ولی حرفم را قطع کرد.

«پنج ماه با فکر این‌که تو رو تا ابد از دست دادم رنج کشیدم، شب‌ها و روزها کابوس ناپدید شدن روحت رو از توی چشم‌هات می‌دیدم و می‌دونستم این خودم بودم که اون رو درهم شکستم و مجبورت کردم ازم فرار کنی. من، پادشاه تو، جنگجوی تو، لهن تو، کسی که مال تو بود در نهایت از دورتک بهتر نبودم.»

وای خدا.

شروع کردم: «لهن-» بدنم در زیرش آرام گرفت و دست‌هایم را به دورش پیچیدم.

«و حالا از وقتی که پیش من برگشتی روزها می‌گذرن ولی باز هم راحت رو به سمت من پیدا نمی‌کنی. و هر روزی که می‌گذشت و خبری از کاریم

نمی‌شد که راهی برای برگردوندن به خونه پیدا کرده باشه، ناامیدتر از قبل می‌شدم.»

دست‌هایم را روی جلوی تنش کشیده و بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم. «عزیزم، به من گوش-»

«عشق زرین من رفته بود. فرزندم هم باهاش بود. وقتی بچه من توی شکمش بزرگ می‌شد نمی‌دیدمش. هیچ وقت جنگجو یا دختر زرینم رو نمی‌دیدم، دیگه هیچ وقت بدنش رو که کنارم به خواب می‌رفت، حس نمی‌کردم.»

«لهن جدی می‌گم عسلم، لطفاً گوش-»

«بعد کاریم یه جادوگر پیدا کرد که تو رو به خونه و پیش من بیاره، ما چند صندوق طلا فقط برای این که تو رو به خونه برگردونه بهش دادیم.»

خدایا! واقعاً باید خفه‌خون می‌گرفت تا من بتوانم حرف بزنم!

مصمم گفتم: «لهن!» انگشتانم به گوشت گردنش فشرده شدند ولی باز هم نتوانستم حرفم را بزنم.

«و من این کار رو کردم، تو رو درهم شکستم و وقتی قدرت به دنیا آوردن بچه‌هامون رو پیدا کردی، تنها امیدی که پیدا کردم این احتمال بود که الهه زرینم یه جایی توی وجودت زنده باشه.»

خدایا، این مرد من وقتی در تنگنا قرار می‌گرفت خفه‌خون نمی‌گرفت!

توی صورتش فریاد زدم: «لهن، لعنتی-!» ولی انگار کوچکترین صدایی هم از من در نیامده بود و او به حرف زدنش ادامه داد.

«ولی باز هم تو گمشده باقی موندی. هیچ وقت پیش من برنگشتی.»

همین بود، به اندازه کافی تحمل کرده بودم.

با تقلای زیادی پایم را روی تخت گذاشتم، کمرم را قوس دادم، دستم را روی شانه‌هایم گذاشتم و او را روی پشتش به تخت زدم ولی خودم هم با او پرت شدم و با پاهایی در دو سمت بدنش رویش نشستم. انگستانم به شانه‌هایم چنگ انداختند و بالاتنه‌ام به بالاتنه‌اش چسبید و صورتم فقط دو سه سانتی متری با صورتش فاصله داشت.

فریاد زدم: «می‌شه... خفه... شی؟» دهانش بسته شد و به من اخم کرد. جیغ زدم: «خدایا!» پیش از این که دوباره به او نگاه کنم به بالای سرش نگاه کردم. «خدای ننه من غریبم بازی هستی تو!»

غرید: «سرسی-» تشر زدم: «ساکت لهن، حالا من حرف می‌زنم.»

دهانش را بست و دوباره اخم کرد.

چشم‌غره‌ای به او رفتم.

سپس به حرف درآمدم. «ناراحتم کردی، قلبم رو شکستی، باشه، فکر می‌کنم این رو فهمیدی. این کاملاً بلند و واضح اعلام شد گنده‌بک. بهم آسیب زدی. جداً می‌گم. اون مزخرف‌هایی که بهت گفتم، از روی ناراحتی بود. کاملاً باورنکردنی بودن. پس این رو هم درک می‌کنم. ولی من یه احمقم و قلبم من رو هدایت می‌کنه و همیشه خدا کارهای احمقانه می‌کنم. غمگین شدم چون خیلی عاشقت هستم و حرف‌هایی که بهم زدی خیلی برام دردناک بودن، اون قدر احمقانه بودن که دوباره اون کار رو کردم. قبل از این که فکر کنم دست به کار شدم. قلبم رو دنبال کردم، قلبی که درد می‌کرد و کاری رو کردم که واقعاً احمقانه بود. پس، آره، بابا بهت گفت عوضی چون می‌دونه که همه چیز

از اول خوب شروع نشد ولی... عقلت رو به کار بنداز لهن. اون گذاشته این جا بمونم. می دونه که من عاشقت هستم و می خواد که شاد باشم!» بلند شدم و نشستم، سرم را عقب انداختم و به سقف نگاه کردم. «برای کسی که به شکل باورناپذیری باهو-»

حرفم را تمام نکردم چون ناگهان روی پشتم دراز کشیده بودم و سارونگم با خشونت از سر راه کنار زد.

وای مرد.

لحظه ای که لباس زیرم پاره شد روی چشمان پر از هوسش تمرکز کردم... آره، پارهش کرد و بدنم از جا پرید.

وای مرد.

هنگامی که خودش را روی من کشید، نفسم را بیرون دادم: «لهن.» همین حالا هم تحریک شده بودم چون برهنه و زیر بدن معرکه، سنگین و گرم پادشاهم بودم و همین طور به خاطر نگاه داغ توی چشمانش.

دست هایش آرام روی پهلوهایم کشیده شد و زیر ران هایم رفتند و از هم بازشان کردند. غرید: «من رو بخشیدی.»

«اوه... آره، خیلی وقت پیش. من فقط-»

حرفم را تمام نکردم چون دهانش روی دهانم نشست و بوسه‌ای سوزان، خیس، طولانی و عمیقی را شروع کرد. بوسه‌ای خیلی خیلی طولانی.

اوه آره.

آره، آره، آره.

دهانش را از روی لب‌هایم برداشت و من گیج و بی‌نفس جمله‌ام را پایان

دادم: «خیلی خنگم!»

روی لب‌هایم زمزمه کرد: «نمی‌دونم اون یعنی چی عشق من، ولی اهمیت

هم نمی‌دم.» سپس لب‌هایش روی گوشم زمزمه کردند: «سعی می‌کنم ملایم

باشم ولی از وقتی که اولین بارم رو توی دوازده سالگی تجربه کردم هیچ

وقت این قدر منتظر نمودم، حتی نزدیک این هم نبوده. فکر نمی‌کنم بتونم.»

خودم را به او فشردم و گره‌های لنگش را باز کردم، سرم را به سمتش

برگرداندم و توی گوشش زمزمه کردم: «زحمت ملایم بودن به خودت نده

عسلم، فقط می‌خوام دوباره حسست کنم.»

منتظر نماند که برای دومین بار بپرسد و ناگهان آن جا بود.

وای خدا، عاشق احساسی بودم که شوهرم به من می داد.

زمزمه کردم: «بله.» این تنها چیزی بود که توانستم بگویم، دهانش روی دهانم نشست و سریع، غیرقابل کنترل و سخت به کارش ادامه داد، خودم را به او چسباندم و دست‌هایم را روی عضله شانه و بین موهایش بردم و بازشان کردم و دستم را بین موهای زیبایش کشیدم.

می دانستم که داشت خودش را کنترل می کرد، مثل همان لهن همیشگی صبر کرد تا من به رضایت برسم و جیغ بلند و خفه شده‌ام را در دهانش بکشم، عضلاتم منقبض شدند و او هم با غرش بلندی به رهایی رسید.

آره.

من آن جا بودم. درست همان جایی که نیاز بود باشم.

در خانه بودم.

بعد از این که نفس هر دوی مان جا آمد، لهن همچنان رویم باقی ماند و لب‌هایش را به گوشم نزدیک کرد.

حینی که بازوهایش را به دورم می‌فشرد، زیر گوشم زمزمه کرد: «عاشقم هستی.»

آرام زمزمه کردم: «آره.»

غرید: «بگو.» و من چشم‌هایم را بستم و صورتم را برگرداندم و لب‌هایم روی گوشش نشستند.

«عاشقت هستم عزیزم.»

پیش از این که سرش بالا بیاید و دهانش دوباره لب‌هایم را اسیر کند، به سختی حرفم را گفته بودم. بوسه‌اش آرام، گرم و شیرین بود.

هنگامی که اتصال لب‌هایمان را شکست، پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاش و دستم از بین موهایش بیرون آمد و چانه ریش‌دارش را گرفت.

با صدای آرامی گفتم: «عذر می‌خوام عزیزم.» و او چشم‌هایش را بست. نوک انگشتانم بیشتر فشار آوردند و او چشمانش را باز کرد. «خیلی کشش دادم و هرچی بیشتر طول می‌کشید-»

حرفم را قطع کرد: «باشه سرسی من.» چانه‌اش را جلو آورد تا لب‌هایم را ببوسد، بعد بلند شد و روی کمرش دراز کشید و من حالا روی او بودم و بازوهایش من را محکم گرفته بودند. زیر گوشم زمزمه کرد: «باشه.»

باشه.

وای خدا، عاشق وقت‌هایی بودم که این کلمه را می‌گفت.

آره، من خنگ بودم.

ولی نمی‌توانستم همین‌طوری موضوع را رها کنم. او لهن من بود و لیاقت بیشتر از این‌ها را داشت. سرم را بلند کرد و یکی از دست‌هایش بالا آمد و موهایم را کنار زدند و آن‌ها را در پشت سرم جمع کرد و نگه داشت.

«خوشحالم که فکر می‌کنی مشکلی نیست عزیزم، ولی من باید بدونم که درک می‌کنی که متأسفم.»

جواب داد: «درک می‌کنم.» صدایش به همان اندازه حالت صورتش ملایم

بود.

لب‌هایم را لیسیدم و گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.» چشم‌هایم را بستم، سرم را پایین آوردم و پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش گذاشتم و بعد چشم‌هایم را باز کردم، محبت گرمی را در چشمان تیره‌اش دیدم و ادامه دادم: «وقتی رفته بودم دلم برات تنگ شده بود و از وقتی هم که من رو برگردوندی دلتنگ بودم.»

لهن جواب نداد ولی بازویش که به دورم بود، فشاری به من داد.

دستم هنوز به روی چانه‌اش بود و وقتی دوباره شروع به صحبت کردم، انگشت شستم را روی لب‌های زیبایش کشیدم. «نمی‌خوام هیچ‌جایی به جز این‌جا باشم.»

چشم‌هایش آرام بسته شدند و دستش که در موهایم بود، صورتم را پایین کشید و لب‌هایم روی دهانش نشست، سپس رهایم کرد من سرم را چند سانتی‌متری بلند کرد.

نجواکنان پرسیدم: «ما خوبیم؟»

جواب داد: «بله سرسی، خوبیم.»

انگشت شستم دوباره روی لب‌هایش کشیده شد و بعد برگشت و همان‌طور که چشم‌هایم تماشا می‌کردند روی گونه‌اش انگشت کشیدم.

لهن با صدای آرامی گفت: «لیناس گاه لنساهنا.» و نگاهم به سمت چشمانش برگشت. وقتی دستش که تو موهایم بود بیرون کشیده شد و روی صورتم نشست و انگشت شستش آرام زیر چشمم فشرده شد، نگاهش گرم بود، لب‌هایش نرم بودند و صدایش ملایم‌تر بود. «اون این جاست.»

حس کردم لبخندم لرزید، ریه‌هایم منقبض شد و چشم‌هایم خیس شدند.

با صدای آرامی پرسیدم: «لهن من اون رو دوباره به زندگی برگردونده؟» دستش دوباره توی موهایم فرو رفت و پیش از این‌که بگذارد چند سانتی‌متری سرم را عقب بکشم، صورتم را برای بوسه کوچکی پایین کشید.

و همان موقع بود که روح بی‌قید و بند و تندخویش را دیدم که برای من به روشنی می‌درخشید و پیش از این‌که خودش بگوید، جواب را از نگاهش فهمیدم.

«بله سرسی من، اون داره دوباره برای من می‌درخشه.»

زمزمه کردم: «دوهنو.» بعد به زمزمه کردن ادامه دادم: «حالا به چیزی که شک داشتم اطمینان پیدا کردم. شوهرم یه خداست. اون هر کاری می‌تونه بکنه.»

پیش از این که غلت بزند و من را روی کمرم بخواباند، نیش بازش را دیدم.

سپس زیر گوشم زمزمه کرد: «بذار ببینیم حقیقت داره یا نه.»

بی‌درنگ جواب دادم: «باشه.» و صدای خنده او را روی پوست خودم شنیدم.

اوه آره.

من در خانه بودم.

بعد از این که توناهن را که تازه شیر داده بودمش پایین گذاشتم، لهن را تماشا کردم که به اتاق‌مان برگشت.

شب شده بود ولی شمع‌های روشن اتاق را با نور ملایمی روشن کرده بودند. اگر خوش‌شانس می‌بودم و سریع خوابم می‌برد، می‌توانستم چهار ساعتی بخوابم.

لهن زیر پتو آمد، خودش را کنار من کشید و یک بازویش را زیر سرم گذاشت و من را به پهلو بلند، گرم و محکم فشرد.

خیلی خب، لعنتی، ممکن نبود بتوانم بخوابم.

روی یک آرنجم بلند شدم و سرم را روی سینه او گذاشتم و در چشم‌های تیره و دوست‌داشتنی‌اش نگاه کردم.

پرسیدم: «یه کارآموز رو مجبور کردی که چرم زینت رو برق بندازه؟» پلک زد.

«چی؟»

«کارآموزهای جنگجو. مجبورشون می‌کنی زینت رو برق بندازن؟»

دهانش به هم فشرده شد. «جنگجویهای در حال آموزش کارهای زیادی رو یاد می‌گیرن و انجام می‌دن، گاه لنها. برق انداختن زین یکی از اونها نیست.»

نگاهم به شانهاش افتاد و زمزمه کردم: «او.»

«کاری که اونها یاد می‌گیرن-» نگاهم به چشمانش برگشت و ادامه داد: «اینه که وقتشون رو برای کارهایی که ارزش انجام دادن ندارن هدر ندن. کارهایی مثل برق انداختن زینها.»

نخودی خندیدم و بازوی لهن فشاری به من داد و لبهایش با لبخندی کشیده شدند.

سینهام را به او تکیه دادم و بازویم را به دورش انداختم. صورتم نزدیکتر شد.

پرسیدم: «واقعاً بکارتت رو توی دوازده سالگی از دست دادی؟» نگاهش بلافاصله محتاط شد، بنابراین با بازویم بدنش را تکان دادم. «لهن.»

مختصر جواب داد: «مینا.»

با چشم‌هایی که از تعجب درشت شده بودند، پرسیدم: «شوخی نمی‌کنی؟»
به دقت من را نگاه کرد و سرش را تکان داد: «شوخی نمی‌کنم.»

هم‌زمان با بیرون دادن نفسم گفتم: «وای. خیلی برای این کار جوان نبودی؟»
به بررسی کردن من ادامه داد و بعد گفت: «مربی یه جنگجو تصمیم می‌گیره
که اون کی برای روبه‌رو شدن با تمام ماجراجویی‌هاش آماده‌ست. مربی من
تصمیم گرفت من توی سن دوازده سالگی برای بودن با یه زن آماده بودم.
بنابراین توی دوازده سالگی با یه زاکتو رابطه داشتم.»

حس کردم وقتی کلمه زاکتو را بر زبان آورد نگاهش روی صورتم تندتر
شد، بنابراین سریع گفتم: «عزیزم، می‌دونم که به من خیانت نمی‌کنی. اگه
مردی مثل تو که نیازش تا این حد زیاده تونسته هشت ماه به خاطر من تحمل
کنه، من هیچ نگرانی‌ای برای این که بری سراغ زاکتوها ندارم.»

سریع گفت: «نه، سرسی من، هیچ وقت نباید نگران این باشی که برم سراغ
زاکتوها.»

به او لبخند زدم.

لهن هم به من لبخند زد.

سپس پرسید: «خنک... یعنی چی؟»

دوباره هرهر خندیدم و توضیح دادم: «یه جور، می‌دونی، توضیحش سخته. به کسی می‌گن که کارهای احمقانه انجام می‌ده، یه جور دست و پا چلفتی، یه جور سر به هوا، یه جور احمق، هیچ کدوم از این‌ها واقعاً برای این که به کسی آسیب بزنن کافی نیست. فقط، نمی‌دونم، یه خنگ یا...» سرم را به یک سمت کج و نیشم را برایش باز کردم: «من.»

لهن داشت نمی‌خندید و گفت: «ملکه زرین من خنگ نیست.»

خودم را بیشتر به او چسباندم. هنوز هم نیشم باز بود. «گنده‌بک، من ماتحت باردارم رو به مدت پنج ماه برگردوندم خونه، تو رو اینجا پشت سر گذاشتم. در صورتی که قسم خورده بودم که هرگز ترک نمی‌کنم. بعد بابام یه سخنرانی طول و دراز در مورد ترک کردن مردی که عاشقش بودم برام نطق کرد. بعدش برگشتم و قبل از این که بهت بگم بخشیدمت، که یعنی همون وقتی بود کاریم بهم گفت تو هیچ وقت از من دست نکشیدی هفته‌ها گذشت. بعدش هی گفتنش رو به تعویق انداختم و همون‌طور که بابام عادت داشت همیشه برام نطق کنه، هرچی بیشتر طول می‌کشید بیشتر صحبت کردن در این

مورد برام سخت تر می شد تا این که اون قدر قاطی کردی که می خواستی رهام کنی. این که به خودم بگم خنگ خیلی هم خوبه. من از خنگم خیلی بدترم.»

سریع موافقت کرد: «درسته.» و من پلک زدم.

به او خیره شد.

و ناگهان از خنده منفجر شدم.

و وقتی هم که شوهرم من را برگرداند و کاملاً روی کمرم خواباند، خودش رویم خیمه زد، صورتش را روی گردنم گذاشت و خنده عمیقش را روی پوستم احساس کردم، خنده ام قطع نشد. حس کردم خنده اش تنم را تکان می داد.

و رهگذران، جاسوس ها و کسانی که فقط خیلی بی سر و صدا نزدیک خانه مان بودند، صدای خنده پادشاه قدرتمند و داکشانای زرین شان را تا چهل و پنج دقیقه بعدش هم می شنیدند، صداهای کاملاً متفاوت دیگری هم به گوش شان می رسید.

و همه اهالی کورواهن هم صبح روز بعد از دهان آن ها شنیدند.



خورشید در دل آسمان بود که چیزی من را بیدار کرد. پیش از این که بفهمم چه بود، دستپاچه شدم.

زیر بدن گرم لهن نخوابیده بودم. به یک پهلویش چسبیده بودم، بازویش به دور من بود و گونه‌ام روی شانهاش قرار داشت و دستم به دور عضلات شکم پیچیده شده بود.

چشم‌هایم باز شدند و به دخترم چشم دوختم، گونه سرخ و سفیدش به عضله سینه قهوه‌ای رنگ پدرش فشرده شده بود، چشم‌هایش بسته بودند و لب‌های صورتی رنگش به شکل بچگانه و بامزده‌ای آویزان بودند و مشت کوچولوی شیرینش هم روی پوست تیره پدرش قرار داشت.

حس کردم گوشه لب‌هایم بالا رفتند، دستم را از روی شکم شوهرم دراز کردم و توانستم آن را روی باسن گرد و تپل دخترم بگذارم.

سپس سرم را آرام عقب بردم تا بتوانم به نیمرخ جذاب و خواب شوهرم نگاهی بیندازم.

صدای گریه دختره را نشنیده بودم و این یعنی او احتمالاً بیدار شده بود و مثل همان ایسیس همیشگی با آرامش و صدای آرامش هر چیزی که می‌خواست را به دست آورده بود.

ولی شوهرم بیدار شدنش را حس کرده و رفته بود و دخترش را آورده بود. این باعث شد لبخند روی لب‌هایم عمیق‌تر شود.

یا حرکت آرام لب‌هایم را احساس کرده بود یا سنگینی نگاهم به روی خودش را، در هر صورت چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت من برگرداند. در عمق چشمان تیره‌اش نگاه کردم، دیدم که خواب‌آلود، جذاب و بالاتر از همه این‌ها عشقی که نسبت به من داشت، گرم و کاملاً در عمق چشمانش قابل خواندن بود.

بله، اوه بله، من توی خانه بودم.

زمزمه کردم: «باید در این مورد صحبت کنیم.»

هنگامی که لبخند دندان‌نمایی به رویم پاشید، با شیدایی تماشایش کردم.

آه کشیدم.

سپس چانه‌ام را پایین بردم و چشم‌هایم را بستم و تصمیم گرفتم بعداً در این مورد صحبت کنیم.

توناهن به زودی گرسنه‌اش می‌شد. باید کمی استراحت می‌کردم.

هارولد کوین همان‌طور که زن در خلسه فرو رفته را تماشا می‌کرد، گوش می‌داد. صدای زن داشت حرف‌های دخترش را می‌گفت. دلش با آن حرف‌ها کمی می‌شکست ولی از آن بیشتر التیام پیدا می‌کرد.

«سلام بابایی. این رو گوش کن! دوتا نوه گیرت اومده. دوقلو! می‌توننی باور کنی؟ توناهن پسر هست. اسمش یعنی اسب. اونا یه مشت خدای مختلف دارن و اسب یکی از اون خداهاست. اسم لهن هم یعنی ببر و یه خدایی هم به این اسم وجود داره. اسم توناهن رو از روی اسم خدای اسب گذاشته چون اسب‌ها قوی، باهوش و وفادار هستن. بچه دیگه ما یه دختر کوچولوئه. موهای کُرکی طلایی داره که مطمئنم به من و مامان رفته. یادم رفت بهت بگم که توناهن موهای مشکی شبیه موهای باباش داره. اسم دختره ایسیسه. به همون دلیلی که تو و مامان اسم من رو انتخاب کردین. توناهن همین حالا هم مثل یه

گاو نر قویه، شوخی نمی‌کنم. خیلی هم گریه می‌کنه ولی فقط به خاطر اینکه که اون یه هیولای شکم‌پرسته که به نظر می‌رسه به اندازه کافی شیر گیرش نییاد. ولی خب خیلی هم نیاز نیست گریه کنه چون نمی‌تونم دست‌هام رو ازش دور نگه دارم. اون جنگجوی کوچولوی منه. جنب و جوش‌ها و شیطنت‌هاش هم داره بیشتر می‌شه. ایسیس بچه زرین منه. به ندرت گریه می‌کنه و بیش از حد شیرینه. باباش وحشتناک براش جون می‌ده. اگه توناهن توی شب بیدار بشه، لهن خیلی راحت با من بیدار می‌شه و اون رو میاره تا شیرش بدم ولی سر برگردوندنش به تخت خودش کوتاه نییاد. ولی اگه ایسیس بیدار بشه، لهن هیچ مشکلی با این‌که پیش ما بخوابه نداره. نگران نباش، من گوشش رو حسابی کشیدم. خب، یه جورایی.»

جادوگر نفس عمیقی کشید و بعد دوباره دقیقاً مثل سرسی شروع به حرف زدن کرد.

«مثل همیشه حق با تو بود. فکر می‌کنم حالا که یه دنیا با من فاصله داری خیلی مزخرفه که این رو فهمیدم. این جادوگره می‌گه می‌تونیم سعی کنیم این پیام‌ها رو برای همدیگه بفرستیم ولی نمی‌تونیم مطمئن باشیم که به هدفشون می‌رسن یا نه. هرچند امیدوارم بتونیم، حتی اگه قرار باشه تصادفاً به دستمون

برسه. قول می‌دم که باز هم تلاشم رو بکنم. و امیدوارم که تو هم این کار رو بکنی. ولی همون‌طور که گفتم حق با تو بود. لهن و من همه چیز رو درست کردیم. خیلی برای این کار تلاش کرد و شاید من مجبورش کردم که خیلی تلاش کنه ولی من عاشقش هستم و بخشیدمش و حالا خوشحالم. نباید نگران باشی. همه چیز خوبه. اون خیلی عاشق منه بابا و به من نشون می‌ده که چقدر دوستم داره. شادم در واقع خیلی شادم. مرد خوبیه و اگه اون رو ببینی درسته که خیلی طول می‌کشه ولی ازش خوشت میاد.» مکثی کرد. «اوه و به هر حال اگه توی پیام‌هاش بهش نگی عوضی خیلی خوب می‌شه. من بهش انگلیسی یاد دادم و اون معنی این حرفت رو فهمید و خیلی ازش خوشش نیومد.»

نیش هارولد گرین باز شد.

جادوگر ادامه داد: «اگه پیامی از من به دستت نرسید یا پیام تو به من نرسید می‌خوام بدونی که دلم برات تنگ شده و عاشقت هستم و همیشه عاشقت می‌مونم. همیشه بابایی. تو بهترین بابایی هستی که یه دختر می‌تونه داشته باشه. مطمئناً... بهترین... بابایی.»

اوه آره. همین بود. او دختر خودش بود.

جادوگر به حرف زدن ادامه داد: «سلام من رو به برویچه‌ها برسون و مارلین رو از طرف من محکم بغل کن و به اون و سرسی بگو که حالم خوبه.»

جادوگر نفس عمیق دیگری کشید و ادامه داد:

«و بهت قول می‌دم که حالم خوبه، بابا. قسم می‌خورم. من... خوبم بابایی، چی می‌تونم بگم؟ توی خونه هستم.»

شانه‌های زن شل شد، سرش پایین افتاد و بعد ناگهان سیخ نشست و پلک زد، چشم‌هایش روی هیچ چیزی تمرکز نداشتند ولی دیگر هم مثل وقتی که توی خلسه بود مات نبودند.

با چهره درخشانی پرسید: «این کار جواب داد؟»

وقتی هارولد کوین جواب می‌داد صدایش تند و گستاخ بود. «آره.»

پیرزن انگار که داشت سعی می‌کرد حال روز او را درک کند، مکثی کرد و وقتی تلاشش موفق شد، درخشش توی صورتش ناپدید شد و سر تکان داد.

سپس با صدای آرامی گفت: «خوش شانسیم که این کار درست انجام

می‌شه.»

با این که زن نمی‌توانست او را ببیند هارولد سر تکان داد. ارتباط برقرار کردن با آن دنیا کار سختی بود. پیام‌ها فقط تصادفاً و گه‌گداری می‌رسید، پیام‌هایی که هیچ وقت متوجه نمی‌شدند که صاحب‌شان آن‌ها را شنیده بود یا نه.

توناهن، ایسیس و سرسی او با پادشاه دخترش خوشحال بودند.

آره، خوش شانس بود که این روش کار کرده بود.

«می‌خواهی دوباره امتحان کنی...» زن حرفش را قطع کرد و با این که او را نمی‌دید ولی هارولد سر تکان داد، به نوعی می‌دانست که زن این حرکتش را حس می‌کرد.

سپس جادوگر دستش را کورکورانه دراز کرد، بازوی او را لمس کرد و زمزمه کرد: «من هیچ وقت خیلی دور نیستم پدر سرسی زرین.»

بعد برگشت و با قدم‌هایی آرام از گاراژ هارولد بیرون رفت. همان‌طور که قدم برمی‌داشت عصایش روی زمین تق و تق صدا می‌داد.

هارولد پیش از این که قدم در دفتر دخترش بگذارد، در را که پشت سر او بسته شد تماشا کرد. پشت میز و روی صندلی دخترش نشست و کیف پولش

را بیرون کشید. بازش کرد، آرام عکسی از آن بیرن کشید و به دو چشم طلایی
رنگ آشنا نگاه کرد.

زمزمه‌کنان به همسرش گفت: «اون خوشحاله آندی.»

آندرومدا کویین همان کاری را کرد که همیشه می‌کرد.

به او لبخند زد، چشم‌های زیبایش با همان برق طلایی که هارولد کویین
ناجور عاشقش بود درخشیدند.

پایان

۱۳۹۸/۹/۱۴

واژه نامه زبان کورواک

الف

آهنو: شبیه

آکا: دیگران

آنا: بعد

آناه: امشب

آنکا: فردا

آنلا: امروز

آنشا: این جا

آتو: تعظیم کن

إل: یک

إت: اگر

اوناهيو: ذوب کردن

اوو: گرفتن

ب

باهساره: زن - همسر

باهسان: شوهر

بل: زود

بوه: حالا

بونان: بهتر

پ

پاهک: آتش

پاهکاه: آتشدان

پاهکان: مشعل

پانساهنا: روح

پانساهناک: خدا

پانساهنالاه: الهه

پانسو: زندگی کردن

پویاه: سلام

پونتو: پایان پیدا کردن

ت

تا: ما

تاهکو: ترک کردن

تاهنا: مال ما

تاهنان: فرمان

تاهنو: فرمان دادن

تان: ما

تی: این

تینکاه: کوچک

تِلا: چی

تِرا: چطور

توکا: دوباره

تویو: لعنتی

تویو: لعنت به تو!

تراهیو: خوابیدن

ترویا: اسم - نام

توناهن: اسب

توناکان: جنگجو

توناکاناسا: جنگجوی مؤنث

تونو: سواری کردن

ج

جانجی: محافظ

جاکو: انجام دادن

جانو: داشتن

جاک: تمام - همه

جونو: بازی کردن

چ

چاه: خیلی

چم: چادر

چوون: گشت و گذار

د

داکشانا: ملکه

داهنو: بیدار شدن - فراموش کردن

دکس: پادشاه

دکشی: خیمه‌سرای قبیله دکس در زمان کوچ

دوهنو: خوبه - باشه

ر

راه: طلا

راهنا: طلایی

رایلو: ساکت بودن

روهنو: گرفتن

ز

زاکی: خواجه

زاکتو: گروهی از زنان برده که تحت تملک لشکر کوروک هستند و تنها به جنگجوها خدمت می‌کردند.

زاه: او (زن)

زاک: او (مرد)

زاکاه: نوشیدنی الکلی بسیار قوی مثل ویسکی

زان: او (مرد)

زو: از

زوکو: خواستن

زوت: با

س

ساه: این

ساکا: سالم - سلامت

ساهنا: زیبا

ساهناسو: گذاشتن

سی: آن

سوه توناک: ارتش قبیله کوروک

ش

شاهشا: ممنونم - متشکرم

شالاه: لطفاً

ف

فاهناسان: شاد

فاهنو: لبخند زدن

فاکاه: کافی

فازاه: همیشه

فارزاه: هرگز

فونا: معشوق

ک

کای: من

کای تینگای: متأسفم - عذر می‌خواهم

کاه: مال من

کاهنا: مال من

کیتا: چیز

کوت: هرزه - فاحشه

کوو: فهمیدن

کوآسی: رنگ

گ

گای: مثل

گاهن: ولی

گاشی: گرسنه

گاهسو: گرسنه بودن

گینهیسو: رئیس بازی در آوردن

گینگو: نوشیدن

گویاه: خداحافظ - بدرود

ل

لهن: بپر

لنساهنا: ماده بپر

لاپو: بودن

لی: آن

لیکا: پوست

لیناسو: ماهر

لیناس: چشم

لینو: دیدن

لیپا: مو

ليرو: پا

ليسا: دهان

لوه: روى

لولاه: مامان

لوت: و

لورنيا: روب دوشامبر

لوه: به

لونا: بدن

لوتو: بشن

م

ماركو: اجازه دادن

مايو: سريعتر

مى: نه

ميرا: بين - ميان

مينا: بله

ن

نا: تو

ناهراکا: قابلیت را ندارد

نایسو: مال ما

نینکاه: داخل

نیسو: خوابیدن

و

واتو: پیروز شدن

وایو: آمدن

ویو: رفتن

واهلو: شروع کردن

ویکو: قسم خوردن - قول دادن

ه

هاهلا: حقیقی - واقعی - خالص

هانئ: مایع

هانسانالو: دوست داشتن

یاهکا: خوب - مناسب

یو: برای

دنیای موازی

بلبرین: قلمروی کوچک صلح جو و شهریت داری که پادشاهی دارد. در سرزمین های شمالی واقع شده و از سه طرف با هاوکوال هم مرز و از یک طرف هم جوار دریای سبز است.

فلوریدیا: قلمروی صلح جوست در سرزمین های شمالی واقع شده و هم مرز هاوکوال (از شمال و غرب) و دریای ماراک (از جنوب) است.

دریای سبز: دریای بزرگ و شبیه اقیانوسی است که قلمروهای بلبرین، هاوکوال، لانوین و سرزمین میانی در سواحل آن واقع شده اند.

هاوکوال: قلمروی صلح جو که در شمال واقع شده، هم مرز با سرزمین میانی (از شمال)، فلوریدا (از جنوب و شرق) و دریای سبز (از شرق) و دریای ماراک (از جنوب) است.

کینهاک: قلمروی بدوی و جنگجو که در سرزمین‌های جنوبی واقع شده، هم‌مرز با کوروک (از جنوب) و مارو (از غرب).

کوروک: قلمروی بدوی و جنگجو که در سرزمین‌های جنوبی واقع شده، هم‌مرز با دریای ماراک (از شمال) و قلمرو کینهاک (از جنوب) و مارو (از جنوب).

کورواهن: پایتخت بزرگ کوروک.

لانوین: قلمروی صلح‌جو در دورترین بخش سرزمین‌های شمالی، هم‌مرز با سرزمین میانی (از جنوب)، دریای سبز (از غرب) و دریای زمستانی (از شمال).

دریای ماراک: دریایی که کوروک، هاوک‌وار و فلوریدا را از هم جدا می‌کند.

مارو: قلمرو بدوی و جنگجویی واقع شده در سرزمین‌های جنوبی و هم‌مرز کوروک (از جنوب) و کینهاک (از شرق). است.

سرزمین میانی: سرزمینی با یک شاه ظالم که در سرزمین جنوبی واقع شده. هم‌مرز با هاوک‌وال (از جنوب)، فلوریدا (از جنوب)، لانوین (از شمال) و دریای سبز (از غرب) است.